

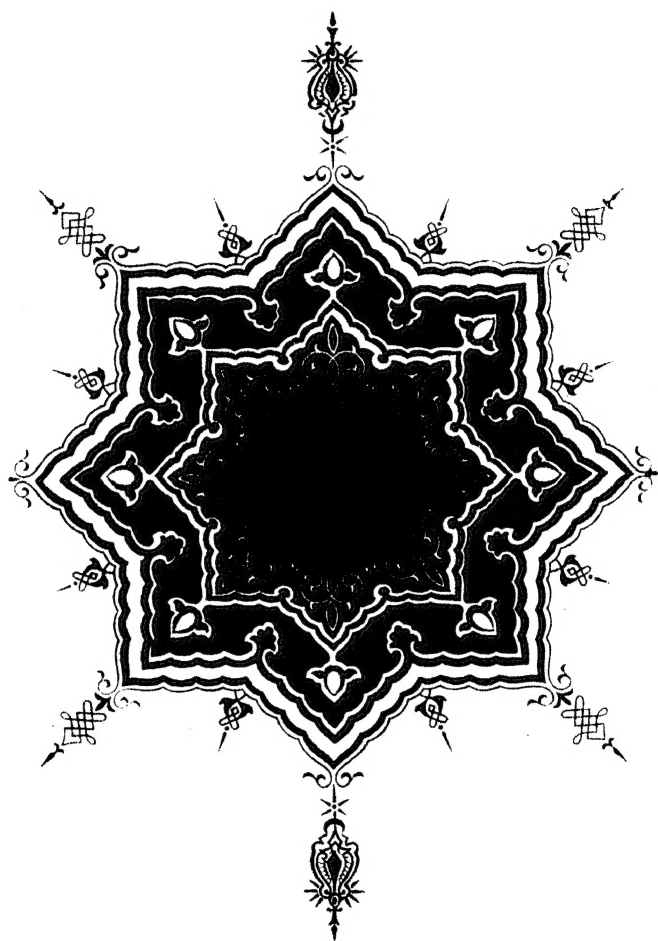
UNIVERSAL
LIBRARY

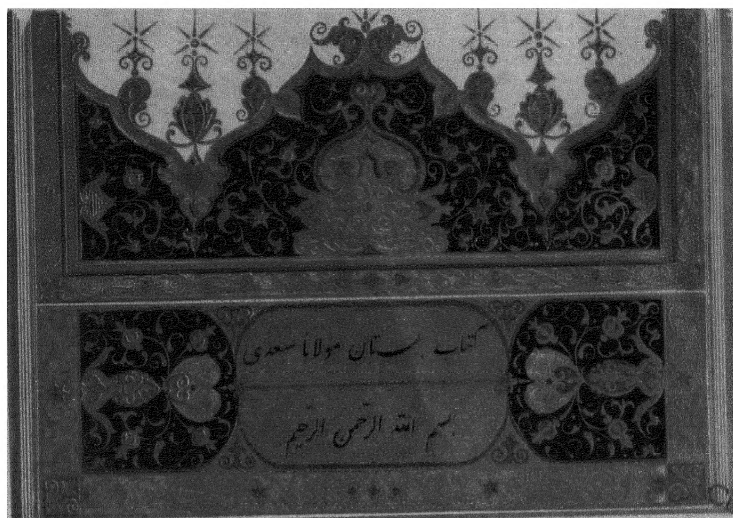
OU_228973

UNIVERSAL
LIBRARY



ستان
شیخ صالح الدین سعدی
شیرازی





بنام خداوند جان آفرین تکمیل سخن در زبان آفرین
 خداوند بخشنده دستگیر کریم خطا بخش پوزش پذیر
 عزیزی که هرگز درش سر بتافت بهر در که شد هیچ عزت نیافت
 سر پادشاهان گردن فرار بدرگاه او بر زمین نیساز

۱ بنام یعنی ابتدا می‌کنم بنام جان آفرین وصف ترکیبی است آفرین یعنی آفریننده در بعض نسخ
 این بیت چنین واقع شده بنام خدایی که جان آفرید سخن گفتن اندر زبان آفرید
 ۲ خداوند بدست از خداوند اول بخشنده اسم فاعل از بخشیدن یعنی رحم و شفقت
 کردن دستگیر مددگار پوزش اسم مصدر است یعنی پوزیدن یعنی عذر ۳ که این لفظ
 حرف است کز در اصل که از بود و این لفظ که اسم است درش ضمیر راجع است
 بعزیزی شد یعنی رفت است یعنی خداوند تعالی عزیزست که هر کس که از در او سر
 بتافت در هر دری که رفت همچگونه عزت بدو حاصل نگردید از در سرتافتن مراد نافرمانی
 نمودن ۴ فرار یعنی بالا و بلند است درینجا و گردن فرار نیز وصف ترکیبی است درگاه
 و درگاه آستانه در باشد نیاز در اصل یعنی حاجت است و یعنی خواهش و تضرع شایع شده

نه کردن کشتار را بکشد و بگذرد
 نه عذر آوردن را براند بگذرد
 و گز خشم گیرد و بگذرد از رشت
 چو باز آمدی ماجر را در نوشت
 دو کونش یکی قطره در بحر علم
 گشته بیند و پرده پوشد بحکم
 اثر با پدر جنگ جوید کسی
 پارلی گان خشم گیرد بسی
 و گز خویش را رضی نباشد ز خویش
 چو بیگانگانش براند ز ریش
 و گز بسنده چاکان نیاید بکار
 عزیزش ندارد خدا و کار
 و گز بر رفیقان نباشی شفیق
 بغر شک بگریزد از تو رفیق
 و گز ترک خدمت کند لشکری
 شود شاه لشکر کش از وی بری
 و لیکن خداوند بالا و پست
 و بعضیان در رزق بر کس نیست

۵ فور در اصل بمعنی جوشیدن است و بمعنی استعمال و شتاب شایع شده یعنی متکبران را
 بر وجه استعمال نمیگوید بجز بستم مراد اینست که عذر ایشانرا قبول کند و ایشانرا مقبول
 گرداند ۶ بگذرد از رشت بسبب عمل قبیح باز آمدن گناه از عذر و توبه نمودن است
 ماجر آنجکه گذشت در نوشت یعنی گناه گذشته را عفو کرد بخط کشیدن در دفتر معاصی ۷ دو لون
 یعنی هر دو جهان علوی و سفلی و تقدیم ضمیر از مهر نظم است یعنی در بحر علمش گناه
 مخفف از گناه پرده پوشد یعنی پوشیده دارد حلم بردباری و وقار ۸ اگر الخ
 یعنی پسری که با پدرش جنگ و خصومت کند بی گناه بمعنی تحقیق و یقین
 ۹ خویش در اینجا مراد قریب است راضی نباشد ز خویش از مهر زشتی کردارش چو بیگانگانش
 ضمیر راجع است بخویش دوم براند ز ریش یعنی ویرا رد کند ۱۰ چاکان مخفف چابوک
 است که جلد و چست و چالاک باشد چاکان نیاید بکار یعنی کار بجستی نکند عزیزش الخ
 یعنی مالک برو خوش نمی باشد و او را مهر نکند ۱۱ رفیق یار و یار سفر شفیق
 مهربان ۱۲ لشکری سپاهی لشکر کش صاحب لشکر بری دور که او را رد کند ۱۳ خداوند بالا
 و پست یعنی صاحب آسمان و زمین بعضیان بسبب نافرمانی در بمعنی باب است رزق روزی

۱۵	برین خوان یغما چه دشمن چه دوست که از دست قهرش امان یافتی غنی ملکش از طاعت جن و انس بنی آدم و مرغ و مور و مکس که سیرغ در قاف قسمت خورد که دارای خلق است و دانی راز ۲۰ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی یکی را بخاک اندر آرد زنجت	ادیم زمین سغه عام اوست و کثر بر جفا پیشت بشتافتی بری ذاتش از تهمت ضد و جنس پرستار امش همه چیز و کس چنان پهن خوان کرم گسترده احلیف و کرم گستر و کار ساز مراورا سز و کبریا و منسی یکی را بسر بر نه تاج بخت
----	---	---

۱۴ ادیم پوستی است خوشبوی و موج دار و رنکین و آن نیز ستمیان گویند پادشاهان و اسپران آنها بگستردند و بران طعام خوردند خداوند تعالی ادیم زمین را توشه دان خلایق نموده برین همه کسان طعام می خوردند خوان میان واو و الف می باید خواند یغما تاخت و تاراج و غارت خوان یغما خوانی که کریان گسترانند و صلاهی عام در دهند چه دشمن چه دوست یعنی تفاوت نیست در رزق دادن ۱۵ جفا پیشت ظالم و ستمکار و گناهکار بشتافتی یعنی اگر در قهر و هلاک او شتاب کردی که اسم است استفهام انکاریست یعنی کسی خلاص نشدی امان بمعنی زهار و عهد و پیمان در اینجا ۱۶ تهمت گمان بری الخ یعنی ذات او را تهمت ضد و جنس نیست فکیف او را ضد و جنس باشد غنی بی نیاز جن پری و دیو از طاعت الخ که بطاعت و فرمان بری ایشان احتیاج ندارد ۱۷ پرستار امش یعنی خدمتکار فرمان اوست ۱۸ پهن عریض سیرغ عقارا گویند قاف نام کوهی است مشهور و محیط است بریع مسکون قسمت در بعض نسخ روزی ۱۹ لطیف الخ هر یکی از دوم و سوم وصف ترکیبی است دارای صیغه مبالغه فاعل است از داشتن در اینجا ۲۰ مراورا الخ او را لایق است بزرگی و خودی زیرا که ملک او همیشه مانده است و ذاتش غنی از جمیع ماسواش ۲۱ یکی را از بندگانش

کلام سعادتی یکی بر سرش	کَلَامُ سَعَادَتٍ یَکِیْ بَرِ سَرِّش
شکوهی باتس بر ز آب نیل	شُکْوَتَانِ کُنْدِ آتَشِی بَر خَلِیل
در نیست توقیع فرمان اوست	شَرِّ آنست منشور احسان اوست
هم او پرده بپوشد بالای خود	پَیْسِ پَرْدِه بپوشند عیالهای بد
بمانند آتش بر آتش بزم بزم	بمانند آتش بر آتش تیغ حکم
عزرایل بگوید نصیبی برم	و شَرِّ زَلَه بخشد زخوان کرم
بزرگان نهاده بزرگی ز سر	بدرگاه لطف و بزرگیش بر
تضرع کنان را بدعوت محیب	فرماندهگان را برحمت قریب

۲۲ سعادت نیکبختی شقاوت بدبختی کلیم پوشنی است که از موی بز و کوسفند بافند یکی را ۲۳ خلیل دوست لقب ابراهیم عم کَلِستان الخ اشاره بآن است که نمود ابراهیم را در آتش انداخته بود او تعالی آن آتش را بر ابراهیم کلزار کرد که آسیبی بر بدن مبارکش نرسید گروهی الخ اشاره باین که فرعون و قوم او در آب نیل غرق شدند او تعالی آنها را دوزخی کرد ۲۴ منشور نامه و فرمان پادشاه است توقیع نشان پادشاه در نامه گرانست الخ یعنی اگر آتش را کلزار کردندست پس آن از مهر او که بر ابراهیم بود و اگر از آب بآتش بردندست پس از قهر او که بر فرعون نازل شد ۲۵ اَلَا نِعْمَتَهَا خُود بفتح خامی باید خواند از مهر فایه ۲۶ تهدید نرسانیدن و بیم دادن حکم فرمودن و فرمان کردن بر چیزی کرویان فرشتگان مقرب را گویند صم جمع اصم بمعنى گران گوش است بکم جمع ابکم بمعنى کنک ۲۷ زله طعانی باشد که مردم فرومایه از جائی در دارند و برند عزرایل ابلیس است بگوید در نفس خود ۲۸ بدرگاه الخ تقدیر سلام بر درگاه لطف و بزرگیش است و بر بمعنى عند است در اینجا ۲۹ فرومانده بمعنى عاجز تضرع کنان لفظ کن با لفظ تضرع وصف ترکیبی است و با الف و نون جمع شده است محب بدینده

- ۲۰ بر احوال نابوده طمّش بصیر بر اسرار ناکفته لطفش خبیر
 بقدرت بنگر دار بالا و شیب خداوند دیوان روز حسیب
 نه مستغنی از طاعتش پشت کس نه بر حرف او جای انگشت کس
 قدیم کار نیکو بسند یکلک قضا در رحیم نقش بند
 ز مشرق به غرب مه و آفتاب روان کرد و گستر دگیتی بر آب
 زمین از تب لرزه آمد ستوه فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
 دید لطف را صورتی چون پری که کردست بر آب صورتنری
 نه لعل و نه وزه در صلب سنگ شکل لعل در شامخ پیروزه رنگ

۲۰ بصیر بینا و دیده‌ور از آنکه نسبت با علش ماضی و مستقبل یکست خبیر
 آگاه که هیچ از پوشیده نیست ۲۱ قدرت توانائی نکه مخفف نگاه است شیب
 مخفف نشیب مراد از بالا آسمان و از شیب زمین حسیب اصلش حساب بود الف
 بیا مقلوب شد از مهر قافیه ۲۲ مستغنی بی نیاز نه بر حرف الخ مراد بر کرده
 او تعالی کی عیب نمی تواند کرد چه بر حرف انگشت نهادن کنایه از عیب کردن
 است که هر چیز را بر مقتضای حکمت نوشته است ۲۳ کَلِمَ قَلَمَ نَقَشَ بند وصف
 ترکیبی است چنانکه فرمود هو الذی یصورکم فی الارحام ۲۴ در بعض نسخ بجای
 این بیت این بیت واقع شده همی گسترانید کیتی بر آب چو سجاده نیک مردان در
 آب مه مخفف ماه است روان راه رونده کیتی دنیا ۲۵ تب رحمتی است که آنرا بحر بی
 حتی گویند ستوه عاجز گشته فرو کوفت الخ یعنی در اول خلقت زمین قرار و سکون
 نبود کوه‌ها را بروی نهاد آرام گرفت چنانکه فرمود الم نجعل الارض مهادا و الجبال اوتادا
 ۲۶ نطفه آب مردی در اینجا صورتی بآ و حدتست چون پری مراد حسن صورتست
 که کردست الخ استفهام انکاریست مراد هیچکس بر آب نقاشی کردن نمی تواند
 ۲۷ صلب در اینجا بمعنی میانست کل لعل یعنی نهد شکل لعل رنگ را پیروزه رنگ یعنی سبز

زابر افکند قطره سوی یم	ز صلب آورد نطفه در شکم
از ان قطره اولوی لالا کند	وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست	که پیدا و پنهان بنوش یکست
مهیا کند روزی مار و مور	و گر چند بی دست و پای اند وزور
بامش وجود از عدم نقش بست	که داند جز او کردن از نیست بست
و گره بگشتم عدم در برد	وز انجا بصرای محشر برد
جهان متفوق بر آیتش	فرو مانده در کشف مائتتش
بشر ماورائی جلالش نیافت	بصر منتهمائی جالش نیافت
نه بر اوج دانش پره مرغ و اتم	نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

۲یم دریا صلب مراد در اینجا استخوان پشت پدرست شکم یعنی رحم مادر این بیت مرهونست
 ۲ از ان الخ بیان مصراع اولست از بیت سابق اولوی لالا یعنی مروارید درخشنده و زین
 شارتست بنطفه بالا یعنی قامت سرو بالا وصف ترکیبی است ۴۰ نزد مخفف نزدیک است
 گشت در میان این دو تفاوت نیست ۴۱ مهیا حاضر و موجود روری رزق و گرا الخ یعنی
 ر چند بی دست و پا و بی زور هستند روری آنها موجود میکند پیش آنها ۴۲ بامش الخ یعنی
 بب فرمان خداوند معدوم موجود گشت که الخ استعظام انکار است ۴۳ دگرره دگر بارگم یعنی
 شیدن راز و اخفای سرو پنهان کردن باشد یعنی موجود را معدوم کند بصحرای محشر بجای
 جمع کردن خدای مردمان را بروز روستخیز یعنی بروز قیامت ۴۴ جهان الخ یعنی اهل عالم متفق
 شده اند بر الوهیت او که هیچ کس را درین قضیه خلاف نیست فرو مانده الخ عاجز گشته اند
 معرفت کند ماهیت او ۴۵ بشر یعنی خلق است ماورائی جلالش نیافت یعنی خلق جهان
 ملال اورا نمی داند بصری یعنی بینائی و دانائی مثلاً یا ان ۴۶ اوج معرب اوک است که مقابل
 بضیض باشد و هم رفیق دل بسوی چیزی بی قصد آن و گمان و ظن بردن یعنی اوج ذاتش چنان
 ندست که مرغ و هم بران نمی پرد و نمی رسد ذیل دامن فهم دریاقتن و دانستن و شناختن

درین ورطه کشتی فروشد هزار
 که پیدا نشد تخت برکنار
 چه شبهه نیستیم درین سیرگم
 که وحشت گرفت آستیم که تم
 محیط است علم ملک بر محیط
 قیاس تو بروی نکرد محیط
 نه ادراک درکنه دانش رسد
 نه فکر بغیر صفاتش رسد
 نه درکنه بیچون سبحان رسید
 نه درکنه از تک فرو مانده اند
 که خامان درین ره فرس مانده اند
 بلا احصی از تک فرو مانده اند

۴۷ ورطه گرداب دریا فرو شد غرق کشت که پیدا الخ یعنی کشتیهای عقل درین ورطه
 هلاک و ناپیدا گشته اند که ازو اثری پیدا نشد ۴۸ چه شبهه یعنی شهای بسیار وحشت
 تهاشی و رمیدگی و پژمان و اندوه قم بر خیز صیغه امر حاضر یعنی تا اینکه وحشتی بمن
 لاحق شد که از آن باز ماندم که شرط علم حاوی شدن عالم است بر معلوم با مساوی
 شدن باو و اما این شرط از جانب ما موجود نیست در بعض نسخ بجای این بیت این
 بیت واقع است چه شبهه درین فکر بودم سبزه که حیرت گرفت آستیم که خیز ۴۹ محیط
 گرد کننده بسط جای گسترده درینجا زمین فراخ قیاس الخ قیاس بمعنی اندازه کردن
 چیزی را مثل آن چیز و خداوند تعالی مثل ندارد و علم او عظیم المثل پس قیاس تو براو
 تعالی محیط شدن نتواند ۵۰ ادراک دانستن و دریافتن فکرت اندیشه غور
 مغاک و قعر هرچیز درینجا بمعنی بنیاد و پایان و انتها ۵۱ بلاغت تیز زبانی
 و رسیدن بکمال ایراد کلام سبحان نام شاعر فصیح است از شعرای عرب رسید
 بمعنی رسیدن بیچون بی کیف سبحان درینجا مراد الله تعالی ۵۲ تک بمعنی
 بسیار تند براه رفتن و دویدن بلا احصی اشارت است بآن حدیث شریف که
 رسول صلعم فرمود لا احصی ثناء علیک و انت کما اثبت علی نفسک ای شمردن
 توانم ثنای ترا بر تو و تو چنانی که صفت کرده تو بر ذات خود معنی بیت
 اینکه در کنه بیچون سبحان کمی رسیدن نمی تواند که صفت کمالی او کند زیرا که
 بهترین کسان درین معنی خیالات کرده اند و باین کلام لا احصی عاجز آمده اند

تو محاق و آدم بنوز آب و کل	بلند آسمان پیش قدرت جمل
دگر هر چه موجود شد فرع تست	تو اصل وجود آدمی از نخست
که و الازی ز آنچه من گویمت	نه انم کد امین سخن گویمت
ثنای تو طایا و آتین بس است	ترا عز اولاک تمکین بس است
علیک الصاوة ای نبی و السلام	چه وصف کند سعدی، نامام
بسر بردم ایام با هر کسی	در اقصای عالم بگشتم بشی
زهر خرمی خوش یافتم	تمتع زهر گوش یافتم
ندیدم که رحمت برین خاک بار	چو پکان شیراز خاکی نهاد

۹۴ بلند الخ یعنی قدر تو چنان بلند است که ازو چرخ بلند شرمسار است
 تو مخلوق الخ درین مصراع اشارتست بدو حدیث شریف یکی قول رسول الله
 است که فرمود اول ما خلق الله روحی دوم انسانی و آدم بین الماء و الطین
 ۹۵ فرع شاخ فرع تست یعنی پس از تو گشته ۹۶ والا بر وزن و معنی بسالا آنچه
 من گویمت از مدح و ثنا ۹۷ عز ارجندی و قدر و مرتبه ترا عز الخ مراد عزتی که
 از آن حدیث قدسی است که در حق تو وارد شد که لولاک لولاک ما خلقت
 الا فلاک عزت تو کافست ثای الخ مراد وصف تو که خداوند تعالی بسورده طه
 و سورده یس بیان نموده هبون بس ۹۸ و صفت تاء خطاب است سعدی نامام
 خود را ناقص شمرد زیرا تواضع از اخلاق بزرگانست ۹۹ اقضا دور و طرف
 بگشتم متکلم است از کشتن بمعنی گردیدن مراد در اینجا سیر و سیاحت کردن
 است بی بسیار در اصل بسا بود اماله کردند بی شد بسر بردم تمام کردم
 ۱۰۰ تمتع بر خورداری گوشه هیزه برای وحدت گوشه یعنی کج و زاویه خرمین توده
 غله باشد که هنوز آنرا نیکوخته و از کاه جدا ننموده باشد و عربی کدس خوانند ۱۰۱ خاکی
 نهاد یعنی خاکی طبیعت و خاکی مزاج یعنی افتاده و متواضع باد دعاء له است

تولای مردان این پاک بوم	بر انکختم خاطر ز شام دروم
دیل گفتیم از مصر قند آورند	پر دوستان ارمغانی برند
دریغ آیدم زان همه بوستان	تهی دست رفتن سویی دوستان
مرا کز تهی بود زان قند دست	سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند	که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت پرداختم	بروده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای	نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس	که منبعم کند فضل حق را سپاس

۱۰۲ تولای دوستی داشتن بوم بمعنی مملکت و سرحد در اینجا بر انکختم خاطر یعنی بر انکختم خاطر مرا لا جرم عزم شیراز کردم و در اینجا تمکن و قرار اختیار کردم

۱۰۳ قند و کند بمعنی شکر بر نزدیک ارمغانی تحفه ۱۰۴ زان همه بوستان یعنی اقالیم جهان که تماشا کردم ۱۰۵ مرا کز الخ اگر از قند مصر دستم تهی بود

۱۰۶ قندی یاء وحدت نوعیه است صورت ظاهر که بلکه آن قندست که ارباب صاحبان معنی در اینجا باطن بمقابل ظاهر بکاغذ بردن کنایه از بعزت تمام بردن باشد یعنی سخنهای لطیف قدیست که پیش ارباب معنی بهترین شمرده شود ۱۰۷ کاخ کوشک و قصر و عمارت بلند دولت نقیض نصبت باشد پرداختم تمام کردم

در معنی باب است تربیت پروردن و آموز کردن ۱۰۸ تدبیر پایان کار اندیشیدن رای خرد و اندیشه و فکر نگهبانی خلق یعنی حفظ رعایا ترس خدای یعنی ترسیدن از وی ۱۰۹ اساس بنیاد یعنی در دوم باب مراتب احسان بنیاد نهادم منبع مردم غنی که احسان کند فضل در اینجا مراد بخشش و معنی آن افزونی و هنر سپاس بمعنی حید و شکر نعت باشد و بمعنی قبول و تمت هم هست حق راست و درست نامی است از نامهای خدا و شکر نعت آنست که صاحب نعت احسان کند

- ۱۱۰ سوم باب عشق است و مستی و شور
 چهارم تواضع رضا پنجمین
 هفتم در از عالم تربیت
 نهم باب توبه است و راه صواب
 دهم در مناجات و ختم کتاب
 یازدهم تاریخ قرن میان دو عید
 ۱۱۱ که پادشاه این نام بردار گنج
 دوازدهم از خجالت سراندر برم
 درخت بلند است در باغ و پست

۱۱۰ شور بمعنی شوریدن دل یعنی غصه کردن و در حرارت و اضطراب شدن است
 عشقی یاء وحدت است نه عشقی الخ یعنی مراد عشق پاک حقیقی و الهیست ۱۱۱ چهارم
 تواضع یعنی باب چهارم در فروتنی است رضا پنجمین یعنی باب خامس در خوشنودی
 است گزین بمعنی گرد و انتخاب کننده ۱۱۲ از در بیان عافیت تندرستی ۱۱۳ توبه
 از گناه برگشتن صواب راست مناجات راز گفتن از خدای تعالی و راز کردن با
 او ختم تمام کردن و شدن ۱۱۴ تاریخ کتاب را بیان کند لفظ هما یون و سعید
 و فرخ بیک معنی مبارک و خجسته و میمون اند دو عید اول ازین دو عید الفطر
 است یا عید بزرگ یعنی عید روزه کشادن و عید ثانی عید اضحیا یا قربان بگرام
 ۱۱۵ زشش الخ یعنی زیاده از شش صد پنجاه و پنج بود در بمعنی گوهر نام بردار یعنی
 مشهور و معروف گنج خزینه نام بردار گنج یعنی گنج نام بردار مراد این کتاب
 بوستان ۱۱۶ دامنی سرانداز و مقعده زبان خجالت شرمندگی سراندر بردن
 و سراندر زدن کنایه از سردر گریان فرو بردن و متفکّر و متعیّر بودن است
 یعنی سر بر نمی دارم از آن جهت که در سخن چنانکه نیک هست بد نیز باشد ۱۱۷ صد
 غلاف مروارید که در الخ یعنی هر چیز در دریا در نیست و هر درخت بلند نیست

الا ای خردمند فرخنده نخی مُرمند نشنیده ام عیب جوی
 قبا کر حریر است و کَر پریان بناچار حشوش بود در میان
 تو کَر پرنیانی نیابی مجوش کرم کار فرما و حشوم پیوش
 ۱۲۰ نمازم بسر مایه فضل خویش بدوینزه آورده ام دست پیش
 شنیدم که در روز امید و بیم بدان را بنیکان بخشد کریم
 تو نیز از بدی بینیم در سخن بخاکی جهان آفرین کار کن
 چو بیتی پسند آیت از هزار بمردی که دست از تعنت مدار

۱۱۸ الا و ای کلمه خطاب است و حرف ندا و بعربی یا گویند خوی خصلت
 و طبعیت و عادت جوی جوینده و تفحص کننده ۱۱۹ قبا جامه پوشیدنی را گویند
 پریان حریر و دیبای چینی منقش در نهایت لطافت و نزاکت را گویند بناچار تفسیر
 لا بد است یعنی چیزی که لازم و واجب بود و بی آن میسر نشود بناچار یعنی ضروری
 حشوبنه که قبا بآن آکنده شود حشوش بود در میان یعنی حشو بود در میانش
 ۱۲۰ مجوش نمی است از جوشیدن یعنی بهم بر آمدن کنایه از در غضب شدن
 کرم کار فرما یعنی لطف را کار کن حشوم پیوش مراد هر سخنی که در کلام من حشو
 و لغو است آنرا پیوش که من بدی خود اعتراف میکنم ۱۲۱ نازم الخ یعنی تقاخر
 نمی کنم بکمال خود بدوینزه الخ یعنی گدائی میکنم ۱۲۲ روز امید و بیم یعنی روز
 قیامت بنیکان از بهر نیکان بخشد رحم و شفقت کند کریم خدای تعالی ۱۲۳ بینم
 در سخن بینی در سخن من بخلق الخ بحکم تخلقوا باخلاق الله مراد خداوند تعالی
 در روز قیامت مردم بد را بسبب نیکان خواهد بخشید تو نیز بسبب سخنهاي نیک من
 هر بدی که بنظرت بیفتد بران عیب مکن ۱۲۴ بیتی یاء وحدتست پسند آیدت ستوده
 و خوش آید ترا بمردی که بآء قسمیه است و که برای جواب قسم مردی یاء مصدریه
 یعنی کرم و همت تعنت در رنج افتادن بمعنی عیب کردن لاریجا مراد چون ترا از
 هزار بیت يك بیت بهتر نماید سو کند مردی تو که از عیب من جستن دست بکش

- ۱۲۵ همانا که در پارس انشای من چو مشک است بی قیمت اندر ختن
 چو بانهک دهل دولم از دور بود بغیبت درم عیب مستور بود
 کل آورد سعدی سوې بوستان بشوخی و فلفل هندوستان
 چو خرما بشیرینی اندوده پوست چو بازش کنی استخوانی در پوست
 مرا طبع ازین نوع خواهان نبود سر مدحت پادشاهان نبود
 ۱۲۰ دلی نظم کردم بنام فلان مگر باز گویند صاحب مدلان
 که سعدی که کوئی بلاغت رُبود در ایام ابو بکر بن سعد بود

۱۱۵ هجرات معنی مانا و شعویا و پنداری و گمان بری باشد یعنی یقین پندار تو انشا
 تصنیف ختن ولایتی است مشک خیز از ترکستان مراد انشای من در پارس بی
 قیمت است چون مشک در ختن در پارس اکثران انشا میکنند و مشک در
 ختن افراط می شود ۱۲۶ بغیبت درم یعنی در غیبت من عیب مستور بود عیب
 من دوران نمی دانند ۱۲۷ بشوخی یعنی بی باک و بی حیا و بی شرم فلفل در
 هندی پیپل گویند مراد انشای خود سعدی که در پارس آورد مثل آنست
 که گل در گلستان و فلفل در هندوستان آورد و این آوردن از شوخی او
 ۱۲۸ باز کردن معنی کشادن یعنی سخن من مثل خرماسست پوستش شیرین
 اندوده چون آنرا باز کنی به بینی که در میان آن آسته است ۱۲۹ طبع
 سرشت مردم آن چیزی که آدم بر آن حال آفریده می شود ازین نوع اشارت
 بمضمون مصراع ثانیست سر معنی میل و خواهش در نجاست یعنی مدح پادشاهان
 نمی کردم ۱۳۰ نظم کردن در رشته کشیدن مرواریدها را و بر رشته
 کردن سخن را یعنی شعر گفتن بنام فلان یعنی بنام پادشاهی مکرر یعنی
 بامید تا صاحب دل ترکیب ست بفلک اضافت یعنی مرد کامل و فاضل
 و اهل طریقت ۱۳۱ گوی ربودن و گوی بردن کنایه است از زیادتی کردن
 و فایق آمدن بوبکر نام شاهنش ابو بکر است الف محذوف از هر وزن

سزدر بدورش بنامز چنان که سید بدورانِ نوشین روان
 جهان بان و دین پرور و دادگر نیامد چو بوبکر بعد از عمه
 سر سرفرازان و تلج مہمان بدوران عدلش بسازد جهان
 سز از قفسه آید کسی در پناه ندارد جز این کشور آرامگاه
 فطوبی لباب کبیت العتیق حوالی من کل فنج عمیق
 ندیم چنین ملک و گنج و سریر که وقف است بر طفل و بر او پیہ
 نیامد برش دردناک از غمی که نشہاد بر خاطرش مہمی

۱۳۲ سزدر بدورش لایق و سزاوار است اگر در زمانش سازم متکلم از نازیدن مراد
 تفاخر است سید یعنی رسول اللہ عم دوران زمانہ نوشین روان و مخفف نوشیروان
 یعنی جان شیرین نام پادشاهی بوده معروف کہ پیغمبر عم در زمان او ظهور کرد کہا
 قال عم ولدتنا فی زمن الملك العادل ۱۳۳ جهان بان لفظ بان بمعنی محافظت کننده
 و نگاہ د رندہ باشد و قتی کہ با کلمہ ترکیب شود همچو نیز باغبان و دربان و نگاہ بان
 و امثال دادگر عادل عمر نام خلیفہ ثانی درین بیت مضمون مصراع اول مبتداست
 و مضمون مصراع ثانی خبر ۱۳۴ سر بمعنی مہتر و رئیس و سردار سرفراز بمعنی سربلند
 و گردنکش و متکبر است مہان جمع مہ بمعنی بزرگ و کبیر ۱۳۵ قفسہ غوغا و آشوب
 و شور و بلا کر الخ یعنی اگر کسی از قفسہ بلجا آمدن خواهد نمی باید جز این مملکت
 موضع قرار و سکون ۱۳۶ فطوبی الخ یعنی پس خنکی باد مردری را کہ مانند خانہ
 کعبہ است حوالیہ یعنی ساکنان در اطرافش می آیند فنج طریق عمیق بعید اشارتست
 بمضمون آن آید کریمہ کہ در سورہ حج است و علی کل ضامریاتین من کل فنج عمیق
 مراد چنانچہ در خانہ کعبہ راہها کشادہ است و مردم از ہر طرف می آیند جہت
 ادای حج همچنان در او ہم کشادہ و مردم جہت انصاف و رفع حاجات بمحضرتش
 حاضر می شوند ۱۳۷ وقف مالی کہ برای فقرا و مساکین باللہ بگذارند برنا جوان
 ۱۳۸ برش بنزد او دردناک مردم فقیر و فرومایہ مرہم داروئی کہ بر جراحت نهند

طلبکار خیر است و امیدوار	خدا یا امید می که دارد برآر
نکله گوشت بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
شکر اگر تواضع کند خوی اوست	تواضع ز گردن فرازان نکوست
اگر زردستی یافته سراسر است	زبردستی افتاده مرد خداست
نه دگر جمیلتش نهان می رود	که صیبت کرم در جهان می رود
پست ولی خردمند فرخ نهاد	ندارد جهان تا جهان است یاد
نه ییسی در ایام او رنج	که ناله زیباد سرنج
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید	فریدون با آن شکوه این ندید

۱۳۹ طلبکار جوینده امیدوار وار بمعنی مع است در اینجا امیدی الخ یعنی مرادش حاصل کن
 ۱۴۰ کله مخفف کلاه است برین بمعنی بلندترین و بالاترین کله گوشه بر آسمان برین یعنی با
 وجود این حال که گوشه کلاه او بر آسمان اعلی رسیده است کنایه از عظمت مرتبه و سرفرازی
 باشد ۱۴۱ خوی اوست لایق حال اوست گردن فرازان بزرگان و بلندان ۱۴۲ زبردست رعیت
 و مالکدار و فقیر زبردست صدر مجلس را گویند و کنایه از مردم توانا و صاحب قوت و قدرت باشد
 بيقند تواضع کند سزا لایق و سزاوار مرد خداست که اگر قوی و غنی متواضع شد از ترس خدا
 خواهد بود ۱۴۳ نه ذکر الخ یعنی ذکر نیکس پوشیده نمی بود که اواره کرم او در جهان مشهور گشته
 ۱۴۴ جنوی بیا وحدت و چنو مخفف چون او باشد معنی بیت آنکه مثل او کسی خردمند
 و مبارک سرشت جهان یاد ندارد که پیدا شده تا بوقتی که جهان است ۱۴۵ رنج در اصل بمعنی
 بیماری و زحمت است اما مراد رنجیده و زحمت دیده است یعنی در ایام عدل او نه بینی يك رنجیده
 سرنجه پنجه دست را گویند و کنایه از مردم پر قوت و زبردست و زوروار است یعنی که ناله کند
 از ظلم مرد قوی ۱۴۶ رسم شیوه و عادت ترتیب راست کردن درجات هر چیزی ندید از پادشاهان
 پیشین فریدون نام پادشاهی است معروف که ضحاک را گرفته در بند کرد شکوه بمعنی مهابت
 و شوکت و بزرگی باشد و آنرا عبری حمت خوانند با آن شکوه یعنی با هیبت که داشت

از آن پیش حق پایگاهش قویست که دست ضعیفان بجایش قویست
 چنان سایه گسترده بر عالمی که زالی نیندیشد از رستی
 هم وقت مردم ز جور زمان بنالند و از گردش آسمان
 در ایام عدل تو ای شهیار ندارد شکایت کس از روزگار ۱۵۰
 بجهت تویی یستم آرام حلق پس از تو ندانم سر انجام خلق
 هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست
 که مادر فلک ماه و خورشید هست درین دفترست ذکر جاوید هست
 ملوک از نیکو نامی اندوختند ز پیشگان سیرت آموختند
 تو در سیرت پادشاهی نویسی سبق بردی از پادشاهان پیش ۱۵۱
 سکندر دیوار روئین و شکست بکرد از جهان راه یابوج شکست

۱۴۷ از آن جهت پیش حق بنزد خدا تعالی پایگاهش مرتبه و عزت او قوی محکم بجاهش
 بسبب دولت او که دست الخ یعنی که کسی بر ضعیفان ظلم نتواند کرد ۱۴۸ سایه کنایه از حمایت
 است عالی بآ و وحدت نوعیه است و مراد اهل عالم است زال پیر فروت سفید موی و نام پدر رستم
 نیز هست زالی یعنی پیر و پیرزن نیندیشد غم نخورد از رستی از پهلوانی و زورمندی ۱۴۹ جور
 ستم و ظلم گردش بمعنی گردیدن یعنی چرخ زدن و بمعنی تغییر هم هست ۱۵۰ شهیار پادشاه
 بزرگ ندارد شکایت زیرا از کمال عدل تو ظلم نیست ۱۵۱ سر انجام عاقبت و آخر کار
 ۱۵۲ فرجام بمعنی انجام یعنی انتها و آخر فرخنده فرجام وصف ترکیبی صفت بخت است
 ۱۵۳ که تا الخ تا جهان باقیست درین کتاب بوستان ذکر ابدی تو هست ۱۵۴ ملوک الخ یعنی
 پادشاهان که کسب نیکو نامی کردند از پادشاهان پیشین طریقت آموختند اما تو الخ ۱۵۵ سبق
 بردن کنایه از سبقت و پیشی بردن و زیادتی و افزونی کردن و غالب شدن ۱۵۶ سکندر اسکندر
 که لقبش ذوالقرنین است روئین چیزی که از روی سازند و روی از مس و قلعی گذاخته می شود

ترا سَدِ یاجوج کُفر از زر است	نه روین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندین آمن و داد	سیاست نگوید زبانش مباد
زیمی بحر بخشایش و کانِ جود	که مستظهرست از وجودت و جود
برون ینم اوصاف شاه از حساب	۱۶۰ تکبذ دین تنگن میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند	مگر دمنهر دیگر ایش کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم	همان به که دست دعا گشتم
جهانت بکام و فلک یار باد	جهان آفرینست نیکه دار باد
بلند اخترت عالم افروخت	زوال اختر دشمنت سوخت
غم از گردش روزگار ت مباد	۱۶۵ وز اندیش بر دل نغبارت مباد

۱۵۷ سَد بند آب و عرم و حایل میان دو چیز چو معنی مثل است مراد از یاجوج کفر جنگیز خان است اتابک شاه مال ازو صلح کرد که مسلمانان شیراز از دست ظلم او امان یافتند مصنف ممدوح خود را تفضیل می دهد که سکندر بر یاجوج بسد روئین راه بند نمود تو از زر راه یاجوج کفر بند ساختی ۱۵۸ زبان آوری حرف یا از بهر وحدت نوعیه است و زبان آور و سخن آور آنکس است که سخن را بوجه خوب ادا کند مراد اینجا مداح و شاعرست داد عدل سپاس دهد و شکر نعت مباد دعاء علیه است ۱۵۹ زهی کلهء تحسین است کان بعربی معدن خوانند جود کرم و جواغردی مستظهر قوت خواننده وجود هست شدن و هستی ۱۶۰ برون از حساب بی حساب ۱۶۱ آن جمله یعنی اوصاف شاه املا کردن نوشتن ۱۶۲ دعا حاجت و رحمت خواستن همان الخ یعنی همان بهتر که دست بدعا برداشته دارم ۱۶۳ جهانت الخ یعنی جهان بکام تو باد و فلک یار تو باد کام بمعنی مراد و مقصد است یار دوست و اعانت کننده ۱۶۴ بلند الخ یعنی اختر بلند تو عالم را منور ساخته زوال الخ از سوق کلام ظاهرست که هریکی از دو مصراع دعا باشد و جایزست که خبر باشد ۱۶۵ عم الخ ترا از گردیدن روزگار غم مباد اندیشه فکر و خیال و غم و ترس غبار کرد بمعنی غم و اندوه

که بر خاطر پادشاهان عسلی پریشان کند خاطر عالمی
 دل و کشورت بسجیع و معمور باد زملکت پراکندگی دور باد
 تنگ باد پیوسته چون دین درست بدایش را دل چو تپسیر سست
 درونت بتائید حق شاد باد دل و دین و اقلیت آباد باد
 همان آفرین بر تو رحمت کند دگر هر چه گویم فسانست و باد ۱۷۰
 هیست بس از کردگار بخشد که توفیق خیرت بود بر مزید
 زلفت از همان سعید زنگی بدرد که چون تو حلف نام بردار کرد
 عجب نیست این فرع از آن اصل پاک که جانش بر اوج است و جسش ناک

۱۶۶ پریشان کردن از هم پاشیدن و جدا نمودن یعنی بد حال گردانیدن و آشفتن ۱۶۷ جمع
 بودن در مقابل پریشان بودن است معمور آبادان مقابل ویران است ملک یعنی مملکت است
 در اینجا پراکندگی پراکندن یعنی متفرق ساختن و پریشان کردن ۱۶۸ تنگ الخ یعنی چنانچه
 دین تو صحیح است همچنان تن تو هم همیشه صحیح باد سست مقابل چست یعنی دشمن
 ترا دلش همچو تدبیرش ضعیف باد ۱۶۹ تائید استوار کردن و قوت دادن شاد خوشحال
 و بی غم اقلیم کشور آباد یعنی معمور و بمعنی خوش و خوب و نیک هم هست ۱۷۰ دگر
 الخ یعنی بخیر رحمت خدا یا بخیر مراتبی که بدعا یاد کردم دیگر هر آنچه که بگویم افسانه و باد
 است فسان مخفف افسانه است یعنی حکایت بی اصل باد بمعنی نابود و هیچ ۱۷۱ بس
 بسنده و کافی کردگار نامی است از نامهای خدای تعالی مجید بزرگوار بر مزید افزون کرده
 ۱۷۲ سعد زنگی یعنی سعد بن زنگی بدانکه نام پادشاه ابو بکر بود و نام پدرش سعد و نام
 پدر او زنگی و حذف ابن در میان دو نام شایع است درین لغت خلف در پس آینده
 و فرزند نیک نام بردار وصف ترکیبی است بمعنی مشهور و معروف ۱۷۳ این فرع این
 شاخ که تویی از آن اصل پاک که پدر تو سعد است که جانش الخ زیرا که جان اصل بر
 اعلی علیتین است و جسم بر خاک مدفون مصراع ثانی بیان اصل پاک است و نیز دلیل

	خدایا بر آن تربت نام دار	بفضلت که باران رحمت بهار
۱۷۵	شر از سعد زنگی مثل مانده و یاد	فلک یاور سعد بو بکر باد
	اما بک محمد شب نیک بخت	خداوند تاج و خداوند تخت
	جوان جوان بخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بتدبیر پیر
	بدانش بزرگ و بهمت بلند	بماز و دلیر و بدیل و دشمنند
	زهی دولت مادر روزگار	که پوری چنین پرورد در کنار
۱۸۰	بهست کرم آب دریا بسپرد	برفتت مثل ثریا بسپرد
	زهی چشم دولت بروی تو باز	سر شهریاران گردن فراز
	صدف را که بینی زودانه پر	نه آن قدر دارد که یکدانه در

۱۷۴ خدایا الف خطابست بر آن تربت نامدار که قبر سعد است ۱۷۵ یاور یاری
 دهنده و مددگار ۱۷۶ محمد پسر پادشاه سعد بود که او را محمد سعد گفتندی شه
 مخفف شاه است ۱۷۷ روشن ضمیر بدل روشن دولت مال که دست بدست گردد
 و گردش نیکی و ظفر بسوی کی ۱۷۸ همت آهنگ و قصد دل ۱۷۹ مادر روزگار
 زمان را بمادر تشبیه می کند پور بمعنی پسر کنار بمعنی آغوش که پوری الخ در بعض
 نسخ که فرزند دارد چنین در کنار ۱۸۰ بدست الخ مراد پادشاه زاده چنین کرم می
 کند که آبروی دریا بر بود یعنی که دریا بخل شد و در بلندی عزت ثریا کم کرد ثریا
 نام چند ستاره که یکجا جمع شده اند و آنرا پروین نیز گویند نام پادشاه زاده چنین بلند
 است که از ثریا هم در گذشته پس عرتی که بسبب بلندی ثریا را حاصل بود کم شد
 ۱۸۱ سر بمعنی سردار باز در بعض نسخ قافیه شاد است گردن فراز در بعض نسخ
 قافیه روشن نهاد است ۱۸۲ به آنکه شاه یک پسر داشت در سر آن یکی معنی خوب
 فرماید که بدر یکدانه تشبیه می کند صدف را الخ یعنی صدفی که در دانه او بسیار باشد
 قدر مرتبه و قیمت در اینجا یکدانه گوهری که بی مثل و مانند باشد و عدیل نداشته باشد

تو آن درِ مکنون یکدانه که پیرایه سلطنت خانه
 نیکم دار یا رب بَلَطَفِ خودش پرمیز از آسیب و چشم بدش
 خدا یا در آفاق نامی کنش بتوفیق طاعت کرامی کنش ۱۸۵
 مقیمش در انصاف و تقوی بار مرادش بدیما و عقبی برآر
 غم از دشمن ناپسندت مباد ز دوران گیتی سُرُندت مباد
 بهشتی درخت آورد چون تو بار پسر نامجوی و پدر نامدار
 از آن خاندان خیر بیکمانه دان که باشند بدگوی این خاندان
 زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد ۱۹۰

۱۸۳ تو خطاب شاهزاده است مکنون پوشیده در اینجا بمعنی نادر پیرایه آرایش
 و زینت سلطنت خانه سرای سلطانی ۱۸۴ رب پروردگار یعنی خدای تعالی خودش
 بفتح خامی باید خواند و ضمیر راجع شاهزاده است آسیب آزار و ضرر و فتنه
 ۱۸۵ آفاق مراد همه آفاق است نامی نامور و مشهور توفیق طاعت دست دادن
 باعمال طاعت کرامی کنش اورا عزیز کن ۱۸۶ مقیم در عرف فارسیان پیوسته
 و همیشه تقوی ترسیدن خدای و برهیزناری دنیا این جهان عقبی پایان کار مراد
 آخرت یعنی آن جهان برآر حاصل کن ۱۸۷ غم از الخ در بعض نسخ بجای
 تا خطاب ضمیر غایب واقع است نا پسندش یعنی از دشمن غیر مقبول ترا یا
 اورا غم مباد و از گردش جهان ترا یا اورا ضرر مباد ۱۸۸ بهشتی الخ یعنی درختی که
 بهشتی باشد مثل تو میوه آورد پسر نامور خواهد شد و پدر اکنون نامدارست
 ۱۸۹ که باشند الخ یعنی آنان که جز راسته گویند خیر نیابند ۱۹۰ داد راستی و عدل



گنج کرمهای حق در قیاس چه خدمت گذارد زبان سپاس
 خدایا تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظل اوست
 بسی بر سر خلق پاینده دار بتوفیق طاعت دلش زنده دار
 برومند دارش در خمت امید سرش سبز درویش بر جنت سفید
 برآه تکلف مرو سعیا اگر صدق داری بیمار و بسیا

۱ قیاس اندازه گذاردن بمعنی ادا کردن یعنی پیش کش کردن سپاس
 بمعنی شکر است در اینجا مراد کرمهای خداوند تعالی در قیاس جا نمی یابد
 که قابل احصا نیست چنانکه حق تعالی فرمود و ان تعدوا نعمة الله لا
 تحصوها پس ظاهر که چیزی که در قیاس نمی گنجد زبان سپاس آن چگونه کند
 ۲ درویش دوست وصف ترکیبی است وصف شاه خلق بمعنی آفریدگان ظل سایه
 بمعنی حایت ۳ بسی بمعنی بسیاری و زیادتی زنده مقابل افسرده ۴ برومند بارور
 و میوه دار سبز کنایه از باطراوت و پاینده و باقی بودن سفید روی کنایه است از روشن
 روی و سرخ روی و نیک بخت ۵ سعدیا بالف خطاب بخود خطاب می کند صدق
 راستی یار ویا امر از آوردن و آمدن مراد بگو و بز مقتضای صدق ارشاد بخیر کن

تو منزلی شناسی و ش راه رو	تو حق گوی و خمر و حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی، آسمان	نبی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بند چهره بر آستان	که این است سر جاده، راستان
اگر بنده، سر برین در بند	کلاه خداوندی از سر بند ۱۰
برکاه فرمانده ذو الجلال	چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبش شاهی میوش	چو درویش مغلس بر آور خروش
که پروردگار تو توانگر توئی	توانای درویش پرور توئی

۶ منزل شناس یعنی مرشد و عارف حق ضد باطل است و حقایق جمع حقیقت است که ضد مجاز است لا حرم او سعدی چون تو حق کوئی و شاه قبول کننده حقایق است بخیرش ارشاد کن ۷ نه در اینجا عددی که آنرا بعربی تسعه می گویند کرسی تحت قزل ارسلان نام پادشاهی بود که ظهیر فریابی مدح او نموده این بیت بتعریض ظهیر فریابی است که او مدح پادشاه خود نموده بود بدین وجه

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه برکاب قزل ارسلان دهد

مصنف گفته است در مدح پادشاه آنچنان گفتن چه حاجت که در آن کبر و غرور یافته می شود و آن آثار شقاوت است ۸ افلاک جمع فلک اخلاص بپریا کردن ۹ چهره روی بر آستان بر آستانه خدای تعالی سر جاده راه بزرگ ۱۰ اگر بنده خطاب شاه است برین در بر باب حق ۱۱ فرمانده امر کننده و حاکم یعنی خدای تعالی در اینجا ذو الجلال صاحب الکبریا چو الخ چنانکه درویش پیش توانگر بنالد تو نیز همچنان ناله وزاری کن ۱۲ لبش پوشش و لباس مغلس بی چیز ۱۳ پروردگار بالف خطاب پرورنده توئی نه من توانای درویش پرور قادر مرتبی فقیر

- نه کشور خدايم نه فرمان دهم
یکی از گدایان این درگم
- چه بر خیزد از دست کردار من
مگر دست لطف شود یار من ۱۵
- تو بر خیر و نیکی دهم دست رس
وگر نه چه خیر آید از من بکس
- خدا یا تو بر کار خیرم بدار
وگر نه نیامد ز من هیچ کار
- دعا کن شب چون گدایان بسوز
اگر می کنی پادشاهی بروز
- گم بسته گردنشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت
- زهی بنده کار خداوندگار
خداوند را بنده حق گذار ۲۰
- حکایت کنند از بزرگان دین
حقیقت شناسان عین الیقین
- که صاحب دلی بر پلنگی نشست
همی راند رهوار ماری بدست
- یکی گفتش ای مرد راه خدای
بین ره که رفتی مرا ره نای

۱۴ کشور خدا پادشاه را گویند و کشور خدیو نیز گویند این درکه مراد درگاه خداست
حل و علا ۱۵ چه بر خیزد یعنی چه حاصل شود لطف نیکوکاری ۱۶ دهم
دست رس یعنی مرا دست رس بده دست رس کنایه از قدرت و توانگری است
۱۷ تو بر کار خیرم بدار یعنی تو مرا بر کار خیر بدار ۱۸ دعا کن الخ سخن شیخ
است بشاه سوز مراد سوزش دل اشعر الخ یعنی روز چنین باش و شب چنان
۱۹ کمر بسته الخ کمر بسته اند گردنشان بر در تو کمر بستن کنایه از اختیار کردن
و قوی دل شدن در کارها و اهتمام نمودن در آن کار باشد گردنکنی کنایه از مردم
با قوت و قدرت و نافرمان تو بر الخ یعنی ترا چنین باید بود ۲۰ حق گذار یعنی
که عمل کنندۀ درست باشد ۲۱ عین الیقین یعنی یقین خود تمام
۲۲ که صاحب دلی الخ که یکی از اصحاب طریقت بر پلنگی سوار شد رهوار مرکب رونده
فراخ گام و خوش راه را گویند ماری بدست بجای تازیانه ۲۳ ره نمای هدایت کن

چه کردی که درنده رام تو شد
 بگفت از پلنگم زبون است و مار
 و گریل و گرگس شکستی مدار ^{۲۵}
 که گردن نه پیچید ز حکم تو هیچ
 خدایش نگهدار و یاور بود
 که در دست دشمن گذارد ترا
 به شکم و گامی که خواهی بیاب
 ره این است و روی از طریقت متاب
 که گفتار سعدی پسند آیدش ^{۳۰}
 نصیحت کسی سودمند آیدش

۲۴ رام تو شد مطیع تو گشت نگین الخ که همچو سلیمان عم حاکم سباع گشتی
 ۲۵ زبون بمعنی زیر دست کرگس مرغ مردار خوار باشد و بعربی نسر گویند شکستی
 مدار تعجب مکن در بعض نسخ بجای این پنج ابیات حکایت کنند الخ این سه
 ابیات واقع شده

یکی دیدم از عرصه رودبار
 چنان هول از آن حال بر من نشست
 که پیش آمدم بر پلنکی سوار
 که ترسیدم پای رفتن به بست
 تبسم کنان دست بر لب گرفتم
 که سعدی مدار آنچه دیدی شکفت

۲۶ داور بمعنی حاکم مراد حضرت خداست کردن از الخ یعنی تو از فرمان
 خدای تعالی روی مگردان تاهیه کس از فرمان تو روی نگرداند ^{۲۷} حاکم در
 بعض نسخ خسرو واقع شده خدایش یعنی داور که خدای تعالی است اورا
 نگهدار و نگهدار یعنی نگاه دارنده ^{۲۸} گذاردن بمعنی ترك دادن مراد هر که
 برضاجوئی خدا خواهد بود غالباً که مهر خدا نیز برو خواهد افزود پس او تعالی
 که اورا بدست دشمن گذارد این محال است ^{۲۹} طریقت مراد از آن مقابله
 شریعت است که روش سالکان باشد روی متاب یعنی اعراض مکن گام یعنی
 مسافت مابین پایها در وقت راه رفتن و در اینجا قدم گامی بمعنی مراد و مقصد
 ۳۰ نصیحت الخ یعنی پند کسی را مفید آید که گفته سعدی پسند خاطرش گردد

شنیدم که در وقت نزع روان
 که خاطر نگهدار درویش باش
 نیاید اندر دیار تو کس
 نیاید بزدیک دانا پسند
 برو پائیس درویش و محتاج دار
 رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت
 ممکن تا توانی دل خلق ریش
 اگر جاده بایت مستقیم
 طبیعت شود مرد را بخردی
 بهر چنین گفت بوشین روان
 نه در بند آسایش خویش باش
 چو آسایش خویش جوی و بس
 شبان خفته و شرک در گویند
 که شاه از رعیت بود تاج دار
 درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
 و شر می کنی می کنی بیخ خویش
 ره پارسایان امید است و بیم
 بامید نیکی و بیم بدی

۳۱ نزع روان یعنی جان کردن و جان دادن هرگز نام پسر نوشیروان بود
 ۳۲ خاطر نگهدار درویش باش یعنی خاطر فقیرانرا نکه دار درویش در اینجا
 مراد عاجز و محتاج نه در بند الخ نه بنده آرام و سکون خویش باش
 ۳۳ و بس یعنی نه آسایش دیگران ۳۴ نباید الخ این بیت نظیر دلیل است بر بیت
 اول مراد اینکه پادشاه غافل باشد و ظالم بر عایا دست تناول دراز کند نزد
 دانا پسند نیست ۳۵ پاس دار نگاه دار و نگاهبانی و حراست کن محتاج
 حاجتمند رعیت عامه مردم تابع و زیر دست در بعض نسخ بعد از این بیت این
 بیت واقع شده

تو خفته خنک در حرم نیم روز غریب از برون گو بگرما بسوز

۳۶ سخت یعنی قوت ازو گیرد ۳۷ ریش جراحت و مجروح می کنی اول از کردن و ثانی از کردن
 ۳۸ جاده راه بزرگ مستقیم راست ۳۹ بخرد صاحب عقل و هوشمند بامید الخ چنانکه اهل تصوف
 گفته اند یعنی ان یكون المرء بين الخوف والرجا و گفته اند الخوف والرجا المرء كالجاحين للطائر

۴۰ شکر این هر دو در پادشاه یافتی در اقلیم او جایگاه یافتی
 که بخشایشش آرد بامیدوار بامید بخش خداوند کار
 گزند کسانش نیاید پند که ترسد که در ملکش آید گزند
 و شر در سرشت وی این خوی نیست در آن کشور آسودگی بوی نیست
 اگر پای بندی رضا پیش گیر و شر یک سواری سر خویش گیر
 فراخسی در آن مرز و کشور خواه که دلنکش بینی رعیت ز شاه ۴۵
 ز مستکبران دلاور ترس از آن کو ترسد ز داور ترس

۴۰ این هر دو که در شاه امید و بیم باشد جایگاه مخفف از جایگاه است
 در اقلیم الخ در بعض نسخ در اقلیم ملکش پناه یافتی ۴۱ آرد فاعل آرد
 پادشاهست یعنی عطا کند کسی را که امیدوارست بامید الخ بامید عطای حضرت
 حق جل و علا لاجرم امید شاه چنین سودمند است بخش خداوندگار در بعض نسخ
 بخشایش کردگار ۴۲ گزند الخ شاه را ضرر دیگران مقبول نیاید لاجرم بیم شاه
 نیز برومند است ۴۳ این خوی نیست که در طبیعت شاه امید و بیم نباشد بوی
 بمعنی بهره و نصیب و خوی و آرزو باشد ۴۴ پای بند و پای بسته کنایه از
 گرفتار و مقید است اگر الخ یعنی اگر می دانی که در مشیت خدائی بقضای او
 رضا ده یکسوار تنها و گریکسواری یعنی اگر استقلال داری سر خویش گیر
 یعنی هرچه خواهی کن معنی مراد اینست که در دست تو نیست اگرچه
 پادشاهی بلکه امور در قبضه قدرت حق تعالی است لاجرم ترا نیز امیدست
 و بیم ۴۵ فراخی کسادگی مرز سرحد و زمین یعنی وسعت عیش درین سرحد
 و مملکت مجوی دلتک ضیق القلب ۴۶ مستکبر کردنکش از آن الخ یعنی
 کسی که از حاکم حقیقی که حضرت خداست ترسد از او ترس
 چنانکه گفته اند می ترسم از کسی که نمی ترسد از خدای در
 بعض نسخ این مصراع چنین واقع شده کسی که آن ترسد ز داور ترس

دگر کشور آباد بیند بخواب چو دارد دل اهل کشور خراب
 حسرابی و بدنامی آید ز جور رسد پیش بین این سخن را بغور
 رعیت نشاید به بیداد گشت که مر ساطنت را پناهند و پشت
 مراعات دهقان کن از بهر خویش که مزدور خوش دل کند کار بیش ۵۰
 مروت نباشد بدی با کسی کز و نیکوئی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت در آن دم که چشمش زدین بخت
 بر آن باش تا هر چریت کنی نظر در صلاح رعیت کنی
 الا تا نه پیچی سر از عدل و رای که مردم ز دست نه پیچند پای

۴۷ خراب نقیض آباد یعنی ویران دگر کشور الخ ازین مفهوم می شود که ملک خود در خواب آباد نمی بیند ۴۸ پیش بین کنایه از عاقبت اندیش باشد غور مغاک و قعر یعنی کسی که پیش بین باشد در نهایت این سخن برسد رسد الخ در بعض نسخ بزرگان رسد این سخن را بغور ۴۹ کشت بمعنی کشتن است مرا از جمله کلمات زایده است که از برای حسن کلام آورند ۵۰ مراعات نگاه داشتن از بهر خویش یعنی از بهر نفع خویش مزدور شاگرد و مزد بر بیش بمعنی زیادتی و افزونی باشد پس بنگهبانی آنها نفع تو متحقق ۵۱ بدی با کسی بدی کردن بکسی کزو الخ یعنی لباس فاخر پادشاهان و طعام نفیس ایشان و دیگر تلذذات اینان زر کسب دهقان است لا جرم پادشاهان از دهقانان چندین نیکوها بیند پس لایق نیست که بدی و ظلم کند بدینان ۵۲ خسرو پرویز نام پسر هرمز که عاشق بر شیرین بود شیرویه پسر خسروست دم بمعنی وقت و زمان که چشمش الخ کنایه است از مردن ۵۳ بر آن باش بر آن حال باش هر چه نیت کنی در چیزی که قصد و آهنگ کنی صلاح بهتری و نیکی ۵۴ الا الخ یعنی آگاه باش تا اعراض نکنی از عدل و تدبیر تا همه در تحت حکومت تو خواهند ماند

- ۵۵ زبیدادگر رعیت زبیدادگر
 کسی بر نیاید که بنیاد خود
 بکشد آنکه بشهاد بنیاد به
 خرابی کند خصم شمشیرزن
 نه چندان که دود دل میرزن
 چراغی که بیوه زنی بر فروخت
 بسی دیده باشی که شهری بسوخت
 از آن بهره ور در آفاق کیست
 که در ملک رانی با نصاب زیست
- ۶۰ چو نوبت رسد زین جهان بقریش
 ترحم فرستند بر تربتش
 بدو نیک مردم چو می بگذرند
 همان به که نامت بنیکی برند
 خداترس را بر رعیت نگار
 که معمار ملک است پرهیزگار

۵۵ زبیدادگر از ظالم کند فاعلش ضمیر رعیت است نام زشتش مفعول اول اوست
 بکیتی در جهان سمر حکایت و افسانه مفعول ثانیه ۵۶ بسی بر نیاید یعنی
 بسیار زمان نگذرد خود بفتح خاست از بهر قافیه بکند از کردن بمعنی چیدن
 ۵۷ خصم در بعض نسخ مرد خرابی الخ یعنی خصم شمشیرزن اگرچه ملک و دولتمرا
 خراب کند اما خراب کردن دود دل مجوزه از آن بیشتر است دود دل کنایه
 از آه ته دلی است پیرزن در بعض نسخ طفل وزن ۵۸ بیوه زن زنی گویند
 که شوهرش مرده باشد یا اورا طلاق داده و یوه مردی را نیز گویند که زنش
 مرده باشد بسی یعنی اکثرا شهری بسوخت مراد دود دلش نیز چنین است
 ۵۹ آفاق مراد همه جهانست کیست استفهام انکاریست ملکرانی وصف ترکیبی است
 و حرف یا مصدرته ۶۰ نوبت وقت غربت مسافرت چو نوبت الخ یعنی چون
 اجلس رسد که ازین جهان بدیار غربت و آخرت رود خلق جهان رحمت و دعاء
 خیر هدیه کنند بقریش ۶۱ بگذرند یعنی میبرند نامت بنیکی برند یعنی نام ترا
 بخیر گویند ۶۲ خداترس وصف ترکیبی است گهارا مرار گهاستن معمار مردی عبارت ساز
 و آبادان کننده که معمار الخ یعنی کسی که پرهیزگار باشد او معمار ملک است

بدانیش تست آن جگر خوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق
 ریاست بدست کانی خطاست که از دست شان دستها برداست
 نکوکار پرور نمیند بدی ۶۵ چو بد پروری خصم جان خودی
 مکافات مودی بمالش ممکن که بخشش بر آورد باید زبن
 ممکن صبر بر عامل ظلم دوست چو از فریبی بایدش کند پوست
 سهرگرگن باید هم اول برید نه چون گو سپندان مردم درید
 چه خوش گفت بازارگانی اسیر چو کردش گرفتند دزدان بتیر

۶۳ جگر خوار کنایه است از کسی که رنج کش و محنت پرست باشد یعنی کسی که آزار خلق نفع تو بجوید و نیکخواه تو نیست بلکه بداندیش زیرا که آزار خلق ویرانی ملک منصور پس ویرانی ملک برای تو بد است ۶۴ ریاست سروری و سرداری ریاست الخ یعنی سری و سروری دادن بدست آنان خطاست که از دست تطاول ایشان دستهای خلق برداشته بمحضرت خداست ۶۵ نکوکار پرور وصف ترکیبی است نه بیند بدی یعنی کسی که نیکو عمل را پرورنده باشد بدی نه بیند خودی بفتح خا می باید خواند یعنی چون ای پادشاه بد را پروری جان خود را دشمنی در بعض نسخ این بیت چنین واقع شده نکوکار پرور نباشد بدش چو بد پرورد خصم جان خودش ۶۶ مکافات پاداش دادن مودی آزار کننده بمالش بفتح لام یعنی جزاء مودی را بمال او یعنی بمصادره کردن ممکن یا بعسر لام اسم مصدر بمعنی مالیدن یعنی بگوشمال و زدن او را بگذار که زیرا که بر آوردن بمعنی از هم جدا کردن و بر کردن ۶۷ صبر شکیب ظلم دوست وصف ترکیبی است یعنی که ظلم را دوست دارد فرهی بیاء مصدریست و فره در مقابل لاغر بایدش کند پوست یعنی چون از فرهی او پوست بکنند می باید ۶۸ درید پاره کرد مراد این بیت اینست که ظالم را کشتن می باید یش از ضرر رسانیدن ۶۹ گرد بمعنی دور و حوالی تیر بمعنی غضب و قهر و خشم

۷۰. چو مردانگی آید از رهنان چه مردان لشکر چه خیل زنان
 شهنشه که بازارشان را بخت در خیر بر شهر و لشکر به بست
 کی آنجا دگر هوشمندان روند چو آوازه رسم بد بشنوند
 نیکو بایت نام و نیکو قبول نیکو دار بازارشان و رسول
 بزرگان مسافر بجان پروند که نام نگوئی بعالم برند
 تبه شود آن مملکت عنقریب کرو خاطر آزرده شود غریب

۷۰. رهن و راهزن دزد و قطاع الطريق خیل جماعت و طایفه چه مردان الخ یعنی مقصود از مردان لشکر این بود که رهنان را دفع کنند تا ایشان مردانگی نکنند چون مردان لشکر چنان نکردند پس چه تفاوت میان ایشان و جماعت زنان نتیجه ازین کلام اینست که شاهرا لازم آنست که بازارگانان و ستاحان را رعایت و حمایت کند ۷۱ شهنشه مخفف از شاهنشاهست و این لفظ مخفف شاهان شاه است یعنی سرآمد پادشاهان در اینجا بمعنی پادشاه بخت ماضی است از خستن بمعنی مجروح کردن در اینجا یعنی دل آزدن شهر مراد اهل شهر یعنی رعایاست در خبر الخ زیرا تجار نباید لا جرم برکت و خیر در کشور نباشد پس باب خیر بسته باشد ۷۲ کی استفهام انکاریست یعنی دگر هوشمندان آنجا نروند آنجا بد آن کشور دگر مخفف دیگر بمعنی باز آوازه شهرت رسم عادت و آئین ۷۳ نکوالخ یعنی اگر نیک نام و نیکی پذیرفتن ترا باید پس نیکو بدار سوداگر و قاصدا در مصراع اول بتقدیر شرط شرطیه است و مصراع ثانی جزا ۷۴ مسافر مراد از مسافر جنس سفر کننده است از آن جهت صیغه جمع آورد ۷۵ تبه گردد باطل و خراب شود عنقریب بزودی گردد لفظ گردد در مصراع اول از گشتن است بمعنی صبر و در مصراع ثانی از گشتن است بمعنی رجوع کردن در بعض نسخ اینجا این آیات هست

وفا در که جوید چو پیمان کسبخت وقار از که خواهد چو دهقان گریخت
 چه نیکی طبع دارد آن بی صفا که باشد دعائی بدش بر قفا
 نه کوتاه دستی و بیچارگی نه زجر و تطاول بی کبارگی
 چو یاد آید نام شاهان پیش هان نقش بر خوان پس از عهد خویش
 هین کام و ناز و طرب داشتند باخر برفتند و بشکذاشتند

غریب آشنا باش و سیاح دوست که سیاح جلاب نام نکوست
 نیکو دار ضیف و مسافر عزیز وز آسیب شان بر حذر باش نیز
 زبیکانه پر میز کردن نکوست که دشمن توان بود در روی دوست
 قدیان خود را بیغزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده خدر
 چو خدمت گذاریت شردد کهن حق سالیانش فراموش مکن ۸۰
 شکر اورا هر دم دست خدمت به بست ترا همچنین بر کرم دست هست

شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو بر سمش قلم در کشید
 چو شد حالش از بی توانی تباه نوشت این حکایت بهر دیک شاه
 که ای شاه آفاق کتر بعدل اگر من نمانم تو مانی بفضل

۷۱ غریب آشنا وصف ترکیبی است سیاح بسیار راه رونده جلاب بسیار گشنده
 وفاش کننده ۷۷ ضیف مهمان وز آسیب الخ از فتنه مهمان و مسافر بر حذر
 باش که گاهی از ایشان ضرر می آید ۷۸ روی در بعض نسخ زنی یعنی شعار
 ۷۹ قدیمان الخ آنان که یاران قدیمند قدر و مرتبه ایشان را زیاده کن غدر
 بیوفائی ۸۰ چو خدمت الخ چون کسی که خدمتکار تو بود پیر شود پس روزیش
 برقرار دار ۸۱ هم پیری ترا الخ او عذر دارد اما ترا عذر نیست ۸۲ شاپور نام
 یکی از متعلقان و ملازمان خسرو پرویز که واسطه بود در میان شیرین و خسرو
 دم در کشیدن کنایه است از آه کردن بر سمش یعنی بوظیفه او قلم در
 کشیدن کنایه از محو کردن ۸۳ این حکایت این سخن که اکنون می گوید
 ۸۴ که ای شاه الخ یعنی ای پادشاه تو بعدالت آفاق را راست و مساوی کننده
 هستی اشرف من نمانم یعنی میرم یا که بی چیز شوم در فضل تو کم نخواهد شد

- چو بَدَل تو کردم جوانی خویش به سنگام پیروی مرا نم ز پیش ۸۵
 غریبی که بر فتنه باشد سرش میازار و بیرون کن از کشورش
 تو گر خشم بروی نگیری رواست که خود خوی بد دشمنش در قفاست
 و گر پاریسی باشدش زاد بوم بصنعانش مفرست و سقلاب دروم
 هم آنجا آمانش مده تا بچاشت نشاید بلا بر سر کس کاشت
 که گویند بر کشته باد آن زمین کزو مردم آیند بیرون چنین ۹۰
 عمل کر دهی مرد منعم شناس که مقلّس ندارد ز سلطان پراس
 چو مقلّس فرو برد کردن بدوش ازو بر نیاید دگر جز خروش

۸۵ بَدَل کردن دادن و بخشودن بَدَل تو کردم یعنی در خدمت تو صرف کردم
 هنگام زمان و وقت ۸۶ غریبی الخ یعنی غریبی که بکُشور تو آید اما آن کس
 اهل فتنه باشد او را از کشور بدر کن و دیگر هیچ گونه رنج بدو مرسان ۸۷ روا
 جایز و جاری قفا دنبال یعنی که خوی بد او خود دشمن اوست و از پس
 او رود ۸۸ بصنعانش بسکون نون می باید خواند از بهر وزن و صنعان نام
 شهری است از زمین عرب سقلاب نام ولایتی در بلاد شمال مفرست نهی است
 از فرستادن یعنی اما اگر کسی که اهل فتنه باشد غریب نبود و ساکن پارس
 باشد او را بدیار دیگر مران ۸۹ نشاید الخ نباید که در آنجا هم او را امان
 بدهی و او بلا نیست او را بر سر کس گذاشتن مناسب نیست ۹۰ بر کشته بمعنی
 زیر و زبر یعنی زیرا که مردمان آن دیار بر کشور تو دعا کنند و گویند خراب
 باد آن زمین که ازو چنین مردمان بیرون آیند ۹۱ عمل گر دهی کار
 و عهده اُکسر فرمائی مرد منعم شناس مرد غنی را بجوی و بیاب ندارد ز سلطان
 هراس از شاه ترسد ۹۲ فرو برد کردن بدوش یعنی فروتنی کرد و فرمان
 برداری و اطاعت نمود خروش بمعنی حمله کردن و ضرر رسانیدن در اینجا

چو مشرف دو دست از امانت نداشت بماید بدو ناظر بر گشت
 و راو نیز در ساخت با خاطرش ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
 خدا ترس باید امانت گذار امین کز تو ترسد امینش ۹۵
 امین باید از داور اندیشناک نه از رفیع دیوان و زجر و هلاک
 بیفشان و بشمار و فارغ نشین که از صد یکی را نبینی امین
 دو هم جنس دیرینه را هم قلم نباید فرستاد یکجا ۹۶
 چه دانی که هم دست کردند و یار یکی دزد باشد یکی پرده دار
 چو دزدان زهم باک دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم ۱۰۰
 یکی را که معزول کردی ز جاه چو چندی بر آید بخشش گناه
 بر آوردن کام اتمید وار بر از قید بندی شکستن هزار

۹۳ مشرف دیده و روشننده و نگاه دارنده و بمعنی مدبر و دبیر در اینجا امین ناظر بیننده و حافظ باید الخ تا مانع شود خیانت کردنش در بعض نسخ چو مشرف طریق دیانت گذاشت ۹۴ و راو اگر ناظر در ساخت موافقت کرد خاطرش ضمیر راجع بمشرفست ز مشرف الخ یعنی هر دو را عزل کن ۹۵ خدا ترس وصف ترکیبی است امانت گذار یعنی امین کز تو ترسد نه از خدای تعالی ۹۶ داور یعنی خدای تعالی اندیشناک یعنی ترسان نه از الخ اندیشه او نمی باید از ارتفاع دیوان و عزل و عذاب و مرگ ۹۷ بیفشان الخ لازم ست که توهمیان خود را بیفشانی و همه را طلب کنی و حساب از همه بگیری و دانا نشینی ۹۸ هم جنس يك گونه قلم یعنی حساب و کتاب ۹۹ هم دست کردند یعنی موافق شوند پرده دار دربان یعنی نگاهبان ۱۰۰ سلیم ناگزند ۱۰۱ چندی یعنی زمانی برآید بگذرد بخشش گناه گناهش عفو کن ۱۰۲ بر آوردن کام بدو اضافه است یعنی حاصل کردن مراد کسی که امیدوار باشد هست از شکستن قید هزار محسوس

نویسنده را شکر ستون عمل	نیفتد نبرو طناب امل
بفرمانبران بر شهب دادگر	پدروار خشم آورد بر پسر
کشمی می زند تا شود دردناک	کشی می کند آتش از دیده پاک
چو زنی کنی خصم گردد دلیر	وگر سنده باشی شوند از تو سیر
درشتی و زنی بهم در به است	چو رگزن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش	چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند	مگر آن کزو نام نیکو بماند

۱۰۳ نویسنده کاتب و عامل نبرد از بردن طناب رسن خیمه امل امید
 ۱۰۴ بفرمانبران بر یعنی بر فرمانبران فرمانبر خدمتکار و تابع و چاکر وار یعنی
 مانند یعنی شاه دادگر چون غضب کند بر خدمتکاران چنان کند که پدر بر
 پسرش کند ۱۰۵ گمش مخفف است از گاهش و گاه بمعنی وقت و زمان می زند
 از بهر تادیب ۱۰۶ گردد دلیر مهادر شود لا جرم خواهد که زبونت کند سنده
 سندان آهنگران باشد بمعنی سخت و درشت در اینجا وگر سنده باشی در بعض
 نسخ وگر خشم گیری ۱۰۷ رگزن جراح مرهم نه وصف ترکیبی است مراد
 بهتر است که درشتی هم کنی و نرمی هم مثل رگزن که او جراحی می کند
 جهت اندمال آن مرهم هم می نهد ۱۰۸ جوانمرد کنایه از کریم و سخی و بخشنده
 و صاحب همت است باشد مضارع از باشیدن یعنی پریشان کردن و بر افشاندن
 باش امر ازو چنانکه حق تعالی فرمود احسن کما حسن الله الیک
 ۱۰۹ نیامد کس اندر جهان کو بماند بلکه

هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود
 مگر الح آنکس در جهان بماند که ازو نام نیکو بماند زیرا مقصود از بقا ذکر خیر است

- نمرد آن که ماند از پس وی بجای
 پل و مسجد و خان و میهن سرای ۱۱۰
- هر آن کو ماند از پسش یادگار
 در خبت و جودش نیامد بار
- و شکر رفت و آثار خیرش ماند
 نشاید پس از مرگش انچه خواند
- چو خواهی که نامت بود جاودان
 مکن نام نیکب بزرگان پنهان
- همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
 که بر خواندی از عهد شاهان پیش
- یکی نام نیکو بسود از جهان
 یکی رسم بد ماند از جاودان ۱۱۵
- بسمع رضا مشو ایدای کس
 و شکر گفته آید بغورش برس
- گنهگار را عذر نیان بن
 چو زنهار خواهد تو زنهار ده
- شکر آید گنهکاری اندر پناه
 نه شرط است کشتن باول گناه

۱۱۰. نمرد ماضی منفیست از مردن آن که آنکس که بجای بجایش فاعل ماند
 پل الخ است پل بعربی قطره خوانند خان کاروان سرا میهن سرای جائی
 که پیوسته بقرا و مساکین طعام دهند مانند مزارات و خانقاه و امثال آن
 ۱۱۱ بار بمعنی میوه است در اینجا رفت یعنی مرد نماند در جهان الحمد مراد
 سوره فاتحه ۱۱۲ نهان پوشیده مقابل آشکار بود جاودان در بعض نسخ رود
 در جهان ۱۱۴ پس از عهد خویش بعد از مرگ خود در بعض نسخ بعد از این
 بیت این بیت واقع شده

همین کام و ناز و طرب داشتند باخر برفتند و بگذاشتند

۱۱۶ بسمع الخ مراد اینست که کس که در حق کسی سخن بد گوید بگوش قبول مشو
 بغورش باتهای او برس امرست از رسیدن ایدای در بعض نسخ آزار ۱۱۷ گنهگار الخ
 یعنی اگر گناهکاری بنیان عذر آرد و گوید این خصوص بسبب فراموشی و خطا
 واقع شد عذرش قبول کن زنهار بمعنی امان و مهلت یعنی چو از تو امان خواهد
 مانش بده ۱۱۸ اندر پناه بمعنیت تو باول گناه که اول گناه معفو می باید

چو باری بگفتند و نشنید پند
دوم گوش مالش برندان و پند
و ترک پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش برآر ۱۲۰
چو خشم آیت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید ذکر باره بست

ز دریای عمان بر آمد کسی
سفر کرده دیرا و مامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
زهر جنس در نفیس پاکش طوم
جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته ۱۲۵
بهیکل قوی چون تنمادر درخت
و لیکن فرو مانده بی برگ سخت

۱۱۹ چو باری الخ یعنی چون گناهکارا بکار پند گفتند و او قبول نکرد آن پند را
دوم گوش مالش در بعض نسخ بده گوشمالش لفظ مال بر نسخه اولی امرست از
مالیدن و گوش مفعول مقدمست و لفظ گوشمال لفظ واحدت بر نسخه ثانی و شین
هم تقدیر ضمیر غایب است ۱۲۰ درخت خبیث است همچو درخت بد است برآر
بر آوردن بمعنی برگندن در اینجا ۱۲۱ چو خشم الخ چون خشم آید ترا بر کی بسبب
گناه در عقوبتش فکر بسیار کن یعنی زود عقوبت مفرمای ۱۲۲ بدخشان ولایتی
است ما بین هندوستان و خراسان معدن لعل و طلا در آنجا هست و بعضی گویند
کان لعل آنجا نیست و چون از معدن بدانجا آورند و فروشند بدان سبب
منسوب بدخشان شده است شکسته الخ یعنی مکسور را میسر نیست باز درست کردن
۱۲۴ عرب دیار عرب تاجیک غیر عرب و ترک را گویند زهر جنس الخ یعنی از هر
نوع مردم که ذکر اینها کردم علمای آنها در ذات پاک او بود اشارتست که هم
تخلیه از رذایل حاصل کرده بود هم تخلیه بفضایل ۱۲۵ جهان گشته جهان دیده
۱۲۶ هیکل بمعنی صورت و تنه تاوار جسم برک بعربی ورق سخت بمعنی فراوان و بسیار

دو صد رُقمه بالای هم دوخته زیرِ اِحقاق او در میمان سوخته
 بشهری در آمد ز دریا کُتار بزرگی در آن نَاجیت شهریار
 که طبعِ نِکونامی اندیش داشت سر عَجَز در پای درویش داشت
 ۱۲۰ نشنند خدمت گذارانِ شاه سر و تن بگامش از گُرد راه
 چو بر آستانِ ملک سر نهاد ستایشش کنان دست بر بر نهاد
 در آمد بایوانِ شاهنشاهی که بخت جوان باد و دولت رهی
 شنشاه گفت از کجا آمدی چه بود که نزدیک ما آمدی
 چه دیدی درین کشور از خوب و زشت بگو ای نِکونام و نِیکو سیرشت
 بگفت ای خداوند روی زمین خدایت مُعین باد و دولت قرین
 زفتم درین مملکت مَسْزِلی کز آسیب آزرده دیدم دلی
 ملک را همین ملک و پیرایه بس که راضی نباشد بآزار کس

۱۲۷ دو صد الخ یعنی پارهای بسیار يك بر دیگر دوخته بود احراق حرارت و گرمی
 ۱۲۹ نِکونامی اندیش وصف ترکیبی است سر عَجَز الخ یعنی درویش را تعظیم
 بلیغ می کرد ۱۳۰ خدمت گذار و خدمتگار یعنی خدمت کننده سر و تن الخ یعنی
 سر و تنش را بجهت از غبار ره و چرك دریا پاك کردند ۱۳۱ چو بر الخ یعنی پس
 از شستن بدرگاه پادشاه آوردند و بر آستانه او سر نهاد ستایش کنان جمله حالیه
 است بر بر بر سینه ۱۳۲ که یعنی و در آن محل گفت که رهی بیا اصلیه بمعنی بنده
 و چاکر ۱۳۴ از خوب و زشت مراد شاه پرسیدن عدل و ظلم است ۱۳۵ معین
 یاری دهنده ۱۳۶ منزلی مراد جائی آسیب گزند و فتنه یعنی هیچ کس از فتنه و ظلم
 در مملکت تو آزرده نیست ۱۳۷ پیرایه آرایش و زیور آزار اسم مصدر بمعنی آزرده

ندیم کسی سرگران از شراب مگر هم خرابات دیدم خراب
 سخن گفت و دامان گوهر فشاند باطنی که شاه آستین بر فشاند
 پسند آمدش حسن گفتار مرد بنزد خودش خواند و اکرام کرد ۱۴۰
 زرش داد و گوهر بشکر قدوم پرسیدش از گوهر و زاد بوم
 بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت بقربت دیگر کسان در گذشت
 ملک با دل خویش در گفت و گو که صدر وزارت سپارم بدو
 و لیکن بتدریج تا انجمن بستی نهند بر رای من
 بعطش بساید نخست آزمود بقدر نسر پایکامش فروزد ۱۴۵
 بود بر دل از دست غم بارها که نا آزموده کند کارها

۱۳۸ سرگران مراد از مستی درینجا یعنی در مملکت تو خمر نمی خورند خرابات شراب
 خانه و میخانه و قمار خانه و امثال آن را گویند یعنی هر جا معبور است جز میخانه
 ۱۳۹ سخن الخ مراد این که سخن گفتن او دامان گوهر افشاندن بود یعنی سخای او
 مثل گوهرها بود آستین بر فشاند کنایه از تعجب کردن است درینجا ۱۴۰ پسند پسندیده
 آمدش ضمیر راجع بشاهست خودش ضمیر راجع بمر دست خواند فاعلش شاهست
 ۱۴۱ قدوم پیش آمدن و از سفر باز آمدن گوهر در مصراع ثانی بمعنی اصل و نژاد است
 ۱۴۲ بگفت آنچه جواب داد از آنچه سرگذشت احوال رفته و گذشته بقربت الخ یعنی
 چون مرد سخن داده بود چنان التفات کردش که از دیگران مرتبه بهتر شد ۱۴۳ درگفت
 و گوئی مشوره کرد صدر وزارت سپارم بدو یعنی او را وزیر سپردام ۱۴۴ تدریج
 بدرجه رسانیدن چیزی را بجائی انجمن مجلس و بزم درینجا مراد اهل مجلس و مجمع یعنی
 مردمان بستی الخ یعنی مرا بستی فکر من طعن نکند ۱۴۵ نخست اولاً و در ابتدا فرود لفظ
 باید بدین مصراع مصروفست و درین تنبیهست که پادشاه را باید که هنر کسی را داند
 و بمقدار هنرش مرتبه او افزاید ۱۴۶ بارها بمعنی خروار و آنچه بر پشت توان برداشت

چو قاضی بفکرت نویسد بجل	نگردد ز دستار بندان بجل
نظر کن چو سوار داری بشت	نه آنکه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز	بسی سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیساید بسی	نشاید رسیدن بغور کسی
زهر نوع اخلاق او کشف کرد	خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس	سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان پیش دید و پیش	نشاندش زبَر دست و دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست	که از امر و نبیش درونی نخست

۱۴۷ سجّل حکم نامه یعنی نوشته که قاضی در آن حکم انضال معه و وجوهات آن و غیره نویسد دستار بندان کنایه از اشراف و اعیان و علما و فضلا و اهل دل ۱۴۸ سوفار دهان تیر و آن جائی باشد از تیر که زه کبان را در آن بند کنند شست بمعنی زه گیر و آن انگشت ماندنی است که از استخوان سازند و در انگشت ابهام کنند و در وقت کانداری زه کبان را بدان گیرند پرتاب بمعنی انداختن یعنی نظرا آنکه مکن که تیر را از دست پرتاب کنی درین تشبیه است که پادشاهان را نمی باید که در امر کشتن تهور کنند که پس از کردن پشیمانی سود ندارد ۱۴۹ چو بمعنی مثل است یوسف عم تمیز مخفف تمیز بمعنی عقل و دانش بسی الح مراد این که در اندک زمان بصلاح و تمیز عزیز شدن نمی تواند بلکه مدت باید بسی سال در بعض نسخ یک سال و در بعض بجل سال ۱۵۰ بایام الح یعنی تا زمان بسیار مرور نکند درون مردم معلوم نشود لا جرم بزودی نیکی نباشد ۱۵۱ زهر الح پادشاه ازهر جنس خویهای او را کُشود یعنی معلوم کرد ۱۵۲ روشن قیاس صاحب فراست سخن سنج وصف ترکیبی است از سنجیدن ۱۵۳ بهش ضمیر راجع بمرد است و بیش عطفست بر بهش نشاندش نصب کرد او را زبَر الح بالای وزیر خود چون آنکس وزیر مقدم و دستور اعظم شد ۱۵۴ بست فاعلش مرد است درونی بیاء وحدتست نخست ماضی منفی است از خستن یعنی مجروح کردن

- در آورد ملکی بزرگ قلم ۱۵۵ کرد بر وجودی نیامد الم
 زبان هر حرفگیران بست که حرفی بدش بر نیامد زودست
 حسودی که یک جو خیانت نید زکارش چو گندم بتابم طپید
 زروشن دلش ملک پر تو گرفت وزیر کهن را غم نو گرفت
 نید آن خردمند را رخسار که در وی تواند زدن طعنه
 امین و بداندیش طشت است و مور نشاید درو رخنه کردن بزور ۱۶۰
 ملک را دو خورشید طلعت غلام بخدمت کمر بسته بودی مدام
 دو پاکیزه پاکیزه چو خور و پری چو خورشید و مه از به دیگر بری
 دو صورت که کشتی یکی نیست پیش نموده در آینه هتای خویش
 نهنهای دانای شیرین سخن گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

۱۵۵ وجودی یعنی شخصی الم زنجیدی ۱۵۶ حرف گیر کنایه از عیب جوی و خطا گیرنده و طعنه زن که حرفی الخ یعنی اندکی بدی از دستش نیامد مراد عیب جوان بنسبت او چیزی گفتن نمی توانستند زیرا که کاری بد نمی کرد ۱۵۷ يك جو کنایه است از اندك ندید ازو ۱۵۸ زروشن دلش از دل روشنش ۱۵۹ طعنه زدن یعنی نیزه زدن کنایه از بد گفتن ۱۶۰ امین الخ یعنی کسی که امین باشد همچو طشت است و حسود همچو مور و مورخی تواند که در طشت رخنه کند ۱۶۱ خورشید طلعت آفتاب دیدار مراد خوب صورت کمر بسته بمعنی مستعد و مهیا و آماده خدمت شده بخدمت در بعض نسخ بسر بر ۱۶۲ پاکیزه پاک و نیکو بیکر بمعنی صورت است چو مثل از سه دیگر بری یعنی از سیوم دیگر مماثل بری بودند مراد سیوم نبود در بعض نسخ مصراع ثانی چنین واقع شده چو خورشید و مه زهره و مشتری ۱۶۳ هتا شريك و نظیر و مانند ۱۶۴ شیرین سخن مراد از آن وزیر نواست گرفت اندر سخن کسی در کسی گرفتن مراد سخن یکی دیگری را مطبوع شدن و اثر کردن شمشاد درختی است معروف خوش قد خوبان را بآن تشبیه دهند بن بمعنی بنیاد و پایان و بیخ در اینجا شمشاد بن یعنی آن دو غلام

- ۱۶۵ چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست بطبعش هواخواه گشتند و دوست
 درو هم از کرد میل بشر نه میلی چو کوتاه بینان بشر
 از آسایش آنکه خبر داشتی که در روی ایشان نظر داشتی
 چو خواهی که قدرت بماند بلند دل ای خواجہ در سادہ رویان میند
 وگر خود نباشد عرض در میان حذر کن که دارد بیت زیان
 ۱۷۰ وزیر اندرین شتم، راه برد بحث این حکایت پر شاه برد
 که این را ندانم که خوانند و کیست نخواهد بسلامان دین ملک زیست
 سفر کردگان لا ابالی زیند که پرورده ملک و دولت نیند

۱۶۵ دیدند آن دو غلام کاوصاف که اوصاف خلق بمعنی طبع و سرشت هواخواه دوست و مایل و محبت ۱۶۶ میل بشر خواهش انسانی مراد عشق و محبت یعنی وزیر نو نیز بمقتضای بشریت مایل این دو غلام شد کوتاه بین و کوتاه نظر شخصی را گویند که از عواقب امور نیندیشد و غافل باشد شربدی در اینجا تجنیس است چنانکه درین بیت

گرچه فرزند آدمند بشر میل بعضی بخیر و بعضی بشر

۱۶۷ از آسایش الخ یعنی آن وزیر نواز راحت آن وقت خبردار شدی که این دو غلام را دیدی ۱۶۸ دل الخ یعنی تعلق محبوبان مکن ۱۶۹ غرض مقصود و خواست یعنی اگرچه غرض نفسانی نباشد ۱۷۰ شتم بمعنی کم و اندک مراد وزیر کهن ازین حال آگاه شد بحث بسبب خجالت خود یا برزشتی بر بکسر راست از مهر اضافت یعنی بنزد شاه این خبر گفت ۱۷۱ این را الخ یعنی این وزیر نوعی دامن مردم این را چه گویند و این کدام است سامان بمعنی آرام و سکون و قرار باشد و بمعنی عصمت و عفت هم هست ۱۷۲ لا ابالی باک نمی دارم صیغه متکلم مضارع منعی از باب مفاعله است در فارسی بمعنی شوخی و بی باک مستعمل است یعنی آنان که سفر کرده باشند بی باک زندگانی کنند

۱۷۵	خیانت پسند است و شهوت پرست که بدنامی آرد بایوان شاه که بینم تباهی و خامش کنم نگفتم سخن تا یقینم نبود کز اینان یکی را در آغوش داشت چو من آزمودم تو هم آزمای که بد مرد را روز نیکو مباد درون بزرگان بائش بتافت پس آنکه درخت گشای سوختن که دودش بر آمد ز دل بر دهن	شنیدم که با بندگانش سر است نشد چوین خیره روی بسماء مگر نعبت شد فراموش کنم بپسندار نتوان سخن گفت زود ز فرمانبرانم کسی گوش داشت من این گفتم اکنون ملک راست رای بناخوبتر صورتی شرح داد بدانیش بر خورده چون دست یافت بخورده توان آتش افروختن ملک را چنان گرم کرد این سخن
-----	--	---

۱۷۳ سر در اینجا بمعنی میل و خواهش شهوت خواهش نفس ۱۷۴ خیره روی
بی شرم و شوخ دیده تباه باطل ۱۷۵ تباهی بیاء مصدقته است ۱۷۶ پندار الخ
یعنی بکسان و قیاس زود سخن گفتن نباید نگفتم الخ یعنی هرایه که گفتم صحیح
است ۱۷۷ ز فرمانبرانم از متبعان و ملازمان من گوش داشتن بمعنی متوجه شدن
است و کنایه از دیدن و نگاه داشتن کزینان که ازین بندگان دو ۱۷۸ آزمای
امر از آزمودن ۱۷۹ که الخ دعاء علیه است ۱۸۰ خرده ریزه هر چیز را گویند
و خس و خاشاک و امثال آن را و شراره آتش را هم می گویند دست یافتن
کنایه از ظفر یافتن و مستولی گردیدن براد مطلع شدن در اینجا بائش بتافت
سوزانید ۱۸۱ گشای انبوه و بسیار در بعض نسخ کهن ۱۸۲ دود کنایه از آه است
در بعض نسخ این بیت چنین واقع شده
ملک را چنین گرم کرد این خبر
که جوشش بر آمد چو مرجل بر

و لیکن سکون دست در پیش داشت	غضب دست در خون درویش داشت
ستم از پی داد سردی بود	که پرورده گشتن نه مردی بود
چو تیر تو دارد بشیرش مزین ۱۸۵	میازار پرورده، خویشتن
چو خواهی بپیداد خون خوردنش	بنعمت نبایست پروردنش
در ایوان شاهی قرینت نشد	ازو تا یمن را یقینت نشد
بمقتار دشمن گزندش نخواه	کنون تا یقینت نکردد گناه
که قول حکیمان نیوشیده داشت	ملک در دل این راز پوشیده داشت
چو کفتی نساید بزنجیر باز ۱۹۰	دل است ای خردمند زندان راز
خلل دید در راه هشیار مرد	نظر کرد پوشیده در کار مرد
پری چهره در زیر آب خنده کرد	که ناکه نظر زی یکی بسد کرد

۱۸۳ دست مفعول داشت است سکون قرار و آرام در اینجا مراد از تحمل است دست در پیش داشت یعنی منع کرد ۱۸۴ پرورده کشتن مرتبی را قتل کردن مردی نیست داد عدل سردی برودت و ناخوشی ۱۸۵ میازار نهی است از آریدن دارد آن پرورده ۱۸۶ خون خوردنش هلاک کردن او را ۱۸۷ ازو الخ یعنی تا هنرهای او را تمام معلوم نکردی در بارگاه شاهی قرین خود نکردی ۱۸۸ کنون الخ اکنون تا یقین تو نباشد گناهش گزندش نخواه ضرر رسان او را ۱۸۹ پوشیده داشت مستور داشت و بکس نکفت نیوشیده داشت نیوشیدن یعنی شنیدن و گوش کردن مراد بسنخ حکیمان عمل کرد که ایشان گفته اند دل است الخ ۱۹۰ چو کفتی الخ چون راز را کفتی بزنجیر و زور توانی آورد ۱۹۱ نظر کرد الخ پادشاه در تجسس احوال آن وزیر نو بود خلل رخنه و شکاف هشیار خردمند و عاقل ۱۹۲ زی یعنی سوی و طرف و جانب کرد آن وزیر در زیر آب کنایه از آهسته و پوشیده

دو کس را که باشد هم جان و هوش
 چو دیده بیدار کردی دلیر
 حکایت کنان اند لبها خوش
 ملک را گمان بدی راست شد
 ننگشتی چو مُتَشَقّی از دجله سیر
 هم از حسن تدبیر و رانی تمام
 ترا من خردمند پنداشتم
 گمان بردمت زیرک و هوشمند
 چنین مرتفع پایه جانی تو نیست
 چو من بد گمراه پرورم لا جرم
 بر آورد سر مرد بسیار دان
 مرا چون بود دامن از جرم پاک
 بنظر درم هرگز این ظن ز رفت
 شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
 حکایت کنان اند لبها خوش
 ننگشتی چو مُتَشَقّی از دجله سیر
 ز سودا بدو خشمگین خواست شد
 بهشتگی گفتش ای نیک نام
 بر اسرار ملک امین داشتم
 ندانستم خیره و پائند
 گناه از من آمد خطائی تو نیست
 خیانت روا دارم در حرم
 چنین گفت با خسرو کاروان
 نباید ز جُثّه بداندیش باک
 ندانم که گفت آنچه بر من ز رفت
 بگویمد خصمان بروی اندرت

۱۹۳ باشد هم جان و هوش یعنی اتحاد در ولی باشد حکایت الح یعنی بایک دیگر
 حکایت کنند اما لب خوش ۱۹۴ ننگشتی الح چنانکه مبتلا بمرض استسقا از دجله
 یعنی از آب رودخانه سیراب نشود او نیز از دیدار سیرنجی شد ۱۹۵ راست شد محقق
 گشت سودا دیوانگی و خلل دماغ ۱۹۶ بهشتگی گفتش بنرمی گفت بوزیر مذکور
 ۱۹۷ ملکوت تا برای خطابت ۱۹۸ زیرک دانا و حکیم و فهم خیره مراد در اینجا
 شوخ دیده و بی شرم ۱۹۹ مرتفع بلند و عالی پایه مرتبه ۲۰۰ گمراه محقق گوهر یعنی
 اصل و نژاد در حرم درون خانه ۲۰۱ خسرو هر پادشاه صاحب شوکت را گویند
 ۲۰۲ باک غم و ترش ۲۰۳ بخاطر درم یعنی در خاطر من این ظن که بجرم تو خیانت کم
 ۲۰۴ برت لفظ بر بمعنی عند ست و حرف تا برای خطابت بروی اندرت یعنی اندر رویت

- ۲۰۵ چنّین گفت با من وزیر کهن
 بخندید و انگشت بر لب گرفت
 حسودی که بیند بجای خودم
 من آن ساعت انگاشتم دشمنش
 چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
 مرا تا قیامت نگیرد بدوست
 ۲۱۰ برینست بگویم حدیثی درست
 ندانم کجا دیده ام در کتاب
 بسالّا صنوبر بیدار حور
 فرافت و گفت ای عجب این تویی
 تو کین روی داری بحسن قمر
 ۲۱۵ چسرا در جهانی بزیستی سمر

۲۰۵ و بکن هر چه توانی ۲۰۶ انگشت بر لب گرفت از روی تعجب کزو الخ یعنی وزیر
 کهن هر چه در حق من گوید عجب نباشد ۲۰۷ حسودی الخ مراد دشمنی که در جای
 خود مرا بیند او بغیر از بد من چیزی دیگر کجا آرد یعنی همیشه بد خواهد گفت تا اینکه
 زوال عهده من شود ۲۰۸ انگاشتم پنداشتم دشمنش ضمیر راجع بوزیر کهن است
 ۲۰۹ فضیلت افزونی و بلندی درجه نداند استغهام انگازی است ۲۱۰ عزّ و ذلّ
 ضد یکدیگرند ۲۱۲ ندانم الخ در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع است
 مرا بلیس را دید شخصی بخواب بقامت صنوبر بروی آفتاب

۲۱۳ بیالا صنوبر یعنی بلند قامت صنوبر درخت نازبورا گویند ۲۱۴ فرا لفظ فرا اینجا
 بمعنی پیشترست مجازا این یعنی ابلیس نیکویی خوبی ۲۱۵ کین مخفف که این بود
 و آن را بالف هم نویسند کاین بحسن در بعض نسخ چو حسن جهانی یاه خطابست زشتی
 یاه مصدریه است سمر عبری حدیث و افسانه بسبب در اینجا مراد شب

ترا ستمگین روی پنداشتند
 چرا نقش بندت در ایوان شاه
 شنید این سخن بخت برگشته دیو
 که ای نیکبخت آن نه شکل منست
 بر انداختم بیخ شان از پشت
 ما پنهان نام نیک است لیکن
 وزیری که جاه من آتش بریخت
 و لیکن نیندیشم از خشم شاه
 اگر محتسب گیرد آن را غم است
 بگرماه در زشت بنکاشتند
 درم روی گردست وزشت و تباه
 بزاری بر آورد بانگ و غریب
 و لیکن قلم در کف دشمنست
 کنوم بکسین می نگارند زشت ۲۲۰
 ز علت نگوید بداندیش نیک
 بفرسنگ باید زمگرش بریخت
 و لاور بود در سخن بی گناه
 که سنگ ترازوی بارش کم است

۲۱۶ ستمگین روی وصف ترکیبی است و ستمگین یعنی ترسناک و مهیب
 بگرماه در یعنی در حتام ۲۱۷ چرا نقش بندت چرا نقش تو بند کردند درم
 افسرده و غمگین و بمعنی سیاه و تیره هم باشد کز بمعنی کج که نقیض راست است
 تباه نابود گردیده در اینجا بکمال نرسیده ۲۱۸ برگشته بمعنی زیر و زبر شده
 دیو شیطان غریب و شور و فریاد و غوغا ۲۱۹ آن نه شکل من است یعنی آن
 شکل بد که می نویسند شکل من نیست در کف دشمن یعنی در دست فرزند
 آدم ۲۲۰ بر انداختم بیرون آوردم بیخ شان عرق و اصل ایشان یعنی آدم عم را
 کنوم اکنون مرا کین عداوت و دشمنی ۲۲۱ لیک مختصر لیکن است علت بمعنی
 سبب ۲۲۲ وزیری یاء وحدت است جاه بمعنی منزلت و مرتبه آب مراد آب روی
 و عورت آب ریختن کنایه از بی عورت و خفیف ساختن است بفرسنگ الخ ازو
 احترازی باید ۲۲۳ نیندیشم یعنی غم نخورم و ترسم بی گناه یعنی کسی که
 بی گناه باشد ۲۲۴ آن را غم است آنکس را غم باشد از گرفتن محتسب سنگ ترازو
 چیزی را گویند که از آن وزن شی مقصوده کنند بارش یعنی وزن کردن او کم ناقص

چو حرفم بر آمد درُست از قلم مرا از همه حرفگیران چه غم ۲۲۵
 ملک در سخن گفتنش خیره ماند سر دست فرماندهی برفشاند
 که مجرم بزرق و زبان آوری زجر می که دارد نکرود بر سر
 ز خصمت همانا که نشنیده ام نه آخر پشیم خود دیده ام
 کزین زمره خلق در بارگاه نمی باشدت جز در اینان نگاه
 بخشید مردم سخن گوی و گفت حق است این سخن حق نشاید نفی ۲۳۰
 درین نکته هست اثر بشوئی که حکمت روان باد دولت قوی
 نبینی که درویش بی دستگاه بحسرت کند در توانگر نگاه
 مرا دستگاه جوانی برفت بله و لعب زندگانی برفت

۲۲۵ چو حرفم الخ یعنی چون خط من صحیح و خوب باشد حرفگیر کنایه است از عیب جوی و خطا گیرنده چه غم نیست ۲۲۶ در سخن گفتش در جواب گفتن وزیر نو خیره تعجب و شکفت و فرومانده سر دست افشاندن کنایه از غضبناک شدن و ترک دادن و رد کردن چنانکه کسی سخن بگوید و چون مخاطبش قبول نکند پشت دست بجانب او کند و دست بدان جانب جنباند کو محسوس را رد کند و راه نمی دهد ۲۲۷ مجرم گناهکار جرم گناه زرق مکر و ریا زبان آوری فصاحت و بلاغت بری پاک ۲۲۸ همانا یعنی مانا و گویا و پنداری و گمان بری ز خصمت الخ یعنی جرم ترا همان از خصم تو نشنیده ام نه استقامت انکاری است ۲۲۹ زمره گروه مردم کزین الخ یعنی بسیار هست در بارگاه من اما ازین گروه خلق نمی باشدت الخ اینان اشارت بدو غلام معهودست ۲۳۰ حق نشاید نفی حق را پوشیدن نمی باید ۲۳۱ درین یعنی در نظر کردن من نکته يك چیز پوشیده حکمت بناء خطابست که حکمت روان باد در بعض نسخ که عبرت فروز باد ۲۳۲ دستگاه یعنی قدرت و دسترس و مال و علم و دانشمندی است بی دستگاه یعنی فقیر بی قدرت حسرت دروغ و اندوه و پشیمانی ۲۳۳ جوانی بیا مصدریته است لهو و لعب بازی

زویدار ایسمان نذارم شکیب
 که سرمایہ دارانِ حُسن اند وزیب
 ۲۳۵ مرا همچنین چهره نُخل قام بود
 بلوریم از خوبی اندام بود
 درین غایتم رشت باید کفن
 که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن
 مرا همچنین جعدِ شبرنگ بود
 قُب در بز از نازکی تنگ بود
 دو رسته درم در دهن داشت جای
 چو دیواری از خِشتِ سیمین پهای
 کنونم نگه کن بوقت سخن
 یُفتد یک یک چو سُر کهن
 درینان بحسرت چرا ننگرم
 که عمر تلف کرده یاد آورم
 ۲۴۰ برفتم از من آن روزهای عزیز
 بپایان رسد ناکه این روز نیز
 چو دانیور این در معنی بسفت
 ملک گفت ازین به محال است گفت
 در ارکان دولت نگه کرد شاه
 کزین خوبتر لفظ و معنی نخواه

۲۳۴ شکیب صبر و آرام و تحمل که سرمایہ الخ یعنی نظر من در اینان تعجب نیست که اینان
 سرمایہ داران حسن وزینت جهان اند زیب زینت و آرایش ۲۳۵ مرا الخ یعنی
 چهره من همچو روی ایشان شعلرنک بود و اندام من همچو بلور سپید و براق بود
 ۲۳۶ باید تیدن باید کفن جامه که مرده را بدان پوشند دوک آلتی که بدان
 ریمان ریسند ۲۳۷ جعد بشک موی وزلف شبرنگ کنایه از سیاهیست نازکی لطافت
 ۲۳۸ رسته بمعنی صف در بعض نسخ رسته بمعنی ریمان درم در بمعنی گوهر مراد ازو
 دندان است و میم برای تکلم است خشت آجور خام و پخته را گویند پهای یعنی
 محکم ۲۳۹ کنونم الخ یعنی بوقت سخن دهن وای شود و از آن دندان معاینه گردد
 پس اکنون بن نظر کن سور دیوار شهر و قلعه ۲۴۰ ننگرم نظر نکنم تلف هلاک
 ۲۴۱ روزهای عزیز یعنی اوقات جوانی ۲۴۲ در گوهر سفتن سوراخ کردن
 محال است گفت گفتن ۲۴۳ ارکان دولت مراد متصدران و امرا کزین که از این

کسی را نظیر سوی شایه رواست	که داند بدین شایه هذر خواست
بمقتل از نه آهستگی کردی	بمقتل رخصش بیازردی ۲۴۵
ببندی سبک دست بردن تیغ	بدندان برد پشت دست دروغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی	که کار کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال	بیخزد و بدگوی را گوشمال
بدبیر دستور دانشورش	بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند	برفت و نکونای از وی بماند ۲۵۰
چنین پادشاهان که دین پرورند	ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نینم درین عهد کس	و کرمست بوی بکر سعد است و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه	که افکنده سایه یک ساله راه

۲۴۴ شاهدی یاء مصدریته است ۲۴۵ از مخفف اگر ۲۴۶ تندی بمعنی خشم و غضب
 سبک مقابل گران در اینجا بمعنی چست و چابک و شتاب تیغ شمشیر پشت دست دروغ بدندان
 بردن کنایه از ندامت و پشیمانی و تأسف باشد ۲۴۷ صاحب غرض مراد بدگو کار بندی
 عمل نمائی یعنی از بدگوی هرگز سخن مشن و بر سخن او عمل مکن اگر عمل کنی پشیمان
 گردی و می گویند که صاحب غرض مراد از کمی که برو اتهام کند یعنی از صاحب غرض تا
 وقتی که جواب نشنوی و برگشته بدگوی عمل کنی پس پشیمان گردی ۲۴۸ تشریف بزرگ
 کردن و خلعت مراد از نیک نام وزیر نو یعنی پادشاه وزیر نورا خلعت و مال و جاه افزود
 و وزیر کهن را گوشمالی ۲۴۹ دستور وزیر نیکی یاء مصدریته است بشد برفت نام در کشورش نام
 آن پادشاه در مملکت ۲۵۰ ملک راند پادشاهی کرد ۲۵۱ پرورند پروردن بمعنی پرستیدن بازوی
 دین بقوت اسلام دولت نقیض نکبت ۲۵۲ از آنان الخ یعنی فی زماننا از چنان پادشاهان
 کی نیست و بس پادشاه دیگر نیست ۲۵۳ تو ای پادشاه خطاب بابا بکر سعد است

طبع بود از بخت نیک اخترم که بال های افکنده بر سرم
 ۲۵۵ خرد گفت دولت بخشد های کز اقبال خواهی درین سایه آی
 خدا یا برحمت نظر کرده که این سایه بر خلق گسترده
 دعاگوی این دولتم بنده دار خدا یا تو این سایه پائنده دار
 صواب است پیش از کشش بند کرد که نتوان سپر گشته پیوند کرد
 خداوند فرمان ورای و شکوه ز غوغای مردم نکردد ستوه
 ۲۶۰ سر بر عنبرور از تحمل تی حرامش بود تاج شاهنشاهی
 نگویم چو جگر آوری پای دار چو خشم آوری عقل بر جای دار
 تحمل کند هر کرا عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیر دست

۲۵۴ طبع امید و حرص نیک اختر ستاره نیک مراد طالع که بال الخ مراد بر سر من بال های سایه بر افکند های نام مرغی است مشهور که سایه آن بر هر که افتد بدولت برسد ۲۵۵ خرد گفت یعنی عقل من پند داد اقبال رو آوردن در فارسی بمعنی عزت و دولت ۲۵۶ خدایا الخ این سایه بر خلق گسترده تو ای خدا نظر رحمت تو نمودن است بر آفریدگان ۲۵۷ دعاگو خواهند از خدا وارادات تشبیه است ۲۵۸ صواب ضد خطا کشش بمعنی کشتن بند کرد یعنی بند کردن مراد حبس است پیوند متصل و اتصال مراد اگر کسی بجرمی متهم شود او را بمجرد تهمت کشتن نباید بلکه او را اولاً قید داشته جرم او تحقیق کرده باید کشت زیراچه بعد از کشتن بلا تحقیق اشکری جرمی او ظاهر برگردید پس او را زنده کردن نمی تواند ۲۵۹ غوغا بانگ و شور و فریاد ستوه ملول و عاجز شده و باز مانده و بتک آمده ۲۶۰ غرور بمعنی تکبر ۲۶۱ پای دار ثابت شو نگویم الخ یعنی این کار سهل است ۲۶۲ نه عقلی الخ یعنی آن عقل نیست که خشم او را مغلوب کند

تو لشکر برون تاخت خشم از گمین نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنبدین دیو زیر فلک کز وی گزینند چنبدین ملک

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست و شر خون بریزی بفتوی رواست ۲۶۵
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک الا تا نداری ز کشتنش باک
و شر داری اندر تبارش کسان بر ایشان بخشای و راحت رسان
گفت بود مرد ستمکاره را چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران و لیکن در اقلیم دشمن مان
که وی در حصاری گریزد بلند رسد کشور بی گف را گزند ۲۷۰

۲۶۳ کین بمعنی پنهان شدن بقصد دشمن و شکار باشد نه انصاف الخ
یعنی چون خشم غالب و عقل مغلوب شود این چیز نماند ۲۶۴ فلک بمعنی آسمان
است ندیدم الخ یعنی در جهان شیطانی ندیدم همچو خشم که ازو ملایک
می گزینند چنبدین ملک مراد انصاف و تقوی و دین است ۲۶۵ شرع راه دین
و طریق الاسلام قوی حکم قاضی معنی آنکه امور خفیف مثلا آب خوردن
نه هین در شرع منع است و بس در شرع امر صعب مثلا خونریزی جایز
است اشعر آن را هم حسب فتوی بریزی درست است و بی فتوی خطاست
نه بی حکم در بعض نسخ ابی حکم و در بعض به بی حکم و در بعض
نه بر حکم ۲۶۶ کرا الخ یعنی هر کرا حکم شرع بر هلاک او باشد الا
کلهء خطاب است یعنی ای ۲۶۷ اندر تبارش یعنی در قوم آن کشته
راحت رسان یعنی ایشان را ضرر مرساں ۲۶۸ گنه الخ یعنی گناه مرد ظالم
راست تاوان بمعنی گناه ۲۶۹ دشمن از پادشاهان اسلام که خصم تو باشد
۲۷۰ وی دشمن بلند صفت حصار است حصار قلعه و بارو کشور اهل کشور

نظر کن در احوال زندانیان	که ممکن بود بی گناه در میان
چو بازارگان در دیارت ببرد	بالش خُصاصت بود دست برد
کز آن پس که بروی بگیرند زار	بهم بازگویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت ببرد	مَتماعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طِفْلک بی پدر	وز آه دل درد مندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام	تطاؤل نکروند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست	چو مال از توانگر ستیاند شکست
ببرد از تهی دستی آزاده مرد	ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

۲۷۱ احوال جمع حال ممکن آنکه دست دهد مراد آنکه بیگناه در زندان داشتن گناه
 است بنا بر آن در زندان نظر کردن باید ۲۷۲ بازارگان یعنی بازارگان غریب
 در دیارت در مملکت تو خصاصت فرومایگی دست برد بردن مراد تصرف کردن
 ۲۷۳ کزان پس که پس از مردن و بمالش دست بردن بروی بر آن بازارگان زار نالان زار گریستن
 گریه کردن بسوز اینجا فاعل گیرند و گویند خویش و تبار است بطریق تنازع فعلین خویش
 بمعنی اقوام و خویشاوند ۲۷۴ مسکین بیچاره غربت مسافری ظالم ستم کننده یعنی پادشاه
 اقلیم ۲۷۵ طفلک طفل خرد از آن طفلک مراد فرزند بازارگان حذر احوال حذر کن
 و ترسان ۲۷۶ بسا بمعنی بس و بسیار ۲۷۷ پسندیده کاران جاوید نام یعنی آنان که
 کار ایشان مقبول بود و نام ایشان جاوید ماند تطاول دست درازی عام مردم
 ۲۷۸ بر آفاق الخ یعنی بر همه جهان اگر پادشاه است توانگر غنی ستاند بگیرد گداست
 از آنکه گفته اند فقیر کلّ ذی حرص غنی کلّ من بقیع ۲۷۹ ببرد الخ یعنی کسیکه
 آزاد مرد است او از مال مردم شکم پر نمی کند اگرچه بمبرد در بعض نسخ مرد آن
 تهیدست آزاده مرد یعنی نام فقیر آزاده مرد زنده ماند مسکین در بعض نسخ مردم

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو روی آستر ۲۸۰
 یکی گفتش ای خسرو نیک روز زویمای چینی قبا نی بدوز
 بگفت این قدر ستر و آسایش است وزین بگذری زیب و آرایش است
 نه از بر آن می ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
 آثر چون زمان حله بر تن کنم بروی بجا دفع دشمن کنم
 مرا هم ز صد گونه آرز و دوست ولیکن خزینت نه تنها هست ۲۸۵
 خزاین پر از بر لشکر بود نه از بر آئین و زیور بود
 سپاهی که خوش دل نباشد ز شاه ندارد حدود و ولایت نگاه
 چو دشمن خرد روستائی برد ملک باج و دهک چرای خورد

۲۸۰ فرماندهی یعنی پادشاهی دادگر عادل آستر بطانه قبا داشتی الخ در قبا يك طرف اندرونی آستر و طرف ظاهر ابره می دهند و ابره از آستر اولی و قیمی می شود و این پادشاه قبا می داشت که بر دو جانب آن آستر بود مراد از این کلام آنکه در لباس بی تکلف بود ۲۸۱ نیک روز خوش اتمام یعنی ای سعادت مند پادشاه بدوز امر است از دوختن ۲۸۲ بگفت آن پادشاه این قدر یعنی جامه این قدر ستر و آسایش است یعنی مقصود از جامه ستر عورت است و راحت بدن از گرما و سرما وزین و ازین قاعده ۲۸۳ خراج مالی که از زمین دهند ۲۸۴ حله ازار و چادر بر تن کنم یعنی پوشم دفع دور کردن کجا الخ که این را جامه مردانه می باید ۲۸۵ ز صد گونه یعنی بسیار آرز و هوا آرزو و خواهش می خواهم که صرف مال کم بدان خزینه در بعض نسخ خزانه ۲۸۶ خزاین جمع خزینه که بمعنی کنجینه است آئین بمعنی زیب و آرایش زیور زینت و آرایش ۲۸۸ روستای دهقان برد غارت کند باج مالی که پادشاه از رعیت بگیرد ده يك دهم حصه بعربی عشر چرا می خورد آنچه شاه می خورد اجرت چوبانی است چون شاه چوبانی نکند اجرت را کی مستحق شود

مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مرّوت نباشد بر افتاده زور	۲۹۰ برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پردری	بکام دل دوستان بر خوری
ببی رمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشان
کسان بر خورند از جوانی و بخت	که با زبردستان نکرند سخت
اگر زبردستی درآید زپای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن برمی دیار	۲۹۵ پیکار خون از مای میار
بردی که ملک سراسر زمین	نیزد که خونی چکه بر زمین

۲۸۹ مخالف دشمن خرش ضمیر راجع بروستانی است و سلطان خراج برد بی حفظ ولایت ماند در بعض نسخ بینی دولت آن است که سلطان را قوت قاهره باشد تا که صیانت رعایا کند و مال ایشان محفوظ ماند تا سال بسال باج و خراج و عشر دهند ۲۹۰ مرّوت انسانیت و جوانمردی افتاده عاجز و زبون دون کینه و بد دانه را بر افتاده زور کردن مرّوت نباشد بلکه کیسگی است زیرا که او خود افتاده است و مرغ کینه از پیش مور دانه می برد افتاده هم مثل مور است برو زور کردن از دون همتی است پس دون است آن شاه که از ضعیف بزور بستاند بلکه شایسته آن است که رعیت را بهرورد ۲۹۱ اگر پروری ای پادشاه باغبان ملک بر میوه از آن درخت ۲۹۲ مکن نهی است از کردن حیف ظلم که نادان الخ مراد کسی که رعیت را از بیخ و بار بکند او نادان است بیخ و بار کمیدن رعیت ظلم بر پادشاه نمودن است پس نادان ظلم بر خویشان می کند و دانانی کند ۲۹۳ کسان بر خورند آنان حاصل خورند سخت سختی و ظلم ۲۹۴ زبردستی یاء وحدتست از پای درآمدن کنایه از عاجز شدن ۲۹۵ چو شاید گرفتن برمی دیار چون بهتر باشد بلطف و ملامت گرفتن ملک پیکار جنگ و جدال مسام بیخهای موی میار نهی است از آوردن ۲۹۶ سراسر همه و تمام نیزد مضارع از ارزیدن مراد سوگند مردی که مملکت تمامی زمین لایق قیمت یک قطره خون که بر زمین چکد نیست

شنیدم که جمشید قرخ سرشت
 برین چشمه چون ما بسی دم زدند
 برقتند چون چشم بر تم زدند
 و لیکن نبردند با خود بگور
 ماند بجز نام نیکو وزشت
 ۳۰۰
 چون دشمنی باشد دست رس
 مردنجاش کورا عین غصه بس
 عدو زنده سرگشته پیرامنت
 به از خون او گشته در گردنت
 شنیدم که دارای قرخ تبار
 ز لشکر جدا ماند روز شکار
 دوان آمدش کله بانی پیش
 بدل گفت دارای فرخنده کیش

۲۹۷ جمشید نام یکی از سلاطین عجم که مشهور است قرخ سرشت مبارک طبع سرچشمه
 یعنی چشمه سرزاید است و می گویند که سر یعنی کناره است ۲۹۸ دم زدن کنایه از سکوت
 ورزیدن و توقف کردن چون چشم بر هم زدند یعنی بطرفه العین چنانکه گفته اند
 چه باشد نازش و نالش باقبالی و او باری اگر بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
 مراد درین چشمه اکثران قرار گرفتند و رفتند و قتیکه مردند ۲۹۹ عالم جهان گور
 قبر ۳۰۰ کشت زراعت کرد ۳۰۱ دست رس کنایه از قدرت و توانگری چون باشد
 دست رس یعنی چون غالب باشی مرنجاش مراد ناکشمن است کورا که او را غصه
 اندوه کلگیرهین غصه بس که مغلوب گشت ۳۰۲ عدو الخ یعنی دشمنی که زنده باشد
 و حیران و سرگردان شود در هوای تو بهتر از آن است که او مقتول تو شود و خون او در
 گردن تو باشد ۳۰۳ دارا نام پادشاهی مشهور است و او را داراب نیز گویند و او بجنگ
 سکندر رومی از دست سرهنگان خود کشته شد قرخ تبار مبارک اصل جدا ماند
 و تنها افتاد ۳۰۴ دوان یعنی دونده آمدش ضمیر مفعول راجع بداراست و فاعل
 فعل کله بانی کله بانی یاء وحدت است پیش پیش دارا فرخنده کیش مبارک مذهب

- مکر دشمن است این که آمد بخنک
 ز دورش بدوزم تبسرخنک ۳۰۵
- کان کیانی بزه راست کرد
 بگفت ای خداوند ایران و تور
 من آنم که اسپان ش پروم
 ملک را دل رفت آمد بجای
- ترا یوری کرد فرخ سروش
 نگهبان مرغی بخندید و گفت
 نه تدبیر محمود و رای نکوست
 چنان است در مهتری شرط زیست
- و گر نه زه آورده بودم بگوش
 نصیحت ز منعم نشاید نفت
 که دشمن نداند شهنشاه ز دوست
 که هر کتری را بدانی که کیست

۳۰۵ بدوزم از دوختن خدنگ نام درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر وزین اسپ سازند ۳۰۶ کان کیانی یعنی کبان که منسوب پادشاهان کبان است راست کرد تا گلپهان بزند ۳۰۷ بگفت فاعلش ضمیر کلبان است تور توران دور دور باد ۳۰۸ من آنم الخ یعنی من کلبان اسپان شاهم برین مرغزار اندرم يك ادات ظرف زایدست مرغزار بمعنی سبزه زار ۳۰۹ ملک را الخ یعنی دل شاه از جای رفته بود باز آمد نکوهیده رای مذموم الفکر ۳۱۰ یوری یاء مصدریه است یعنی یاری و مددکاری سروش نام جبرئیل است خصوصاً و هر فرشته که بیغام آور باشد عیوما و مطلق فرشته در اینجا زه آورده بودم بگوش تا تیر پرتاب کنم و ترا زخم مراد اگر فرخ سروش ترا یوری نکرده از تیر من هلاک می شدی ۳۱۱ مرغی چراگاه و مرغزار نصیحت الخ یعنی شاه منعم من است پندرا از او پوشیدن نمی باید ۳۱۲ محمود ستوده که دشمن الخ که دشمن و دوست را فرق نکند ۳۱۳ مهتری یاء مصدریه است سرداری زیست زیستن کهتری یاء وحدت است بدانی که کیست هریکی را از اصغران تمام بدانی

۲۱۵ زخیل و چراگاه پیرسیده
 کنونت بمر آدمم پیش باز
 تو انم من ای نامور شهیار
 که آسی برون آرم از صد هزار
 ما تکه بانی بعقل ست و رای
 تو هم تکه، خویش داری پهای
 چو دارا شنید این نصیحت زرد
 نگویش گفت و نگویش کرد
 همی رفت و می گفت در خود خجل
 بناید نوشت این نصیحت بدل
 در آن تخت و ملکن از خلل غم بود
 که تدبیر شاه از شبنم کم بود
 تو کی بشنوی ناله داد خواه
 بکیوان برت کلمه بر خوابگاه
 چنان خسب کاید فغانت بگوش
 اگر دادخواهی برآرد خروش

۲۱۴ حضر نزدیکی و درگاه ضد سفراست زخیل از جهاعت اسپان
 ۲۱۵ کنونت الخ یعنی اکنون پیش تو باز آدمم بمر و محبت نه بر وجه قصد
 ضرر نمی دانیم یعنی نمی تو مرا دانی ۲۱۶ نامور نامدار برون آرم از صد هزار
 فرق کنم از اسپان بسیار ۲۱۷ بعقلت و رای نه بعقلت و بی فکر
 پهای امر از پائیدن ۲۱۹ همی رفت الخ دارا همی رفت و همی گفت بخود
 حالی که شرمسار بود ۲۲۰ خلل کشادگی و رخنه یعنی فساد کم بود
 ناقص باشد ۲۲۱ کیوان نام ستاره زحل است که در فلک هفتم می
 باشد و فلک هفتم را نیز گویند کله بفتح اول بمعنی سر کله بر خوابگاه سر تو بر جای
 خواب در بعض نسخ کله خوابگاه و کله بکسر اول سقف خانه گویند و هر چیز
 که بمنزله سقف باشد و پرده که همچو خانه دوخته باشد مراد هرگاه پرده
 خوابگاهت بکیوان خواهد رسید ناله دادخواه کی خواهی شنید زیرا که آن
 رفیعتر است ناله آنجا نخواهد رسید ۲۲۲ خسب امر است از خسیدن کاید
 فغانت بگوش که فغان بگوش تو آید دادخواهی بیاء وحدتست

که نالد ز ظالم که در دور تست که هر جور کوی کند جور تست
 نه سکن دامن کاروانی درید که دهقان نادان که سکن پردرید
 دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغ بدست است فتعی بکن ۲۲۵
 بگو آنچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی و نه عشو ده
 طبع بند و فستر ز حکمت بشوی طبع بکسل و هر چه خواهی بگوی
 خبر یافت کردن کشتی در عراق که می گفت مسکینی از زیر طاق
 تو هم بر دری هستی امیدوار پس امید بر در نشینان بر آ
 نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان بر آور زمند ۲۳۰

۲۲۲ دور بمعنی ایام و عهد و زمان که نالد الخ استفهام انکاری است یعنی کمی
 که از ظالم ناله کند در حقیقت از ناله نکند بلکه چون در دور تست از
 تو ناله کند گو که او جور تست از آن که تو او را ضبط نکردی اگر ضبط کرده
 بودی ظلم نکردی ۲۲۴ درید از دریدن بمعنی پاره کردن یعنی دامن مسافرا
 نمی درد که دهقان الخ از آن که سکش را ضبط نکند ۲۲۵ دلیر آمدی بخود
 خطاب کند یعنی شجاع گشتی تیغ مراد از تیغ سخن است ۲۲۶ رشوت
 چیزی که برای کارسازی نا حق بکسی دهند آنرا بفارسی پاره گویند عشو
 فریب نه عشو ده یعنی مرئی نیستی ۲۲۷ دقتر الخ یعنی دقتر از حصت پاک
 کن مراد اینست که کسی که طبع مال کند می باید که پند و نصیحت و کله
 حصت نکند بکسل امر است از گسیختن بمعنی وداع کردن و دفع نمودن
 هر چه خواهی از کلمات حق ۲۲۸ خبر یافت بشنید کردن کس در اینجا
 مراد از پادشاه است مسکینی فقیری داد خواهی طاق مراد محراب که در
 عمارت دارند ۲۲۹ بر دری یاء وحدت است و مراد از در باب حق تعالی است

پیشانیِ خاطر دادخواه بر اندازد از مملکت پادشاه
 تو خفته خشک در حرم نیم روز غریب از برون گو بگرما بسوز
 ستاننده داد آن کس خداست که نتواند از پادشاه داد خواست

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند زابن عبد العزیز
 که بودش نیکینی در آنکشتی فرومانده در قیمتش جوهری
 شب گشتی آن جرم گیتی فروز دری بود در روشنائی چو روز
 قضا را در آمد یکی خُشک سال که شد بد رسیمای مردم بلال
 چو در مردم آرام و قوت ندید خود آسوده بودن موت ندید

۳۳۱ پیشانی آشفتنکی اندازد مضارع است از انداختن یعنی داد خواه اگر پیشان شود پیشانی
 او پادشاه را از پادشاهی بیندازد یعنی در پادشاهی زوال آرد ۳۳۲ خشک سرد و چاهیده و بمعنی
 خوش هم گفته اند نیم روز در نصف نهار که نوم قیلوله است مراد تو خوش خفته باشی در حرم
 و در حق غریب جایز داری که در برون از گرمی بسوزد یعنی برو التفات نکنی و داد آنکس
 ندهی این از پادشاهی بعید ۳۳۳ ستاننده گیرنده که نتواند آنکس که قادر نباشد ۳۳۴ اهل تمیز
 صاحب دل زابن عبد العزیز از عبر بن عبد العزیز که میر عادل و کریم بود ۳۳۵ فرو مانده
 آن نیکین قیمتدار بود چنانکه مستحیر و عاجز شده در قیمتش یعنی در میان قیمت یا در قیمت دادن
 جوهری جوهر شناس در بعض نسخ مشتری ۳۳۶ گیتی دنیا و جهان گیتی فروز وصف
 ترکیبی است از افروختن جرم گیتی فروز کنایه است از آفتاب دری در اصل بتشدید را و یا لفظ
 عربیست تخفیف از بهر وزن است یعنی ستاره تابان چو روز وصف روشنائی است مراد اگر
 بینی بکوی که این در مثل روز روشن است ۳۳۷ قضا را بارادت خدا و بغیر قصد ناگاه خشک
 سال یعنی قحط هلال ماه نو که شد الخ یعنی یکسال خشکی گردید که از خوف هلاکت چهره
 مردم که مثل ماه تمام بود مانند هلال گردید یعنی خشک شد ۳۳۸ آرام و قوت ندید از قحط

چو بیند کسی زهر در کام خلق
 کیش بگذرد آب نوشین بخلق
 بفرمود بفر و خندش بسیم
 که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
 بیک مفت نقدش بتاراج داد
 بدرویش و مسکین و محتاج داد
 فتاوند دروی ملامت کنان
 که دیگر بدست نیاید چنان
 شنیدم که می گفت و باران دمع
 فرو می دیدش بعارض چو شمع
 که زشت است پیرایه بر شهریار
 دل شهری از ناتوانی منکار
 مرا شاید انگشتی بی نگیں
 نشاید دل خلق اندوهمگین
 خنک آنکه آسایش مد و زن
 گزیند بر آسایش خویشتن
 نکردند رعبت هنر پروران
 بشادی خویش از غم دیگران

۳۳۹ کیش شین ضمیر غایب است راجع بکسی نوشین در بعض نسخ شیرین حلق
 ۳۴۰ کلو بفرمود فاعلش عهر بن عبد العزیز است بفر و خندش فاعل فعل
 مردمان اوست و ضمیر راجع بنگین بسیم تا صرف کند محتاجان را ۳۴۱ نقدش
 نم نگیں را تاراج داد بغا کرد بصرف کردن ۳۴۲ فتادند الخ طعنه کنندگان بروی
 طعنه زدند چنان جوهر گرانمایه ۳۴۳ که می گفت عهر بن عبد العزیز دمع اشک
 غارض رخسار شمع موم و باران الخ جمله حالتی است و مقول قول بیت ثانی
 است ۳۴۴ پیرایه آرایش وزیر شهری باشد شهر اسم منسوب است بپاء نسبت
 و می گویند بپاء وحدت است دل شهری الخ یعنی در حالیکه دل باشد شهر
 از جهت ناتوانی زخمی و آزرده باشد ۳۴۵ مرا شاید الخ یعنی بی نشین شدن
 انگشتی من جایز است اندوهگین غمگین و ملول ۳۴۶ خنک بمعنی خوشا بعربی
 طوبی گزیند اختیار کند ۳۴۷ رعبت خواهش هنر پروران آنان که تربیت
 هنر کنند و تحصیل آن از غم دیگران لفظ از بمعنی اجله است مراد کسی که
 هنر پرور است شادی که او از غم دیگران شود در آن شادی رعبت نمی کند

اگر خوش بختی بدی بر سر	نپندارم آسوده خستد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز	بختی بدی مردم بآرام و ناز
بخدمت الله این سیرت و راه راست	اتا بک بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نپند مکر قامت مهوشان
همین پنج بیت خوش آمد بگوش	که در مجلسی می سرودند دوش
ما راحت از زندگی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود
ما را چون دیدم سر از خواب مست	بدو گفتیم ای سرویش تو پست
دی نگرس از خواب نوشین بشوی	چو گلشن بختد و چو بلبل بکوی
چه می خستی ای فتنه روزگار	بیا دی لعل نوشین بیار

۲۴۸ بختی بدی مضارع از خسیدن بمعنی خفتن و خوابیدن بر سر بر آسوده و فارغ
 ۲۴۹ وگر زنده دارد اگر احیا کند مراد بیدار شدن است دیر باز بمعنی دراز است ناز بمعنی
 آسایش و استراحت در اینجا ۳۵۰ سیرت روش و عادت ۳۵۱ پارس و فارس ولایت
 مشهور نشان علامت نپند فاعلش ضمیر کس است مهوش یعنی خوبرو و خوبصورت مه
 مخفف ماه است یعنی قبر و دوش بمعنی شه و مانند قامت محبوبان را فتنه گویند مراد در
 پارس از فتنه نشانی نپند مکرر يك قامت مهوشان که آن نشان فتنه است ۳۵۲ همین پنج الخ
 تقدیر کلام این است که پنج بیت بگویم خوش آمد مجلسی بیا وحدت دوش شب
 گذشته ۳۵۳ ما الخ یعنی دوش مرا راحتی که از زندگی است آن راحت حاصل بود
 بسبب آن که معشوق در آغوش بود ۳۵۴ سر از خواب مست یعنی از بسیاری خواب سرش
 گران بود که می خستد بدو اشارت بماه روی است سرو با بلندی پیش قامت پست کوتاه
 نقیض بلند ۳۵۵ نرگس کلی است معروف در اینجا کنایه از چشم دلدار است بشوی امر از
 شستن تا بیدار شوی گلشن درخت گل را گویند بختد امر از خندیدن کنایه از شگفتن گل
 است و مراد خنده دلبر است ۳۵۶ فتنه روزگار محبوب را فتنه گفت می لعل شراب سرخ

نکمه کرد شوریده از خواب و گفت مرا فتنه خوانی و شکونی محفت
در ایام سلطان روشن نفس بنشیند و شر فتنه بیدار کس

در اخبار شایان میشینه هست که چون نکمه بر تخت زنگی نشست
بدورانیش از کس نیاززد کس سبق برد اگر خود همین بود و بس ۳۶۰
چنین گفت یکره بصاحب دلی که عزم بر سر شد به بی حاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواستم بکنج عبادت نشست که در ایام این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس بتندی بر آشفت کای تکه بس

۳۵۷ کرد فاعل ضمیر ماضی است و گفت در جواب من محفت نمی از خفتن ۳۵۸ در ایام الخ
این بیت از جانب خود مصنف است بمدح شاه مراد در وقت سلطان روشن نفس بجز از
فته محبوبان فتنه نیند ۳۵۹ اخبار خبرها هست این قصه نکله نام یکی از اناپکان است
که در شیراز پادشاهی کردند زنگی نام جد ابو بکر بن سعد ۳۶۰ نیاززد از آزدن است که
لازم باشد بمعنی آزرده شدن در بعض نسخ بدوران او کس نیاززد کس برین نسخه از متعدی
است بمعنی دیگری را آزار دادن سبق برد پیشی کرد و در گذشت و پیش رفت بسوی غایت
اگر خود همین بود و بس مراد اوصاف عدالت نکله بسیار بود از جمله آن یکی آنکه کسی را
کسی نمی آزارد سعدی می گوید اگر همین قدر بود پس او از همه ها سبق برد و برای پادشاهان
همین کافی است ۳۶۱ یکره یکبار بصاحب دلی یکی از اهل تصوف شد بمعنی رفت است به بی
حاصلی که عبادت بسیار نکردم ۳۶۲ بگذرد باقی نیست نبرد الخ در خبر است اکثر احوال
من الفقراء فان لهم دولة القیمة ۳۶۳ کج کوشه که دریام و ضایع نکم این پنج روزی مراد
باقی روزهای زندگی که هست از عمر ۳۶۴ نفس دم در اینجا مراد سخن روشن نفس راست
گفتار دانای روشن نفس یعنی آن صاحب دل تندی خشم و غضب بس یعنی قطع کن

طریقت بجز خدمت خلق نیست تسبیح و سجاده و دلق نیست ۳۶۵
 تو بر تختِ سلطانی خویش باش باخلاق پاکیزه درویش باش
 بصدق و ارادت میان بسته دار ز طامات و دعوی زبان بسته دار
 قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دم بی قدم
 بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقة زیر قفس داشتند

شنیدم که بگریست سلطانِ روم بر نیکن مردی ز اهلِ علوم ۳۷۰
 که پایایم از دست دشمن نماند جز این قلعه و شهر با من نماند
 بسی جهد کردم که فرزند من پس از من بود سرور انجمن

۳۶۵ دلق لباسی است فقرا را و آن را خرقة نیز گویند ۳۶۶ باخلاق الخ از خصال نیک درویش همان درویش درینجا مراد صاحب دل یعنی بخلق نیک از همه درویش آی تا اهل دل خواهی بود ۳۶۷ میان بمعنی کهرگاه میان بسته دار در خدمت طامات سخنان پراکنده و بیوده ۳۶۸ قدم پای درینجا مراد عمل دم بمعنی نفس است درینجا مراد سخن یعنی در طریقت عمل باید نه قول زیراچه قول بی عمل حقیقی ندارد یعنی حسب گفته اگر کار نکند آن گفتن لغو است ۳۶۹ نقد آمادگی صفا روشنی چنین خرقة یعنی خرقة صدق و ارادت و قدم صدق و خدمت پس اعتبار بصورت نیست بلکه بسیرت است ۳۷۰ در بعض نسخ اول این حکایت این است که

شنیدم که گردنکشی سرفراز بنزد خردمندی آمد فراز

۳۷۱ پایاب بمعنی تاب و طاقت و توانائی است درینجا قلعه حصار جز الخ که همه ولایت را دشمن ستاند ۳۷۲ جهد کردم کوشیدم سرور انجمن پادشاه مجمع عسکر

کنون دشمن بدگهر دست یافت سر دست مردی و جهدم بتافت
 چه تدبیر سازم چه درمان کنم که از غم بغز شود جان در تنم
 ۳۷۵ بگفت ای برادر غم خویش خور که از عمر بهتر شد و بیشتر
 ترا این قدر تا بمانی بس است چو رفتی جهان جانی دیگر کس است
 اگر هوشمند است اگر بی خرد غم او بخور کو غم او خورد
 مشقت نیز در جهان داشتن گرفتن بشمشیر و نگذاشتن
 کرا دانی از خسروان عجم ز غم فریdon و ضحاک و جم
 ۳۸۰ که در تخت و ملکش نیامد زوال ماند بجز ملک ایزد تعال

۳۷۳ بدگهر وصف ترکیبی مخفف بدگهر است که بد اصل و بد ذات باشد دست یافت یعنی غالب شد بتافت یعنی گردانید و پیچید ۳۷۴ درمان دوا و دارو فرسودن بغایت کهنه و از هم ریخته و پامال گردیدن و افسرده شدن ۳۷۵ بگفت آن خردمند عالم خور بفتح خامی باید خواند شد بمعنی رفت است درین تئیه است که چون پیری رسد اکثر عمر رفته باشد پس تدبیر آخرت می باید کرد و در بعض نسخ بجای بیت مذکور این بیت واقع شده

برآشفته دانا که این گریه چیست برین عقل و همت بیاید گریست

که این عقل قاصر است و همت دون از آن جهت که ندبیر خود نمی کنی
 ۳۷۶ این قدر ملک تا بمانی در جهان ۳۷۷ کو که او غم خوردن یعنی اندوهگین شدن ۳۷۸ مشقت رنج و سختی کشیدن نیز در قیمت ندارد از ارزیدن بگذاشتن ترك کردن ۳۷۹ خسروان عجم پادشاهان فارس عهد زمان جم یعنی جهشید در بعض نسخ که کردند بر زبردستان شتم این بیت مرهون است ۳۸۰ که در تخت الخ بلکه تحت و ملک ایشان را زوال آمد ایزد نامی است از نامهای باری تعالی جل جلاله تعال تعالی

کرا جاودان ماندن امید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند
 اگر سیم وزر ماند و کنج و مال پس از روز چندی شود پایمال
 و زان کس که خیری ماند روان و مادم رسد رحمتش بر روان
 بزرگی کرد نام نیکو ماند توان گفت با اهل دل کو ماند
 الا تا درخت کرم پروری که امید داری کرد بر خوری
 کرم کن که خدا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند
 یکی را که سعی قدم بیشتر بدرگاه حق منزلت بیشتر
 یکی باز پس حین و شرمسار طبع می کند مزد ناکرده کار

۳۸۵

۳۸۱ در بعض نسخ این دو بیت واقع شده

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد که بعد از تو باشد غم خود خورد
 بدین پنج روزه اقامت نماز باندیشه تدبیر رفتن بساز

۳۸۲ ماند در بعض نسخ کرا سیم وزر یعنی پس از روز چندی بمقدار زمانی
 ۳۸۳ روان جاری و جان مراد معنی اول در مصراع اول و معنی ثانی در مصراع
 ثانی ۳۸۴ توان ممکن بود که او ۳۸۵ الا تا درخت کرم پروری یعنی
 می باید درخت کرم را پروری کرد که از او بر معنی بار و حاصل ۳۸۶ فردا
 روز آینده مراد روز قیامت دیوان کتاب حساب منازل جمع منزلت مرتبه ها
 و جاهها احسان نیکی کردن در بعض نسخ منازل باعمال نیکان دهند
 ۳۸۷ سعی قدم دیدن و جهد نمودن مراد عهل یکی را که الح یکی همچنین است
 که سعی قدم او بیشتر است یعنی عهل او بهتر است در درگاه حق منزلت او بیشتر
 ۳۸۸ باز پس ضد بیشتر است خاین خیانت کننده و دزدیده نگاه کننده یعنی
 یکی همچنین است که سعی قدم او باز پس است یعنی بد است خیانت کننده
 و شرمسار است طبع می کند در بعض نسخ ببرد هی مزد ثواب کار یعنی عهل صالح

بہل تا بدن از بردِ پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نیست
۳۹۰ بدانی شکر غلہ برداشتن کہ سستی بود شخم ناکاشتن

خرومند موی در اقصای شام گرفت از جهان گنج غاری مقام
بصرش در آن گنج تاریک جای بگنج قناعت فرو رفت پاس
شنیدم کہ نامش خدا دوست بود ملک سیرتی آدمی پوست بود
۳۹۰ بزرگان نہادند سر بر درش کہ در می نیامد بدربار سرش
تمت کند عارف پاک باز بدریوزہ از خویش ترک آرز
چو ہر ساعتش نفس گوید بیدہ بخواری بگرداندش دہ بدہ

۳۸۹ بہل امر از ہشتن یعنی بگذار و ترک کن بدن از برد پشت دست کنایہ از حسرت و ندامت برد در بعض نسخ گزرد تنوری الخ یعنی در مدت حیات با قدرت طاعت عمل نکرد خبر مشہور است الدنيا مزرعة الآخرة ۳۹۰ کہ مخفف گاہ است بمعنی وقت و زمان گہ غلہ برداشتن یعنی وقت حرمن و حاصل بردن سستی و نادانی کاشتن زراعت کردن چنانکہ کفہ اند من ضیع ایتام حراثتہ ندیم وقت حصادہ ۳۹۱ اقصا کنارہ و ناحیہ مقام یعنی محل سکونت ۳۹۲ بصرش الخ مراد بسبب شعیب او بگنج خرسندی و پسندکاری پایش فرو رفت ۳۹۳ نامش نام آن مرد ملک سیرتی فرشتہ خوبی آدمی پوست یعنی آدمی صورت ۳۹۵ تمنا آرزو پاکباز کسی را گویند کہ در بازی کردن دغلی نکند و شخصی کہ اسباب خود را تمام بیازد و زاهد و مجردا بدریوزہ بگدائی کردن ترک آرمفعول تمنا کند اینست این بیت بموجب سوال مقدر است و آن اینکہ عارف دریوزہ می کند و این از صبر بعید جواب اینکہ او بدریوزہ تمنا ترک آرمی کند نہ بری شک ۳۹۶ ہر ساعتش ضمیر راجع بعارف است گوید بدہ تقاضای چیزی کند دہ بدہ قریہ بقریہ

در آن مرز کین پیر بشمار بود یکی مرزبان ستمکار بود
 که هر ناتوان را که در یافتی سر پنجه‌ی پنجه بر تافتی
 جهان سوز و بی رحمت و خیمه کش ز تلخیش روی جهانی ترش
 گروهی برفتند از آن ظلم و عار بیرون نام بدش در دیار ۴۰۰
 گروهی ماندند مسکین و ریش پس چرخه نغزین گرفتند پیش
 بد ظلم جانی که شرود دراز نبینی لب مردم از خنده باز
 بدیدار شیخ آمدی گاه گاه خدا دوست دروی نکردی نگاه
 ملک نوبتی گفتش ای نیک بخت بنفرت زمن در مکش روی سخت
 مرا با تو دانی سر دوستیت ترا دشمنی بامن از بهر چیست ۴۰۵
 گرفتم که سالار کشور نیم بعزت ز درویش کمتر نیم

۳۹۷ مرز یعنی سرحد است و مرزبان در اصل آن میراست که سرحد را نگاه دارد اما مراد اینجا پادشاه است ۳۹۸ سر پنجه‌ی زورآوری پنجه بر تافتی مراد آزردی و رنجاندی ۳۹۹ خیمه کش یعنی ظالم و بی سبب کش و ضعیف کش کش بمعنی کشنده ز تلخیش الخ یعنی از ظلم او جهانی رنجیده بودند ۴۰۰ گروه جهالت مردم عار ننگ و عیب ۴۰۱ مسکین و ریش در بعض نسخ دل پر زریش پس چرخه از چرخه دایره و حلقه مردم مراد است یعنی بغایانده او نغزین کردند نغزین دعای بد و لعنت ۴۰۲ نبینی الخ بلکه همه غبکین باشند ۴۰۳ آمدی یا حکایت است فاعل آمدی ضمیر ستمکار است خدا دوست نام آن شیخ است چنانکه یانش رفت نگاه نظر و التفات ۴۰۴ ملک یعنی آن ستمکار نوبتی یعنی یکبار روی در کشیدن کنایه از رد نمودن بنفرت روی را سخت در کشیدن مراد از سخت نفور بودن است یعنی از من متنفر مشو سخت قید است بدر مکش ۴۰۵ سر دوستی سر بمعنی زبده و خلاصه در اینجا ۴۰۶ گرفتم الخ یعنی فرض کنیم که پادشاه ولایت نیم عزت مرتبه و قدر کمتر کم بمعنی اندک

نگویم فضیلت زهم بر کسی چنان باش با من که با هر کسی
 شنید این سخن طایه و شیار بر آشفت و گفت ای ملک گوش دار
 وجودت پریشانی خلق ازوست ندارم پریشانی خلق دوست
 تو با آنکه من دوستم دشمنی ۴۱۰ نپسندارمت دوستدار منی
 چرا دوست دارم بیاطل منت چو دانم که دارد خدا دشمنت
 مده بوسه بر دست من دوست دار برو دوستداران من دوست دار
 خدا دوست را شر بدرند پوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست
 عیب دارم از خواب آن سنگدل که خلقی بخشد ازو تنگ دل
 میها زورمندی مکن بر کهان ۴۱۵ که بر یک نمط می ماند جهان

۴۰۷ نگویم الخ نمی گویم که فضیلت مرا بنه یعنی از همه فاضلتر دانسته مرا ترجیح
 کن و محبت بدار بلکه با همه بدوستی پیش می آئی با من بحبت پیش آی
 ۴۰۸ بر آشفت رنجید و غضب کرد گوش دار و بشنو سخن من ۴۰۹ وجود هستی
 و هست شدن در اینجا مراد ذات ازوست از وجود تست پریشانی بد حال شدن
 و بیخود گشتن و پراکنده ساختن ۴۱۰ دشمنی یاء خطاب است ۴۱۱ در بعض نسخ
 بجای این بیت این بیت واقع است

گرفتند هی دوستی با منت مکر آنکه دارد خدا دشمنت

یعنی اگر دوستی من با تو اتفاق شود این خلل در میان است که خدا ترا دشمن می دارد
 ۴۱۲ مده در بعض نسخ منه واری یعنی مانند و نظیر ۴۱۳ خدا دوست را خود را خود را بمنزله
 غائب تنزیل کرد مراد اگر مردمان پوست من بدرند تا هم دشمن دوست را دوست نخواهد
 شد یعنی دوست دشمن خدا نخواهد شد ۴۱۴ خلقی حرف یا برای وحدت نوعیه است پس
 منافی کثرت نیست و لهذا فعل مسند بضمیر وی جمع آمد ۴۱۵ ما بالف نداست یعنی ای
 بزرگ کهان که بمعنی کوچک است نمط گونه و اسلوب که بر الخ زیرا دولت گاهی متغیر گردد

سهر بنجه' ناتوان بر میبچ که کز دست یابد بر آئی بپنج
 مبر شقمت پای مردم ز جای که عاجز شوی کز در آئی ز پای
 عدورا بکوچک نباید شمرد که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
 بینی که چون با هم آیند مور ز شیران جنگلی بر آرند شور
 نه مونی ز آیرش می کمتر است چو بر شد ز زنجیر محکمه است ۴۲۰
 دل دوستان جمع بهتر که گنج خزینه تی به که مردم برنج
 مینداز در پای کار کسی که افتد که در پایش افتی بسی
 تحمل کن ای ناتوان از قوی که روزی توانا تر از وی شوی
 بهمت برآر از ستیزنده شور که بازوی همت به از دست زور

۴۱۶ سر بنجه پنجه دست را گویند بر میبچ پنجه بر بیچیدن کنایه از آرردن و رنجاندن دست یابد غالب شود بر آئی بر آمدن بمعنی بر پای خاستن ۴۱۷ مبر الخ یعنی مردمان را از جای خود مران و بای ایشان ملغزان در آئی ز پای این کنایه از لغزیدن است در اینجا مراد از قدر و منزلت خویش در افتادن ۴۱۸ بکوچک حرف با زائد است کلان بزرگ و بلند از سنگ خرد لا جرم چون ضعیفان مجتمع شوند قوت یابند ۴۱۹ با هم آیند جمع شوند شور آشوب و اضطراب ۴۲۰ کمتر کم بمعنی اندک بر یعنی بسیار زنجیر بعربی سلسله گویند محکم استوار یعنی چون جمع شود از زنجیر سخت تر گردد ۴۲۱ جمع نقیض پریشان یعنی جمع شدن دل دوستان بهتر است از جمع شدن مال خزینه الخ یعنی پر کردن خزینه برنجیدن مردمان بد است اما عکس این یعنی تهی شدن خزینه بی رنجیدن مردمان نیک است ۴۲۲ مینداز در پای تحقیر مکن که افتد که احتمال است که در پایش افتی و محتاج او شوی ۴۲۳ تحمل بردباری از قوی بر ظلمش که روزی الخ زیرا عالم متغیر است ۴۲۴ ستیزنده خصومت و قهر و تظالم کننده در بعض نسخ ستینده باین معنی که بازوی الخ چنانکه گفته اند همة الرجال تقلع الجبال

اب خشک مظلوم را گوی بخند
 که دندانِ ظالم بخوانند کند ۴۲۵
 بیابانک دُهلِ خواجه بیدار گشت
 چه داند شبِ پاسبان چون گزشت
 خورد کاروانی غمِ بارِ خویش
 نسوزد دلش بر خریشت ریش
 گرفتَم کز افتادگان نیستی
 چه افتاده بینی چرا ایستی
 برینت بگویم یکی سر گزشت
 که سستی بود زین سخن در گزشت
 چنان قحط شد سالی اندر و دمشق
 که یاران فراموش کردند عشق ۴۳۰
 چنان آسمان بر زمین شد نجیل
 که لب تر نکردند زرع و نجیل
 بخوشید سر چشمه های قدیم
 نماند آب جز آب چشم یتیم
 نبود بجز آه یسوه زنی
 اگر بر شدی دودی از روزنی

۴۲۵ کد از کندن معنی جدا کردن و چیدن ۴۲۶ بیانک الخ یعنی خواجه که
 همه شب در خواب و استراحت بود بیانک طبل بیدار شد شب پاسبان الخ پاسبان
 مسکین همه شب بیدار و باضطراب بود ۴۲۷ خورد الخ یعنی بازارگان در قید
 نگاه داشتن بار است و بردنش بیدار بر خر که باری می کشد پشت ریش وصف
 خراست ۴۲۸ گرفتَم فرض کنم چرا ایستی یعنی استاده مباش مراد چرا دروی رحمت
 نیآوری و در خلاص او نکوشی ۴۲۹ برینت تا برای خطاب است سر گذشت
 احوال رفته و گذشته سستی و جاهلی که سستی الخ یعنی من باید که این را بیاد داری
 و از قصه حصه گیری ۴۳۰ چنان مصروف است مصروف الخ قحط خشکی دمشق
 نام شهری است مشهور در زبان عوام معروف است به سستی یعنی محبت را که
 هر کس بتدبیر خود مشغول شدند ۴۳۱ شد نجیل یعنی باران نمی بارانید زرع
 آنچه بر زمین روید از دانه افشاند و در فارسی کشت گویند نجیل درخت
 خرما لب تر نکردند یاران ۴۳۲ بخوشید خشک شد قدیم که آب ایشان
 بود مستدیم ۴۳۳ بر شدی یعنی بر آمدی نبودی الخ یعنی دود بخفتن طعام نبود

چو درویش بی برک دیدم درخت قوی بازوان سست و در مانده سخت
 نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ ملّیخ بوستان خورد و مردم ملّیخ ۴۳۵
 در آن حال پیش آمد دوستی از آن مانده بر استخوان پوستی
 اگر چه بکمالت قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود
 بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی چه در ماندگی پشت آمد بکوی
 بغرید بر من که عقلت بخواست چو دانی و یرسی سواست خطاست
 بیمنی که سختی بغایت رسید مَقَّتت بحدّ نهایت رسید ۴۴۰
 نه باران همی آید از آسمان نه بر می رود و در فریاد خوان
 بدو گفتم آخر ترا باک نیست کشد زهر جانی که تریاک نیست
 تر از نیستی دیگری شد هلاک ترا هست بطارا ز طوفان چه باک

۴۳۴ چو درویش همچو فقیر برک برک درخت است که بعربی ورق گویند و بمعنی نوا و اسباب
 نیز باشد قوی بازوان یعنی آنان که بازوان ایشان قوی بود سست مقابل چیست و درمانده از
 شدت گرسنگی ۴۳۵ سبزی یاء مصدریه است شیخ مخفف شاخ ملّیخ پرنده ایست که بعربی
 جرّاد خوانند و مردم ملّیخ دیگر خوردنی نبود ۴۳۶ پیش آمد ملاقات کرد بن از آن الخ که
 بغایت لاغر شده بود ۴۳۷ کمالت بقدرت ۴۳۸ پاکیزه خوی نیک خصلت درماندگی عاجزی
 ۴۳۹ بغرید آواز بلند کرد یعنی بمختم گفتم در بعض نسخ بتندید چو دانی حال را خطاست
 در بعض نسخ چراست ۴۴۰ غایت و نهایت پایان ۴۴۱ نه بر می رود مراد تاثیر نکند دود کتایه
 از آه ۴۴۲ کشد مضارع از کشتن زهر فاعل است تریاک بازهر مراد این است که تو مال و روزی
 داری ترا از قحط چه غم ۴۴۳ از نیستی از بیقدوری ترا هست یعنی غنا داری بط مرغابی طوفان
 باران سخت و آب سخت که از زمین برآید و هبه چیزها را غرق کند و سیل غرق کننده مراد تو
 مثل بط هستی پس ترا از طوفان چه خوف یعنی تو که اهل مقدور هستی ترا از قحط چه باک

نکه کرد رنجیده در من فقیه نکه کردن حایم اندر سفی
 که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق نیاماید و دوستانش غریق ۴۴۵
 من از بی توانی نیستم روی زرد عجم بی نوایان رخصم زرد کرد
 نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
 یکی اول از تند رستان منم چو ریشی به بینم بلرزد تنم
 منقص شود عیش آن تند رست که باشد بهملوی بیمارست
 چو بینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زیر است و درد ۴۵۰
 یکی را بر زندان برے دوستان کجا ماندش عیش در بوستان
 شبی دو خلق آتشی بر فروخت شنیدم که بغداد نمی بسوخت
 یکی شکر گفت اندر آن حال زرد که دکان مارا گزندے نبود
 جهانیده گفتش که ای بو الهوس ترا خود غم خوشتن بود و بس

۴۴۴ فقیه آن دوست مرد فقیه بود نکه کردن الخ یعنی چنانکه عالم بمجاهل نظر کند
 ۴۴۵ بر ساحل بر کنار دریا که او را از غرق غم نیست ارچه اگرچه غریق آنکه آب از سرش
 گذشته باشد ۴۴۶ بی توانی فقر بی نوایان فقیران رخ بمعنی رخساره و روی ۴۴۷ ریش
 یعنی جراحت اینجا عضو اندام ۴۴۸ یکی اول الخ در بعض نسخ بمعنی الله ارچه ز ریش ایتم
 ۴۴۹ منقص مکدر و تیره عیش تازگی زندگانی و خوشی زندگانی و در فارسی بمعنی شادی
 ۴۵۰ نخورد بفتح خای باید خواند لقمه مقدار طعامی که یکبار در دهن نهند
 ۴۵۱ یکی را الخ یعنی کسی دوستانش را حبس کنی در بعض نسخ یکی را بر زندان درش دوستان
 ۴۵۲ شبی الخ درین تنبیه است که احراق نار از آه خلق باشد نبی بسوخت نصفش محرق
 شد ۴۵۳ که دکان الخ یعنی شکرش برین بود که دکان من نسوخت ۴۵۴ جهانیده
 کنایه از مسافرو سیاحت کننده باشد بو الهوس ملازم و ملاحق هوس و پر هوس بو مخفف
 ابو در بعض نسخ یکی گفتش ای پای بند هوس و بس یعنی هین غم خود خوردی

۴۵۰	اگرچه سرایت بود در گسار	پسندی که شهری بسوزد بنار
	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ	بجز سنگدل کی کند معده تنگ
	چو بیند که درویش خون می خورد	توانگر خود آن اقمه چون می خورد
	که می پیچد از غصه رنجور وار	مگو تندرست است رنجور دار
	نخبد که وامانگان از پسند	تنگ دل چو یاران بمنزل رسند
۴۶۰	چو بینند در شکل خبر خارکش	دل پادشاهان شود بارکش
	ز گفتار سعدیش حرفی بس است	اگر در سرانی سعادت کس است
	که کارکاری سمن ندروی	همینست پسند است اگر شوی
	که کردند بر زبردستان ستم	خبر داری از خسروان عجم

۴۵۰ پسندی قبول کنی و جائزی داری بود در کنار در سلامت باشد از سوختن
 ۴۵۱ معده شکم وروده بجز سنگدل الخ کسی که سنگدل باشد او معده اش را تنگ کند
 بسیار خوردن اما کسی که سنگدل نباشد اگر روزی دارد بسیار نخورد بر شکم بسته سنگ
 از گرسنگی ۴۵۷ چون می خورد یعنی نمی خورد خون و خون دل کنایه از غم و غصه
 و اندوه ۴۵۸ رنجور خداوند رنج یعنی مریض و بیمار رنجور دار محافظ رنجور و رنجور وار مانند
 رنجور ۴۵۹ تنگ دل رقیق القلب ضد سنگ دل و امانده یعنی پس آینده که واماندگان الخ
 پس بر واماندگی آنها سوزد ۴۶۰ بارکش آنکه بارهای گران بردارد کنایه از غمخوار شدن است
 در کل فرو رفته خارکش آنکه پیوسته خار بکشد یعنی هیزم فروش ۴۶۱ اگر الخ درین سخن
 تنبیه است که هر که اهل سعادت باشد مثل سلطان و امثال آن این پند را بشنود و بموجب
 آن عمل کند چنانکه گفته اند اگر در خانه کس است يك حرف بس است ۴۶۲ همینست
 تا برای خطاب است پسند کافی کاری خطاب است از کاشتن بمعنی زراعت کردن سمن گلی
 است سفید و خوشبوی که هم یاسمین خوانند ندروی مضارع منفیست از درویدن بیت
 اینچنین گفته حکیم غزنوی هرچه کاری ای برادر بدروی

نه آن شوکت و پادشاهی بماند نه آن ظلم بر روستائی بماند
 خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند او با مظلوم برفت ۴۶۵
 خشمک روز محشر تن دادگر که در سایه عرش دارد مقر
 بقوی که نیکی پسندد خدای دید خسرو عادل نیکم رای
 چه خواهد که ویران کند عالمی زنده ملک در پنجب ظالمی
 سگالند ازو نیکموان حذر که خشم خدایست بیدادگر
 بزرگی ازو دان و منت شناس که زایل شود نعمت ناسپاس ۴۷۰
 اگر شکر کردی برین ملک و مال بای و ملکی رسی بی زوال
 دگر جور در پادشاهی کنسی پس از پادشاهی گدائی کنی
 حرام است بر پادشاه خواب خوش چه باشد ضعیف از قوی بارکش

۴۶۴ شوکت خارجی یعنی جاه و مرتبه و پادشاهی در بعض نسخ حرف عطف نیست ۴۶۵ خطا
 یعنی ظلم را برفت در مصراع اول یعنی واقع شد مظلوم جمع مظلله بمعنی گناهها ۴۶۶ خنک
 یعنی سعادتمند است روز محشر ظرف است محشر یعنی جای جمع آمدن و روز محشر یعنی
 روز قیامت عرش تختگاه خدای تعالی مقر قرارگاه جای ماندن و بودن ۴۶۷ خسرو پادشاه
 عادل نیک رای که بعدش کشور را آبادان کند و برای نیک نگاه دارد از دشمن ۴۶۸ چو خواهد
 صمیر راجع بجداست در پنجه و قبضه تصرف ۴۶۹ سگالند از سگالیدن بمعنی فکر و اندیشه
 کردن نیک مردان صالحان مراد نیکمردان ازو حذر سگالند یعنی حذر کنند ۴۷۰ بزرگی الخ
 یعنی پادشاهی را از حضرت خدای تعالی دان که او داده است و شکر کن زایل زوال شونده
 ۴۷۱ اگر شکر الخ مراد اگر شکر کنی برین ملک و مال یعنی داد و انصاف و بذل و کرم نمائی چه
 شکر ملک عدل است و شکر مال بخشودن اگر این شکر کنی مالی و ملکی یابی که آن بی زوال
 است یعنی اجر آخرت ۴۷۳ حرام نا بایست خوش بفتح خامی باید خواند بارکش یعنی مظلوم

میزار عامی بیکم خردله که سلطان شبنام است و عامی نگه
 ۴۷۵ چو پرخاش بینند و بیداد ازو شبنام نیست گزین است فریاد ازو
 بدافنام رفت و بداندیش کرد که بازیردستان جفا پیش کرد
 سُستی و سختی برین بگذرد بماند برو سالها نام بد
 نخواستی که نفرین کنند از پست نکو باش تا بد نگوید گشت

شنیدم که در مرز از باختر برادر دو بودند از یک پدر
 ۴۸۰ سپه‌دار و گردکش و پیل تن نکو روس و دانا و شمشیر زن
 پدر هر دورا ستمگین مرد یافت طلبکار جولان و ناورد یافت
 برفت آن زمین را دو قسمت نهاد به یک پسر زان نصیبی بداد
 مبادا که بر یکدگر سر کشند بیکار شمشیر کین بر کشند
 پدر بعد از آن روزگاری شمرد بجان آفرین جان شیرین سپرد

۴۷۴ يك خردله تأکید است مراد از آن غایت اجتناب شبنام جوان ۴۷۵ بیند فاعلش عامی است که مراد ازو خلق است و بیداد عطف بر لفظ پرخاش است ازو اشارت سلطان است ۴۷۶ که با الخ یعنی که بر رعیت ظلم را صنعت کرد ۴۷۷ برین اشارت بریردستان است برو بر پادشاه ظالم ۴۷۹ مرزی سرحدی مراد کشور است باختر مغرب و بمعنی مشرق هم آمده است برادر دو یعنی دو شاهزاده از يك پدر که شاه بود ۴۸۰ سپه‌دار الخ یعنی هر دو شاهزاده چنین بودند پیل تن بزرگ جسم ۴۸۱ هر دورا هریکی را ازین دو پسرش یافت یعنی دید ناورد جنگ و جدال ۴۸۲ آن زمین را که کشور اوست دو قسمت نهاد دو قسم کرد زان از آن زمین ۴۸۳ سرکشیدن نافرمانی کردن و سر بسجی نمودن ۴۸۴ روزگاری شمرد یعنی چندی بزیست و عمر راند تا اجلش رسید سپرد تسلیم کرد

۴۸۵ اجل بکسلاندش طناب امل وفاتش فرو بست دست از عمل
 مقرر شد آن مملکت بر دوشاه که بی حد و مر بود گنج و سپاه
 بحکم نظر در به افتاد خویش گرفتند هر یک یکی راه پیش
 یکی عدل تا نام نیکو برد یکی ظلم تا مال کرد آورد
 یکی عاطفت سیت خویش کرد درم داد و تیار درویش کرد
 ۴۹۰ بنا کرد و نام داد و لشکر نواخت شب از به درویش شجانه ساخت
 خزان تی کرد و پر کرد جیش چنان که خلاق بکام عیش
 بر آمد هی بانگ شادی چو رعد چو شیراز در عهد بو بکر سعد

۴۸۵ اجل وقت مرگ بکسلاندش طناب امل یعنی او را همچو ریمان طول امل بود اجل او را قطع کرد وفاتش الخ مرگ دستش از کار بست در بعض نسخ این بیت چنین واقع شده چو بکست مرگش طناب امل زبانش فرو بست دست اجل
 ۴۸۶ مقرر ثابت داشته دو شاه دو پسر مر حساب ۴۸۷ به افتاد کنایه از بهبود است و بهبود بمعنی خیریت مراد برهنائی عقل خودها هر چه بهبود خود دانستند هر دو یک یک راه پیش گرفتند تفصیل آن راه در بیت آخر ظاهر و باهر است ۴۸۸ یکی عدل گرفت کرد بمعنی جیعت ۴۸۹ یکی آن یک که عدل اختیار کرد عاطفت شفقت و مهربانی درم بعربی درهم زری رائج است معروف تیمار خدمت و محافظت کردن کسی را که بیمار بود و یا بیلیتی گرفتار شده باشد ۴۹۰ بنا کرد یعنی عمارت ساخت نواخت خوش کرد و نیکی کرد شجانه خانه کوهنبد که شها درویشان در آن بسر برند و مسافر خانه ۴۹۱ جیش لشکر بر کرد یعنی هبه را بخشود همچنان که مردم از عیش بانگهای شادی می زدند ۴۹۲ این دو بیت قطعه بند است رعد آواز برق بفارسی آن را تندر گویند چو رعد بانگ شادی ایشان بلند بود چو شیراز الخ چنانکه بانگ شادی ز شهر شیراز بر می آید در زمان ابو بصر بن سعد بر آمد همی در بعض نسخ بگردون شدی

خدیو خرومند فرخ نهاد
 حکایت شنو کودک نام جوی
 که شلخ امیدش برومند باد
 پسندیده پی بود و فرخنده خوی
 ۴۹۵ ملازم بدلداری خاص و عام
 در آن ملک قارون برختی دلیر
 که شمر دادگر بود و درویش سیر
 نسیم در ایام او بر دل
 نگویم که خاری که برک شلی
 سر آمد بتائید بخت از سران
 نهادند سر بر خطش سروران
 درخواست کافزون کند تحت و تاج
 بیفزود بر مرد و بختان خراج
 طمع کرد در مال بازارگان
 ۵۰۰ بلا ریخت بر جان بچارگان
 باقیمد بیشی نداد و نخورد
 خرومند داند که ناخوب کرد

۴۹۳ خدیو پادشاه و وزیر و خداوندگار و بزرگ درینجا بمعنی پادشاه بزرگ است فرخ نهاد
 مبارک اصل ۴۹۴ حکایت شنو چون دیگر پادشاهی در میان واقع شد باز حکایت خود
 تم نمود کودک نام جوی یعنی شاهزاده عادل که نام نیک را جوینده بود پسندیده پی
 یعنی روش او مقبول بود در بعض نسخ پسندیده دل فرخنده در بعض نسخ پاکیزه
 ۴۹۵ ملازم پیوستگی کننده و مداوم ۴۹۶ دلیر یعنی پی باک با بسیار مال دادگر بود مال
 کسی را نمی ستاند سیر طمع مال نمی کند ۴۹۷ نیامد الخ مراد در ایام او بر هیچیک دل
 شغزند خار چه معنی بلکه گزند برک کل هم نیامد نگویم درینجا مراد حد و حصر
 و انتها بیان نمی کنم ۴۹۸ تأیید و تقویت سرآمد یعنی سردار بود از سران از همه مهتران
 نهادند سر بر خطش یعنی مطیع فرمان او گشتند ۴۹۹ در بعض نسخ این بیت هست
 سر انجام دیگر برادر شنو اگر نیک مردی و مردانه دو

و برین نسخه بیت ثانی اینست هی خواست الخ دگر دیشمر برادر شاهزاده
 ظالم تحت و تاج و مال و خزینہ ۵۰۰ بلا ریخت از مهر مال ۵۰۱ بیشی بیاء
 مصدریه بمعنی زیاده نخورد بفتح خا می باید خواند ناخوب کرد یعنی بد کرد

پراکنده شد اشکر از عاجزی	که تا جمع کرد آن زر از گریزی
که ظلم است در بوم آن بی مهر	شنیدند بازارشمان خبر
زراعت نیامد رعیت بسوخت	بریدند از آنجا خرید و فروخت
۵۰۵ بنا کام دشمن برو دست یافت	چو اقبالش از دوستی سر بتافت
سم اسپ دشمن دیارش بکنه	ستیز فلک بیخ و بارش بکنه
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت	وفا در که جمود چو پیمان گسیخت
که باشد دعائی بدش در قفا	چه نیکی طمع دارد آن بی وفا
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن	چو بخش نگویند بود در کاف کن
۵۱۰ تو بر خور که بیدادگر بر نخورد	چه گفتند نیکان بدان نیک مد

۵۰۲ جمع کرد اندوخت پراکنده پریشان و متفرق گردیده عاجزی و فکر ۵۰۳ بوم
 بمعنی زمین و مملکت ۵۰۴ خرید و فروخت هر دو صیغهء ماضی است بمعنی
 مصدر یعنی خریدن و فروختن زراعت نیامد برکت نشد بسوخت از قحط و قلت
 ۵۰۵ سر بتافت از اعراض کرد بنا کام بنا مراد و ناخواست یعنی ضرورتاً دست یافتن
 کنایه از ظفر یافتن و مستولی گردیدن ۵۰۶ بکند ماضی از کندن سم ناخن پای
 ۵۰۷ وفا بسر بردن دوستی و عهد و سخن پیمان شرط و عهد مضمون این بیت استفهام
 انکاری است ۵۰۹ کن عربی امر از کون است بمعنی پیدا شو و در فارسی بمعنی
 افعَل است امر از کردن در مصراع اول عربی است و در مصراع ثانی فارسی کاف کن
 مراد از ازل است چه کن مراد از امر او تعالی است که در بدایت خلقت صادر شده
 آیه اما امره اذا اراد شیا ان يقول له کن فیکون و کاف سر حرف کن و مجرد حکم همه
 مخلوق گردید و ازل مراد از شروع حکم است آنچه آن چیز را که نیکانش بسکون
 نون می باید خواند از بهروزن ۵۱۰ بدان نیک مرد یعنی نیکان گفتند آن شاهزاده
 نیک را بر معنی بار درخت و میوه بر خور یعنی حاصل بر نخورد بفتح خا می باید خواند

۵۱۰	که در عدل بود آنچه در ظلم جست	گناش خطا بود و تدبیر سُست
	بدان را نباشد سر انجام نیک	ازین رسم بد ماند از آن نام نیک
	خداوند بُستان نکه کرد و دید	یکی بر سر شاخ و بن می برید
	نه با من که با نفس خود می کند	بگفت اماگر این مرد بد می کند
	ضعیفان میفکن بگتف قوی	نصیحت بجایست اگر بشنوی
	شکستی که پشت نیرزد جوی	که فردا بداور برد خسروی
	مکن دشمن خویش تن کهری	چو خواهی که فردا شوی مهتری
	بگیرد بقهر آن گدا دامن	که چون بگذرد بر تو این سلطنت
	که گر بفکنند شوی شرمسار	مکن پنجه از ناتوانان بدار
۵۲۰	بفتادان از دست افتادگان	نجالت بود پیش آزادگان

۵۱۱ گمان ظن گناش ضمیر راجع بیدادگر است تدبیر عاقبت کار اندیشد
 ۵۱۲ ازین بد کار از آن نیک کار ۵۱۳ یکی الخ یعنی کسی در بوستان بالای
 شاخی نشست و بن آن شاخ را می برید و دید کار آن کس را ۵۱۴ خود
 بفتح خامی باید خواند ۵۱۵ نصیحت بجایست ازین قصه حصه گیر میفکن بر
 زمین که آخر ضرر او بتو راجع شود ۵۱۶ فردا در قیامت داور حاکم که
 خدای تعالی است خسروی پادشاهی را گدائی فاعل برد است مراد اگر نصیحت
 نشیده ضعیفان را آزار دهی تا در روز آخرت آن گدای آزار کشیده که او بحضور
 تو بجوی نیرزد پادشاهی را پیش داور ببرد ۵۱۷ مهتر بزرگتر کهر کوچکتر
 ۵۱۸ چون الخ یعنی بروز آخرت بگیرد الخ و از توحق خود طلب کند ۵۱۹ مکن الخ
 تو که دعوی قوت کنی و زور داری با ضعیفان پنجه مکن و دست از
 ایشان بدار گر بفکنند اگر بر تو غالب شوند ۵۲۰ افتادگان یعنی ضعیفان

بزرگانِ روشن‌دل نیکبخت بفرزانی تاج بروند و تخت
دنباله راستان کج مرو و گز راست خوابی ز سعدی شنو

مکو جایی از سلطنت بیش نیست که ایمنتر از ملک درویش نیست
سبک بار مردم سبکتر روند حق این است و صاحبان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد ملک غم بقدر جفای خورد ۵۲۵
گداز چو حاصل شود نانی شام چنان خوش بنخشد که سلطان شام
غم و شادمانی بر سر می رود بمرگ این دو از سر بدر می رود
چه آن را که بر سر نهاده تاج چه آن را که برگردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان در است و گز تنگدستی بزنان در است

۵۲۱ فرزانی عقل و حکمت ۵۲۲ دنباله عقب و پس کج مرو مراد اقتدا کن
براستان ۵۲۳ مکو الخ بلکه منصب سلطنت خطرناک است که ایمنتر الخ
ملك درویش از همه ممالك مأمن تر است ۵۲۴ مردم مردمان سبکتر روند
اما شران بار دیر دیر رود بشنوند و قبول کنند ۵۲۵ تهی دست یعنی فقیر
تشویش پریشان کردن و در فارسی غم و اندیشه قدر اندازه ۵۲۶ شام
در مصراع اول بمعنی آخر روز و طعام آخر روز و در مصراع ثانی مملکتی
مشهور چو حاصل شود نان شام چو سیری شب حاصل کند ۵۲۷ بر سر
می رود تمام شود این دو غم و شادمانی ۵۲۸ که برگردن الخ که مرد
رعیت شد ۵۲۹ سرفراز سر بلند و گردنکش و متکبر بکیوان در است
یعنی در زحل است کیوان نام ستاره زحل است که در فلك هفتم می
باشد و فلك هفتم را نیز گویند تنگدستی فقیری بزندان در است در زندان است

۵۲۰ چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت نمی شاید از یکدگر شان شناخت
 نگهبانی ملک و دولت بلاست نگدا پادشاه است و نامش نگداست
 شنیدم که یک بار در خطه سخن گفت با عابدی کلاه
 که من فرماندهی داشتم بر سر بر کلاه می داشتم
 سپهرم مدد کرد و بخت اتفاق شرفتم بهار دوس دولت عراق
 طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناکه بخورند کرمان سرم
 بکن پنبه غفلت از گوش هوش که از مردگان پندت آید بگوش
 نکو کار مردم نباشد بدش نورزد کسی بد که نیک آیدش
 شر انگیز هم در سر شر شود چو کزدم که با خانه گمتر شود

۵۲۰ چو خیل الح یعنی که بمردند شان بمعنی ایشان است نمی شاید که پس از مردن
 و خاک شدن یکسان شوند ۵۲۱ نگهبانی الح از پادشاهان عجم سلطان یعقوب گفته
 غلط کرده طلب کردیم جاه و سر بلندی را دریغا ما ندانستیم قدر دردمندی را
 ۵۲۲ حله بمعنی جایگاه است و نسخ در اینجا مخط اند و صحیح آن است که صحیح کرده شد
 کلاه سرمه که عابد سخن او را بکرامت شنید ۵۲۳ قر شان و شوکت داشتم در زمان
 زندگی بر سر بر یعنی بر سر کلاه می تاج بزرگی ۵۲۴ سپهر آسمان مدد کرد یاری داد
 و بخت اتفاق در بعض نسخ و نصرت وفاق عراق نام ولایت مشهور ۵۲۵ کرمان بمصرع
 اول نام ولایتی است و بمصرع ثانی جمع کرم خورم بقضه نصرف خود آرم ۵۲۶ بکن امر
 از کندن یعنی بهوش آی چرا که تو همچنان بهوش هستی که مرده ترا پندی دهند ۵۲۷ نورزد
 از ورزیدن است بمعنی کار کردن اینجا کسی فاعل فعل است بد مفعول است یعنی کسی کار
 بد نکند که ازونیک آید بوی ۵۲۸ شر بدی شر انگیز وصف ترکیبی است یعنی کسی که شر
 انگیز است در سر شر شود بمعنی رود یعنی او هم از شر میرد یا که بشر بر باد گردد
 کزدم جانوری است گزنده که آن را بعربی عقرب گویند کمتر شود هلاک گردد

اگر نفع کس در نهاد تو نیست چنین جوهر و سنگ خارا کیست
 غلط گفتیم ای یار فرخنده خوس که نفع است در آهن و سنگ و روی ^{۵۴۰}
 چمن آبی مرده به ننگ را که بروی فضیلت بود سنگ را
 نه مهر آدمی زاده از در به است که در ز آدمی زاده به به است
 به است از در انسان صاحب خرد نه انسان که در مردم افتد چو در
 چو انسان نداند بجز خورد و خواب که دانش فضیلت بود بر دواب
 سوار بگون بخت بی راه رو پیاده بر تن برد زو سگرو ^{۵۴۵}
 کسی دانه نیکمندی نکاشت کزو خرمن کام دل بر نداشت
 نه مهر کز شنیدیم در عیم خویش که بد مرد را نیکی آمد پیش
 گزیری بجایی در افتاده بود که از بول او شیر نه ماده بود

۵۳۹ نهاد سرشت و خلقت و باطن سنک خارا سنک سخت ۵۴۰ غلط گفتیم جوهر
 بی نفع را با سنک یکسان گفتن غلط است روی یکی از فلزات باشد و آن مس یا
 قلعی گذاخته است بترکی توج ۵۴۱ به ننگ را یعنی اگر بمیرد از مهر عار بهتر است
 بروی بر آن آدمی ۵۴۳ مردم مردمان ۵۴۴ دواب جمع دانه و آن چیز است که بر
 زمین حرکت کند در عرف ستور را گویند ۵۴۵ سوار بگون بخت سواری که بگون
 یعنی بد بخت باشد گرو بردن غالب شدن یعنی سواری که بی راه باشد پیاده رو
 ازو بیشتر قطع مسافر کند پس بزرگی که راه کم کرده باشد و در بدکاری بود
 بد است فقیری صالح ازو به است ۵۴۶ کزو که از او مراد این است که هر کسی که
 دانه نیکمندی کاشت خرمن کام دل برداشت ۵۴۷ که بد الخ در بعض نسخ که بد
 فعل را نیکی آید پیش ۵۴۸ گزیر سرهنک و پهلوان و عس بجایی در افتاده بود
 یعنی اتفاقا در جاه افتاد و آن گزیر چنان ظالم بود که از هول الخ هول ترس و بیم

بدانیش هرگز بجز به ندید بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
 ۵۵۰ هـ شب زفیاد دزاری نخفت یکی بر سرش کوفت سنگی و شفت
 تو هرگز رسیدی بزیاد کس که می خواهی امروز فیاد رس
 هـ شخم نامروی کاشتی بین لا جرم بر چه برداشتی
 که بر جان ریشت نه مرهی که دلها ز ریشت اسالده می
 تو مارا می چاه کنیدی براه بسر لا جرم در فتادی بچاه
 ۵۵۵ دو کس چه کنند از پی خاص و عام یکی خوب سیرت یکی زشت نام
 یکی تا کند تشنه را تازه حلق یکی تا بگردن در افتند حلق
 اگر به کنی چشم نیکی مدار که هرگز نیارد سز انگور بار
 نپندارم ای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو

۵۴۹ خود بفتح خا می باید خواند ۵۵۰ نخفت بخواب نرفت ۵۵۱ نامردی بی
 مروتی بر چه بر درنجای معنی حاصل است زیرا هر چیز که کاری از جنس او
 حاصل برداری ۵۵۲ که بمصرع اول اسم است ریش جراحت جان ریش
 یعنی جان مجروح که بر الخ استفهام انکاریست که دلها الخ در بعض نسخ
 که جانها بنالد زدست هی و در بعض که از درد دلها نبودت غبی ۵۵۳ تو مارا
 هی چاه کنیدی و در هلاک ما سعی نمودی بسر یعنی عاقبت ۵۵۴ چه مخفف
 از چاه است کنند مضارع از کردن از پی یعنی از برای و از بهر ۵۵۵ حلق کلو
 ۵۵۶ چشم داشتن کنایه از امیدوار بودن و انتظار کشیدن است گز درختی که
 بیشتر در کنارهای آب و رودخانه روید و آن را بعربی طرء خوانند بار میوه
 ۵۵۷ درو درویدن زراعت یعنی حصاد بیت
 این سخن را گوش دار و خوش شنو گندم از گندم بروید جو زجو

درخت زقوم از بجان پروری مسندار مهرکز کرد بر خوری
 ۵۶۰ رطب ناورد چوب خرزهره بار چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت کنند از یکی نیک مرد که اکرام حجاج یوسف نکرد
 سودا چنان دست بر وی فشاند که حجاج را دست حجت نماند
 بسروشک دیوان نکه کرد تیز که قطعی بیند از و خوش بریز
 چو حجت نماند جفا جو پیر خاش دردم کشد روی را
 ۵۶۵ بخندید و بگریست مرد خدای عجب داشت سنگین دل تیره رای

۵۵۹ زقوم در اصل بتسدید قاف بود در اینجا بتخفیف او می باید خواند از مهر وزن درختی است در صحرا می شود در بدنش خار باشد و شیرده اش گندیده بود و درختی است دوزخ بجان پروری در تربیت او سعی بلیغ کنی ۵۶۰ رطب خرما می تر ناورد چوب معنی درخت خرزهره درختی است آن را بعربی سم الحار خوانند و معرب آن خرزهرج باشد و حنظل را نیز گفته اند بر میوه هان از جنس آن ۵۶۱ از یکی نیک مرد یعنی از صالحی حجاج یوسف یعنی حجاج بن یوسف امیری ظالم معروف اکرام نکرد بلکه او را بتندی پند داد و هر چه حجاج بن یوسف می گفت آن نیک مرد رد می کرد ۵۶۲ سودا معنی جنون و خشم و حدت در اینجا فشاند آن نیک مرد دست حجت فشاند ملزم شد و عادت حجاج این بود که مردم را بیگناه می گشت و اگر حظ او در کشتن بود چنان رسم کرده بود که قطعی پیش او کشاندی و کشتی را نشاندی و سرش در آنجا بریدندی تا خون کشته بران نطع روان شدی و کشته را با آن نطع برداشندی تا پیش حجاج ملون همچون نماند ۵۶۳ نکه کرد یوسف تیز بحدت نطع بساط خوش بریز یعنی او را بکش ۵۶۴ حجت برهان و دلیل جفاجوی و ظلم جوی ۵۶۵ مرد خدای یعنی آن نیک مرد که بکشتن او فرموده بود عجب داشت الخ یعنی تعجب کرد حجاج که قاسی القلب بود تیره رای یعنی بدرای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست	پرسید کین خنده و گریه چیست
بگفت هی گریم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهار
هی خندم از لطیف یزدان پاک	که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نیک دل شهیار	چه خواهی ازین پیر از دست دار
که خلقی برو روی دارند و پشت	روا نیست خلقی بیگبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیش کن	ز خردان اطفالش اندیش کن
مگر دشمن خاندان خودی	که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش	که روز پسین آیدت خیریش
شیدم که نشنید و نخوانش بریخت	ز فرمان یزدان که داند گریخت
بزرگی در آن فکر آن شب بخفت	بجواب اندرش دید و پرسید گفت

۵۶۲ کین که این ۵۶۱ یزدان یحیی از نامه‌ای خدای تعالی است ۵۶۹ یکی از حاضران نیک دل در بعض نسخ نامور از دست دار یعنی اورا بگذار ۵۷۰ خلقی الخ جعی توجه بدو دارند و بدو اکتفا کند اورا کشتن جعالتی را کشتن است روی در بعض نسخ تکیه ۵۷۱ عفو درگذشتن از گناه ز خردان الخ در بعض نسخ ز طفلان خردیش اندیشه کن ۵۷۲ خاندان دوده و تبار ۵۷۳ مپندار الخ یعنی در حالیکه دلها از داغ تو ریش باشد در آنحال این مپندار که روز پسین ترا خیریش آید داغ کنایه از جور و ستم و بد کردن در اینجا ریش بمعنی مجروح روز پسین روز قیامت ۵۷۴ که نشنید حجاج پندرا ز فرمان الخ زیرا که حکم خدا بود که او مظلوم کشته شود پس از قضای خدا تعالی کسی تواند که بگریزد یزدان در بعض نسخ داور ۵۷۵ بزرگی از بزرگان دین در آن فکر که بی گناهی کشته شد بجفت حرف اول باست نون نیست بخواب اندرش دید در خواب دیدش و پرسید از احوال گفت آن مقول

دی بیش بر من سیاست نراند عقوبت برد تا قیامت بماند
 نخواست مظلوم از آتش ترس زود دل صجکاش ترس
 ترسی که پاک اندرونی شبی بر آرد ز سوز جگر یا ربی
 نه ابلیس بد کرد و نیکی بدید بر پاک ناید ز تخم پلید
 من بانگ بر شیر مردان درشت چو با کودکان بر نیایی بمشت
 یکی پند می داد فرزند را نکه دار پند خردمند را
 مکن جور بر خردگان ای پسر که یک روزت افتد بزرگی پسر

۵۷۶ سیاست توره و قانون ملك دارى در اینجا مراد عذاب و آزار عقوبت جزاء معصیت
 قیامت یعنی روز رستخیز ۵۷۷ نخواست مظلوم مظلوم بسبب ایدای تو خفتن نتوانسته
 صبحگاه وقت صبح رسول صم فرمود اتق دعوة المظلوم فان الله تعالى لم يجعل بينه
 و بينها حجابا ۵۷۸ پاک اندرونی صافی دل کنایه از درویش سوز جگر کنایه
 از غم و غصه ۵۷۹ ابلیس نام شیطان است نه ابلیس الخ یعنی ابلیس بد کرد و نیکی
 دید این نیست بلکه بد کرد و بدی دید بر میوه ناید نروید پلید مردار و نجس
 چنانکه گفته اند

درخت و برک ترا دائما همی گوید که خواجه هرچه بکاری ترا همین روید
 پس ازین بیت در بعض نسخ این بیت واقع شده
 مدر پرده کس بهنگام جنگ که باشد ترا نیز در پرده ننگ
 ۵۸۰ شیر مردان کنایه از مردمان شجاع و دلاور باشد و سالکان طریق حق را نیز گفته اند
 مرن بانگ درشت یعنی بر آنها دلاوری مکن بر نیایی توانی که غلبه کنی بمشت بمشت
 زدن ۵۸۱ نکه دار الخ این مصراع از مصراع اول علاقه ندارد تفصیل پند در بیت
 آخر است از آن هم علاقه ندارد مصنف بمخاطب خود می گوید که آن پند دادن را نقل
 می کنم بشنو و عزیز بدار ۵۸۲ مکن جور بر خردگان یعنی تعدی مکن بر کودکان که از تو
 خردگان باشند بزرگی در بعض نسخ جوانی افتد پسر یعنی بر تو چیره شود و بر تو جور کند

نمی ترسی ای شکرک ناقص خرد
که روزی پلنگیت بر هم درد
بخودی دَرم زور سپنجه بود
دل زيردستانِ زمین رنجه بود
بخوردم یکی مُشت زور آوران
نکردم دگر زور بر لاغران ۵۸۵
الا تا نخسبی بغفلت که بوم
حرام است بر چشم سالار قوم
غم زيردستان بخور زینهار
بترس از زردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخ است دفع مرض

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک
چناناش بیند اخت ضَعَف جسد
که می برد بر زيردستان حسد ۵۹۰
که شاه ارچه بر عرصه نام آور است
چو ضعف آمد از بیدتی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوس داد
که ملک خداوند جاوید باد

۵۸۳ خرد عقل پلنگی که قوی تر از گرگ است بر هم درد یعنی پاره پاره کند ۵۸۴ زور
سپنجه بود مهر کس از ناتوانان پنجه می زدَم رنجه بیمار ۵۸۵ بخوردم الخ پس حال
ناتوانان را دانستم لاغران ضعیفان ۵۸۶ الا تا نخسبی بغفلت در بعض نسخ الا تا بغفلت
نخستی و در بعض الا تا نخسبی تو غافل حرام نایاست ۵۸۷ زینهار این لفظ مرهون است
زبردستی قوی گشتن روزگار مراد اهل زمان است ۵۸۸ دفع منع نمودن و سپوختن
و بر آوردن ۵۸۹ بیماری بکسریاء مصدریه رشته تار ابریشم و ریمان و نام مرضی است
و آن چیزی باشد که از اعضای مردم بسان تار ریمان بر می آید دوک آلتی که بدان
ریمان ریسند ۵۹۰ ضعف جسد ناتوانی تن که می الخ که بحال ایشان تحسّر می کرد از
آنکه بیمار نیستند ۵۹۱ عرصه نطع شطرنج نام آور نامدار بیدق پیاده شطرنج
۵۹۲ ندیم مصاحب و هبشین زمین ملک پیش او بوسه داد چنانکه رسم تعظیم است

درین شهر مردی مبارک دَم است که در پارسانی جوانی کم است
 نبردند پیشش مِهات کس که مقصود حاصل نشد در نفس
 ز نخست هرگز برو ناصواب دلی روشن و دعوتی مُستجاب
 بخوان تا بخواند دُعائی برین که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
 بزمود تا مهستان خدَم بخوانند پیسر مبارک قدم
 برقتند و گفتند آمد فقیر تن محتشم در لباس حقیر
 بگفتا دُعائی کن ای دوشمنند که در رشت چون سوزنم پای بند
 شنید این سخن پیر خم بوده پشت ۶۰۰ بشندی بر آورد باکَن درشت
 که حق مهربان است بر دادگر بخشای و بخشایش حق نگر
 دُعائی منت کی شود سودمند اسیران مظلوم در چاه و بند
 تو ناکرده بر خلق بخشایشی بجا بینی از دولت آسایشی
 بباد تو عذر خطا نخواستن پس از شیخ صالح دعا خواستن

۵۹۳ پارسائی زاهدی کم بمعنی اندک و نادر ۵۹۴ مهتات جمع مهم که بمعنی کار سخت است
 در نفس در نفس او یا در یک نفس یعنی کارهای سخت پیش او کسی نبرد که مطلبش در آن دم
 حاصل نشد ۵۹۵ ناصواب خطا ۵۹۶ برین مرض ۵۹۷ خدم جمع خادم بمعنی خدمتگذار
 مهتران خدم یعنی بزرگان خدمتکاران ۵۹۸ فقیر زاهد مذکور تن محتشم یعنی ذات معظم
 ۵۹۹ رشته در اینجا مراد بیماری که سابق گذشت و ریمان ۶۰۰ خم کج پیر خم بوده پشت
 یعنی پیر منحنی ۶۰۱ حق الخ یعنی خدای تعالی مشفق است بر عادل نکر بین ۶۰۲ مظلوم
 در بعض نسخ محتاج در چاه و بند یعنی محبوس و مقتدر مراد اسیران مظلوم از ظلم تو پیش
 خدای نالند و دعای آنها محجب است در آن حال دعای من چه سود خواهد کرد
 ۶۰۳ تو ناکرده الخ جمله حالیه است ۶۰۴ صالح نیکو کار نباید تو در بعض نسخ ترا باید

- کجا دست گیرد دعائی ویت
 شنید این سخن شهریار عجم
 برنجید و پس بادل خویش گفت
 بفرمود تا هر که در بند بود
 جهان دیده بعد از دو رکعت نماز
 که آن بر فرازنده آسمان
 ولی همچنان بر دعا داشت دست
 تو گفتی ز شادی بخوابد پرید
 بفرمود گنجینه گوهرش
 از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
- دعائی ستم دیدگان در ویت ۶۰۵
 زخیم و خجالت بر آمد بهم
 چه رنجم حق است این که درویش گفت
 بفرمائش آزاد کردند زود
 بداور بر آورد دست نیاز
 بگشش گرفتنی بخلش بخوان ۶۱۰
 که ش سر بر آورد و بر پای جست
 چو طاوس چون رشته در پانید
 فشاند در پای و زر بر سرش
 حق از بهر باطل نشاید نفت

۶۰۵ کجا دست گیرد دعائی ویت یعنی کجا دست بگیرد دعای وی ستم دیدگان
 مظلومان ۶۰۶ شهریار عجم آن پادشاه بیمار برآمد بهم یعنی منقبض شد ۶۰۷ چه
 رنجم الخ در بعض نسخ حق است این نصیحت که درویش گفت ۶۰۸ در بند
 محبوس بفرمائش قید در بند است ۶۰۹ جهان دیده یعنی آن شیخ جهان دیده
 بر آورد بر داشت ۶۱۰ که و در نیاز گفت که بر فرازنده بلند کننده
 جنک و صلح در اینجا مراد مخالفت و موافقت ۶۱۱ ولی یعنی آن مرید ولی بر دعا
 داشت دست از دعا کردن زایل نشد سر بر آورد از بالش در بعض
 نسخ که رنجور افتاده بر پای جست ۶۱۲ پرید پریدن چون رشته در
 پانید که از بند آزاد شد ۶۱۳ گنجینه ترجمه خزانه گوهر بمعنی
 جواهر ۶۱۴ دامن افشاندن و بر افشاندن کنایه از سفر کردن و ترك دادن
 و اعراض کردن حق الخ یعنی بسبب مثال سخن حق را پوشیدن نشاید

۶۱۵ مرو با سر رشته بار و کر مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نکه دار پای که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست نه هر بار افتاده بر خاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ز کیتی وفا داری اُمید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سر پر سلیمان علیه السلام
۶۲۰ باختر ندیدی که بر باد رفت حکم آن که با دانش و داد رفت
کسی زین میان کوی دولت رُبود که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که بر داشتند نه کرد آوریدند و نگذاشتند

۶۱۵ سر رشته کنایه از مدعا و مقصود است مراد سر رشته که با تو بیشتر بود یعنی ظلمها که می نمودی دیگر مکن که مبادا بیماریء رشته دیگر بار سر کند یعنی پیدا شود و بتو رساند ضرر ۶۱۶ باری یکبار دیگر مرةً اُخری ۶۱۷ کین که این سخن راستست اشارت بمصراع ثانیست ۶۱۸ ز کیتی یعنی از جهان در بعض نسخ ز دنیا ۶۱۹ نه بر باد الخ استغهام انکار نیست مراد تو دیده که اورنگ سلیمان عم بر باد یعنی بالای ریح رفتی ۶۲۰ بر باد رفت درین بیت کنایه از آن است که تلف شد و ضایع گردید و چنان رفت که باز نگردید آن که آن پادشاه که رفت از جهان ۶۲۱ گوی دولت رُبود از میدان جهان بند در اینجا بمعنی فکر و خیال ۶۲۲ بکار آمد یعنی از آنها افاده حاصل گردید که بر داشتند یعنی که باختر بردند گرد آوردن بمعنی جمع کردن بگذاشتند ترك کردند درین جهان در بعض نسخ پس ازین بیت این بیت واقع شده

هین بنجروش تنعم بود که شادیش در رنج مردم بود

شنیدم که در مصر میر اجل سپه تاخت بر روزگارش اجل
 جمالش برفت از پنج دل فروز چو خور زرد شد بس مانند زردوز
 ۱۲۵ گزیدند فرزانشان دست قوت که در طب ندیدند داری موت
 به تخت و ملکی پذیرد زوال بجز ملک فرمانده لا يزال
 چو نزدیک شد روز عمرش شب شنیدند می گفت در زیر لب
 که در مصر چون من عزیزی نبود چو حاصل همین بود چیزی نبود
 جهان کردم کردم نخوردم برش برفتم تو بپچارگان از سرش
 ۱۳۰ پسندیده رانی که بخشید و خورد جهان از پی نویستن کرد کرد
 درین کوشش تا با تو ماند مقیم که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم

۱۲۳ اجل در مصراع اول در اصل بتشدید لام یعنی بزرگ و در مصراع ثانی بتخفیف
 لام بمعنی مرگ سپه مخفف سپاه است و مفعول فعل تاخت از تاختن بمعنی دوانیدن
 بر روزگارش برعهرش مراد این است که سلطان مصر را وقت مرگ آمد ۱۲۴ جمالش خوبی
 او خور آفتاب بس یعنی بسیار مراد ظاهر است که هرگاه خورشید زرد شد بسیار از روز
 باقی نماند همچنان از جهره او هرگاه جبال برفت از حیاتش هم بسیار نماند ۱۲۵ دست
 گزیدن یعنی دریغ و افسوس خوردن فرزانه حکیم و دانشمند فوت نیست شدن ندیدند
 در بعض نسخ محال است ۱۲۶ بجز الخ یعنی غیر ملک ملک متعالی ۱۲۷ چو نزدیک الخ
 یعنی چو زندگانیء او قریب الاتمام شد در زیر لب گفتن یعنی آهسته گفتن ۱۲۸ چو
 حاصل الخ یعنی اگر حاصل موت بود پس شوکت و جهانداری بچیزی محسوب نبود ۱۲۹ کرد
 کردن و گرد آوردن یعنی جمع کردن برش میوه او بپچارگان فقیران از سر رفتن گذاشتن
 ۱۳۰ پسندیده رای مقبول فکر یعنی دانا خورد بفتح خای باید خواند مراد هر دانائی
 که مردم بخشید و خود خورد مال را او جهان را از هر خویشان جمع نمود ۱۳۱ درین
 کار ماند در بعض نسخ باشد مقیم دایم و پیوسته دریغ بمعنی تقصیر و حیف است اینجا

کند خواجه بر بستر جان گذار یکی دست کوتاه و دیگر دراز
 دران دم ترا می نماید بدست که دشت زبانش زلفتن بست
 که دستی بجود و کرم کن دراز دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار
 کنونت که دست است دستی برن دگر کی بر آری تو دست از کفن ۱۳۵
 بتابد بسی ماه و پروین و دور که سر بر نیاری ز بالین کور

قرل ارسلان قلعه سخت داشت که کردن بالوند بر می فراشت
 نه اندیشه از کس نه حاجت هیچ چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
 چنان نادر افتاده در روضه که بر لاجوردی طبق بیضه

۱۳۲ بستر جامه خواب گسترانیده را گویند جان گذار وصف ترکیبی است صفت بستر
 یعنی چون بفراش مرگ افتد یکی دست الخ مفعول کند است ۱۳۳ دشت و هیبت
 ۱۳۴ که دستی الخ بیان دران دم الخ است دستی یاء وحدت است آرزو ۱۳۵ که دست
 است دست بمعنی قدرت درینجا دستی بزین کنایه از یاری و مددکاری و جوانمردی کردن
 است دگر الخ پس از مردن نتوانی که دست برداری کفن جامه که مرده را بدان
 پوشند ۱۳۶ پروین بحر بی ثریا هور نامی است از نامهای آفتاب کور قبر مراد بسا روز اینها
 بتابند و حال آن که تواز بالین کور سر بر نداری ۱۳۷ قرل ارسلان نام پادشاه است
 چنانکه گذشت درین باب در بیت هفتم الوند نام کوهی است بلند در نواحی همدان
 که کردن الخ مراد این است که آن قلعه از الوند بلند بود ۱۳۸ نه اندیشه از کس
 زیرا بغایت صعب بود نه حاجت هیچ هبه چیز درو موجود بود زلف موی که
 گرد گوش روید رهش راه آن قلعه پیچ پیچ و پیچ در پیچ یعنی خم در خم ۱۳۹ نادر
 کعباب و غریب چنان الخ مراد چنانکه بیضه سپید در طبق سبزرنگ خوش
 و نادر می نماید همچنان آن قلعه در مرغزار نادر افتاده یعنی خوشتر واقع شده

- ۶۴۰ بشنیدم که مردی مُبارک حضور
 حقایق شناسی جهان دیده
 بزرگی زبان آوردی کاروان
 قزل گفت چندین که کرده
 حکیمی سخن سنج بسیاروان
 چنین جای محکم در دیده
 و لیکن پندارمش محکم است
 نه پیش از تو کُردنشان داشتند
 ۶۴۵ بعد از تو شایان دیگر برند
 ز دوران ملک پدر یاد کن
 چنان روزگارش بکنجی نشاند
 دل از بند اندیشه آزاد کن
 که بر یک پشیزش تصرف نماند
 چو نومید ماند از همه چیز و کس
 امیدش بفضل خدا ماند و بس
 ۶۵۰ بر مرد هشیار دنیا خس است
 که هر مدتی جای دیگر کس است

۶۴۰ شاه قزل ارسلان ۶۴۱ آفاق گردیده ستاحی ۶۴۲ سخن سنج بمعنی سخن زن
 است که کنایه از شاعر و قصه خوان باشد ۶۴۳ که گردیده در جهان محکم استوار
 ۶۴۴ بخندید آن مرد و گفت کین که این خرم شادمان و خوش و لیکن الخ زیرا اگر
 محکم بودی ملک الموت و اجل اندرونش نیامدندی در بعض نسخ و لیکن میند ارکان
 محکم است ۶۴۵ نه پیش الخ استفهام انکاریست یعنی قلعه پیش از تو ملک بادشاهان
 بود ۶۴۶ برند این قلعه را معنی این مصراع نیز استفهام انکاریست درخت الخ یعنی میوه
 خوردند از درخت امید تو ۶۴۷ ز دوران ملک پدر یاد کن که این ملک عاریت در
 دست ایشان نماند ۶۴۸ روزگارش ضمیر راجع پدر است بکنجی نشاند یعنی روزگار
 پدر را بکنج قیر نشانده است ۶۴۹ از همه چیز و کس که هیچ از چیزی او را مدد
 نیست ۶۵۰ بر مرد هشیار نزد رجل عاقل خس خاشه و خلاشه و خاشاک مراد ناچیز

چنین گفت شوریده در عجم یکسری که ای وارث ملک جم
 اگر ملک بر جم بماند و بخت ترا چون میسر شدی تاج و تخت
 از گنج قاردون بخش آوری نماند مگر آنچه بخشی بر
 چو آب ارسلان جان بجان بخش داد پسر تاج شاهی پسر بر نهاد
 تربت میروندش از تاج گاه نه جانی نشستن بد آماج گاه ۱۰۰
 چنین گفت دیوانه هوشیار چو دیدش پسر روز دیگر سوار
 زهی دولت و ملک سر در نشیب پدر رفت و پائی پسر در رکیب
 چنین است گردیدن روزگار سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
 چو دیرینه روزی سر آورد عهد جوان دولتی سر برآورد زهد

۱۰۱ شوریده دیوانه کسری نام انوشیروان عادل است و هریک از پادشاهان عجم را نیز
 کسری گفته اند وارث مال مرده گیرنده جم مخفف جشید ۱۰۲ اگر بماندی یعنی
 از وی انتقال نصردی چون در بعض نسخ کی ۱۰۳ بچنگ آوری و در دست تو
 باشد نماند بدست تو آنچه بخشی آنکه تو او را عطا کنی بری با خود ۱۰۴ آب
 ارسلان نام پادشاهی بود از اولاد سلجوق جان بخش یعنی خدای تعالی جان بجان
 بخش داد مراد ببرد ۱۰۵ تربت قبر تاج گاه درگاه بد مخفف از بود است آماج گاه
 حائی را گویند که نشانه تیر را در آنجا نهند و تخت پادشاهان را نیز گفته اند
 ۱۰۶ دیوانه هوشیار یعنی دیوانه بود در امور دنیا اما عاقل بود در احوال آخرت
 چو دیدش پسر چو دید پسرش ۱۰۷ زهی الخ تحسین از بهر استهزا است که این
 چگونه دولت و ملک است که سر نگون است رفت یعنی ببرد رکیب اماله رکاب است
 ۱۰۸ چنین اشارت بمضمون مصراع ثانیست سبک سیر زود رونده و تیز رو بد عهد که
 عهدش وفا نکند ناپایدار بی ثبات و بی قرار ۱۰۹ عهد در اینجا بمعنی وقت و زندگی
 سر آوردن کنایه از آخر شدن و نهایت رسیدن مراد چون پادشاه پیر ببرد مهد گهواره

منه بر جهان دل که بیگانه است چو مطرب که هر روز در خانه است ۶۶۰
نه لایق بود عیش با دلبری که هر بامدادش بود شوهری
نگوئی کن امسال چون ده تراست که سال دگر دیگری ده خداست

احکیمی دعا کرد بر کیتباده که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خروده بروی گرفت که دانا نکوید محال ای شکفت
۶۶۰ کرا دانی از خسروان عجم زعهه فیدون و خنک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال زفرزانه مردم زبید محال
کرا جادوان بودن امید ماند چو کس را بینی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانه، دشمنند که دانا نکوید سخن ناپسند
ماورا نه عمر آید خواستم بتوفیق خیرش مدد خواستم
۶۷۰ که گز پارا باشد و پاکرو طریقت شناس و نصیحت شنو

۶۶۰ بیگانه نه آشنا مطرب سرودگو که بعضی اختصاص ندارد
۶۶۱ عیش و صحبت در بعض نسخ بجای عیش و عشق واقع شده دلبری حرف یا
برای وحدت نوعیه است مراد از دلبر زن است ۶۶۲ ده قریه دیگری شخص
آخر ده خدا کدخدا و رئیس و صاحب ده ۶۶۳ این حکایت بانزده بیت
در اکثر نسخ نیست کعباد پادشاهی از پادشاهان عجم پادشاهی بیاء مصدیه
۶۶۴ درین دعا خرده بمعنی طعن در اینجا محال که وقوع این دعا محال بود
ای شکفت ای عجب ۶۶۵ فرزانه حکیم و عالم و عاقل رسیدن یعنی خوش
آمدن زفرزانه الخ در بعض نسخ نشاید که فرزانه گوید محال ۶۶۸ فرزانه هوشمند
یعنی این حکیم داعی ۶۶۹ ابد که نهایت ندارد بتوفیق از خدای تعالی

ازین ملک روزی که دل برکنند سرآورده در ملک دیگر زند
 پس این مملکت را نباشد زوال ز ملکی بملکی بود انتقال
 بحرکش چه نقصان اگر پادشاست که در آخرت نیز او پادشاست
 کسی را که گنج است و فرمان و جیش همانداری و شوکت و کام و عیش
 کرشن سیرت خوب و زیبا بود ۲۷۵ هم وقت عیشش مهیا بود
 و ز زور مندی کند بر فقیر همین پنج روزش بود دار و کثیر
 چو فرعون ترک تمسبای نکرد بجز تا آب گور شاهی نکرد

شنیدم که از پادشاهان غور یکی پادشاه خر رفتهی بزور
 خزان زیر بار سکران بی عاف بروزی دو مسکین شدندی تلف
 چو منعم کند سفله را روزگار نهد بر دل تنگ درویش بار ۲۸۰

۲۷۱ بر کند از بر کردن در ملک دیگر یعنی چون بمیرد سرآورده شاه را در ملک
 آخرت زند ۲۷۲ زملکی بملکی از ملک فانی بملک باقی انتقال کردن از جای
 بجای شدن ۲۷۳ که در آخرت الخ در بعض نسخ که در دنیا و آخرت
 پادشاست ۲۷۴ جیش لشکر عیش خوشی زندگانی ۲۷۵ مهیا آماده و حاضر پس
 بسبب مرگ ملکش زوال نپذیرد بلکه ملک مؤبد یابد ۲۷۶ دار و شیر حکم
 و حکومت ۲۷۷ لب بمعنی کنار و اطراف شعور قبر بجز الخ یعنی سلطنت
 آخرت نیافت ۲۷۸ غور نام ولایتی است نزدیک بقندهار بزور و بی اجرت در بعض
 نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

بزورگی جفا پیشه در حد غور شرفی خر روستائی بزور

۲۷۹ گران ثقیل علف طعم چهارپایان تلف هلاک ۲۸۰ منعم غنی و مالدار سفله دنی و کینه

چو بام بلندش بود خودپرست کند بول و خاشاک بر بام پست
 شنیدم که باری بعزم شکار برون رفت بیدادگر شهریار
 تَنگاور بدنبال صیدی براند شبش در گرفت از حشم دور ماند
 بستانها ندانست روی ورهی بینداخت سر عاقبت در دهی
 یکی پیر مرد اندر آن ده مُقیم زبیران مردم شناس قدیم
 پسر را همی گفت کای شاد بهر خرت را مهر بامدادان بشهر
 که این ناخواند و بر گشته بخت که تابوت را بینمش جای تخت
 کمر بسته دارد بفرمان دیو بگردون شد از دست جورش غریو
 درین کشور آسایش و خرمی ندید و نبیند بچشم آدمی
 مگر کین سیه نامی بی صفا بدوزخ رود لعنت اندر قفا
 پسر گفت راهی دراز است و سخت پیاده نیارم شد ای نیکبخت

۶۸۱ چو بام الخ چو بام خود پرست بلند باشد یا چون خود پرست را بام بلند بود
 خود پرست مردم متکبر و متجبر و خودستا بول شاشه ۶۸۲ عزم قصد و نیت بیدادگر
 ظالم شهریار پادشاه مذکور ۶۸۳ شبش در گرفت یعنی شب گرفت اورا ۶۸۴ روی ورهی
 توجه و راه رفتن بینداخت سر عاقبت در بعض نسخ بینداخت ناکام خود و در
 بعض بینداخت ناکام شب ۶۸۵ مقیم بود قدیم دیرینه و کهنه ۶۸۶ شاد بهر بهر
 بمعنی بهره و حصه و نصیب باشد شاد بهر یعنی خوش حال ۶۸۷ که زیرا که ناجوانمرد
 ناکریم و دون که تابوت را الخ که زود بمیرد بجای تختش تابوتش بینم ۶۸۸ دیو
 شیطان گردون یعنی آسمان از دست جورش از بهر ستمش غریو بانگ و فریاد ۶۸۹ خرمی
 شادمانی ۶۹۰ مگر کین سیه نامی بی صفا و خرمی پند سیه نامه
 و سیاه نامه کینایه از مردم فاسق و فاجر و گنه کار و ظالم ۶۹۱ نیارم شد بتوانم رفت

طریق پیندیش و رائی بزَن که رای، توروشن تر از رای، من
 پدرگفت آثر رای، من بشنوی یکی سنگ برداشت باید قوی
 زدن بر خربارکش چند بار سر و دست و پناوش کردن بکار
 مگر کان فرومایه زشت کیش بکارش نیاید خربارکش ریش
 چو خضر پیغمبر که کشتی شکست وزو دست چار ظالم بست
 بسالی که در بحر کشتی گرفت بسی سالها نام زشتی گرفت
 پس چون شنید این حدیث از پدر سر از خط فرمان نبردش بدر
 فروگفت بچاره خرا بسنگ خراز دست عاجز شد از پای لنگ
 پدر گفتش اکنون سهر خویش گیر همان راه که می بایدت پیش گیر
 پس در پی کاروانی فتاد ز دشنام چند آنکه دانست داد
 وزین سو پدر روی بر آسمان که یارب سجاده راستان

۶۹۲ رائی بزَن فکر کن ۶۹۳ قوی وصف سنگ است ۶۹۴ زدن باید آن سنگ قوی را فکار
 یعنی افکار است که جراحت پشت چاروا باشد بسبب سواری و بار بسیار کشیدن مراد شکستن
 و مجروح کردن است ۶۹۵ کیش بمعنی دین و مذهب و ملت بکارش نیاید لا جرم شکستن
 سبب خلاصیت ۶۹۶ خضر نام پیغمبری معروف و قصه او در سوره کهف مذکور است
 کشتی سفینه جتار ظالم که کشتی را بغصب می ستاند ۶۹۷ گرفت آن ظالم بسی سالها الح که
 بر وی بدنامی بسالهای بسیار ماند ۶۹۸ سر از الح یعنی از خط فرمانش سر بدر نبرد یعنی
 مطیع بود و بموجب آن عمل کردن گرفت ۶۹۹ فروگفت یعنی بزَد ۷۰۰ سر خویش گرفتن
 کنایه از بدر رفتن باشد همان ره در بعض نسخ هر آن ره ۷۰۱ پی مخفف پای بمعنی دنبال
 و عقب زدشنام الح یعنی پادشاه ظالم را دشنام داد ۷۰۲ سو بمعنی جانب و طرف روی بر
 آسمان در داشت و گفت بسجاده باه قسم است راستان مراد این است که عبادت مستقیمان

که چندان امانم ده از روزگار کزین نخیس ظالم بر آیه دمار
اگر من نبینم مراد را هلاک شب کور چشم نخسبد بخاک
زن از مرد مودی بسیار به شک از مردم مردم آزار به ۷۰۵
مُخْت که پیداو بر خود کند از آن به که بامردمان بد کند

۷۰۳ چندان امانم ده از روزگار تا زود نمیرم نخس بدبخت و بداختر در
بعض نسخ شوم دمار هلاک یعنی کم هلاکشی بینم ۷۰۴ اگر من الخ که
پیش از هلاک او بمیرم شب کور مقابل روز کور یعنی آنکه در شب
تواند دید ۷۰۵ مودی زبان رساننده به بهتر ۷۰۶ خود بفتح خا می باید خواند
از آن به الخ که ضرر بغیر بدتر است درین قصه نسخ مختلف اند و واضح نسخ
چنین واقع شده در بعض نسخ صورت قصه پس از بیت ۶۸۴ چنین واقع شده است

خری دید پوینده و باربر توانا و زورآور و کارگر
یکی مرد را استخوانی بدست چنان می زدش کاستخوان بر شکست
شهنشه بر آشفت و گفت ای جوان زحد رفت جورت برین بی زبان
چو زور آوری خود نمائی مکن بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول یکی بانگ بر پادشاه زد بهول (۵)
که بیهوده نگرتم این کار پیش برو چون ندانی پس کار خویش

(۱) دید آن شاه ظالم پوینده الخ وصف خراست (۲) کاستخوان بر شکست
استخوان خراش شکست (۳) بی زبان یعنی حیوان غیر ناطق (۴) خود نمائی
بیاء مصدریه مراد چون تو زورآور هستی برین خرزور خود می نمائی پس این خود
نمائی مکن افتاده ضعیف (۵) فرومایه قول کینه قول یعنی بیهوده شکی
بانگ فریاد و آواز بلند (۶) برو الخ چون تو نمی دانی در پس کار خود برو

بساکس که پیش تو معذور نیست	جو وایینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وی جواب	بشفتا بیا تا چه داری صواب
که پندارم از عقل بیگانه	نه مستی هسانا که دیوانه
بخندید کای ترک نادان خبوش	مگر حال خضرت نیامد بگوش (۱۰)
نه دیوانه خواند کس او را نه مست	چرا گشتی ناتوانان شکست
شهنشاه گفت ای ستمکار مرد	ندانی که خضر آن برای چه کرد
در آن بحر مردی جفاپیشه بود	که دلها ازو بحر اندیشه بود
خلایق ز صر دار او بر خروش	جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را برای مصالح شکست	که سالار ظالم نکیرد بدست (۱۵)
شکسته متاعی که در دست تست	از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر	که پس حق بدست من است ای امیر

(۷) بسا بمعنی بس و بسیار که پیش تو معذور نیست که کار ایشان بزعم تو معقول نیست چو وایینی یعنی چون نیک ملاحظه کنی پس دریابی که آن کار دور از مصلحت نیست مصلحت نیک (۸) درشت غلیظ جواب در بعض نسخ خطاب بیا امر از آمدن صواب حق و نیک (۹) که پندارم الخ در بیت اول گفته که چه صواب داری بگو که بظاهر هیچیک صواب نیست زیرا که از فعل تومی پندارم که عقل بداری بلکه تو دیوانه هستی (۱۰) ترک مراد سپاهی است در اینجا مگر الخ خضر عم بگوش تو نیامد (۱۲) آن یعنی شکستن کشتی را (۱۳) مردی شاهی جفاپیشه ظالم و ستمکار و گناهکار بحر اندیشه یعنی پر از اندیشه و اندیشه بمعنی ترس و بیم است (۱۴) خلایق در بعض نسخ جزایر خروش مراد شور و فغان بجوش مراد حیران و پریشان (۱۵) آن را کشتی را مصالح نیکها (۱۶) که در دست تست که بدو انتفاع کنی (۱۷) ضمیر دل روشن ضمیر یعنی صاحب فراست که پس الخ مراد ای امیر هرگاه مصلحت شکستن کشتی بیان کردی پس حق مصالح شکستن پای خر نردم متحقق

نه از جهل می بشکنم پای خر	که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایگاه لَنک و تمارکش	از آن به که پیش ملک بارکش
تغو بر چنان مُلک و دولت که راند	که شُعت برو تا قیامت بماند (۲۰)
اَصْر مار زاید زن باردار	به از آدمی زاده دیوسار
سِمَکَر جفا بر تن خویش کرد	نه بر حال مسکین درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ	بگیرد گریبان وریش بچنگ
نهد بار اوزار بر کُردنش	نیارد سر از پیش بر کُردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کُشد	در آن روز بار خران چون کُشد (۲۵)
گر انصاف پُرسی بد اختر کس است	که در راحتش رنج دیگر کس است
هین پنج روزش تَنعم بود	که شادیش در رنج مردم بود
اگر بر نخیزد به آن مُرده دل	که خُسبند ازو مردم آورده دل

(۱۸) جهل نادانی که از جور بلکه از بهر جور (۱۹) تمار بمعنی غنّواری و فکر و اندیشه کردن تمار کش یعنی غم کش و دواطلب (۲۰) تغو آب دهن و اعجاب دهن انداخته که راند آن شاه ظالم (۲۱) زاید از زائیدن باردار یعنی حامله (۲۲) جفا بر تن خویش کرد ظلم را بر خود کرد (۲۳) محفل مجلس و بزم ننگ زشت و عیب و عار محفل نام و ننگ اشارت بروز قیامت است بگیرد فاعلش ضمیر درویش است گریبان وریش ضمیر راجع بستمکار است (۲۴) نهد درویش اوزار جمع وزر است بمعنی گناه نیارد نتواند آن سَمَکَر بر کردن بمعنی برداشتن (۲۵) گرفتم فرض کردم چون کُشد چگونه کُشد آن سَمَکَر (۲۶) انصاف بمعنی حق درینجا بد اختر بدطالع و بدبخت رنج بیماری و محنت و آزار (۲۷) تنعم مراد از آرام و راحت (۲۸) اگر بر نخیزد از جامه خواب مرده دل فاعل فعل مذکور است و مرده دل کنایه از جاهل و بدکار مردم مردمان پس ازین در بقیه قصه جمیع نسخ متفق اند

ش این جمله بشنید و چیزی نگفت
 به شب زبیداری آخر شمرد
 بهشت اسپ و سر بر تمدن بخت
 ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
 جو آواز مرغ سحر گوش کرد
 پریشانی شب فراموش کرد
 سواران به شب بگفت تاختند
 سحر که پی اسپ بشناختند ۷۱۰
 بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه
 پیاده دویدند یکر سپاه
 بخدمت نهادند سر بر زمین
 چو دریا شد از موج لشکر زمین
 بزرگان نشستند و توان خواستند
 بخوردند و مجلس بیماراستند
 یکی گفتش از دوستان قدیم
 که شب حاجش بود و روزش ندیم
 رعیت چه زلفت نهادند و دوش
 که مارانه چشم آرמיד و نه گوش ۷۱۵
 شنش نیارست کردن حدیث
 که بروی چه آمد ز بخت خبیث

۷۰۷ تمدن یعنی باشد که بر پشت اسپ نهند وزین را بر بالای آن گذارند و در ترکی
 تکتو گویند بخت و در اینجا بوخت بود ۷۰۸ نبرد نیافت ۷۰۹ مرغ سحر یعنی خروس
 جو آواز الخ جواهر صبح ظاهر شدن گرفت پریشانی و بد حال ۷۱۰ هبه شب در جستن شاه
 تک بمعنی بسیار تند براه رفتن و دویدن سحر که مخفف سحرگاه و گاه بمعنی وقت و زمین پی
 یعنی نشان پای و دنبال ۷۱۱ بر اسپ سپاه بر اسپ بودند و دیدند که شاه پیاده بود
 و دویدند بسوی او یکسر بمعنی سراسر باشد یعنی از یک سر چیزی تا سر دیگرش بیک نسبت
 ۷۱۲ موج لشکر مراد از اضطراب لشکر ۷۱۳ خوان با نانی معدوله بروزن نان طبع بزرگی را
 گویند که از چوب ساخته باشند و کنایه از خوردنی و مایده است ۷۱۴ که شب الخ آن یک را
 مصنف بیان کند حاجش در بانش ندیم مصاحب ۷۱۵ نزالت تا برای خطاب است
 و نزل آن طعام را گویند که پیش مهبان ما حضرمی آرند مراد رعیت ترا چگونه ضیافت
 کردند که مارا الخ از غم فرقت تو ۷۱۶ نیارست قادر نشد که آرست ماضی توانستن است

هم آهسته سر برد پیش سرش فرو گفت پنهان بگوش اندرش
 کم پای مرغی نیاورد پیش ولی دست خرفت از اندازه بیش
 چو شور طرب در نهاد آمدش زدهقان دوشینه یاد آمدش
 بفرمود جُستند و بستند سخت بخواری فکندند در پای تخت ۷۲۰
 سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز ندانست بپچاره راه گریز
 شد آن دم از زندگی آخرش بگفت آنچه گردید در خاطرش
 نبینی که چون کارد بر سر بود قلم را زبانش روانتر بود
 چو دانست که خصم نتواند بر یخت بی باکی او تیر ترکش بر یخت
 سر ناامیدی بر آورد و گفت نشاید شب گور در خانه خفت ۷۲۵
 نه تنها منت گفتم ای شهیار که برگشته بختی و بد روزگار

۷۱۷ برد شاه پیش سرش ضمیر راجع بندیم است ۷۱۸ کم الخ یعنی کسی بای مرغی
 پیشم نیاورد تا مهانیء من باشد بیش بمعنی زیادتی و افزونی ۷۱۹ شور طرب مراد آثار
 فرحت در نهاد آمدش در طبع آن شاه آمد دوشینه یعنی شب گذشته ۷۲۰ خواری
 دشنام ۷۲۱ سیه دل پادشاه ظالم بر آهیخت یعنی بر کشید و بر آورد شمشیر تیز برای
 کشتنش ۷۲۲ شمرد الخ یعنی آن وقت را آخر نفس شمرد از حیات ۷۲۳ کارد
 ترجمهء سکین قلم را یعنی کارد که بر سر قلم باشد زبانش روانتر بود و جریان او بیشتر
 باشد همچنان شمشیر گر بر سر آن فقیر شد زبانش تیز و دلیر شد ۷۲۴ چو دانست
 مرد دهقان خصم در بعض نسخ خشم بی باکی در بعض نسخ بنا باکی یعنی بی
 ترس و بیم تیر ترکش بر یخت مراد بجهت ناباکی آنچه که بدل دهقان آمد پوشیده نداشت
 ۷۲۵ نشاید الخ یعنی کسی که بمړک رسیده باشد و محل او قبر شده آید نشاید در خانه
 خفتن در بعض نسخ شب گور در ده محال است خفت ۷۲۶ برگشته بخت بد بخت

نه من کردم از دستِ جوتِ نفیر که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
 ز نامهربانی که در دُور تست به عالم آوازه، جورِ تست
 چرا خشم بر من گرفتنی و بس منت پیش گفتم به خلق پس
 عجب کز منت بردل آمد درشت بکش کر توانی به خلق گشت
 و کز سخت آمد نگویش ز من بانصاف بپنج نگویش بکن
 چه بیداد کردی توتُّعِ مدار که نامت بنیکی رود در دیار
 در ای دُون که دُشوارت آمد سخن دگر هر چه دشوارت آید ممکن
 ترا چاره از ظلم بر گشتن است نه بی چاره، بی گناه گشتن است
 ترا پنج روز دگر مانده گیر دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
 نماند ستمکار بد روزگار بماند بدو آفت پایدار

۷۲۷ نفیر بمعنی فریاد مراد من تنها از دست جور تو نفیر نمی کنم بلکه خلقی نفیر
 می کنند مرا اگر گشتی از خلق یکی را گشته فرض کن ۷۲۸ نامهربانی بی شفقتی
 همه عالم الخ هر کس ظلم تو گوید ۷۲۹ و بس یعنی بر من تنها که ظلم تو همین
 من نگویم ۷۳۰ عجب الخ عجب است که از من بردل تو غلیظ آمد که گشتم
 خواهی بکش قتل کن کر توانی الخ مراد اگر همه را گشتن توانی مرا هم گش
 که دیگر نفیر کس بگوش نیاید و موجب درستیء خاطرت نگردد ۷۳۱ نگویش
 سرزنش و عیب گوئی و مذمت انصاف در اینجا مراد از عدالت بکن امر از
 کردن ۷۳۲ توقع امید که نامت الخ که بنیکی مشهور باشی ۷۳۳ ورواگر
 دون ادنی سخن یعنی سخن من ۷۳۴ چاره علاج و تدبیر تا بد نگویند
 ۷۳۵ مانده در حیات ۷۳۶ نماند در جهان پایدار همیشه و جاویدان و باقی

ندانم که چون خُصبت دیدگان . نه خفته ز دستت ستم دیدگان
 ترا نیک پند است اگر بشنوی و شر نشنوی خود پشیمان شوی
 بدان کی ستوده شود پادشاه که خلقت ستایند در بارگاه
 چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نقرین کنان پیر زن ۷۴۰
 می گفت و شمشیر بالای سر سپرده جان پیش تیر قدر
 شه از مستی غفلت آمد بوش بگوشش فرو گفت فرخ سرودش
 کزین پیوست عقوبت بدار یکی کشته کثیر از هزاران هزار
 زمانی سرش در گریبان ماند پس آنکه بغفواستینش فشانند
 بدستان خود بند ازو برگرفت سرش را بسوید و در برگرفت ۷۴۵

۷۳۷ دیدگان جمع دیده یعنی چشم نه خفته بخواب نرفته ستم دیدگان در اینجا جمع
 دیده است که مفعول است از دیدن پس درین بیت تجنیس است ستم دیده یعنی مظلوم
 ۷۳۹ ستوده مدح خلق یعنی مردم ستایند مدحش کنند مراد اعتبار بدان ستودن
 نیست بارگاه خیمه پادشاهان و سلاطین را گویند ۷۴۰ سود نفع و فایده آفرین
 تحسین و دعای نیک در مقابل نقرین که لغت و دعای بد باشد چرخه آنچه زنان
 بدان ریمان ریسند ۷۴۱ هبی گفت دهقان و شمشیر بالای سر در آن حال بود
 سپرده یعنی پامال کرده مراد رضا داده بود بقضا ۷۴۲ مستی مقابل هوشیاری
 است سروش نام جبرئیل است خصوصا و هر فرشته که پیغام آور باشد عموما
 و مطلق فرشته را نیز گفته اند در بعض نسخ بجای این بیت واقع شده
 شنید این سخن شاه ظالم بگوش ز سرمستی غفلت آمد بهوش

۷۴۳ کزین الخ مقول قول تمام بیت است یکی کشته الخ از آنکه بدگوی تو بسیار است
 ۷۴۴ زمانی الخ که تأمل می کرد آستین فشاندن و افشاندن کنایه است از انعام و بخشش نمودن
 ۷۴۵ خود آن ظالم بند ازو برگرفت دهقان را از قید آزاد کرد در برگرفت در آغوش کردش

بزرگیش بخشید و فرماندهی زشخ امیدش بر آمد پی
 بگیتی حکایت شد این داستان رود نیک بخت از پی راستان
 پیاموزی از عاقلان حسن خوی نه چندان که از جاهلان عیب جوی
 ز دشمن شتو سیرت خود که دوست هر آنچه از تو آید بخشش نکوست
 ستایش سریان نه یار تو اند ملامت کنان دوست دار تو اند ۷۰۰
 وبال است دادن برنجور قند که داروی تلخش بود سودمند
 ترش روی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع شیرین منیش
 ازین به نصیحت نگوید کست اگر عاقلی یک اشارت بست

چو دور خلافت بامون رسید یکی ماه نیکر کنینک خرید
 چهر آفتابی بستن نگلبنی بعمل خردمند بازی کنی ۷۰۰

۷۴۶ هجری نیکوئی و خوبی در بعض نسخ

در آن ده که طالع نمودش هجری دهی را بخشید فرماندهی

۷۴۷ این داستان یعنی که آن شاه ظالم بند را قبول کرد از پی راستان در
 دنبال ایشان رود پس عاقل را باید که از عاقلان نیکی پیاموز نه از جاهلان
 بدی ۷۴۸ حسن خوی خلق حسن ۷۵۰ سریان بمعنی گویندگان از سرآیدن
 ۷۵۱ وبال سختی و دشواری وبال است یعنی خطاست رنجور بیمار قند شکر
 ۷۵۲ ترش روی یعنی کسی که ترش روی بود سرزنش ملامت و عتاب منش
 طبیعت ۷۵۳ به بهتر پس بمعنی کافی ۷۵۴ دور بمعنی زمانه دور الخ یعنی خلیفه
 شد مامون نام یکی از خلفای عباسیه پسر هارون رشید ماه پیکر قمر صورت
 یعنی خوبصورت ۷۵۵ چهر روی و صورت آفتابی حرف یا برای وحدت است

بخون عزیزان فرو برده چنگ
 بر ابروی طایف لبش خضاب
 سر انگشته‌ها کرده عتاب رنگ
 شب خلوت آن لعبت حورزاد
 سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
 گرفت آتش خشم دروی عظیم
 بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
 مکر تن در آغوش مامون نداد
 بگفت از که بر دل گزند آمدت
 سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
 بگفت ار کشی در شگافی سرم
 بینداز و بامن مکن خفت و خیز
 کشد تیغ پیکار و تیر ستم
 چه خصلت ز من ناپسند آمدت
 زبونی دهانت برنج اندرم
 بیکبار بونی دهان دم بدم
 بر آشت نیک و بر خجده سخت
 شیه این سخن سرور نیکبخت

۷۵۶ بخون الخ مراد قاتل عاشقان بوده سر انگشته‌ها الخ یعنی سر انگشته‌های خود بخون
 ایشان همچو عتاب رنگین کرده بود عتاب میوه‌ایست شیهه بنجد ورنک سرخ
 دارد ۷۵۷ عابد فریب وصف ترکیبی است صفت ابرو خضاب رنگ که بر موی
 کنند آنکه رومیان راستی گویند قوس کمان قرچ نام یکی از شیاطین است
 و قوس قرچ همان شیطان و همان رستم هم می گویند ۷۵۸ شب خلوت یعنی
 وقت محامعت لعبت بازیچه و صورتی که طفلان از آن بازی کنند مراد اینجا
 شیوه کار ۷۵۹ دروی در مامون سرش سر کنیزک را جوزا نام برجی است از
 جمله دوازده برج فلکی بصورت گوسفند بقارسی دو پیکر گویند ۷۶۰ بینداز
 یعنی بر خفت و خیز کنایه از جعاع کردن است ۷۶۱ بگفت مامون که
 اسم است بر دل گزند آمدت تقدیر کلام بر دلت گزند آمد است گزند بمعنی رنج
 و رحت خصلت و خوی ۷۶۲ بگفت کنیزک در جواب ار اگر کنی خطاب
 از کشتن برنج اندرم در رنج ۷۶۳ یکبار یعنی دفعه واحده * ۷۶۴ سرور
 نیکبخت یعنی مامون نیک یعنی محکم در بعض نسخ بر آشت و بر خود پیچید سخت

به شب درین فکر بود و نخواست دگر روز با هوشندان بگفت ۷۶۵
 طبیعت شناسان هر کشوره سخن گفت با هر یک از هر دره
 دلش کچه در حال ازو رنج شد دوا کرد و خوشجوی چون غنچه شد
 پری چهره را بنشین کرد و دوست که این عیب من گفت یار من اوست
 بنزد من آن کس نگوخواه تست که گوید فلان خار در راه تست
 بگمراه گفتن نکو می روه جفائی بزرگ است و جور قوه ۷۷۰
 هر آنکه که عیبت نکویند پیش هر دانی از جاهلی عیب خویش
 مگو شهید شیرین شکر فایق است کسی را که سقمونیا لایق است
 چه خوش گفت یکروز دارد فروش شفا بایت داروی تلخ نوش

۷۶۵ دگر روز مراد فردای آن شب است بگفت تا علاجش کنند ۷۶۶ طبیعت
 شناسان هر کشوری یعنی طبیان هر یک ولایت سخن الخ با هر یکی از ایشان
 سخن گفت از هر باب ۷۶۷ ازو از کنیزك غنچه غنچه گل ۷۶۸ پری چهره
 یعنی آن کنیزك عیب نقصان ۷۶۹ بنزد من یعنی بطن من خار بمعنی خارا
 یعنی سنک سخت در اینجا ۷۷۰ نکومی روی یعنی این راه که می روی راه
 راست است جفائی الخ زیرا او را در ضلالت مقرر داشتن است قوی توانا در اینجا
 مراد سخت و شدید ۷۷۱ هر آنکه آن وقت پیش پیش تو مراد تا وقتی که مردم
 عیب تو بتو ظاهر نکند تو عیب خود را هر دانی زیرا که بجهالت عیب را عیب
 ندانی ۷۷۲ فایق بالا شونده در اینجا مراد خوب و نافع یعنی کسی را که
 سقمونیا در خور است او را مگو که شهید شیرین شکر ترا خوب است سقمونیا
 بلغت یونانی دواي است که آن را محمود می گویند و آن عصاره باشد بغایت
 تلخ و مسهل صغرا بود ۷۷۳ دارو فروش عطار شفا تندرستی و تندرست شدن

اگر شرتی بایت سودمند ز سعدی ستان تلخ داروی پند
 بپرویزن معرفت بیخت بشهد عبادت بر آمیخت ۷۷۵

شنیدم که از نیکمندی فقیر دل آزرده شد پادشاهی کبیر
 مگر بر زبانش حقی رفته بود زگردنکشی بروی آشفته بود
 بزندان فرستادش از بارگاه که زور آزمایست بازوی شاه
 زیاران یکی گفتش اندر نهفت مصالح نبود این سخن گفت گفت
 رسانیدن امر حق طاعت است ز زندان ترسم که یک ساعت است ۷۸۰
 همان دم که در خفیه این راز رفت حکایت بگوشش ملک باز رفت
 بخندید کو ظن پیوده بود نداند که خواهد درین جس مرد

۷۷۴ ز سعدی الخ در بعض نسخ ز سعدی شنو نوش داروی پند ۷۷۵ پرویزن آلتی
 باشد که بدان آرد و شکر و ادویه کوفته و امثال آن پیزند در عربی آن را غریال
 گویند ۷۷۶ کبیر بزرگ ۷۷۷ مگر الخ سبب دل آزرده این بود حقی بمعنی راستی
 گردنکشی تکبر ۷۷۸ فرستادش فقیر را زور آزما قوی ۷۷۹ نهفت پنهان و پوشیده
 مصالح نیکی جمع مصلحت مقوله یار تا سخن گفت است و گفت در اینجا بمعنی
 گفتن و گفت ثانی صیغه ماضی است فاعلش فقیر ۷۸۰ امر حق حکم خدا
 و سخن واجب و راست طاعت فرمان برداری کردن مراد از فرمان برداری
 خدا ۷۸۱ خفیه پنهان این راز رفت یعنی این سخن گفته شد مراد وقتی که
 با فقیر و یار او این گفتگو شد همان وقت بگوش پادشاه رسید ۷۸۲ بخندید
 شاه کو که او یعنی فقیر مذکور ظن پیوده برد خیال باطل کرد نداند الخ
 مراد از زندان او را بیرون نمی آید در اینجا میبرد پس چگونه يك ساعت باشد

غلامی درویش بر آن پیام بگفتا بخسرو بگو ای غلام
 مرا بار غم بر دل ریش نیست که دنیا همین ساعتی بیش نیست
 نه گز دست گیری کنی خرم نه گز سر بری در دل آید غم
 تو گز کامرانی بفرمان و گنج در کس فرو مانده در خوف و رنج
 بدروازه مرگ چون در شویم یک هفته با هم برابر شویم
 منه دل برین دولت پنج روز بدو دل خلق خود را مسوز
 نه پیش از تو بیش از تو اندوختند بیداد کردن جهان سوختند
 چنان زی که درکت بتحسین کنند چو مری نه برگز نفرین کنند
 نباید بر رسم بد آئین نهاد که گویند لعنت بر دو کین نهاد
 و گز سر بر آرد خداوند زور نه زیرش کند عاقبت خاک گور

۷۸۳ بگفتا درویش چون این پیام را شنید ۷۸۴ مرا بار الح در بعض نسخ بجای این
 بیت این بیت واقع شده

که دنیا همین ساعتی بیش نیست غم و خرقی بیش درویش نیست
 ۷۸۵ نه گز دست الح یعنی اگر دستم گیری مرا خرم نمی کنی ۷۸۶ تو گز الح در بعض نسخ
 ترا گز سپاه است و فرمان و گنج مرا گز عیال است و حرمان و رنج

۷۸۷ در شویم دخول کنیم برابر یعنی مساوی ۷۸۹ نه پیش الح مضمون مصراع استفهام
 انکاریست مراد از آن شاهان پیشین زیاده از تو مال اندوخته اند بیداد الح متعلق
 با استفهام انکاریست ۷۹۰ زی امر است از زیستن که ذکر بتحسین کنند که مردم
 مدحت کنند نه برگز الح یعنی انجین زندگانی مکن که پس از مردن تو بر قبر تو
 لعنت کنند ۷۹۱ نباید الح یعنی ظلم را قانون کردن شاید کین که این رسم بد را
 ۷۹۲ سر بر آرد غالب شود خداوند زور صاحب قوت نه زیرش استفهام انکاریست

بفرمود دل تشنگ روی از جفا که بیرون کنندش زبان از تقفا
چنین گفت مرد حقایق شناس کزین هم که گفتی ندارم بهراس
من از بی زبانی ندارم غمی که دلم که نگفت داند همی ۷۹۵
وگر بی توانی برم در ستم کرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود توبت ماتمت کثرت نیکم روزی بود خاتمت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم یکل کشیدی پشت که روزی محال است خوردن بهشت
مدام از پریشانی روزگار دلش حسرت آلوده تن سوگوار ۸۰۰

۷۹۲ دلتنگ روی از جفا بعضی می گویند که دلتنگ رو لفظ مرکب است
معنیش رنجیده و کنایه از پادشاه و بعضی می گویند که دلتنگ کنایه از
پادشاه است و معنی رو از جفا از روی جفا است یعنی از روی ظلم ۷۹۴ مرد
حقایق شناس یعنی آن فقیر هراس ترس و بیم ۷۹۵ داند یعنی خدای تعالی
۷۹۶ گرم اشک مرا چه غم زیرا اعتبار بخاتم است و سعادت سعادت آخرت
۷۹۷ عروسی مهانی عروس نوبت بانگ ماتمت ماتم تو گرت اشک ترا خاتم مراد
از وقت موت یعنی اگر خاتم تو بالخیر گردد در وقت مردن ترا شادی عروسی
حاصل آید ۷۹۸ مشت زن زور آزمای و پهلوان روزی رزق بخت و روزی نداشت
یعنی فقیر بود اسباب جمع سبب و آن وسیله حصول مطلبی و چیزی باشد شام
معنی طعام شام یعنی طعام آخر روز چاشت ضمی معنی طعام که در آن
حصه روز خورند مهیا آماده ۷۹۹ گل خاک باب آمیخته که روزی الح از زور
آزمای روزی حاصل نباید بلکه کسب می باید ۸۰۰ مدام همیشه سوگوار
مصیبت زده و صاحب ماتم و غم در بعض نسخ دلش پر زحسرت تنش سوگوار

گش جَنک با عالم خیره کش که از بخت شوریده رویش ترش
 که از دین عیش شیرین خلق فرو می شدی آب تلخش بخت
 که از کار آشفته بگریستی نه کس دید ازین تلختر زیستی
 کسان شهید نوشند و مرغ و بره مرا روی نان می بیند تره
 ۸۰۵ کر اِصناف پرسی نه نیکوست این بر آس من و گربه را پوستین
 چه بودی که پایم درین کارِ بکل بگنجی فرو رفتی از کام دل
 مگر روزگاری هوس راندی ز خود کرد بخت بیفشاندی
 شنیدم که روزی زمین می شکافت عظام زَنجدان پوشیده یافت
 بجا که اندرش عقد بکشید گهرای دندان فرو ریخت

۸۰۱ گش مخفف از گاه است و شین ضمیر غایب است راجع بشت زن خیره کش
 وصف عالم است و یانش گذشت شوریده درینجا مراد پریشان رویش ترش یعنی
 عبوس الوجه و منقبض بود ۸۰۲ عیش شیرین خلق که غنا دارند شدی بآ
 حکایت است آب تلخ کنایه از اشک حلق گلو ۸۰۳ آشفته پریشان حال زیستی
 بیاء وحدت و زیست بمعنی زندگی ۸۰۴ تره هر سبزی که با طعام خورند مرا روی الخ
 یعنی روی نان من تره نیند یعنی نان خشک می خورم ۸۰۶ فرو رفتی فاعلش
 ضمیر پای است و حرف یا حکایت است از کام دل و مراد دل حاصل شدی
 در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

دریغ از فلک شیوه ساختی که گنجی بدست من انداختی

۸۰۷ روزگاری زمانی هوس راندی و کامرانی کردی گرد غبار ۸۰۸ شکافتن
 رنجه کردن و کندن عظام استخوانها پوشیده فرسوده و کهنه و از هم
 ریخته ۸۰۹ عقد بند گهر مخفف گوهر است که مروارید باشد

دهان بی زبان پند می گفت و راز که ای خواجه بابی نوالی بساز ۸۱۰
 نه این است حال دهن زیر شکر شکر خورده انگار یا خون دل
 غم از کردش روزگار آن مدار که بی ما بگردد بسی روزگار
 همان محظه کین خاطرش روی داد غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
 که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش بکش بار تیار و خود را مکش
 اگر بنده بار بر سر برد و گر سر بادج فلک بر برد ۸۱۵
 در آن دم که حالش دگرگون شود بمرک از سرش هر دو بیرون شود
 غم و شادمانی نماند و لیک جزای عمل ماند و نام نیک

۸۱۰ دهان الخ یعنی آن زخم‌دندان پوسیده که زبان نداشت بدان مشت زن پند
 می داد مراد آنکه بزبان حال خود پند و راز می گفت یعنی از حال آن دهان
 این پند و راز ظاهری شد بساز مراد از سازکاری و تحمیل کردن است ۸۱۱ نه الخ
 استفهام انکاریست انگار امر است از انگاردن و انگاشتن و انگاریدن بمعنی پنداشتن
 و همان بردن مراد خود را شکر خورده ظن کن یا خون دل خورده خون دل کنایه
 از غم و غصه و اندوه و محنت ۸۱۲ که بی ما الخ مراد زیرا ما در اینجا بقا نداریم
 ۸۱۳ کین خاطرش مراد از خاطر اینجا آن چیز است که بدل خطور کند روی داد
 توجه کرد و متوجه شد از خاطرش مراد از خاطر اینجا دل است یکسو نهاد
 فاعلش ضمیر غم است ۸۱۴ که ای نفس بنفس خود خطاب و عتاب می کرد هوش
 مخفف هوش تیار بمعنی غم و اندوه در اینجا و خود را مکش و خود را از پی هوس
 هلاک مکن ۸۱۵ بار بر سر برد یعنی بمشقت بسیار کسب معاش کند و گر الخ
 یعنی پادشاه سر بلند باشد ۸۱۶ که حالش دگرگون شود که بمرض موت افتد درین
 محل تنبیه است که کسی که در محنت باشد صبر باید کرد که بمرک متبیه شود
 و کسی که در نعت باشد غرور نباید کرد که بمرک منقضی گردد ۸۱۷ جزا پاداش

کرم پای دارد نه دییم و تخت بده کن تو این مده ای نیک بخت
 مکن تنگی بر ملک و جاه و حشم که پیش از تو دوست و بعد از تو هم
 نخواهی که ملک بر آید بهم غم ملک و دین خورد باید بهم ۸۲۰
 زرافشان چو دنیا بخوای گذاشت که سعدی در افشان چو زنده داشت

حکایت کنند از جفا گسری که فرماندهی داشت بر کشوری
 در ایام او روز مردم چو شام شب از بیم او خواب مردم حرام
 به روز نسیکان ازو در بلا بشب دست پاکان ازو در دعا
 گروهی بر شیخ آن روزگار ز دست ستمگر گریختند زار ۸۲۵
 که ای پیر دانی فرخنده رای بگو این جوان را ترس از خدای

۸۱۸ پای دارد باقی است دییم یعنی تاج شاهی است بده امر است از دادن
 یعنی پس کرم کن نیکبخت یعنی پادشاه ۸۱۹ حشم چاصران و خدمتگاران
 ۸۲۰ بر آید بهم هلاک شود بهم در مصراع ثانی یعنی هر دو ۸۲۱ عذاشت ترك
 کردن در افشان یعنی جوهر نصایح را بذل کرد ۸۲۲ جفا گستر ظالم و ستمگر
 که فرماندهی الخ یعنی که پادشاه ولایتی بود ۸۲۳ در ایام او در زمان حکومتش
 جوشام مراد تیره و سیاه ۸۲۴ در بلا بودند که عرب گویند دولت الاشرار
 محنت الابرار از او در دعا یعنی از ظلم او دست را بردعا بحضرت خدا داشته بودند
 ۸۲۵ گروهی جماعتی مردم بر بنزد شیخ آن روزگار پیر که معتقد ایشان بود گریستند زار
 مراد حالات اذیت خودها بیان نمودند ۸۲۶ که و گفتند که فرخنده رای مبارك
 فکر این جوان را مراد آن شاه ظالم است ترس از خدای که ظلم مکن بر زیردستان

بگفت درین آیدم نام دوست که هر کس نه در خورد پیغام دوست
 کسی را که بینی زحق بر کران مینه با وی ای خواجہ حق در میان
 درین است با سطله گفتن علوم که ضایع شود تخم در شوره بوم
 ۸۳۰ چو دروی نکیرد عدو داندت برتجد بجان و برخاندت
 ترا عادت ای پادشاه حق رویست دل مرد حق گوی ازینجا قویست
 نیکین خصلتی دارد ای نیک بخت که در موم گیرد نه در سنگ سخت
 عجب نیست کز ظالم از من بجان برتجد که دزد است و من پاسبان
 تو هم پاسبانی با انصاف و داد که حفظ خدا پاسبان تو باد

۸۲۷ بگفتا آن شیخ نام دوست یعنی نام خدای تعالی گفتن بوی در خورد بمعنی در خور
 که لایق و سزاوار باشد که هر کس الخ یعنی هر کس لایق خبر او نیست ۸۲۸ کسی را الخ
 مصنف از زبان آن شیخ معرفت می گوید زحق جل جلاله کران بمعنی کنار بر کران
 یعنی دور منه نهی از نهادن ۸۲۹ علوم معارف شوره زمین نمناک و خاک شور که از
 آن باروت سازند و معرب آن شورش است بوم زمین شیار نکرده ۸۳۰ دروی نگیرد
 یعنی تأثیر نکند عدو داندت دشمن داند ترا ۸۳۱ حق رویست براه راست رفتن است ازینجا
 یعنی ازین سبب قویست یعنی برتر نیست در بعض نسخ بجای بیت مذکور این واقع شده
 دل مرد حق گوی ازینجا قویست که خویء تو حق گفتن و حق رویست
 و در آن نسخ این بیت نیز واقع است
 حقت گفتم ای خسرو پاک رای توان گفت حق پیش مرد خدای
 و در نسخ دیگر این بیت واقع شده

بر مرد نادان نیزم علوم که ضایع کنم تخم در شوره بوم
 ۸۳۲ ای نیک بخت ای پادشاه نیکو که در الخ لا جرم دل تو لطیف است از آن جهت حق
 پذیری اما آن کس که قارت قلب دارد سخن حق در وی اثر نکند ۸۳۴ حفظ نگاه داشتن

۸۳۵	خداوند را فضل و من و سپاس	ترا نیست منت زروئی قیاس
	نه چون دیگرانت معطل گذاشت	که در کار خیرت بخدمت بداشت
	ولی گوی، دولت نه هر کس برند	هم کس بمیدان کوشش درند
	خدا در تو خوی، بشتی سرشت	تو حاصل نکردی بکوشش یشت
	قدم ثابت و پایه مرفوع باد	دلت روشن و وقت مجموع باد
۸۴۰	عبادت قبول و دعا مستجاب	حیات خوش و رفتنت بر صواب

همی تا بر آید بتدبیر کار
چو توان عدوا بقوت شکست
مدارای دشمن به از کارزار
کرنایش باشد زخصمت شکرند
بنعمت بپایه در فتنه بست
بتعویذ احسان زبانش ببند

۸۳۵ زروئی قیاس اگر انصاف پرسی منت نعت دادن در اینجا مراد شکر یعنی آن که
مقابلۀ نعت سپاس کنند من نعت دادن و منت نهادن ۸۳۶ معطل بر کار و بلا عمل
۸۳۷ میدان کوشش درند در میدان جهد اند کوی الخ هر کس بدولت نرسد
۸۳۸ سرشت ماضی است از سرشتن بمعنی آغشته کردن ۸۳۹ مجموع گرد کرده ضد پریشان
ثابت قرار و پا بر جا مرفوع یعنی بلند کرده شده ۸۴۰ بر صواب محفوظ از خطا
مستجاب پذیرفته ۸۴۱ هُی الخ چون بسبب حسن تدبیر کار حاصل شود مدارا
رعایت و نرمی کردن و صلح و آهستگی نمودن کارزار جنگ خواجه حافظ گفته
آسایش دوگیتی تغییر این دو حرف است با دوستان تلافی با دشمنان مدارا

۸۴۲ شکست بمعنی شکستن است و بست بمعنی بستن ۸۴۳ گراندیشه باشد اگر غم
داری بتعویذ احسان اضافت مشبه به الی المشبه است و تعویذ هیکل را گویند که
با خود دارند یعنی کاغذی که بر آن دعا و غیره نویسند و نگاه دارند زبانش ببند
که چون احسان ببند تواند سخن گوید چنانکه گفته اند الاحسان یقطع اللسان

صدورا بجائی حَسَن زَر بریز که احسان کند کند دندان تیز
 چو دستی نشاید گزیدن بیوس که با غالبان چاره زرق است ولوس ۸۴۵
 مراعات دشمن چنان کن که دوست که ویرا بفروست توان کند دوست
 بتدبیر رستم در آمد ببند که اسفندیارش نجست از کند
 حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
 من تا توانی بر آرد گِره که دشمن اگرچه زبون دوست به
 بود دشمنش تازه و دوست ریش کسی کش بود دشمن از دوست بیش ۸۵۰

۸۴۴ حَسَن خارهای سه گوشه را گویند که از آهن سازند و در سر راه دشمن اندازند و در اطراف و جوانب حصار و قلعه ریزند زَر بریز برای تسکینش کند کند اول فعل مضارع است فاعلش ضمیر مستتر راجع باحسان ثانی بمعنی نفیض تیز دندان تیز مفعول است ۸۴۵ بیوس امر است از بوسیدن یعنی چون دستی را گزیدن توانی باید که آن را بوسه دهی مراد کاری که از جنگ بر آمدن بتواند از لطف آن را بر آری زرق ریا کردن لوس تلق و فروتنی و مردم را بزبان خوش فریفتن در بعض نسخ این بیت چنین واقع شده
 بتدبیر شاید جهان خورد ولوس چو دستی نشاید گزیدن بیوس

۸۴۶ مراعات کردن چشم داشتن و نگریستن و نگاه داشتن کند بمعنی کنند ۸۴۷ بتدبیر و رای صحیح در آمد بیند محبوس شد با وجود قوتش اسفندیارش الخ اسفندیار از کهند او نجسته بود یعنی رهائی نیافت ۸۴۸ کمتر کسی آدمی خردتر یعنی دشمن ضعیف ۸۴۹ بر ابرو گره مزین یعنی رنجیده مشو و از مدارا غافل مشو زبون زیر دست و بیچاره و ضعیف که دشمن الخ زیرا که دشمن اگرچه ناتوان باشد تا هم او را دوست ساختن بهتر است ۸۵۰ دشمنش ضمیر راجع بلفظ کسی است و اضماع قبل الذکر درین لغت جایز است تازه یعنی خندان ریش مجروح کش در اصل که اش بود کسی کش الخ یعنی که دوست او از دشمن کمتر و دشمن زیاده باشد

مزن با سپاهی زخود بیشتر	که نتوان زون مُشت بر بیشتر
و شکر زو تواناتری در نبرد	نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و شکر شیر چنگ	بزدلیکن من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همد جلاتی در گسست	حلال است برون بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر میبچ	و شکر جنگ جوید عیان بر میبچ
که شکر وی ببندد در کارزار	ترا قدر و هیبت شود ده هزار
در او پای جنگ آورد در رکاب	نخواهد بخش از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خواست	که با کینه در مهربانی خطاست
چو با سقلمه گونی باطلف و خوشی	فزون کردوش گیر و کرد و کشی
با سپان تازی و مردانه مرد	بر آرزو نهاد بداندیش گردد

۸۵۱ نیشتن آلت فصد کردن مراد با لشکری که از لشکر تو بیشتر است جنگ مکن زیرا که جنگ کردن از آن لشکر مُشت زدن بر نیست است و آن موجب آزار و هلاک خود است در بعض نسخ که توان زد انگشت با نیست ۸۵۲ زو از او نبرد جنگ ۸۵۳ اگر الح یعنی اگر زور هیچو پیل باشد و اگر هیچو شیر چنگ داری صلح آشتی ۸۵۴ حیلت مکر و فریب در گسست یفتح سین می باید خواند از بهر قافیه یعنی چون همه حمله را نتوانی کردن ۸۵۵ سر میبچ امتناع مکن عیان بر میبچ بلکه توجه بجنگ کن عیان بیچیدن کنایه از روی برگرداندن ۸۵۶ در معنی باب ترا الح زیرا بر آن دلالت می کند که تو غالبی او مغلوب ۸۵۷ پای جنگ آورد در رکاب یعنی بقصد جنگ پای در رکاب نهد حشر گرد کردن خدای مردمان را یعنی روز قیامت ۸۵۸ جنگ را باش یعنی جنگ کن کینه ور صاحب کینه و صاحب عداوت ۸۵۹ سغله فرومایه و بد اصل فزون مخفف افزون یعنی زیاده کبر غرور و سرکشی و بزرگی ۸۶۰ تازی عربی گرد معنی غبار گرد بر آوردن کنایه از پامال کردن و نابود ساختن باشد

وگر باز آید بزمی و هوش بنندی و خشم و درشتی مگوش
 چو دشمن در آید بجز از دت بدرکن زول کین و خشم از سرت
 چو زنهار خواهد کرم پیش کن بجشای و از مکرش اندیشه کن
 ز تدبیر پیسر کهن بر مگرد که کار آزموده بود سال خورد
 بر آرد بنیاد روئین زبای جوانان بشمشیر و پیران برای
 بیندیش در قلب یجا مفر چه دانی کرانی که باشد ظفر
 چو بینی که لشکر ززم دست داد تنها ده جان شیرین بساد

۸۶۵

۸۶۱ وگر باز آید فاعلش ضمیر سغله است در بعض نسخ و گرمی بر آید بزمی و هوش
 بلامت و تعقل بتندی الخ که در مقابله تلافی خشونت مرّوت نیست ۸۶۲ در آید
 بجز از دت چون بغروتنی دخول کند و پیش آید بدرکن الخ تواز دل کین و از سر
 خشم را بدرکن در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

چو دشمن بجز اندر آید زدر نباید که پر خاش جوئی دگر

۸۶۳ زنهار امان خواهد دشمن پیشه کن عمل کن بجشای امر است از بخشودن و بخشیدن
 و از مکرش یعنی از حيله او ایمن مباش ۸۶۴ مگرد نهی است از گردیدن سال خورد
 بفتح خا می باید خواند از بهر قافیه سال خورد و سال خورده عبارت آن است که برو
 سالها گذشته باشد یعنی بسیار سال و کهنه و دیرینه ۸۶۵ بنیاد در بعض نسخ دیوار روئین
 که از روی یعنی از مس یا قلعی گذاخته ساخته بودند از پای بر آوردن یعنی افکندن
 و انداختن جوانان فاعل بر آرد است بشمشیر در بعض نسخ بکوبال و پیران عطف بر جوانان
 است برای و تدبیر ۸۶۶ قلب بمعنی میان هیجا کارزار و جنگ مفر جای گرمختن یعنی در
 انهای جنگ از ملاحظه گریزگاه غافل مباش کران در اصل که از آن بود که باشد ظفر احتمال
 است که دشمن مظافر باشد و تو منهزم شوی ۸۶۷ از هم دست دادن کنایه از متفرق
 شدن و ترك اتفاق کردن است بیاد دادن کنایه از نیست و نابود کردن باشد

وگر بر کناری برفتن بکوشش وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خودماری و دشمن دوست چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیسره پنجه سوار از کین چو پانصد بآبیت بدر زمین ۸۷۰
چو خواهی بریدن شب راهها حذر کن نخست از کین گاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه بماند بزن تخیم بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار در افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یک روزه راند سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن که نادان ستم کرد بر خویشان ۸۷۵
چو دشمن شکستی بیفکن علم که بازش نیاید جراحتم بهم

۸۶۸ برفتن بکوشش تا از قتل خلاص یابی وگر در میان اگر در میان لشکر
واقع شده باشی لبس بمعنی لباس است لبس دشمن بپوش تا ترا از لشکر خویش
پندارند و نکشند ۸۶۹ اگر خود الخ اگر شما هزار و بسیار باشید و دشمن دوصد
واندک باشد ۸۷۰ تیره ظلمانی پنجه مخفف از پنجاه است کین یعنی پنهان شدن
بقصد دشمن چو پانصد الخ از آنکه شب محل حیرت است و وحشت در بعض
سخ چو پانصد بپشت بود در زمین و در بعض چو پانصد بشوکت بلرزد زمین
۸۷۱ بریدن راهها راه رفتن حذر کن احتمال است که شما بغفلت و پراکندگی
رفته باشید دشمن علی الغفله بر شما بتازد ۸۷۲ دولشکر لشکر تو و لشکر دشمن
بزن الخ تا که استراحت کنی ۸۷۳ دستی بمعنی طلب شر او پیش دستی کند
یعنی اگر مبادرت بجنگ کند و اگر مغزش برآر از آنکه تو آسوده او رانده است
۸۷۴ يك روزه يك روزه راه ۸۷۵ که نادان الخ یعنی خود را مانده کرد بشتاب کردن
واین فی الحقیقت ظلم است بر خویشان ۸۷۶ بیفکن علم و فراغت کن از جنگ

بسی در قفای هزیمت مران نباید که دور افتی از یاوران
 هوا بینی از کرد بیجا چو میخ بگیرند شروت بزوبین و تیغ
 بدنبال غارت زنند سپاه که خالی ماند پس پشت شاه
 سپهر را نکسب ننی شهریار به از جنگ در حلقه کارزار ۸۸۰
 دلادر که باری تهور نمود نباید بمقدارش اندر فرود
 که بار و شر دل نهد بر هلاک ندارد ز پیکار یاجوج باک
 سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حالت سختی آید بکار
 کنون دست مردان جنگی بیوس نه آنکه که دشمن فروگفت کوس
 سپاهی که کارش نباشد بر شک چرا دل نهد روز بیجا بر شک ۸۸۵

۸۷۷ بسی درین تنبیه است که اندکی راندن جایز است قفا پس سرو عقب هزیمت
 مراد دشمن منهرم ۸۷۸ هوا میان آسمان و زمین میخ بخاری تیره وابر زوبین حربه
 مردم گیلان است و آن نیزه کوچکی بود که سر آن دوشاخ باشد و در قدیم بدان
 جنگ می کرده اند مراد هرگاه از یاوران دور افتی و از کرد هیجا هوا تیره بینی مخالفان
 بزوبین و تیغ گرد تو گیرند و ترا هلاک سازند ۸۷۹ غارت تاراج نراند نهی غایب
 است در اینجا که خالی الخ لا جرم دشمن بوی ضرر رساند که بمنزلت هلاک همه
 لشکر است ۸۸۰ حلقه دایره ۸۸۱ تهور افتادن در چیزی بی باکی یعنی پهلوانی
 و جانفشانی بمقدارش اندر فرود بمقدار دلیریش قدرش افزودن ۸۸۲ دل نهد بر هلاک
 اقدام جنگ کند ندارد الخ مراد از جنگ لشکر بسیار غم ندارد ۸۸۳ در آسودگی که وقت
 جنگ نباشد سختی و جنگ ۸۸۴ کنون که محل جنگ نیست جنگی یاء نسبت است
 دست بیوس یعنی لطف بلیغ کن پیش از جنگ که خاطر لشکر خوش باشد و چون
 لطف بسیار بیند خواهد بیدل روح معاوضه کند نه آنکه الخ لطف را آن وقت مکن
 که دشمن کوس حرب زند و مباشرت جنگ کند ۸۸۵ برک بمعنی ساز و نوا و اسباب

نواحی ملک از کف بد سگال	بلشکر تکه دار و لشکر مال
ملک را بود بر حد دست جیر	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سهر خویشش می خوردند	نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست برون تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	چو دشتش تنی باشد و کار زار
بیکار دشمن دلیران فرست	بهر بران بنادور شیران فرست
برای جهانیدگان کار کن	که صید آزموده ست کرک کهن
مترس از جوانان شمشیر زن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر	ندانند دستان روباہ پیر
خردمند باشد جهان دیده مرد	که بسیار گرم آزموده ست و سرد

۸۸۶ نواحی جمع ناحیه کرانه‌ها و اطراف مملکت سگال اندیشه و فکر از کف بد سگال یعنی از دست دشمن که بدظن است بلشکر الخ یعنی مملکت را بلشکر حفظ کن و لشکر را مال حفظ کن ۸۸۷ دست ظاهر است که بسکون تا باشد چیر مخفف از چیره بمعنی غالب ۸۸۸ بها قیمت در بعض نسخ خورد و برد واقع شده ۸۸۹ گنج بمعنی کنز است دریغ یعنی منع در اینجا آیدش ضمیر راجع سپاه است تیغ بمعنی شمشیر است ۸۹۰ زار یعنی ضعیف و نحیف و خوار مراد چون دست سپاهی خالی و کار او خراب باشد و در صف کارزار مردی چه خواهد کرد زیرا که او در کار خود حیران و درمانده است و از درمانده مردانگی محال ۸۹۱ فرست امر است از فرستادن هزبر لفظ عریست بمعنی شیر هزبران الخ مراد دلاوران را بچنگ دلاوران فرست ۸۹۲ برای بفکر و تدبیر جهان دیدگان کار آزمودگان ۸۹۳ بسیار فن یعنی بسیار دان ۸۹۴ پیک افکن شیر گیر هر دو وصف ترکیبی صفت جوانان است دستان مکر و حيله و فریب ۸۹۵ گرم و سرد مراد از سختی و نرمی

جوانان شایسته بخت و زکفتار پیران پیچیده سر
 شرت مملکت باید آراسته ده کار معظم بنوفاسته
 سپه را ممکن پیشرو جز کسی که در جنگها بوده باشد بسی
 بخردان مفرمای کار درشت که سندان نشاید شکستن بهشت
 رعیت نوازی و سر لشکری نه کاریست بازچه و سرسری ۹۰۰
 نخواستی که ضایع شود روزگار با کار دیده مفرمای کار
 تناید سکن صید روی از پلنگ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
 چو پرورده باشد پسر در شکار نه سد چو پیش آیدش کارزار
 کشتی و نجیر و آماج و گوی دلاور شود مرد و پرخاش جوی

۸۹۶ شایسته لایق تاج بخت و خوش طالع نیچند سر اعراض نمی کنند ۸۹۷ معظم بزرگ
 نخواستہ جوان که تجربه امور کرده نباشد ۸۹۸ پیشرو مقدم و امام ۸۹۹ بخردان الخ
 یعنی بکوچکان کار بزرگ مفرمای ۹۰۰ رعیت نوازی پروردن ایشان سر لشکری حاکم
 لشکر شدن یعنی عمل پادشاه دو چیز است یکی رعایت رعایا دوم ضبط لشکری و این
 دو کار نه کاریست الخ باز بچه آنچه بدان بازی کنند سرسری ست گرفتن کارها
 و رعایت حقوق آنها را بواجب نکردن و کنایه از کار بی تأمل و سخن بی فکر و بیوده
 ۹۰۲ تناید مضارع منفی است از تاقین یعنی اعراض اینجا از پلنگ زیرا معتاد صید
 شده است روبه مخفف روباه رمد مضارع از رمیدن یعنی نفرت کردن و بیوش
 شدن نادیده جنگ زیرا تجربه جنگ نکرده است ۹۰۳ چو پرورده الخ یعنی کسی
 که از طفلی خوگر بشکار باشد از کارزار نترسد از آنکه شکار نوعیست از جنگ
 ۹۰۴ کشتی یعنی اینکه دو کس بر هم چسبند و خواهند یکدیگر را بر زمین زنند
 نجیر شکار آماج در اینجا مراد تیر اندازی یعنی بسبب کشتی گرفتن و شکار کردن
 و تیر انداختن بآماج و گوی بردن بچوگان و پرخاش جوی عطف بر دلاور است

بگرابه پرورده و عیش و ناز برسد چو بسیند در جنگ باز ۹۰۵
 دو مردش نشانند بر پشت زین بود کفش زندگودکی بر زمین
 یکی را که دیدی تو در جنگ پشت بکفش زرد و در مصافش نکشت
 مخنت به از مرد شمیر زن که روز وفا سر بتابد چو زن
 چه خوش گفت گرگین بغزند خویش چو قربان پیکار بر بست و کیش
 اگر چون زنان جست خواهی گریز مرد آب مردان جنگی میز ۹۱۰
 سواری که در جنگ بشود پشت نه خود را که نام آوران را بکشت
 شجاعت نیاید مگر زان دو یار که افتند در حلقه کارزار
 دو هم جنس هم سفره هم زبان بکوشند در قلب بیجا بجان

۹۰۵ گرما به حمام در جنگ باز باب جنگ مفتوح یعنی کسی که بناز و نعم پرورده
 باشد چون نوبتش بخنگ افتد برسد ۹۰۶ بود کفش باشد که او را ۹۰۷ پشت
 مراد گریختن بکفش امر از کشتن مصاف جایهای صف کشیدن یعنی جنگگاه
 ۹۰۸ مخنت نامرد و سست اندام از مرد شمیر زن یعنی از آن مرد شمیر زن که الخ
 روز و غا وقت جنگ سر بتابد گریزد ۹۰۹ گرگین نام پهلوانی بود در ایران قربان
 همانند کیش ترکش چو الخ یعنی وقتی که آلت سلاح را خود بست مقول
 قول بیت ثانی است ۹۱۰ آب بمعنی آب رو و عزت یعنی اگر در جنگ چون زنان
 جست گریزی پس در جنگ مرو و آبروی مردان جنگی میریزد که از گریختن سپاه
 سالار سپاه جنگی بی دل می شوند و دشمن غالب آید و این موجب بی آبی سپاه جنگی
 است ۹۱۱ سواری الخ یعنی يك سوار که گریخت هین خود را نکشت بلکه
 نام آوران را بکشت لاجرم شجاع آن است که اندکی صبر کند و در خبر است
 الشجاعة صبر ساعه درین محل تنبیه است که در لشکر اتفاق و اتحاد می باید که گریختن را
 روا ندارند ۹۱۲ که افتد الخ یعنی وقتی که در حلقه کارزار افتد ۹۱۳ قلب درونه

که نمک آیدش رفتن از پیش تیر برادر بختکال دشمن اسیر
 چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت زمیدان نقیمت شمار ۹۱۵
 دوتن پرورای شاه کشورکشی یکی اهل بازو کمی اهل رای
 ز نام آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیرزن پرورند
 هر آن کو قلم را نوزید و تیغ برادر بمسیرد مگو ای دریغ
 قلم زن نمک دار و شمشیرزن نه مطرب که مدی نیاید ز زن
 نه مدیست دشمن در آسباب جنگ تو مدحوش ساقی و آواز چنگ ۹۲۰
 بس اهل دولت بازی نشست که دولت برقتش بپازی زدست
 نگویم ز جنگ باندیش ترس که در حالت صلح ازو بیش ترس

۹۱۴ که ننگ الخ یعنی عار کند که خود از تیرگریزد و ترک یار کند برادر یعنی یار او
 چنگال پنجه لاجرم یار از بهر یار مردن اختیار کند ۹۱۵ نباشند یار و موافقت نکنند
 در کارزار هزیمت گریختن ۹۱۶ دوتن یعنی دو کس را پرور یعنی راضی کن اهل بازو
 اهل جنگ یعنی سپاه اهل رای اهل تدبیر یعنی دانا ۹۱۷ گوی دولت برند بسعدادت
 رسند در بعض نسخ یکی اهل رزم و دوم اهل رای ۹۱۸ هر آن کو هر آن کس که
 ورزیدن هواظبت و مهارت بسیار در کاری داشتن و تیغ عطف است بر قلم یعنی کمی
 که اهل قلم و شمشیرزن نباشد برو الخ یعنی بردن او حسرت و افسوس نباید کرد
 ۹۱۹ قلم زن اشارت بنویسنده باشد نگه دار پرور مطرب سازنده و سرود گوینده زن
 درین تنبیه است که مطرب همچوزن است ۹۲۰ مدحوش حیران و بهوش چنگ
 نام ساز مشهور ۹۲۱ بسا بسیار بازی نشست لهو ولعب کرد و غافل از حفظ دولت شد
 که رفتش الخ یعنی ناگاه دولت او از دست رفته ۹۲۲ نگویم الخ یعنی درین خصوص
 تنبیه لازم نیست زیرا هر کس از جنگ دشمن ترسد و احتیاط کند که در الخ زیرا دشمنی
 که صورت صلح و دوستی نماید از مکرش ترسیدن و اهتمام در آن حال بیشتر می باید

بسا کس بروز آیت صلح خواند
 چو شب شریب بر سر خفته راند
 زره پوش خسپند جنگ آوران
 که بستر بود خوابگاه زنان
 بخیمه درون مرد شمشیرزن
 برهنه نخسپد چو در خانه زن ۹۲۵
 بنمایه نهان جنگ را ساختن
 که دشمن نهان آورد تاخس
 حذر کار مردان کار آگاه است
 یزک سد روئین لشکر که است
 میان دو بدخواه کوتاه دست
 نه فرزانهگی باشد ایمن نشست
 که گر هر دو با هم سگالند راز
 شود دست کوتاه ایشان دراز
 یکی را بنسیر نک مشغول دار ۹۳۰
 اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
 بشمشیر تدبیر خویش بریز

۹۲۳ آیت صلح خواند یعنی صلح کرد چو شب الخ علی الغفله شجون کرد ۹۲۴ زره
 جامهء باشد که از حلقهای آهنین ترتیب داده اند و در روزهای جنگ پوشند
 زره پوش خسپند یعنی در شب غافل نباشد جنگ آوران در بعض نسخ مرد اوژنان
 و مرد اوژن یعنی مرد افکن مراد پهلوان خوابگاه زنان محل مردان نیست ۹۲۵ بخیمه
 درون یعنی اگر درون خیمه باشد برهنه نخسپد بلکه حاضر باشد ۹۲۶ جنگ را
 ساختن و اسباب جنگ آراستن ۹۲۷ کار آگاه مخفف کارگاه یعنی صاحب فراست
 و تجربه یزک جمعی قلیل و مردم کبی را گویند که در مقدمه و پیشاپیش لشکر
 براه روند و از خصم خبر گیرند سد دیوار لشکر که مخفف لشکرگاه یعنی جای
 لشکر ۹۲۸ دودخواه دودشمن کوتاه دست کنایه از ضعف است فرزانهگی
 عقل و حکمت ایمن نشست غافل نشستن ۹۲۹ سگالیدن اندیشه و فکر و گفتگو
 کردن سگالند راز یعنی اتفاق کنند دراز دست درازی درینجا کنایه از قدرت
 است ۹۳۰ نیرنگ مکر و حيله مشغول دار تا او ترا بخود دوست پندارد هستی
 یاء مصدریه است ۹۳۱ دشمنی یکی از دشمنان تو ستیز جنگ و خصومت

۹۳۵ برو دوستی گیر با دشمنش
 که زندان شود پیرهن بر تنش
 چو در لشکر دشمن افتد خلاف
 تو بگذار شمشیر خود در غلاف
 چو دشمن بدشمن شود مشتعل
 بر آساید اندر میان کوفته
 چو دشمن پیکار بر داشتی
 تو با دوست نشین آرام دل
 که لشکر گشایان مغف شکاف
 نکه دار بنهان ره آشتی
 دل مرد میدان نهانی بجوی
 نهان صلح جسته و پیدا مضاف
 چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
 که باشد که در پایت افتد چو گوی
 که لشکر گشایان مغف شکاف
 بکشتن درش کرد باید درنگ
 که افتد کرین نیمه هم بهتر
 بماند گرفتار در چنبره
 ۹۴۰

۹۳۲ دوستی الخ با دشمن آن دشمن دوست شو که زندان الخ بلکه عالم او را
 تنگ باشد ۹۳۳ افتد خلاف با یکدیگر جنگ کند در غلاف در نیام مراد
 در استراحت باش ۹۳۴ پسندند بر هم گزند یعنی ضرر را روا دارند بر یکدیگر
 ۹۳۵ مشتعل بکار در شونده یعنی چون در جنگ یکدیگر باشند آرام دل
 بی اضطراب ۹۳۶ آشتی ترجمه صلح است نکه دار صلح از جنگ بهتر است
 ۹۳۷ لشکر گشایان در بعض نسخ لشکر کشفان مغف خود و آن کلاه از آهن
 است شکاف از شکافتن بسبب ترکیبی یعنی رخنه کننده پیدا ظاهر ضد نهان
 ۹۳۸ دل الخ یعنی پوشیده و خفیه دلداری دشمن بکن که جان خود فدای تو
 کند ۹۳۹ سالاری یکی از بزرگان افتد بچنگ بدست تو گرفتار باشد درنگ
 بمعنی ثبات و تاخیر یعنی در قتل او توقف می باید کرد ۹۴۰ کرین نیمه یعنی که
 از جانب تو مهربی امیری در بعض نسخ سروری در چنبری در کردن بندی
 مراد اتفاق شود که از طرف تو نیز سرداری مجنبری دشمن گرفتار بماند

اگر کشتی این بندی، ریش را نه بینی و اگر بندی، خویش را
 نرسد که دورانش بندی کند که بر بندگان زورمندی کند
 کسی بندگان را بود دستگیر که خود بوده باشد بندی اسیر
 اگر سر بند بر خطت سروری چو نیکش بداری نه دیگری
 اگر خضی ده دل بدست آوری از آن به که صد ره شیخون بری ۹۴۵
 گرت خویش دشمن شود دوستدار ز تابیس ایمن مشو زینهار
 که گردد درویش بکین تو ریش چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
 بداندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
 کسی جان از آسیب دشمن برد که م دوستان را بدشمن شمد

۹۴۱ بندی یاه نسبت است یعنی محبوس ریش مجروح مراد سالاری که از طرف دشمن بجنان
 توافقت او را اگر کشتی پس سردار تو که در چنبر دشمن گرفتار است او را هم نخواهی دید
 زیرا که دشمن بکینه کشته شدن سالار خودش بندی ترا خواهد کشت ۹۴۲ نرسد فاعلش
 اول مصراع ثانی است که در مصراع ثانی اسم است زورمندی جور ۹۴۳ دستگیر
 مددگار و ظاهر بندی بیاء وحدت است بندی اسیر محبوس ۹۴۴ سر نهاد بر خطت
 یعنی مطیع فرمان تو باشد سروری بزرگی نه دیگری دیگری نیز مطیع فرمان تو
 باشد ۹۴۵ بدست آوری بلطف و خوشی شیخون یعنی شیخون و آن تاخت بردن باشد
 بر سر دشمن چنانکه غافل و بی خبر باشد صد ره یعنی صد بار ۹۴۶ گرت اگر ترا
 خویش یعنی قریبی تلبیس مکر و فریب ۹۴۷ ریش مجروح پیوند یعنی متصل و خویش
 خویش در اینجا یعنی خود و خویشان ۹۴۸ بداندیش الخ مراد بداندیش لفظ شیرین که
 می گویند آن را شیرین میندار و فریفته او مشو بلکه از آن ترس که انگبین بزهر مخلوط شدن
 می تواند ۹۴۹ کی الخ یعنی آن کس از فتنه دشمن جان خود را خلاص کرد و محفوظ
 مانده است که مر الخ بدین حال احتیاط گشت که دوستان خود دشمن پنداشت

- نکه دارد آن شوخ در کيسه دُر که بيند هه خلق را کيسه بر ۹۵۰
 سپاهی که عاصی شود بر امير و را تا توانی بخدمت مکيه
 ندانست سالار خود را سپاس ترا هم نداند زهدش هراس
 بسوگند و عهد استوارش مدار کنگبان پنهان بود بر نگار
 نو آموز را ريسمان کن دراز نه بگسل که ديگر نينيش باز
 چو اقليم دشمن بچنگ و حصار گرفتني بزندانيش سپار ۹۵۵
 که بندی چو دندان بخون در برد ز حلقوم بیدادگر خون خورد
 چو بر کندي از چنگ دشمن ديار رعيت بسامان ترازی بدار

۹۵۰ نکه دارد یعنی حفظ کند شوخ عیار در گوهر بیند هبه خلق را یعنی پندارد
 هبه مردان را کيسه بر یعنی برنده کيسه مراد دزد و طرار ۹۵۱ عاصی شود بر امير
 یعنی از امير خود گریزد و پیش تو آید و را مخفف اورا ۹۵۲ ندانست الخ این بیت
 برای دلیل بیت سابق است سپاس شکر نعت ترا هم نداند یعنی شکر نعت
 تو نداند غدر خیانت هراس امر از هراسیدن بمعنی ترسیدن ۹۵۳ اسوارش مدار
 محکم مپندار گار امر از گاشتن که شخصی را بر سر چیزی و کاری و داشتن
 باشد یعنی تجسس احوالش کن ۹۵۴ ريسمان کن دراز بسیار مضایقه مده اما
 چندان ارخاء عنان مکن و بی قید مگذار که گریزد بکسل امر از گسیختن بمعنی بریدن
 و جدا کردن و دفع نمودن ۹۵۵ حصار بمعنی محاصره است اینجا زندانیان
 یعنی کسانی که پادشاه آن اقليم حبس کرده بود از خصمان خود سپار امر است
 از سپردن بمعنی تسلیم کردن ۹۵۶ دندان بخون در برد خون کسی خورد
 حلقوم گلو ز حلقوم الخ لاجرم اورا خصم قوی شود ۹۵۷ ديار مملکت را سامان بمعنی
 ترتیب و نظام و آرام و قرار بسامان یعنی مستظم از وی از دشمن که مملکت ازو ستاندی

که شر باز کوبد در کارزار بر آرد عام از دماغش دمار
 و شر شهریان را رسانی گزند در شهر بر روی دشمن میند
 ۹۶۰ مگو دشمن تیغ زن بر در است که انباز دشمن بشهر اندر است
 بتدبیر جنگ بداندیشش کوشش مصالح بیندیش و نیت پوش
 منه در میان راز با هر کسی که جاسوس همکاسه دیدم بسی
 سکندر که با شتر قیان حرب داشت در قیمة گویند در غرب داشت
 چو بهمن براولستان خواست شد چپ آوازه افکند و او راست شد
 ۹۶۵ اگر جز تو داند که عزم تو چیست بر آن رای و دانش بجاید گریست

۹۵۸ کوبد مضارع از کوفتن فاعلش دشمن مذکور است در کارزار باب جنگ را عام
 رعایا دماغ مغز سر دمار دم و نفس ۹۵۹ در شهر باب قلعه را میند که بی فایده
 است ۹۶۰ انباز شریک و رفیق در بعض نسخ هباز باین معنی بشهر اندر است اندر
 شهر است یعنی قوم شهر چه رعایاء مظلوم دشمن تواند و بودن آنها در شهر عین
 بودن دشمن است ۹۶۱ نیت عزم و قصد دل نیت پوش راز خویش پنهان بدار
 ۹۶۲ جاسوس پژوهندهء حال برای اخبار دشمن که جاسوس الخ بسیار افتد که کسی
 همکاسه و همنشین شود اما جاسوس است که سر تو بدیگران گوید ۹۶۳ سکندر الخ
 یعنی اسکندر وقتی که بسوی اهل شرق رفتن و با ایشان جنگ کردن خواستی در خیمه الخ
 عادت پادشاهان باب خیمه را بسوی مقصد کردن است لکن اسکندر تلیسی کرد در
 خیمه بخلاف مقصد می کرد ۹۶۴ مهن نام پسر اسفندیار زابلستان و زابلستان نام
 ولایتی که رستم در آنجا می ماند شد بمعنی رفتن است چپ الخ در میان مردمان آوازه
 و خبر انداختی که او بسوی چپ خواهد رفتن و سوی راست می رفت ۹۶۵ اگر الخ
 یعنی اگر بدیگری بشوئی که قصد تو کدام جانب است گریست ماتم کردن

کرم کن نه پرخاش و کین آوری که عالم بیزیر نکشین آوری
 چو کاری بر آید بلطف و خوشی چه حاجت بتندی و شرو نکشی
 نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان بر آور زبند
 بازو توانا نباشد سپاه برو یمت از ناتوانان بخواه
 دُعائی ضعیفان اُمید وار ز بازوی مردی به آید بکار ۹۷۰
 به آن کاستعانت بدرویش برد اگر بر فریدون زد از پیشش برد

۹۶۶ که عالم الخ که عالمی را زیر نکین خواهی آورد ۹۶۷ بر آید حاصل شود
 ۹۶۸ بر آور خلاص کن ۹۶۹ همت در اینجا مراد استعانت که عرب گویند همتة الرجال
 تعلق الجبال ۹۷۰ مردی یاء مصدریه است در بعض نسخ مردان واقع شده به آید بکار
 بهتر در کار آید یعنی بهتر کاری کند ۹۷۱ استعانت بدرویش برد یعنی طلب
 عون را پیش درویش برد مراد آن است که ازو استعانت کرد از پیش برد
 یعنی سبقت نمود و می گویند که از زاید است پیش بردن یعنی سبقت نمودن است



اگر هوشمندی بمعنی شراسه که معنی بماند نه صورت بجای
 اگر دانش و جود و تقوی بود بصورت درش هیچ معنی نبود
 کسی خُپد آسوده در زیرِ کل که خُپند از مردم آسوده دل
 غم خویش در زندگی خور که خویش برده پردازد از حرصِ خویش
 زر و نعمت اکنون بده کآن تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
 نخواهی که باشی پراکنده دل پراگندگان را ز خاطر مهل
 پریشان کن امروز گنجینه چست که فردا کلیدش نه در دست تست

۱ گرای امر از شرائیدن بمعنی قصد و رغبت و میل نمودن ۲ جود بخشش تقوی
 پرهیز بصورت درش در صورتش ۳ در زیر کل پس از مردنش که خُپند الخ پیش
 از مردن ۴ غم خویش خویش بمعنی خود است که خویش در اینجا بمعنی قریب
 است پردازد در اصلاح کار او نباشد پرداختن بمعنی مشغول کردن و توجه نمودن
 از حرص خویش از طبع خود ۵ کآن تست که آن یعنی که مملوک تو است ۶ نخواهی
 در اینجا حرف شرط مقدّر است مهل نفی از هشتن بمعنی گذاشتن ۷ پریشان کن بصدقه
 کردن گنجینه خزینه را چست یعنی بی توقف فردا روز آینده یعنی بعد از مردن

- تو با خود ببر توشه خویشتن
 کسی گونی دولت زد دنیا ببرد
 بخوارگی چون سرانگشت من
 کنون بر کف دست نه هر چه هست
 پوشیدن ستر درویش کوش
 مگردان غریب از دلت بی نصیب
 بزرگی رساند ب محتاج خیر
 ببال دل خشان در نگر
 فروماندگان را درون شاد کن
 نه خواهند بر در دیگران
 که شفقت نیاید ز فرزند و زن
 که با خود نصیبی ببقی ببرد
 بخارد کسی در جهان پشت من ۱۰
 که فردا بدندان گزی پشت دست
 که ستر خدایت بود پرده پاوش
 مبدا که گزوی بد را غریب
 که رسد که محتاج گردد بغیر
 که روزی دلت خسته باشد مگر ۱۵
 ز روز فروماندگی یاد کن
 بشکرانه خواهند از در مان

۸ ببر امر از بردن توشه طعامی که مسافران با خود بر دارند شفقت مهربانی کردن
 نیاید پس از مردن ۹ زد دنیا ببرد با آخرت رساند عقبی آخرت ۱۰ بخارد از خاریدن
 ۱۱ نه امر است از نهادن بر کف دست نه مراد بجنش و بخور گزی خطاب از
 گزیدن یعنی بدن دان گرفتن گزی پشت دست از جهت ندامت و حسرت ۱۲ ستر
 در بعض نسخ ستر در مصراع اول مراد زیر میان است که اهل اورا عورت گویند
 کوش امر از کوشیدن که ستر خدایت مراد از ستر اینجا پوشیدن است حق
 تعالی فرمود ان احسنتم احسنتم لانفسکم و همچنان فرمود ان الله لا یضیع اجر
 المحسنین ۱۳ مگردان نهی از گردانیدن بی نصیب یعنی محروم ۱۴ بزرگی بآه وحدت
 است خیر صدقه ۱۵ دل خسته دل مجروح بمعنی خسته دل در نگر نظر کن
 که روزی الخ تا ترا نیز نظر کنند ۱۶ فرومانده لا چار و عاجز درون دل
 ۱۷ نه خواهند الخ که خدای تعالی ترا غنی گردانید بشکرانه یعنی بشکرانه این نعت

- پدر مرده را سایه بر سر فلک
غبارش بیفتان و غارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بیننی یتیمی سر افکنده پیش
مه بوس بر روی فرزند خویش
یتیم از بگریه که نازش خرد
و گریه خشم گیرد که بازش برد
الا تا نگریه که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگریه یتیم
برحمت بکن آتش از دیده پاک
بشفقت بیفتانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش
تو در سایه خویشی پرورش
من آنکه سر تا جور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مکش
پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گریه بدم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

۱۸ پدر مرده یتیم بکن امر از کندن ۱۹ بودش ضمیر راجع پدیر مرده است مراد
نی دانی که حال آن پدر مرده چگونه سخت فرومانده بود زیرا که پدر منزله
بیخ است و پسر بجای درخت و تروتازگی درخت از بیخ است پس مصنف استفهام
می کند که بی بیخ درخت تازه می ماند و این استفهام انکاریست ۲۰ سرافکنده پیش
یعنی غمگین ۲۱ خرد مضارع از خریدن ناز خریدن مراد از ناز برداری کردن
است که نازش خرد مراد ناز برداری او کسی نمی کند که بازش برد یعنی که باشد
که او را در حال سکون راجع کردند در بعض نسخ که بارش برد ۲۲ تا نگریه
یتیم که عرش الخ بسی تسلیم یتیم امر منهم است ۲۳ سایه خود برفت از سرش یعنی
ظل حمایت پدرش از سر یتیم رفت ۲۴ من آنکه الخ یعنی وقتی که سر در کنار پدر
داشتم سر من لایق تاج بود یعنی بی پروا بودم ۲۵ وجود در اینجا بمعنی تن اگر الخ
مراد چون اذای اندک رسید من چند کس از متعلقان من ۲۶ نصیر یاری کننده

مرا باشد از دردِ طفلانِ خیر که در طفلی از سر برفتم پدر
 یکی خارِ پایِ یتیمی بکشد بخواب اندرش دید صدرِ نجند
 که می‌گفت و در روضها می‌چید ۳۰ کز آن خار بر من چه شکها دمید
 مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت بزندت چو رحمت بری
 چو انعام کروی مشو خود پرست که من سرورم دیگری زیر دست
 مگو تیغِ دورانش انداختست که شمشیرِ دوران هنوز آختست
 تو بینی دعاگوی دولت هزار خداوند را شکرِ نعمت گذار
 که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری بدست کسی ۳۵

۲۸ طفلان مرادش طفلان یتیمان است که در طفلی الخ کسی که محنت کشیده باشد
 احوال دردمندان را داند بیت

جفاها کند با غریبان کسی که نا بوده باشد بغربت بسی

۲۹ بکند ماضی است از کندن اندرش ضمیر راجع یکی است دید پس از مردن صدر در اینجا
 مراد از سردار خجند نام قصبه است در ماورا النهر ۳۰ روضه باغ بهشت چیدن خرامان
 براه رفتن کزان الخ از آن خار که از پای یتیم کندم گلهای بسیار برای من دمید که جانم بهشت
 رسید ۳۱ بری در مصراع اول بمعنی دور رحمت بردن بمعنی رحمت کردن که رحمت الخ مراد
 زیرا که اگر تو رحمت کنی ترا هم مردمان رحمت کنند چنانکه رسول الله عم فرمود الراحون
 یرحم الرحمن خلاف آنکه رحمت نکند چنانکه فرمود من لم یرحم الناس لا یرحمه الله
 ۳۲ خود پرست متکبر و خود ستا سرور مهتر و بزرگ دیگری در بعض نسخ دیگران
 ۳۳ دورانش ضمیر راجع بزیردست آختست از آختن یعنی برکشیدن و برآوردن تیغ
 در بعض نسخ اگر تیغ الخ و نه شمشیر الخ و نفی برای استفهام انکاریست ۳۴ چو الخ
 مراد اگر هزار کس را دعاگوی دولت بینی مغرور مشو بلکه شکر نعمت ادا بکن ۳۵ که از
 آن جهت که چشم داشتن کنایه از امیدوار بودن و انتظار کشیدن چشم از تو الخ عرب گوید
 من کثرت نعمت الله علیه کثر احتیاج الناس الیه نه تو الخ یعنی محتاج دیگر نیستی

کرم خوانده ام سیرت سَرداران	غَاطِ کُفْتَم اَخْلَاقِ پیغمبران
شنیدم که یک هفته ابن السبیل	نسیام بهمانسرای خلیل
زفرخنده خونی نخوردی پگاه	مگر بی توانی در آید ز راه
بدون رفت و هر جانبی بشکریه	بر اطراف دادی نکه کرد و دید
تنها یکی در بیابان چو بیه	سر و مویش از برف پیری سفید
بدلاریش مرجانی بکفت	برسم کریان صَلّائی بکفت
که ای چشمهای ما مردمکن	یکی مردی کن بنان و تمکن
نعم کُفْت و بر جست و برداشت کام	که دانست خلقتش عایه السلام
رقیبانِ مهمانسرای خلیل	بعزت نشانند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان	نشتند بر هر طرف همگان

۳۶ کرم الخ یعنی گفته بودم که کرم سیرت بزرگان است بلکه کرم اخلاق پیغمبران است
 ۳۷ شنیدم در خبر یک هفته در بعض نسخ یک روز ابن السبیل در اصل آن مسافر
 گویند که از مال خود منقطع باشد اما مراد اینجا مسافر است مطلقا خلیل ابراهیم عم
 ۳۸ زفرخنده الخ این بیت بیان عادت خلیل عم است پگاه وقت صبح بی نوا بی توشه
 ولاچار ۳۹ بشکریه نظر کرد اطراف جانها و کنارها ۴۰ مید نام درختی است مشهور
 و آن بعربی صفصاف خوانند سر الخ یعنی ابراهیم عم پیری سفیدموی دید ۴۱ مرجبا
 این کلمه بوقت آمدن کسی می گویند چنانکه در فارسی می گویند خوش آمدی صلا فریادی
 باشد که بجهت طعام دادن بدرویشان و فقیران و چیزی فروختن کنند ۴۲ مردمکن
 سیاهی چشم یکی مردمی کن یعنی کرم فرمای ۴۳ نعم آری نعم گفتن قبول کردن کام
 مسافت ما بین پایها در وقت راه رفتن بمعنی قدم در اینجا خلقتش خوی ابراهیم ۴۴ رقیب
 ناظر و نگهبان ۴۵ ترتیب کردند گسترانیدند همگان هبه کسان و همفسان و همکاران

چو بسم الله آغاز کردند جمع پیامد زیرش حدیثی بسمع
 چنین گفتش ای پیر دیرینه روز چو پیران نمی‌نیمت صدق و سوز
 نه شرط است وقتی که روزی خوری که نام خداوند روزی بری
 بگفت نکیرم طریقی بدست که نشیدم از پیر آذرپرست
 بدانت پیغمبر نیک فال که گبر است پیر تبه بوده حال ۵۰
 بخواری براندش چو بیگانه دید که منکر بود پیش پاکان پلید
 سروش آمد از کردگار جلیل بیست ملامت کنان کی خلیل
 منش داده صد سال روزی و جان ترا نفرت آمد ازو یک زمان
 کرو می بود پیش آتش نبود تو واپس چرا می بری دست بود
 گره بر سهر بند احسان من که این زرق و شید است و آن مکر و فن ۵۵

۴۶ نیامد الخ بسمع خلیل از پیر مهران حدیث بسم الله نیامد حدیث بمعنی کلام و سخن
 ۴۷ دیرینه روز سال خورده چو پیران الخ درین کلام تمثیه است که در پیران صدق
 کلام و سوز سینه می باید ۴۸ نه شرط است مضمون بیت استغفار انکار پرست روزی
 بمعنی رزق بری یعنی کوئی ۴۹ بگفتا پیر مهران الف زاید است طریقی مذهبی نکیرم
 بدست اختیار نکم از پیر آذر پرست یعنی از شیخ من که آتش پرست بود آذر بمعنی آتش
 است ۵۰ فال شکون نیک فال مراد از نیک گفتار و نیک کردار است گبر آتش پرست
 تبه ضایع شده ۵۱ چو بیگانه دید که اهل اسم نیست پلید مردار و نجس ۵۲ سروش
 جبرئیل عم کردگار نامی است از نامهای خدای تعالی کی خلیل عتاب از سوی حضرت
 حق جل و علا ۵۳ منش داده یعنی من او را دادم ۵۴ واپس بمعنی باز پس است
 ۵۵ گره بر الخ مراد می باید که تعمیم احسان کنی نه منع آن که این زرق الخ مراد سابلان
 که نزد تو آیند یکی را پنداری که این زارق و شید است و دیگری را مکار و ذی فن کوئی

زبان می‌کند مرد تفسیر دان	که عِلْم و آدب می‌فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که اهل خرد دین بدینا دهد
و لیکن تو بستان که صاحب خرد	زارزان فروشان بر غبت خرد
زبان دانی آمد بصاحب دلی	که محکم فرو مانده ام در شکلی
یکی سفله را ده درم بر من است	که دانگی ازو بر دلم ده من است ۶۰
هم شب پریشان ازو حال من	هم روز چون سایه دنبال من
بگرد از سختمای خاطر پریش	در دین دلم چون در خانه پریش
خدایش مگر تا زماور بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لا ینصرف

۵۶ تفسیر معنی قرآن در اینجا مراد است زبان می‌کند مراد در نفس الامر مرد تفسیر دان بر سر خود زبان می‌کند که علم الخ رسول عم فرمود القرآن غنی لا فقر معه و لا غناء دونه و لیس متا من لم یتقن بالقوان ۵۷ فتوی دهد یعنی روا دارد کجا الخ یعنی علم و ادب را بنان فروختن عقل یا شرع جایز ندارد ۵۸ و لیکن الخ یعنی اگرچه فقرا علما و صلحا قدر علم و عمل را ندانند که علم و ادب را بنان فروشد لازم است که بستانی بدادن مال فانی صاحب خرد کسی که اهل عقل باشد ارزان تقیض گران ۵۹ زبان دان کنایه از فصیح و بلیغ و سخن گوی باشد بصاحب دلی یعنی بشیخ در کل فرو ماندن کنایه از عاجز شدن است ۶۰ بر من است یعنی وام دارم بوی من در مصراع ثانی و رنی باشد معین در هر جائی و باین معنی عربان حرف ثانی را مشدد کنند ۶۱ ازو از غم تقاضی او چون سایه دنبال من در بعض نسخ چون ساء دنبال من ۶۲ خاطر پریش یعنی پریشان کننده خاطر پریشان ۶۳ خدایش الخ گوئیا حاصل عهش این است ۶۴ ندانسته الف یعنی از دین حرفی ندانسته است باب لا ینصرف باب غیر منصرف منع از صرف می‌کند و منع صرف این که جر و تنوین قبول نمی‌کند درین مصراع تجنیس است

- نور از کوه یک روز سر بر نزد
 که آن قَلَتَبان حلقه بر در نزد ۶۵
 در اندیش ام تا کدام کریم
 از آن سبک دل دست گیر و بسیم
 شنید این سخن پیر فرخ نهاد
 درستی دو در آستینش نهاد
 زر افتاد در دست آفانه گوی
 برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
 یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
 برو شکر بمیرد نباید شکرست
 گدائی که بر شیر نر زین نه
 ابو زید را اسپ و فرزین نه ۷۰
 بر آشفت طبع که خاموش باش
 تو مرد زبان نیستی گوش باش
 و شکر راست بود آنچه پنداشتم
 ز خلق آبرویش نکه داشتم
 اگر شوخ حسی و سالوس کرد
 الا تا پنداری افسوس کرد

۶۵ خور آفتاب سر بر نزد از بالا نیامد حلقه بر در نزد طالب فتح باب نشد و تقاضی نکرد ۶۶ تا کدام کریم میم مفعول است مراد تا کدام کریم دست مرا گیرد یعنی بسیم یاری کند ۶۷ درست بمعنی دینار و زری که با شرفی اشتهار دارد و بعربی طازجه خوانند در آستینش صدقه کردش ۶۸ چو زر تازه روی چنانکه زر تابان باشد روی او نیز چنین شده بود ۶۹ کیست یعنی بد کیست ۷۰ گدائی یعنی این کس گدائیست که بر شیر نر زین نهد همچو مرکب یعنی که شیر نر را از مکر و فریب تابع سازد ابو زید نام شاطریست که در شطرنج بازی بی بدل بود و می گویند که او افسح و ابلیغ در کلام بود اسپ نام یکی از مهرهای شطرنج فرزین نام مهره شطرنج هم هست که آن را وزیر نیز گویند اسپ و فرزین نهادن یعنی اسپ و فرزین بطرح دادن و بازی را بردن و کنایه از غالب شدن و زیادتی کردن باشد ۷۱ گوش باش متوجه شو و سخن بشنو ۷۲ آنچه پنداشتم در حق او نکه داشتم بعطای کردن ۷۳ الا تا الخ یعنی ظن نکنی که مرا بمسخورگی گرفته است و من فریفته او باشم

که خود را ننگه داشتم آبروی ز دست چنان گریزی یاوه گوی
 به و نیک را بذل کن سیم وزر که این کسب خیر است و آن دفع شر ۷۵
 خُشک آنکه در صحبت عاقلان پیاموزد اخلاق صاجد لان
 شرت عقل و ریاست و تدبیر و هوش بغیرت کنی پند سعدی بگوش
 که آغلب درین شیوه دارد مقال نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

یکی رفت و دینار ازو صد هزار خلف برد صاحب دلی هوشیار
 نه چون مُسکان دست بر زر گرفت چو آزادگان بند ازو بر گرفت ۸۰
 ز درویش خالی نبودی درش مسافر میمان سرای اندرش
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
 ملامت کنی گفتش ای باد دست بیکره پریشان مکن هر چه هست
 زر و ناز و نعمت نماند بسی مگر این حکایت نگفتت کسی

۷۴ گریز مکار و محیل و عیار یاوه گوی ۷۵ این اشارت بنیک است یعنی
 بذل بنیک کسب خیر است تحصیل ثواب و آن اشارت بد یعنی بذل بد دفع شر
 و منع ضرر ۷۷ بغیرت در بعض نسخ برغت ۷۸ که اغلب الخ یعنی اکثر سخن
 او بطریق پند است نه در الخ یعنی سخن او در وصف حسن مجازی بسیار نیست
 ۷۹ رفت از جهان یعنی برد خلف برد فرزند خیر خلف میراث یافت صاحب دلی
 هوشیار صالحی و عاقل هر دو وصف خلف است ۸۰ نه چون الخ یعنی همچو بخیلان
 زرا محکم نگرفت ازو از زر بند برگرفت باز داشت و بذل کرد ۸۱ بهمان سرای
 اندرش اندر مهبان سرایش بود ۸۲ خویش بمعنی قریب خرسند شادمان و خوشنود
 ۸۳ باد دست یعنی هرزه خرج و تلف کننده بیکره بالکلیه ۸۴ نسخ در اینجا مختلف اند

- درین روزها زاهدی با پسر
 ۸۵ شنیدم که می گفت جان پدر
 مجرور رو و خانه پرداز باش
 جوانمرد و دنیا بر انداز باش
 پسر پیش بین بود و کار آزماي
 پدر را تنها گفت کای نیک رای
 بسالی توان خرمن انداختن
 بیک دم نه مردی بود سوختن
 چو در تنگدستی نداری شکیب
 نکه دار وقت فراخی حسیب
 بدختر چه خوش گفت بانوی ده
 ۹۰ که روز تو برگ سختی بند
 هم وقت پدرار مشک و سب
 که پیوسته در ده روان نیست جو
 بدینا توان آخرت یافتن
 بزر پنجه شیر ز تافتن
 اگر تنگدستی مرو پیش یار
 و گر سیم داری بیا و بیار
 اگر روی بر خاک پایش نی
 جوابت نگوی بدست تهی
 خداوند زر بر کنده چشم دیو
 بدام آورد صحر جتی ریو
 ۹۵

۸۶ خانه پرداز تمام کننده خانه یعنی بذل کننده آن ۸۷ پیش بین عاقبت اندیش
 ۸۸ بسالی الخ یعنی سالی زحمت کشیدن می باید که خرمن انداخته شود نه مردی بود
 نه کمال عقل است سوختن کنایه از برباد دادن ۸۹ فراخی در اینجا از وقت فراخی
 مراد دولتمندی حسیب در اصل حساب بود یعنی شمردن ۹۰ بانو خاتون خانه
 روز تو در روز فراخی برگ توشه و روزی مراد که در روز جمیعت و دولت توشه
 روز سختی پس انداز بکن ۹۱ جوی یعنی جوی آب ۹۲ بدینا بتصدق کردن که الدنیا
 مزعة الآخرة شیر نر تافتن در بعض نسخ شیر بر تافتن ۹۳ اگر الخ مراد اگر تنگدست
 هستی پس پیش یار مرو زیرا که عزت تو نخواهند کرد بیا و بیار یعنی بیا پیش یار و بیار آن
 سیم را ۹۴ خاک بایش ضمیر راجع بیا است نهی بروجه تضرع ۹۵ دیو شیطان صحر
 جتی صحر نام آن جن است که انگشتی سلیمان عم را بدست آورده بود ریو مکر و حمله

- تی دست در خوبریان میبچ که بی هیچ مردم نیز نه هیچ
 ز دستِ توی بر نیاید امید بزر بر گئی چشم دیو سفید
 بیکبار بر دوستان زر مپاش وز آسیب دشمن بر اندیشه باش
 و گر هر چه داری بکف بر نی گفت وقت حاجت بماند توی
 گدایان بسعی تو هرگز قوی نکرده رسم تو لاغر شوی ۱۰۰
 چه مَناعِ خیر این حکایت بگفت ز غیرت جوانم در رک نَخفت
 پراکنده دل کشت از آن عیجوی بر آشفست و کُفت ای پراکنده کوی
 مرا دستگاهی که پیرامن است پدر کُفت میراث جد من است
 نه ایشان نَحسِ تنی نکه داشتند بخسرت بمرود و بگذاشتند
 بدستم نیفتاد مال پدر که بعد از من افتد بدست پسر ۱۰۵
 همان به که امروز مردم نوردند که فردا پس از من بیغا برند

۹۶ در خوبریان میبچ یعنی توی دست را باید که بخوبریان نپیچد یعنی محبت نکنند
 بی هیچ یعنی بی چیز و بی مال ۹۷ بر نیاید حاصل نشود دیو سفید نام پهلوانی بود
 مازندرانی که رسم زال اوست ۹۸ مپاش نهی است از پاشیدن بمعنی افشاندن
 و پریشان کردن وز آسیب الخ که دفع شرش مال باشد ۹۹ بکف بر نهی مراد صرف
 کنی ۱۰۰ قوی و غنی لاغر و فقیر ۱۰۱ این حکایت بگفت پیش فرزند خلف رک نَخفت
 ساکن نشد بلکه از غضب مجنبد ۱۰۲ پراکنده دل الخ یعنی آن جوانمرد پریشان خاطر
 شد از سخن آن عیب جوی ۱۰۳ مرا الخ یعنی قدرت که در اطراف دارم یعنی که نزد من
 است مال جد پدر پدر ۱۰۴ نه استفهام انکاریست نکه داشتند آنچه در دست داشتند
 ۱۰۵ نیفتاد در بعض نسخ بیفتاد اگر با نون قافیه باشد استفهام انکاری گردد و اگر با
 با باشد خبر شود ۱۰۶ همان به الخ تا بمن حاصل ثواب کم بیغا برند وارثان من

خور و پوش و بخشای و راحت رسان نکه می چه داری ز بهر کسان
 برند از جهان با خود اصحاب رای فرومایه ماند بحسرت بجای
 بدنیست توانی که عقبی خری بخز جان من ورنه حسرت خوری
 زر و نعمت آید کسی را بکار که دیوار عقبی کند زر نثار ۱۱۰
 [چنان خورد و بخشید کاهل نظر بیدند از آن عقبی بروی اثر
 باز آمدی ستودش کسی که در راه حق رنج بردی بسی
 همی گفت سر در گریبان خجل چه کردم که در وی توان بست دل
 امیدی که دارم بفضل خداست که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
 طریقت همین است کاهل یقین نیکو کار بودند و تقصیر بین ۱۱۵
 مشایخ همه شب دعا خوانده اند سحر که مصلی بر افشانه اند

۱۰۷ نکه می چه داری نگاه داشتن در اینجا مراد جع داشتن و آنرا خرج نه
 کردن ۱۰۸ برند از جهان بتصدق کردن ماند مضارع است از ماندن
 که متعدی باشد بمعنی گذاشتن بجای با خود نمی برد بآخرت ۱۰۹ بدنیست الخ
 یعنی توانی که مال فانی دار باقیه خری بخیر امر است از خریدن جان من
 احتمال است که بجان خود خطاب کند ۱۱۰ آید کسی را بکار یابد از انتفاع
 که دیوار الخ که دیوار خانه آخرت را بصرف زر طلا کند ۱۱۱ خورد
 و بخشید آن فرزند خلف عین فریفته شدن ۱۱۲ که در الخ مدح بدین بود
 ۱۱۳ همی گفت آن آزاد مرد خجل شرمند بست دل اعتماد بدان ۱۱۴ بر سعی
 خود الخ حال بزرگان آن است که اعتماد بر عمل نکنند ۱۱۵ اهل یقین
 ارباب دین نیکوکار بودند طاعت می کردند تقصیر بین در عمل خود تقصیر
 می دیدند ۱۱۶ مصلی سجاده را این شش بیت در بعض نسخ واقع نشده

مقاتلات مردان بپردی شو نه سعدی که از سهروردی شو
 مرا شیخ دامای مَشِد شهاب دو اندرز فرمود کشتی بر آب
 یکی آن که در جمع بدین مباحث دوم آن که در نفس خود بین مباحث
 شبی دامن از بول دوزخ نَخفت بگوش آمد صُجْکاهی که کُفت ۱۲۰
 چه بودی که دوزخ ز من پر شدی مگر دیگران را ربانی شدی

بازید وقتی زنی پیش شو که دیگر مخزنان ز بقال کو
 بازار گندم فروشان گرای که این جو فروش است گندم نای

۱۱۷ که از سهروردی شو شیخ شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی
 قدس الله تعالی سرّه از اولاد ابو بکر صدیق است رضی الله عنه و انتساب وی در
 تصوف بعمّ وی ابو النجیب سهروردی است و بصحبت شیخ عبدالقادر کیلانی رسیده
 است و غیر او از مشایخ بسیاری را دریافته است و تصانیف دارد چون عوارف و رشف
 التصایح و اعلام التقی و غیرها عوارف را در مکه مبارکه تصنیف کرده است ولادت وی
 در رجب سنه تسع ثلثین و خمس مائه بوده است و وفات وی در سنه اثنین و ستمائه
 شیخ سعدی بصحبت شیخ شهاب الدین رسیده و با وی در یک کشتی سفر دریا
 کرده بود ۱۱۸ اندرز پند و نصیحت و وصیت کشتی بر آب در بعض نسخ در روی آب
 ۱۱۹ در جمع بدین مباحث یعنی بدی دیگران را مبین خود بفتح خا می باید خواند
 ۱۲۰ هول بمعنی ترس و بیم نخفت بخواب نرفت ۱۲۱ که دوزخ ز من پر شدی که کجائی
 شخص دیگر نماندی بنکر این احسان را چگونه احسان است که عذاب اختیار کند از
 هر دفع عذاب از همه مردمان ۱۲۲ پیش شوی بنزدیک زوجش که دیگر الخ یعنی از
 آن بقال که در کوی ما دکان دارد چیزی مخر ۱۲۳ گرای امر از گردیدن یعنی میل
 کن این بقال جو فروش الخ صفت مکاران چنین است که گندم نمایند و جو فروشند

نه از مشتری کا زده ام مگس بیک هفته رویش ندیدست کس
 بدلداری آن مرد صابج نیاز بزن گفت کای روشنائی بساز
 بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع ازو داشت گرفت
 ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر
 بخشای گمان که مرد حق اند خریدار دکان بی رونق اند
 جو اند اگر راست خواهی و ایست کرم پست شاه مردان علیست

۱۲۵ شنیدم که پیری براه حجاز
 چنان کرم رو در طریق خدای
 ۱۳۰ به خطوه کردی دو رکعت نماز
 که خاری مغیلان نکندی زبای
 ۱۳۵ باختر ز سواس خاطر پریش
 پسند آمدش در نظر کار خویش

۱۲۴ از دحام انبوهی کردن یعنی از مکاریه او کس ازو چیزی نخورد بلکه بروی او مگس
 از دحام کند ۱۲۵ بدلداری بلف ای روشنائی از روشنائی مراد زن است یعنی ای روشنائی
 چشم من بساز موافقت کن ۱۲۶ بامید ما یعنی خریدن اهل محله کلبه معنی دکان است
 اینجا گرفت تا که از ما انتفاع کند و ا معنی باز است اینجا ۱۲۷ ره الخ بطریق ایشان سلوک
 کن استاده قایمی یعنی افتاده نیستی دست افتاده گیر دستگیر عاجز شود همچنان ۱۲۸ مرد
 حق اهل الله خریدار مشتری بی رونق بی زینت ۱۲۹ جو انمرد کنایه از کرم و سخی
 و بخشنده و صاحب همت باشد ولی دوست خدا کرم الخ زیرا که عه شاه مردان علی کرم
 بود ۱۳۰ حجاز نام مکه و مدینه و جوانب ایشان است براه حجاز یعنی حج کردن خطوه
 گام ۱۳۱ گرم رو یعنی چالاک و چست مغیلان نام درختی است خاردار و بعربی آن را
 امغیلان خوانند ۱۳۲ وسواس خطره شیطانی پسند الخ یعنی آنچه می کرد خوش
 معلوم شد و پنداشت که من خوب می کنم و این پندار او از وسواس شیطانی بود

تلبیس ابلیس در چاه رفت که نتوان ازین خوبر راه رفت
 شکرش رحمت حق ندریافتی غرورش سر از جاده بر تافتی
 یکی هاتف از غیثش آواز داد که ای نیک بخت مبارک نهاد ۱۳۵
 میپندار اگر طاعتی کرده که نزی بین در که آورده
 باحسانی آسوده کردن دلی به از آلف رکعت به منزلی

بسر نیک سلطان چنین گفت زن که خیز ای مبارک در رزق زن
 برو تا زخوات نصیبی دهند که فرزند کانت نظر در دهند
 بگفتا بود مطیع امروز سرد که سلطان بشب نیت روزه کرد ۱۴۰
 زن از ناامیدی سر انداخت پیش هی گفت با خود دل از فاقه ریش

۱۳۳ تلبیس مکر کردن در چاه رفت در چاه غرور افتاد که با خود می
 گفت که توان الخ ۱۳۴ گوش الخ اصر رحمت حق تعالی اورا نیافتی جاده
 میان راه ۱۳۵ یکی هاتف الخ این بیت در بیان رحمت حق است که اورا
 تنبیه فرمود هاتف در اصطلاح آن صوت را گویند که گوینده اش مشاهد نباشد
 که ای الخ مقول قول دو بیت آینده است ۱۳۶ طاعت در اینجا مراد عبادت
 و بندگی و پرستش نزل آن طعام را گویند که برای مہبان علی الفور حاضر
 کنند در اینجا مراد تحفه در که مخفف درگاه است یعنی چنین طاعت درین
 حضرت چیزی حقیر است ۱۳۸ زن زرش خیز امر از خاستن در رزق زدن
 کنایه از جستجوی روزی کردن است ۱۳۹ زخوان از سرای سلطان نظر
 در دهند از گرسنگی و طعام سلطان را منتظر اند ۱۴۰ بگفتا سرهنک بود مطیع
 امروز سرد یعنی طعام نخندت نیت قصد دل روزه صوم ۱۴۱ فاقه فقر و حاجت

که سلطان ازین روزه کوئی چه خواست
خورنده که خیرش برآید ز دست
مُسَلِّم کسی را بود روزه داشت
و اگر نه چه حاجت که زحمت بری
خیالات نادان خلوت نشین
صفاست در آب و آئینه نیر
که افطار او عید طفلان ماست
به از صایم الدهر دنیا پرست
که درمانده را دهد نان چاشت
ز خود باز گیرى و هم خود خوری ۱۴۵
هم بر کند عاقبت کفر و دین
و لیکن صفارا بسبب تمیز

یکمی را کرم بود و قوت نبود
که سفله خداوند بستی مباد
کسی را که همت بلند او فتد
چو سیلاب ریزان که در کوهر
کفافش بقدر موت نبود
چو اندر را تنگدستی مباد
مرادش کم اندر کند او فتد ۱۵۰
نگیرد همی بر بلندى قرار

۱۴۲ روزه کوئی در بعض نسخ روزه داری ازین روزه کوئی چه خواست مراد ازین روزه منفعت چه دید افطار شکستن روزه عید طفلان ماست که ایشان را طعام پیدا می شود ۱۴۳ خورنده الخ کسی که روزه ندارد و از دست او خیر ما حاصل شود صایم الدهر همیشه روزه دارند ۱۴۴ که درمانده الخ یعنی خود روزه دارد که روز نخورد اما فقیری را طعام ضحی دهد ۱۴۵ که زحمت بری بروزه داشتن زخود الخ خوردنی را از خود موقوف داری در روز و وقت شام خود خوری ۱۴۶ خیالات الخ یعنی نادان اگر در خلوت نشسته خیالات کند کفر و دین را جمع می کند و نداند که کفر چیست و دین کدام ۱۴۷ در آب و آئینه نیز هر دو صافی می نماید ۱۴۸ کفاف روزیانه که بسنده باشد ۱۴۹ سفله دنی و بخیل ۱۵۰ بلند او فتد یعنی همتش بلند باشد مرادش الخ هرگاه صید مراد نکند ۱۵۱ نگیرد الخ بلکه بستی می رود و آنجا قرار کند

نه در خورد سرمایه کردی کرم تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 برش تنگ دستی دو حرفی نوشت که ای خوب فرجام فتح سیرشت
 یکی دست گیرم بچندی درم که چندیست تا من بزدان درم
 بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدشتش پشیزی نبود ۱۵۰
 بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیک نامان آزاد مرد
 بداید چندی کف از دامنش و شرمی گیرد ضمان بر منش
 و زانجا بزدان در آمد که خیز ازین شهر تا پای داری شریز
 چون گنجشک در بازوی از قفس قرارش نماند اندر و یک نفس

۱۵۲ در خورد لایق نه در خورد الخ یعنی کرم آن کس از قدرتش زیاده بود تشک مایه
 رقیق المال یعنی اندک مایه دارنده ازین ازین جهت چنانکه کرمی گفته
 بخواب اندرون دوش دیدم درم بگفتم چرا می نیایی برم
 بگفتا تو نشاختی قدر من بدین و بدان می دهی از کرم
 بخیلان بدانند قدر مرا بنزد بخیلان روم لاجرم
 ۱۵۳ برش نزد او تنگ دست لاچار و مغلس دو حرفی نوشت رقعۀ مختصر نوشت که
 در آن رقعۀ عرض حال کرده ۱۵۴ یکی دست الخ یعنی یکبار بچندی درم اعانت من
 کن چندیست یعنی زمان چند است بزدان درم در زندانم ۱۵۵ بچشم الخ مراد
 بیش چشم کریم آنچه که بندی می خواست آن را قدری نبود پشیزی نبود تا بدهد و از
 حبس خلاص کند ۱۵۶ آزاد مرد مردمان صلحا و حلال زاده و اصل ۱۵۷ چندی
 مدتی چند بداید کف از دامنش دست بکشید ازو یعنی از حبس اطلاق کنید ضمان بر
 منش من کفیل بالمالی ۱۵۸ بزدان در آمد یعنی بنزد محبوس آمد و آن محبوس را گفت
 ۱۵۹ گنجشک مرغ که در عربی آن را عصفور گویند در باز دید از قفس باب قفس را کشاده دید

- چو باد صبا زان زمین سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد ۱۶۰
- گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را
- بیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
- شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
- زمانها نیامود و شبها نخفت
برو پارسائی گذر کرد و گشت
- نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزدان دری ۱۶۵
- گفت ای جلیس مبارک نفس
نخوردم بحیلت گری مال کس
- یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیم بجز بند خویش
- نیام بزدیک رایم پسند
من آسوده و دیگری در کمند
- برد آخر و نیک نای برد
ز بی زندگانی که نامش نبرد
- تنسی مرده دل زنده در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل ۱۷۰
- دل زنده هرگز ننگردد هلاک
تن زنده دل گز بمیرد چه باک

۱۶۰ باد صبا باد مغرب که در ایام بهار وزد بگرد گرد معنی غبار است ۱۶۱ گرفتند
خصمان حالی فی الحال ۱۶۲ نه شکوت نوشت پیش کس ۱۶۵ نپندارمت من
ظن نمی کنم که تو مال مردم خوری تا از بهر آن ترا حبس کند چه پیش آمدت
چه حادثه واقع شد بزدان دری در زندانی ۱۶۷ یکی ناتوان دیدم از بند ریش
در بعض نسخ یکی بندیم شکوه آورد پیش ۱۶۸ دیگری در کعبه در بعض نسخ
دیگری پای بند و در بعض با بیند ۱۶۹ زهی یعنی چه خوب و تعجب که نامش نبرد
و حیات ابدیه آن است که نام خیر بماند ۱۷۰ تنی مرده تنی که مرده باشد در زیر گل
که مدفون است ۱۷۱ ننگردد هلاک یعنی نمیرد تن الخ اگر بدنش بمیرد غم نیست

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
 کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو جبل اندر آن بست دستار خویش
 بخدمت میان بست و بازو کشاد سبک ناتوان را دی آب داد
 خبر داد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان او عفو کرد ۱۷۵
 الاثر جفاکاری اندیش کن وفا پیش گیر و کرم پیش کن
 بخاتم شود خیر با نیک مرد که او با سگی نیکدنی گم نکرد
 کرم کن چنان کت برآید ز دست جهانبان در حیر بر کس نیست
 بقنطار زر بخش کردن ز کتب نه باشد چو قیر اطلی از دست رنج
 برد مهر کسی بار در خورد زور یزان است پانی، ملخ پیش مور ۱۸۰
 تو با خلق نیکویی کن ای نیکبخت که خدا نکیرد خدا بر تو سخت
 کز از پا در آید نماند اسیر که افتادگان را بود دستگیر

۱۷۲ یافت دیدش برون از رمق یعنی جز بقیه جان ۱۷۳ کله مخفف از کلاه است
 دلو ظرفی که برای آب کشی چاه سازند از جرم و بدان آب کشند پسندیده کیش
 مقبول الذهب جبل ریمان اندر آن بدلو دستار خویش دلبد خود ۱۷۵ داور
 مراد از خداوند تعالی گناهان او عفو کرد بسبب آن آب نوشاندن گناههای او عفو نمود
 ۱۷۶ اندیشه کن حال خود و عاقبت خویش را ۱۷۷ گم بمعنی ضایع است که
 زیراکه ۱۷۸ کت در اصل که ات بود برآید ز دست می توانی یعنی بقدر قدرت
 خود کرم و خیر بکن جهانبان خالق و مالک آن یعنی خدای تعالی در خیر باب
 ثواب ۱۷۹ قطار یک پوست گاو پراز زر مراد کثیر زر رنج از اغنیای قیراط نیم
 دانک ۱۸۰ در خورد زور بمقدار قوتش گران ثقیل ۱۸۱ نیکی در بعض نسخ
 سهلی که تا که ۱۸۲ گراز پا درآید یعنی اگر بمقتد اسیر گرفتار که آنکس که

بازار فرمان مده بر رهی
 که باشد که افتد بفرماندهی
 چو تمکین و جاهت بود بر دوام
 ممکن زور بر ضعیف درویش عام
 که افتد که با جاه و تمکین شود
 چو بیدق که ناگاه فرزند شود ۱۸۵
 نصیحت شو مردم دورین
 نپاشند در هیچ دل تخم کین
 خداوند خرم زبان می کند
 که بر خوش چین سرگران می کند
 نرسد که نعمت بسکین دهند
 و ز آن بار غم بر دل این دهند
 بس زورمندان که افتاد سخت
 بس افتاده را یوری کرد بخت
 دل زبردستان نباید شکست
 مبادا که روزی شوی زیر دست ۱۹۰
 بنالید درویشی از ضعیف حال
 بر تندرونی خداوند مال

۱۸۳ رهی بیاء نسبت است غلام و چاکر یعنی کسی را امر ممکن که رنجاند یکی را
 از اهل قریه افتد بفرماندهی یعنی حاکم باشد ۱۸۴ بر دوام همیشه درویش عام
 درویشی که از قسم عام است ۱۸۵ که با جاه و تمکین شود که ریاست یابد بیدق
 پیاده شطرنج را گویند فرزین نیز نام مهره شطرنج است که آن را وزیر گویند مراد
 چنانکه بیدق در خانه فرزین رود فرزین شود همچنان احتمال دارد که ناگه
 درویش وزیر شود ۱۸۶ نصیحت شو کسی را رنجده دل ممکن مردم دورین یعنی
 مردمان که عاقبت اندیش باشند نپاشند الخ یعنی کاری نکنند که از او انتقام
 روید در دل مردم ۱۸۷ خوشه چنین فقیر که خوشه چند خرم گدا سرگران
 می کند ثقلت و کبر می نماید ۱۸۸ دهند از جانب آلهی وزان فقیر بر دل این توانگر
 سرگران ۱۸۹ بسا یعنی ای بس و بسیار باشد زورمندان توانگران یوری معاونت
 ۱۹۰ زبردستان ضعیفان ۱۹۱ از ضعیف حال و کمال فقر بر نزد تندرونی
 یکی از دو حرف یا برای وحدت است و تندروی یعنی بخل و همک و ترش روی

نه دینار دوش سیه دل نه دانک	برو زد سرباری از طیره بانک
دل سلیل از جور او خون شرفت	سر از غم بر آورد و شکفت ای شکفت
توانگر ترش روی باری چراست	مگر می ترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا سلام	براندش بخواری و زجر تمام ۱۹۵
بنا کردن شکر پروردگار	شنیدم که بر گشت از روزگار
بزرگیش سر در تپایی نهاد	عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برین نشاندش چو سیر	نه بارش رها کرد و نه بارگیر
نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک	مشهد صفت کیب و دست پاک
سرپای حالش دگر گونه گشت	برین ماجرا روزگاری گذشت ۲۰۰

۱۹۲ سیه دل آن تندروی نه دینار دادش نه دانک یعنی چیزی نداد آن فقیر را خواه کثیر خواه قلیل سرباری بار و بسته کوچکی را گویند که بر بالای بار و بسته بزرگ بندند در اینجا مراد از علاوه است یعنی علاوه از خشم بانک زد غافل از قول خدای تعالی که واما السائل فلا تنهر ۱۹۳ خون گرفت کنایه از کمال رنجیدن است ای شکفت بتعجب ندا کرد ۱۹۴ خواست در اینجا بمعنی خواستن مراد از آن سوال و گدائی ۱۹۵ زجر یعنی منع کردن و بانک زدن تمام ۱۹۶ بنا کردن شکر پروردگار بسبب ناکردن شکر نعمتهای رب رازق ۱۹۷ بزرگیش بزرگی او عطارد کوکی باشد که بفارسی نیز خوانند و آن کاتب ملک است قلم در سیاهی نهادن کنایه از قلم بر سخن کسی کشیدن باشد ۱۹۸ شقاوت بدبختی سیر برادر پیاز باشد و عبرتی ثوم خوانند چو سیر یعنی چنانکه سیر را از پوستش عریان کنند رها کرد گذاشت بار مراد از امتعه بارگیر اسب و شتر و غیره مواشی قابل سواری و باربرداری ۱۹۹ نشاندش الخ عبارت از کمال ذلت است مشهد حقه بار صفت مانند او کیسه و دست پاک مراد خالی شد ۲۰۰ دگر گونه گشت متغیر شد برین الخ مدتی گذشت مال او از دستش بیرون شد در بعض نسخ بگورش پس از مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی افتاد
 بدیدار مسکین آشفته حال
 شبانکه یکی بردش لقمه جُست
 بغرمود صاحب نظر بنده را
 چو نزدیک بردش زخوان بهره
 شکسته دل آمد بر خواجه باز
 پرسید سالار فرخنده خوی
 بگفت اندرونم بشوید سخت
 که ملاوک وی بودم اندر قدیم
 چو کوتاه شد دستش از عزم و نماز
 بخندید و گفت ای پسر جور نیست
 توانگر دل و دست و روشن نهاد
 چنان شاد بودی که مسکین مال
 ز سختی کشیدن قدمهاش سست
 که خوشود کن مرد در مانده را
 بر آورد بی خویشتن بهره ۲۰۵
 عیان کرده اشکش بدیباچه راز
 که اشکت ز جور که آمد بروی
 بر احوال این پیر شوریده بخت
 خداوند اسباب و املاک و سیم
 کند دست خواہش برها دراز ۲۱۰
 ستم بر کس از گردش دور نیست

۲۰۱ توانگر الخ یعنی غنای قلب و قدرت مال داشت و طبعش روشن بود ۲۰۲ بدیدار الخ
 یعنی چنان کریم بود که بدیدن مسکین شاد گشتی چنانکه مسکین مال شاد شود ۲۰۳ یکی
 فقیری لقمه جُست گدائی کرد سست ضعیف شده بود ۲۰۴ صاحب نظر که این خواجه
 کریم است بنده را آن غلام مذکور را ۲۰۵ نزدیک بردش نزدیک فقیر برد زخوان از
 سفره و طعام بهره نصیبی بر آورد بهره بانک زد و آه کرد ۲۰۶ بر نزد آمد باز آن غلام
 بدیباچه بروی مراد بگریست و از گریستن او درو دلش ظاهر شد ۲۰۸ بشوید عکین شد
 این پیر که در در گدائی کرد ۲۰۹ اندر قدیم در زمان سابق خداوند مالک بود املاک
 رخت و متاع ۲۱۰ از عز و ناز از ملک و مال خواہش اسم مصدر به است یعنی دمت
 گدائی مهر در دراز کند ۲۱۱ بخندید خواجه جور نیست که آن کس مستحق این بود دور
 یعنی زمانه ستم الخ که هم کارها بتقدیر حضرت خداست بحسب احوال و استحقاق بندگان

نه آن تنه رویست بازارگان که بردی سر از کبر بر آسمان
 من آنم که آن روزم از در براند بروز منش دور گیتی نشاند
 نکه کرد باز آسمان سوی من بیفشاند خاک غم از روی من
 ندای از حکمت بیند و دری کشاید بفضل تو گرم دیگری
 بس مفلس بی آوا سیر شد بس کار منعم زبر زیر شد

۲۱۵

یکی سیرت نیک مردان شود اگر نیک مردی و مردانه رو
 که شبلی زانوت گندم فروش بده برد انبان گندم بدوش

۲۱۲ نه استفهام انکاریست بردی یاه حکایت است ۲۱۴ نکه کرد آسمان نظر کرد
 آفریندهء فلک بیفشاند خاک غم در بعض نسخ فروشت صرد غم ۲۱۵ ار اگر
 حکمت که کار او خالی از حکمت نیست دری بابی دیگری باب آخر ۲۱۶ بی نوا
 بی رزق سیر شد و بانوا گشت زبر زیر شد از اعلی و فوق دنی و تحت کشت یعنی
 خسته و خراب و مفلس شد ۲۱۷ یکی الخ یک نوع سیرت نیکردان بیان می کنم
 که برنجیدن هیچ کس راضی نشدند ۲۱۸ شبلی ابو بکر الشلی نام وی جعفر
 بن یونس است و گفته اند دلف بن جحدر و بر قبر وی بغداد جعفر بن یونس
 نوشته اند مصری بود بغداد آمد و در مجلس خیر نساج توبه کرد شاکر د جنید
 است عالم بوده و فقیه و مدکر مجلس صردی مذهب مالک داشت پدر وی حاجب
 الحجاب خلیفه بود هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه
 برفته از دنیا در ماه ذو الحجه بکیر دینوری گوید خادم شبلی که نزدیک وفات
 خود گفت بر من یک درم مظلله است و چندین هزار درم برای صاحب آن صدقه
 دادم و هنوز بر دل من هیچ شغلی از آن گرانترین است حانوت دکان
 در بعض نسخ دکان بده یعنی بدهی که او می ماند بدوش نمک گرفته

نکه کرد موری در آن غله دید که سرگشته هر گوشه می دود
 ز رحمت برو شب نیارست خفت بآوای خود بازش آورد و گفت ۲۲۰
 مروت نباشد که این مور ریش پراکنده گردانم از جای خویش
 درون پراگندگان جمع دار که جمعیت باشد از روزگار
 چه خوش گفت فردوسی، پاک زاد که رحمت بر آن تربت پاک باد
 میازار موری که دانه کش است که او نیز جان دارد و جان خوش است
 سیاه اندرون باشد و سنگ دل که خواهد که موری شود تنگ دل ۲۲۵
 مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی پیاپی در افتی چو مور
 نجشید بر حال پروانه شمع نکه کن که چون سوخت در پیش جمع
 گرفتیم ز تو ناتوانتر بسیت توان از تو هم آخر کیست

بخش ای پسر گادی زاده صید باحسان توان کرد و وحشی بقید
 عدورا با لطف کردن ببند که نتوان بیدن بتیغ این گند ۲۳۰

۲۱۹ نکه کرد چون بده رسید سران را کشود و نکه کرد غله گندم ۲۲۰ ز رحمت برو
 از جهت ترحم بر آن مور نیارست قادر نشد و توانست بآوای خود بمکان مور
 و گفت با خود ۲۲۱ پراکنده پریشان و متفرق ۲۲۲ جمعیت باشد ترا نیز جیعت
 حاصل شود ۲۲۳ فردوسی پاک زاد یعنی صاحب شاهنامه که رحمت الخ رحمت
 حق بر مدفون قبرش باد ۲۲۴ دانه کش و رزق جوی ۲۲۵ که خواهد آن کس
 که خواهد شود تنگ دل از نجیدنش ۲۲۶ مزن الخ یعنی ضعیف را مرئجان که
 دنیا بر قرار و دارالقرار نیست ۲۲۷ نجشید رحم نکرد چون چگونه جمع یعنی اهل مجمع
 ۲۲۹ بخش الخ مراد احسان بکن که انسان از احسان صید می شود و وحشی بقید

چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
 نیاید دگر خُبت ازو در وجود
 ممکن بد که بد بینی از یار نیک
 نیاید ز تخم بدی بار نیک
 چو با دوست دشوار گیری و تنگ
 نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
 و شکر خواجه با دشمنان نیک دوست
 بسی بر نیاید که گردند دوست
 بره در یکی پیشم آمد جوان
 بشک در پیش گوسپندی دوان ۲۳۵
 بدو گفتم این ریمان است و بند
 که می آرد اندر پیت گوسپند
 سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
 چپ و راست پاؤیدن آغاز کرد
 هنوز از پیش تازیان می دید
 که جو خورده بود از کف مرد و خید
 چو باز آمد از عیش و بازی بجای
 مرا دید و گفت ای خداوند رای
 نه این ریمان می برد با منش
 که احسان کند نیست در گردش ۲۴۰
 باطفی که دیدست پیل دمان
 نیارد همی حمله در پیل دمان

۲۳۱ جود. سخا خبت بدی ۲۳۲ بار معنی میوه نیاید در بعض نسخ نروید ۲۳۳ دشوار
 گیری و تنگ سختی و مضایقه نمائی نخواهد الخ از تو بیزار گردد که نخواهد که ترا صورت
 بیند ۲۳۴ خواجه در اینجا مراد از شخص غایب است نیک دوست نیک کننده است
 ۲۳۵ بره الخ یعنی بر راه یک جوان پیش من آمد و گوسپندی در پی او بشک دوان بود
 ۲۳۶ بدو بآن جوان ۲۳۷ سبک علی الفور طوق حلقه که در گلو دهند ازو از گردن گوسپند
 باز کرد یعنی کشاد و رها کرد فاعل کرد مهر دو جا جوان است ۲۳۸ تازیان وصف است
 از تازیدن خوید و او رسمی است همچو او خویش که جو الخ زیرا که از دست او جو
 و خوید خورده بود ۲۳۹ از عیش و بازی مراد از چپ و راست پوئی ۲۴۰ نه این الخ
 یعنی گوسپند را ریمان نمی برد با من ۲۴۱ باطفی بسبب احسانی که دیدست از پیلان دمان
 تند و خشناک در اینجا مراد مست جمله آهنک کردن بچنک و حرب برانگیزختن بر قوی

بدان را نوازش کن ای نیک مرد که سگت پاس دارد چو نان تو خورد
بران مد کنند است دندان یوز که مالد زبان بر پایش دو روز

یکی روی دیدی دست و پای فرو مانند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسری برد بدین دست و پای از کجای خورد ۲۴۵
درین بود درویش شوریده رنگ که شیری بر آمد شغالی بچنگ
شغال بنگون بخت را شیر خورد مانند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فستاد که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین دیده مرد بیننده کرد شد و تنگی بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشیم تو مور که روزی نخوردند پیلان بزور ۲۵۰

۲۴۲ بدان را نوازش کن که نیک تو مانع بدی او گردد پاس دارد حفظ کند خورد
بفتح خامی باید خواند ۲۴۳ کند نقیض نیز که مالد الخ یعنی که دو روز از دست
اومی خورد ۲۴۴ فرو ماند عاجز و حیران ماند ۲۴۵ چون چگونه از کجای خورد
قادر کسب نیست ۲۴۶ درین بود درین نفکر و تردد بود شوریده رنگ حیران
و دیوانه نقش ۲۴۷ نگون بخت بد بخت شیر خورد در پیش روباه بماند الخ یعنی از
سور شیر روباه سیر شد ۲۴۸ دگر روز فردا اتفاقی فساد آنکس بدید در بعض نسخ
اتفاق او فتاد قوت روزش بداد مراد قوتی که هر روز او را می داد آن قوت او را بداد
۲۴۹ یقین دیده مرد بیننده کرد یعنی او را یقین که حاصل شد آن یقین چشم او را
روشن ساخت شد درینجا یعنی رفت ۲۵۰ کزین پس که بعد ازین بکنجی الخ مور از اضعف
مخلوقات و پیل از کلانترین مخلوقات است روزی همه ها او تعالی می دهد احدی از زور خور
خوردن نتواند پس از زور چه فایده باید که مثل مور بنشینم خداوند تعالی روزی خواهد داد

زخندان فرو برد چندی بحیب که بخشنده روزی فرسته زغیب
 نه ییکانه بیمار خوردش نه دوست چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
 چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محاسن آمد بگوش
 بر دوشیر درنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل
 چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چو روباه چه باشی بوا مانده شیر ۲۵۵
 چو شیران کرا کردن فریه است گرافند چو روبه سگ از وی به است
 بچکن آرد و بایگران نوش کن نه بر فضا دیگران کوش کن
 بخور تا توانی زبازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
 چو مردان بر رنج و راحت رسان نخت خورد دست رنج کان
 بکیر ای جوان دست درویش میر نه خود را بیفکن که دستم بگیر ۲۶۰

۲۵۱ چندی مدتی فرو برد بحیب فراغت از کسب کرد ۲۵۲ نه ییکانه الخ هیچ کس درمانش
 نکرد چو چنگش همچو چنگ تخفیف گشت که عرق و عظم و جلد ماند ۲۵۳ و هوش
 از ضعف بی صبر و بی هوش شد ز دیوار محراب از پس محراب آمد بگوش این سخن
 ۲۵۴ شیر درنده باش یعنی همچو شیر شکار کن دغل در اینجا بمعنی کسی که دغلی
 و ناراستی کند یعنی حیل باز شل در اینجا مراد آنکه پا و دستش خشک شده باشد
 ۲۵۵ کز تو ماند که از کسب تو خورند ۲۵۶ چو شیران الخ یعنی هر کرا مثل شیران
 کردن فریه است او اگر مثل روباه معطل نشیند پس او از سگ کمتر است درین تنبیه
 است که کسب بهتر از عزلت است ۲۵۷ بچکن الخ یعنی کسب کن و با غیر بخور
 ۲۵۸ زبازوی خویش که افضل ما یا کل الرجل من عمل یده که سعیت الخ مراد هر قدری
 که سعی خواهی کرد در ترازوی اعمال تو خواهد ماند یعنی در روز قیامت ثواب
 سعی تو محسوب خواهد شد ۲۵۹ رسان بدیگران محنت نامرد دست رنج کسان از کسب
 دیگران ۲۶۰ نه خود را الخ نه که تو خود را عاجز نموده محتاج بدستگیری دیگران باشی

خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است
 کرم و زرد آن سر که مغزی دروست که دون بهتاند بی مغز و پوست
 کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلقِ خدای
 ندیدی که در راه با بندگیش چه گفت آن شتربان بغرزد خویش
 بخور توشه با مردم نیک مرد که ایشان تنها بخوانند خورد ۲۶۵

شنیدم که مروست پاکیزه بوم شناس و ره رو در اقصای روم
 من و چند سالوک صحرا نورد برستم قاصد بیدار مرد
 سر و چشم هر یک بوسید و دست بنمکین و عزت نشاند و نشست
 زرش دیدم وزیع و شاگرد و رخت ولی بی مروت چو بی بر درخت
 بخلق و لطف گرم رو مرد بود ولی دیکدانش قوی سرد بود ۲۷۰

۲۶۱ بخشایش اسم مصدر است بمعنی بخشیدن که خلق الخ که در خبر است خیر
 الناس من ینفع الناس ۲۶۲ کرم و زرد اطف را عادت کند مغزی دروست مراد
 عاقل است ۲۶۳ بهر دو سرای در دنیا و آخرت ۲۶۴ راه سفر بندگیش ضمیر
 راجع است بستران ۲۶۵ پاکیزه بوم پاک جای و اصل بزرگزاده شناسا صفت
 مشبه است از شناختن یعنی عارف رهرو مراد سالک طریقت اقضا درینجا مراد از
 انتها و کنار ۲۶۷ سالوک بسیار راه رونده صحرا نورد وصف ترکیبی است سیاح
 قاصد بیدار مرد یعنی برای دیدن و زیارت کردن او ۲۶۸ بوسید آن مرد و دست
 عطف بر سر و چشم است بنمکین بجای دادن و مکان نمودن ۲۶۹ شاگرد خدمتکار
 رخت اسباب ۲۷۰ بخلق الخ یعنی اخلاق ظاهره و الطاف صوریه اش بسیار بود
 گرم رو جلد رونده دیکدانش آتش دانش قوی سرد بود که آنجا آتش نمی افروختند

همه شب نبودش قرار و مجموع	ز تسبیح و تهلیل و ما را ز مجموع
سحر که میان بست و در باز کرد	همان لطف و بوسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن ربع بود
ما بوسه گفتنا تصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت مینه دست بر کفش من	ما مانده و کفش بر سر بزن ۲۷۵
بایشان مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تمار	دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و مان و نیست	مقالات پیوده طبل نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
معنی توان کرد دعوی درست	دم بی قدم تکیه گاه است سست ۲۸۰

۲۷۱ هجوع خواب تسبیح سبحان الله گفتن تهلیل لا اله الا الله گفتن جوع گرسنگی یعنی اوزا
از تسبیح و تهلیل قرار خواب نبود و ما را از گرسنگی ۲۷۲ میان در اینجا مراد کبر در باز کرد
باب خانه را کشاد و بوسیدن در بعض نسخ دوشینه ۲۷۳ بد مخفف از بود است یکی بد که
در بعض نسخ یکی بد که ربع منزل ۲۷۴ مرا بوسه الخ تصحیف آن است که نقط و حرکات
لفظی را تغییر کنند و حرف اولش دو نقطه نهند تا شود و بر سین سه نقطه نهند شین شود
پس لفظ بوسه لفظ توشه گردد ۲۷۵ کفش بپوش ۲۷۶ ایشار عطا و بخشش مردان از اهل
طریقت سبق برده اند پیش حاصل کرده اند نه شب الخ آنان نیستند که شب را احیا کنند
اما دل آنان مرده باشد ۲۷۷ از پاسبان تمار که زاهد نبود ۲۷۸ مقالات گفتگوی پیوده
که خالی از کرم باشد ۲۷۹ قیامت در قیامت کسی را و دعوی بهشت یعنی ترک کرد
۲۸۰ تکیه گاه جای پستی مراد با عبال و اخلاق دعوی درست می توان کرد دم بی قدم یعنی
قول بی عمل تکیه گاه سست است و بر تکیه گاه سست تکیه کردن پستی را مفید نیست

شنیدم در ایام حاتم که بود بخیل اندرش بادبانی چو دود
 صبا سرعتی رعد بانگ آدهی که بر برق پیشی کشتی هی
 بتنگ زالدی ریخت برکوه دشت تو کشتی مگر آبر نیسان شدشت
 یکی سیل رفتار بامون نورد که باد از پیش باز ماندی چو کرد
 زاوصاف حاتم به مرزوبوم ۲۸۵ بگفتند برخی سلطان روم
 که هتای او در کرم مرد نیست چو اسپش بجولان و ناورد نیست
 بیابان نوردی چو کشتی بر آب که بالای سیرش نبرد غراب
 بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوی نجالت بود بی گواه
 من از حاتم آن اسپ تازی نژاد بخوابم شر او مکرمت کرد و داد

۲۸۱ شنیدم از حکایات حاتم جوانمرد معروف پسر عبد الله بن سعد الطائی
 شمس الدین ابن خلفان بخیل اندرش در جاعت اسپان او بادبانی کنایه از
 سریع السیر و تیزنگ و تندرو است ۲۸۲ آدهی سیاه رنگ صبا الخ یعنی
 آن اسپ همچو صبا سرعت می داشت و مانند رعد بانگ کننده بود که
 از برق پیش رفتی و سبقت کردی ۲۸۳ ژاله تگرگ نیسان نام ماهی است مراد
 برفتن او از اثر نعل او سنک ریزها مثل ژاله می برخاست ۲۸۴ یکی سیل الخ
 مراد آن بادبانی مثل سیل زود و شتاب رونده بود بسرعتی که باد بمقابل او
 دویدن توانستی و مانند گرد از پس باز ماندی ۲۸۵ مرزوبوم سرحد و ولایت
 برخی بعضی ۲۸۶ هتای او مثل او ناورد جنگ ۲۸۷ بیابان الخ یعنی چنانکه
 کشتی راست بر آب می رود همچنان او بر بیابان می رود بتیرگی که غراب
 از سیر او رفتن توانستی غراب در بعض نسخ عقاب ۲۸۸ بدستور الخ بوزیر
 عالمش شگفت سلطان روم ۲۸۹ تازی نژاد عربی اصل مکرمت بخشودن

- بدانم که در وی شکوه مهیست
وگر رو کند بانگِ طبلِ تهیست ۲۹۰
- رسولی بمنمید عالم بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی
- زمین مرده وابر گریان برو
صبا کرده بار وگر جان درو
- بمنبر دل که حاتم آمد فرود
بر آسوده چون تشنه بر زنده رود
- سماطی بپفکنند و اسپ بکشت
بدامن شکر دادشان زر بهشت
- شب آنجا ببودند وروز در
۲۹۵ بگفت آنچه دانست صاحب خبر
- هی گفت و حاتم پریشان چو مست
زحمت بدانان همی کند دست
- که ای بهره در موبد نیک نام
چرا نیش ازینم شکفتی پیام
- من آن باد رفتار دلدل شتاب
زهر شما دوشش کردم کباب
- که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

۲۹۰ شکوه مهیست در بعض نسخ مهیست یعنی معلوم کنم که در حاتم هیبت بزرگست یا نیکست رد کند یعنی خواستم رد کند که اسپ را ندهد بانگ طبل تهیست دعوی بی معنیست ۲۹۱ بطی بقیلهء حاتم روان کرد یعنی فرستاد ۲۹۲ زمین مرده الخ این بیت در بیان حال وقت روانگی می گوید که زمین مرده بود یعنی روئیدگی نمی آورد و بر مرده می گریند پس ابر گریان بود و صبا زمین را زنده کرد این هبه تلازم شعر است مراد ایام باد و باران بیان کردن است ۲۹۳ آمد فرود آن رسول بر آسوده راحت شد چون تشنه چنانکه تشنه آسوده گردد زنده رود نام جوئیست در اصفهان ۲۹۴ بدامن شکر داد شان ایشان را شکر بدامن داد ۲۹۵ بگفت الخ یعنی رسول اسپ را خواست ۲۹۶ پریشان چو مست بی عقل گشته کند از کندن یعنی دست خود را می گزید ۲۹۷ بهره ور شریک و انبار موبد دانشمند پیام یعنی اسپ خواستن ۲۹۸ باد رفتار یعنی تیز رفتار دلدل شتاب یعنی مثل دلدل شتابنده و دلدل نام استرعالی کرم الله وجهه بود دوش شب گذشته ۲۹۹ نشاید شدن بتواند رفتن در چراگاه خیل تا از آن حیوان آرند

- ۳۰۰ بتوعی دگر روی وراهم نبود جز او بر در بارگاهم نبود
 مروت ندیدم در آئین خویش که مهان بخشید دل از فاقه ریش
 مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباحث
 کسان را درم داد و تشریف واسب طبعیست اخلاق نیکو نه کسب
 خبر شد بروم از جوانمرد طی هزار آفرین گفت بر طبع وی
 زحکم بدین نکته راضی مشو این نغز تر ماجرائی شو ۳۰۵
 ندانم که گفت این حکایت بمن که بود است فرماندهی در یمن
 ز نام آوران کوی دولت رُبود که در کنج بخشی نظیرش نبود
 توان گفتن او را سحاب کرم که دستش چو باران فشامی درم
 کسی نام حاتم نبودی برش که سودا ز رفتی ازو بر سرش

۳۰۰ جز او الخ یعنی جز آن اسپ متاع دیگر بمحضرم نبوده ۳۰۲ مرا نام الخ نام من مشهور شدن می باید دگر الخ اسپ نامدار اگر نباشد غم نیست ۳۰۳ تشریف خلعت طبعیست الخ اخلاق طبعی آن که خلق مخلوق با شخصی بود و کسی آن که سعی و تلاش بهم رسد و مخلوق بالذات نبوده باشد ۳۰۴ خبر شد الخ یعنی خبر رسید بالسلطان روم از احوال حاتم که شخصی از قبیله طى است ۳۰۵ بدین نکته راضی مشو یعنی بدین کرمش قناعت ممکن نغز تر در بعض نسخ خویر ۳۰۶ که بود است الخ یعنی پادشاهی بود در آن ولایت ۳۰۷ ز نام الخ شوی دولت ربودن یعنی سبقت بردن و غالب شدن بسخاوت و دولت نظیر مانند ۳۰۸ سحاب ابر ۳۰۹ کسی نام الخ کسی ذکر حاتم نکردی نزدش که همچو دیوانه نشدی یعنی بسیار منفعل گشتی و گفتی که الخ سودا درنجا مراد از خشناکی است از کسی سودا بر سر رفتن کنایه از رنجیده شدن برواست

- ۳۱۰ که چند از مقالات آن باد سنج
 شنیدیم که چشمنی مایوکانه ساخت
 در ذکر حاتم کسی باز کرد
 حسد مرد را بر سر کینه داشت
 که تا هست حاتم در ایام من
 بلا جوی راه بنی طی گرفت
 جوانی بره پیشش باز آمدش
 نکو روی و دانا و شیرین زبان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
 نهادش سحر بوسه بردست و پای
 بگفتنا نیارم شد اینجا مقیم
- ۳۱۰ که نه ملک دارد نه فرمان نه کنج
 بود چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
 در کس کس تنها گفتن آغاز کرد
 یکی را بخون خوردنش برگاشت
 نخواهد بنیکی شدن نام من
 بگشتن جوانمرد را پی گرفت
 کزو بوی انسی فراز آمدش
 بر خویش برد آن شبش میهمان
 بداندیش را دل بنیکی ربود
 که نزدیک ما چند روزی پبای
 که در پیش دارم مهی عظیم
- ۳۲۰

۳۱۰ مقالات گفتگو باد سنج خام طبع و کسی که اندیشه‌های باطل کند ۳۱۱ چشمنی مجلس نشاط و مهمانی چنگ نام ساریست اندر الخ جهاعتی را نوازش کرد ۳۱۲ در ذکر الخ باب ذکرش کسی کشود یعنی ذکر سخاوت او آغاز کرد ۳۱۳ حسد الخ لاجرم ملک بمن حسد گرفت بخون خوردنش یعنی بقتل کردنش برگاشت حواله کرد و فرستاد ۳۱۵ بلا جوی یعنی آن کس که بقتل حاتم گهاشت بنی طی قبیلهء حاتم است بگشتن جوانمرد را یعنی برای کشتن حاتم سنجی پی گرفت یعنی قصد نمود ۳۱۶ براه در راه آن کس انس بی بزمی و آرام ۳۱۷ بر خویش الخ بنزد خود مهمان برد آن کس را ۳۱۸ کرم کرد الخ یعنی هم کرم کرد هم عذر خواست بوجهی که آن کس که طالب کشتن اوست نادانسته او را نیکها صرد که دلش را ربود ۳۱۹ نهادش الخ آن جوان صاحب خانه دست و پای مهمان را بوسیدن گرفت بیای بیاسای ۳۲۰ بگفتنا آن کس نیارم توانم شد شدن

بگفت ار نهی با من اندر میان چو یاران یکدل بکوشم بجان
 بمن دار گفت ای جوانمرد گوس که دامن جوانمرد را پرده پوش
 درین بوم حاتم شناسی مکر که فرخنده رای است و نیکو سیر
 سرش پادشاه یمن خواستست ندانم چه کین در میان خاستست
 ۲۲۵ کرم ره نمائی بدانجا که اوست همین چشم دارم ز لطف تو دوست
 بخندید برنا که حاتم منم سر اینک جدا کن بتیغ از تم
 نباید که چون صبح گردد سفید گزندت رسد یا شوی نا امید
 چو حاتم باز ادکی سر نهاد جوان را بر آید خردش از نهاد
 بخاک اندر افتاد و بر پای جست کفش خاک بوسید و که پا و دست
 ۲۳۰ بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو بچارگان دست برکش نهاد
 که کز من شکلی بر وجودت زم بزدیگ مردان نه مردم زم

۲۲۱ ار نهی با من اندر میان یعنی مهم خود را بیان کنی بمن بکوشم بجان سعی بلیغ
 کنم ۲۲۲ بمن دار الخ مراد گهاشته حاتم را گفت ای جوانمرد گوش دار یعنی بشنو
 که با تو بگویم زیرا که تو جوانمرد هستی و جوانمرد پرده پوش می شود پرده پوش
 یعنی کاتم السر ۲۲۳ سیر جمع سیرت بمعنی عادتها ۲۲۴ سرش الخ مرا بکشتن
 آن فرستاده است ۲۲۵ کرم ره نمائی که مراد دلالت صفتی همین الخ پس ای دوست
 چنی که از لطف تو می داشتم بر آید ۲۲۶ برنا جوان ۲۲۷ صبح گردد سفید
 یعنی روز روشن شود گزندت رسد که چون مرا کشی خویشان من ترا ضرر رسانند
 یا شوی نا امید که توانی مرا کشی ۲۲۸ سر نهاد که جانش نیز بذل کردن گرفت
 جوان مهربان ۲۲۹ بر پای جستن کنایه از خوش دل شدن و وجد کردن است
 ۲۳۰ و ترکش نهاد بر زمین کش بغل و سینه ۲۳۱ وجود هستی در اینجا مراد بدن

دو چشمش بیوسید و در گرفت و زانجا طریق یمن بر گرفت
 ملک در میان دو ابروی مد بدانست حالی که کاری نکرد
 بگفتا بیما تا چه داری خیم چرا بر بنستی بفتراک سر
 مگر بر تو نام آوری حمله کرد نیماوردی از ضعف تاب نبرد ۳۳۵
 جوانمده شاطر زمین بوس داد ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
 که در یافتیم حاتم نام جوی بمنمند و خوش منظر و خوب روی
 جوانمده و صاحب خرد دیدمش بدانگی فوق خود دیدمش
 مرا بار لطفش دوتا کرد پشت بشمشیر احسان و فاضل بکشت
 بگفت آنچه دید از کرماهای دی شهنش ثنا گفت بر آل طی ۳۴۰
 فرستاده را داد مهربی درم که مهر است بر نام حاتم کرم
 مراورا رسد کز گواهی دهند که معنی و آوازه اش بهره اند
 شنیدم که طی در زبان رسول نکردند منشور ایمان قبول

۳۳۲ در برگرفتن بغل گیر شدن ۳۳۳ میان دو ابرو مراد از جبهه و پیشانی مرد
 فرستاده خود حالی فی الحال که کاری نکرد و حاتم را نکشت ۳۳۴ یا بنزدیک
 من قتراک تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسپ آویزند بر درینجا زاید
 است ۳۳۵ تاب طاقت ۳۳۷ خوش منظر خوش شکل و خوش پیکر ۳۳۸ فوق
 بالا خود بفتح خامی باید خواند ۳۳۹ بشمشیر الح بصرم بسیار مرا هلاک کرد
 ۳۴۰ ثنا گفت الح آفرین خواند بر قبیله حاتم ۳۴۱ که مهر است الح مراد مهر درم داد
 و بگفت که کرم بر نام حاتم ختم است ۳۴۲ مراورا رسد یعنی حاتم را لایق است
 رسد در بعض نسخ سزد که معنی الح یعنی شهرت کاذبه نیست بلکه لفظ و معنی
 موافق یکدیگر اند که کرمش امر مقرر است ۳۴۳ طی قبیله حاتم منشور فرمان

فرستاد لشکر بشیر و نظیر
 بفرمود گشتن بشمشیر کین
 ۳۴۰ که ناپاک بودند و ناپاک دین
 بخوانید ازین نامور حاکم
 کرم کن بجائی من ای محترم
 که مولای من بود از اهل کرم
 بخوان پیغمبر پاک رای
 که رانند سیلاب خون بی دریغ
 ۳۵۰ مرا نیز با جمله کردن بزن
 بتنها و یارانم اندر گم کند
 همی گفت کریان بر اخوان طی
 بخشیدش آن قوم دیگر عطا
 که هرگز نکرد اصل شوهر خطا

۳۴۴ بشیر و نظیر یعنی رسول عم گرفتند لشکر از ایشان از آن قبیله ۳۴۵ بفرمود
 رسول ناپاک در بعض نسخ ناپاک ۳۴۶ بخوانید الخ یعنی باید که شفاعت من
 ازین نامور حاکم یعنی از پیغمبر بکنید بدینگونه که کرم کن الخ ۳۴۷ محترم
 ای رسول مکرم بجائی من یعنی در حالی که هستم مولا در اینجا مراد از
 پدر مراد پدر من کرم بود و من اسیر افتاده ام بدین حال بخش ۳۴۸ پاک رای
 صحیح الفکر کشادند الخ دختر حاتم را آزاد کردند ۳۴۹ در آن قوم باقی بجز آن
 زن در همه قوم باز مانده نهادند تیغ تیغ کشیدند که رانند الخ که همه را
 بکشند ۳۵۰ شمشیر زن جلاد زن یعنی دختر حاتم جمله قوم ۳۵۱ همی گفت الخ
 یعنی در آن حالت کریان بود بر برادران طی ۳۵۲ بخشیدش الخ یعنی عفو قوم
 دیگر را بوی عطا کرد که کرم اصل در فرع ظاهر شود و آثار آن باهر گردد

زُبُنْکَاہِ حَاتِمِ یَکِی بِسیر مرد	طَلَبِ دَہِ دَرَمِ سَنَکْ فَاوِیْدَ کرد
زِرَاوِی چَیْنِینِ یَاَدِ دَارَمِ خَبر	کَہِ پِیْشِشِ فَرَسْتَاَدِ تَنَکْشِی شَکَر
زَنِ اَزِ خِیْمَہِ کُفْتِ اَیْنِ چَہِ تَدَبِیرِ بُوَد	ہَمَانِ دَہِ دَرَمِ حَاجَتِ بَیْرِ بُوَد
شَیْدِ اَیْنِ سَخْنِ نَامِ پَرَوَازِ طَی	بَخْشِیْدِ وَ کُفْتِ اِی دِلَارَامِ حِی
کُرُو درخوَرِ حَاجَتِ خَوِیْشِ خَوَاسْت	جَوَانْمَرْدِیِ آلِ حَاتِمِ کُجَاسْت
چُو حَاتِمِ بَاَرَاَدِ مَرْدِے دُکَر	زَدَوَرَانِ شِکِیْتِی نَسِیْدِ مَکَر
اَبُو بَکَرِ سَعْدِ اَن کَہِ دَسْتِ نَوَالِ	۳۶۰ نَہِ شِشِ بَرِ دَہَانِ سَوَالِ
رَعِیْتِ پَنَاهِ اِلْتِ شَادِ بَادِ	بَسَعِیْتِ مُسْلِمَانِیِ اَبَادِ بَادِ
سَرِ اَفْرَاذِ اَیْنِ خَاکِ فَرخُنْدَہِ بَوْمِ	زَعْدَلْتِ بَرِ اِقْلِیْمِ یُونَانِ وِرومِ

۳۵۴ بَنَکَاہِ مَنَزَلِ وَ جَائِی کَہِ نَقْدِ وَ جَنَسِ دَرِ اَنجَا نَہِنْدِ اَزِ بَنَکَاہِ مَرَادِ مَوْکَلَانِ وَ مَحْتَارَانِ بَنَکَاہِ فَاوِیْدَ مَعْرَبِ پَانِیْدِ وَ اَن شَکَرِی رَا کُوبِنْدِ کَہِ مِثْلِ شَکَرِ بَرُکْ وَ شَکَرِ قَلَمِ بَاشَدِ مَرَادِ اَیْنِجَا شَکَرِ اسْتِ مَطْلُقِ طَلَبِ کَرْدِ یَعْنِی شَکَرِ خَوَاسْتِ سَنَکْ دَرِ بِنجَا مَرَادِ وَزَنِ ۳۵۵ تَنَکْ دَرِ بِنجَا یَعْنِی نِیمَہِ خُرَوَارِ شَکَرِ ۳۵۶ زَنِ اَزِ خِیْمَہِ کُفْتِ یَعْنِی زَنِ حَاتِمِ اَزِ اَنْدَرُوْنِ خُرْکَاہِ کُفْتِ تَدَبِیرِ عَاقِبَتِ کَارِ اَنْدِیْشِیْدِنِ ۳۵۷ نَامِ پَرَوَازِ طَی یَعْنِی حَاتِمِ دِلَارَامِ حِی مَحْبُوبَہِ قَبِیْلَہِ ۳۵۸ دَرخوَرِ لَایِقِ جَوَانْمَرْدِیِ اَلْخِ یَعْنِی اَوْ مَطَابِقِ حَاجَتِ خُودِ خَوَاسْتِ اسْتِ اَکْثَرِ زِیَادَہِ اَزِ اَن دَادَہِ نَشُوْدِ پَسِ آلِ حَاتِمِ کَہِ جَوَانْمَرْدِ مِی گُویَاَنْدِ اَن جَوَانْمَرْدِیِ کُجَاسْتِ وَ شَاہِیَانِ جَوَانْمَرْدِیِ اَن اسْتِ کَہِ زِیَادَہِ اَزِ حَاجَتِ بَدَہْدِ ۳۶۰ نَوَالِ بَخْشِشِ وَ عَطَا دَسْتِ نَوَالِ اَلْخِ یَعْنِی عَطَا کُنْدِ چنانکَہِ دَہَانِ سَوَالِ بَسْتَہِ شُوْدِ کَہِ مَحَالِ مَقَالِشِ نَمَانْدِ ۳۶۱ رَعِیْتِ اَلْخِ دَرِیْنِ بَیْتِ تَسِیْہِ اسْتِ کَہِ پَادِشَاہِشِ هَمِ رَعِیْتِ پَنَاهِ بُوْدِ هَمِ دِیْنِ پَنَاهِ ۳۶۲ سَرِ اَفْرَاذِ بَلَنْدِیِ نَمَاِیْدِ فَرخُنْدَہِ دَرِ بَعْضِ نَسْخِ پَاکِیْزَہِ بَوْمِ مَمْلَکَتِ زَعْدَلْتِ اَزِ جَہْتِ عَدْلِ تُو بَرِ اِقْلِیْمِ یُونَانِ وَ رُوْمِ کَہِ اَیْنِ مَمْلَکَتِ مَعْبُورْتَرِ اسْتِ اَزِ اَن دُو کُشُورِ

چو حاتم که کز نیستی قرّی
 ثنا ماند از آن نامور در کتاب
 نبردی کس اندر جهان نام طی
 ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
 ترا جهد و سعی از برای خداست ۳۶۵
 تکلف بر مرد درویش نیست
 که چند آنکه جهدت بود خیر کن
 نصیحت جز این یک سخن بیش نیست
 ز تو خیر ماند ز سعدی سخن
 ز سودا اش خون در دل افتاده بود
 یکمی را خری در شکل افتاده بود
 بیابان و باران و سرما و سیل
 به شب درین غصّه تا بباداد
 سقط کفّت و نفرین و دشنام داد ۳۷۰
 نه دشمن برست از زبانش نه دوست
 نه سلطان که آن بوم و برز آن اوست
 در آن حال منکر برو بر گزشت
 قضا را خداوند آن مهن دشت

۳۶۳ قرّ دولت و قوّت ۳۶۴ ثنا ستایش ثواب جزای نیک یعنی پاداش عهل نیک ۳۶۶ تکلف
 بمعنی رنج بردن نصیحت در بعض نسخ وصیت بیش زیاده ۳۶۷ که چندانکه الخ
 بیان نصیحت است مراد نصیحت همین یک سخن است که هر قدر جهد تو بود یعنی
 وسعت و طاقت تو بود همان قدر خیر کن ۳۶۸ سودا در اینجا مراد غصّه و خشم
 ۳۶۹ بیابان الخ هم می بارید و سرما و سیل هم بود علاوه شب تاریک اگر انسان یکی
 ازین مصایب مبتلا گردد رنجش از حد می افزاید ظلمت دامن بر آفاق فرو هشت یعنی
 آن شب همه عالم سیاه و تاریک شد ۳۷۰ سقط هدیان نفرین لعنت ۳۷۱ برست
 ماضی است از رستن یعنی رها شد بوم و بر یعنی زمین زان اوست از آن او بود
 ۳۷۲ پهن دشت صحرای عریض در بعض نسخ پس ازین بیت این بیت واقع شده
 نگه کرد سالار اقلیم دید که بر پشتهء ماجرائی شنید

شنیده این سخنها دور از صواب نه صبر شنیدن نه روی، جواب
 بچشم سیاست درو بنگریست که سودا این بر من از بهر چیست
 یکی گفت شاه تیغش برن ز روی زمین بپنج عمرش بکن ۳۷۵
 نکه کرد سلطان عالی محل خودش در بلا دید و خر در وحل
 بنخشد بر حال مکین مرد فرو خورد خشم از سخنها سرد
 زرش داد و اسب و قبا پوشتین چه نیکو بود مهر در وقت کین
 یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش عجب رستی از قتل گفتا نموش
 اگر من بنالیدم از درد خویش وی انعام فرمود در خورد خویش ۳۸۰
 بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مدی احسن الی من آسا

۳۷۳ این سخنها دور از صواب که آن کس می گفت روی در اینجا مراد
 طریق ۳۷۴ بچشم سیاست درو بنگریست در بعض نسخ ملک شرمشین در حشم
 بنگریست و در بعض ملک خشمشین در رخس بنگریست از بهر چیست که
 این را نرنجانیدم ۳۷۵ ز روی زمین الخ در بعض نسخ که نگذاشت کس را
 نه دختر نه زن یعنی ههد را دشنام داد ۳۷۶ عالی محل بلند مقام خودش آن
 کس را و خر در وحل خرش را در کل سیاه ۳۷۷ بنخشد الخ مراد مرد را
 که حال تباه بود و شکسته بود بر آن حال رحم آورده هر خشی از
 سخنهای سخت او بپادشاه شده بود آن را فرو خورد ۳۷۹ رستی رهای باقی
 گفتا خوش یعنی پیر در جواب عتابش گفت ساکت باش ۳۸۰ اگر الخ
 اگر چه من ناله کردم از درد خود انعام فرمود عطا کرد در خورد خویش
 لایق خود ۳۸۱ سهل آسان اگر مدی الخ یعنی اگر مرد هستی پس نیکی
 کن شخصی که با تو بدی کرد آسا هیزه برای وزن شعر حذف گردید

شنیدم که مغروری از کبر مست در خانه بر روی سایل بست
 بکنجی فرو مانده بنشست مرد چکر کرم و آه از تف سینه سرد
 در آمد یکی مرد پوشیده چشم پُرسیدش از موجب کین و خشم
 فرو گفت و بگریست بر خاک کوی جفائی کز آن شخص آمد بروی ۳۸۵
 بگفت ای فلان ترک آزار کن یک امشب نزد من افطار کن
 بخاق و نوازشش گریبان کشید بمنزل در آوردش و خوان کشید
 بر آسود درویش رویش نهاد بگفت ایزدت روشنائی دهاد
 شب از ترگش قطره چندی چکید سحر دیده بر کرد و دنیای بدید

۳۸۲ شنیدم الخ یعنی گدائی بر در خانه توانگری آمد توانگر مرد مغرور و از تکبر مست بود که باب خانه را بر روی آن گذاشت مغرور یعنی گردنکش ۳۸۳ فرو مانده عاجز گشته مرد یعنی آن سایل تف گرمی چکر کرم الخ چکر کرم بود از غم و غصه و آه سرد بود از تف سینه و آن مراد از یاس است ۳۸۴ در آمد در بعض نسخ شنیدش یعنی آه او را شنید پوشیده چشم ناسینا و کور از موجب کین و خشم یعنی سبب کین و خشم تو چیست در بعض نسخ این مصراع چنین واقع شده است بگفتا چه در ثابت آورد و خشم ۳۸۵ فرو گفت بیان نمود و بعضی می گویند که فرو زاید است و بگریست بر خاک کوی آن مرد سایل گفت و اشک را بر خاک کوی ریخت جفائی الخ معقول قول مضمون این مصراع است ۳۸۶ بگفت الخ چشم پوشیده سایل را گفت ای درویش دلریش رنجیدگی را ترک کن در خانه من امشب چیزی بخور ۳۸۷ نوازش در بعض نسخ فریش بخلق الخ یعنی بخلق حسن و دلداری کردن گریانش گرفته و دست بگردنش کرده بخانه خود کشید خوان کشید پیش درویش ۳۸۸ بر آسود راحت شد روشن نهاد متور دل و نیک ذات ایزدت الخ یعنی حضرت خدا چشم ترا روشنائی دهاد ۳۸۹ ترگس در اینجا مراد چشم اصل نام گلیست بجهت مشابهت با چشم چشم را ترگس اطلاق کنند سحر دیده بر کرد صباح چشم را کشاد و دنیا بدید چشمش بینا شد مشاهده جهان کرد

- حکایت هشتم اندر افتاد و جوش
 ۳۹۰ که بی دیده دیده بر کرد دوش
 شنید این سخن خواجه سنگدل
 که برگشت درویش ازو تنگدل
 بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
 که برگردت این شمع کیتی فروز
 تو کوته نظر بودی و دست رای
 که مشغول گشتی بچرخ از مای
 ۳۹۵ بروی من این در کسی کرد باز
 که کردی تو بر روی او در فراز
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی
 ببردی که پیش آیت روشنی
 کسانی که پوشیده چشم دل اند
 همانا کزین تو تبی غافل اند
 چو برگشته دولت ملامت شنید
 سر انگشت حسرت بدانان شریک
 که شهباز من صید دام تو شد
 مرا بود دولت بنام تو شد

۳۹۰ حکایت الخ در شهر این حادثه را فاش می گفتند دوش درین شب گذشته
 ۳۹۱ که برگشت الخ که در خانه بر روی درویش بسته و درویش ازو تنگدل گشته بود
 ۳۹۲ بگفتا یعنی آن خواجه لثیم ازین مرد کریم پرسید آن کار سخت که چشم کور تو بینده
 گشت ۳۹۳ برگردت بتو رجوع کرد این شمع کیتی فروز یعنی این چشم تو که کیتی فروز
 است ۳۹۴ مشغول گشتی مقید شدی چعد جانوریست که در عربی آن را بوم گویند
 از هبای تو بدوستی دنیا فارغ شدی از شکارها ۳۹۵ این در کرد باز که چشم من کشاده
 کرد فراز بسته ۳۹۶ اگر الخ یعنی اگر خاک مردان را بوسی بحق رجولیت روشنی پیش
 تو آید ۳۹۷ کسانی الخ یعنی آنان که چشم دل ایشان پوشیده است توتیا داروی معروف
 است که بجهت روشنی نظر در چشم کشند چشم دل اند در بعض نسخ چشم و دل اند
 ۳۹۸ برگشته دولت آن خواجه بخجل که برگشته دولت بود ملامت را شنید از آن
 خواجه بینا گشته ۳۹۹ شهباز باز بزرگ و نادر صید دام تو شد اورا تو شکار کردی

کسی چون بدست آورد جَرّه باز فرو برده چون موش دندان باز ۴۰۰
 الا شر طلبکارِ اهلِ دلی ز خدمت ممکن یک زمان کاهلی
 خورش ده بکنجشک و گنگ و حاتم که یک روزت افتد بُمانی بدام
 چو هر شوشت تیر نیاز افکنی امید است ناکه که صیدی کنی
 دُری هم برآید ز چندین صَدَف ز صد چوبه آید یکی بر بدف
 یکی را پسر شَم شد از راطله شبانکه بگردید در قافله ۴۰۵
 زهر خیمه پر سید و هر سو شتافت بتاریکی آن روشنائی بیافت
 چو آمد بر مردم کاروان شنیدم که می گفت بر ساروان
 ندانی که چون راه بروم بدوست هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست

۴۰۰ جَرّه باز باز سفید را باز قوی را گویند چون بدست آورد چگونه صیدش کند
 دندان را آرزو معنی طبع در بعض نسخ پس ازین بیت این بیت واقع شده
 همچو بود این که پیدا شود که اعی زناگاه مینا شود
 ۴۰۱ الا حرف تشبیه معنی آگاه باش طلبکار یعنی جوینده و طالب ز خدمت الخ از
 خدمت غافل مباش کاهلی در بعض نسخ غافل ۴۰۲ خورش اسم مصدر است بمعنی
 طعام بکنجشک در بعض نسخ بدراج حمام کبوتر و عرب هر پرندۀ طوق دار را حمام
 گویند که یک روزت الخ لاجرم کسی که طالب اهل حق باشد می باید که در طلب پوید
 ۴۰۳ هر گوشه یعنی هر جانب ۴۰۴ دُری نه در هر صدف در باشد چوبه خندان
 و تیر ز صد چوبه آید در بعض نسخ ز صد تیرت افتد هدف نشانه ۴۰۵ شبانکه بگردید
 یعنی بوقت شب جستجو بگردید یعنی جستجو کرد ۴۰۶ آن روشنائی نور چشم خود که
 پسراوست ۴۰۷ ساروان بوزن و معنی ساربان که نکه دارنده و محافظت کننده شتر
 باشد ۴۰۸ بدوست یعنی پسرا هر آن کس الخ پس هر که جوید پوید و هر که پوید یابد

از آن اهل دل در پی هر کس اند
 که باشد که روزی بمردی رسند
 برند از برائی دلی بارها
 ۴۱۰ خوردند از برائی شکلی خارها
 ز تاج ملک زاده در مُسَخ
 شبی اعلی افتاد در سنگلاخ
 پدر گفتش اندر شب تیره رنک
 چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
 همه سنگها پاس دار ای پسر
 که لعل از میانش نباشد بدر
 در اوباش پاکان شوریده رنک
 همان جای تاریک لعل اند و سنگ
 بر غبت بکش بار هر جا بلی
 ۴۱۵ که افتی بسر وقت صاحب دلی
 کسی را که با دوستی سر خوش است
 نبینی که چون بار دشمن کش است
 ندرد چو شکل جامه از دست خار
 که خون در دل افتاده خندد چو نار

۴۰۹ در پی هر کس اند در جست و جو اند بمردی یعنی باهل دلی ۴۱۰ دلی یعنی صاحب دلی خارها یعنی زخمهای خارها ۴۱۱ مناخ جای نشستن شتر سنگلاخ یعنی سنگستان است که جا و مکان سنگ باشد ۴۱۲ پدر گفتش یعنی ملک گفت پسرش اندر شب تیره رنک یعنی درین شب تاریک چه دانی الخ فرق توانی کرد ۴۱۳ پاس دار نگاه دار ۴۱۴ اوباش مردم آمیخته و می گویند جماعت پریشان از اصناف مردم بی اصل شوریده رنک پریشان شکل هبای جای یعنی مثال آن است ۴۱۵ بکش بار هر جا بلی تحتل جفای او کن و در جست و جو باش صاحب دل درویش و خدا رسیده ۴۱۶ دوستی حرف یا برای وحدت است سرخوش بفتح خا می باید خواند مراد خوش حال و مست و فریفته بار دشمن کش است یعنی بار دشمن را کشنده است مراد بهر نیکان جفای بدان کشد ۴۱۷ ندرد الخ بلکه صبر کند نار انار که خون الخ ظاهراست که انار وقتی که سرخ و پخته شود پوست خود می درد و پوست دریدنش را خندیدن می گویند در اینجا مراد از خندیدن راضی و خوش بودن است یعنی با وجودیکه از غم خون در دل افتاده است بدان هم راضیست

غم جمله خور در یوانی بکی مراعات صد کن برانی یکی
 کثرت خاک پایان شوریده سر حقیر و فقیر اند اندر نظر
 تو مهرگز مبین شان بچشم پسند که ایشان پسندیده حق بسند ۴۲۰
 کسی را که نزدیک ظننت بد اوست چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
 در معرفت بر کس نیست باز که در پاست بر روی ایشان فراز
 بس تلخ عیششان و تلخی چشان که باشند در جلد دامن کشان
 بوسی کثرت عقل و تدبیر هست ملک زاده را در نواخانه دست
 که روزی برون آید از شهر بسند بلندیست بخشد چو شگرد باند ۴۲۵
 مسوزان در خمت شکل اندر حریف که در نوبهارت نماید ظریف

۴۱۸ هوا آرزو و عشق مراعات نگاه داشتن حق کسی در اینجا نگاه داشتن مراد است
 ۴۱۹ شوریده سر دیوانه منش و زولیده حال حقیر خوار و خرد فقیر درویش آنکه اندک
 چیز دارد و مسکین آنکه هیچ ندارد ۴۲۰ شان مخفف از ایشان است بچشم پسند یعنی ایشان را
 ازین غم نیست ۴۲۱ که نزدیک ظننت بد اوست که تو بد ظن می کنی ۴۲۲ در معرفت باب
 عرفان آهلی باز مفتوح فراز در اینجا مراد بسته ۴۲۳ بسا مرادف بسی است تلخ عیش لاچار
 و بی مایه حله محله را نیز گویند و از آن قیامت مراد است دامن کشان خرامان و بنار رونده
 ۴۲۴ در نواخانه در بعضی نسخ در سیه حال یعنی اگر ترا عقل و تدبیر هست دست
 شاهزاده را بوسی وقت بی نوائی ۴۲۵ برون آید از شهر بند و جمع لشکر کند تا سلطنت بروی
 مقرر بود بلندی الخ یعنی ترا منصب عالی دهد چون شاه شود مراد اینست که آنکس که درین
 جهان فقیر صابر است اگر چه امروز حقیر است اما فردای قیامت سلطان آخرت خواهد شد
 تو اینجا باوی آشنائی کن آن روز ترا شفاعت کند و بدولت آخرت رساند ۴۲۶ مسوزان الخ
 یعنی در فصل پاینهال گل خشک می نماید اما تو مسوزانش نماید ظریف و گل رویاند مراد
 این است که مرد ولی در فصل پاین جهان بد نماید اما در بهار آخرت آثار نیکی ازو پیدا شود

یکمی زهره خرج کردن نداشت	زرش بود یارا خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بر آسایدش	ندادی که فردا بجار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم	زر و سیم در بند مرد لثیم
بدانست روزی پسر در کمین	که مُسک بجاکرده زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد	شنیدم که سکی در آنجا نهاد
جوانم را زر بقائی نکرد	بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو	کلامش به بازار و میز رُو
نهاده پدر چنک در نای خویش	پسر چنگی و نانی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت	پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر	زهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از بسک خارا برون آوردند	که بادوستان و عزیزان خوردند
زر اندر کف مرد دنیا پرست	هنوز ای برادر بسنگ اندر است

۴۲۷ زهره در اینجا مراد تاب و همت و طاقت زهره خرج کردن نداشت که غایت مسک
 بود یارا طاقت ۴۲۸ ندادی الخ یعنی تصدق نکردی که فردای قیامت از تو منتفع شود
 ۴۲۹ لثیم ضد صریم است یعنی بخیل ۴۳۰ در کین نهان مسک بخیل یعنی پدرش
 در زمین مدفون ۴۳۱ زخاکش زرا بر آورد پسر بر باد داد تلف صرد در آنجا
 بجای زر ۴۳۲ بقائی نکرد قرار نیافت ۴۳۳ کم زن شخصی که میوسته در قهار نقش کم زند
 و بدبخت و ناقص و خراب میز شلوار وزیر جامه ۴۳۴ چنک در مصراع اول بمعنی
 پنجه و در مصراع ثانی نام سازی معروف و همچنان نای در مصراع اول بمعنی گلو
 و در مصراع ثانی نام ساز است ۴۳۵ چه سنگ الخ زیرا که در آن صورت هر دو مساوی
 اند ۴۳۶ آوردن مردمان ۴۳۸ بسنگ اندر است یعنی آنرا در کان شمار باید کرد

چو در زندگانی بدی با عیال کثرت مرگ خواهند از ایشان منال
 عیال تو آنکه خورند از تو سیر که از بام پنجه گز افقی بریز ۴۴۰
 بخیل توانگر بدینار و سیم طلسمیست بالای گنجی مقیم
 از آن سالهای ماند زرش که لرزد طلسمی چنین بر سرش
 بسبب اجل ناگهش بشکنند با سودگی گنج قسمت کنند
 پس از بردن و گرد کردن چو مور بخور پیش از آن کت خورد کرم کور
 سخنها، سعدی مثال است و پند بکار آیدت گر شوی کاربند ۴۴۰
 دریغ است ازین روی بر تافتن کزین روی دولت توان یافتن

جوانی بدانگی کرم کرده بود تمنای پیری بر آورده بود
 بجری گرفت آسمان ناگهش فرستاد سلطان بکشتنکاهش

۴۳۹ بدی با عیال که در معاش ایشان تنگی می نمائی کثرت الخ اضر مرگ تو خواهند از عیال ناله مکن ۴۴۰ پنجه مخفف از پنجاه است بام پنجه گز مراد از بام بلند یعنی عیال تواز مال تو آن وقت سیر خورند که از بام پنجاه ذراع بیفتی بریز و بمیری و ایشان میراث یابند ۴۴۱ طلسمیست الخ او گویا بر گنج يك طلسم مقیم است که حفاظت زر می کند نه خود می خورد نه دیگری را خوردن می دهد ۴۴۲ همانند بجای خود بر سرش و نگاه می دارد ۴۴۳ ناگهش بشکنند آن طلسم ۴۴۴ بردن و تحمل کردن گرد جع کور قبر ۴۴۵ کاربند عامل و کارکن در اینجا مراد است از اطاعت و فرمان بردن ۴۴۶ ازین سخنها روی بر تافتن اعراض کردن ۴۴۷ دانک ربع درهم بر آورده حاصل کرده ۴۴۸ آسمان قضاء آسمانی ناگهش ناگاه آن جوان را بکشتنکه بقلگاه و محل سیاست

تَکاپوی ترکان و غوغای عام تماشاکمان بر در و کوی و بام
 چو دید اندر آشوب درویش بیه جوان را بدستِ خلائق اسیر ۴۵۰
 دلش بر جوانمرد مسکین بخت که باری دل آورده بودش بدست
 بر آورد زاری که سلطان ببرد جهان ماند و خوی پسنیده برد
 بهم بر هی سود دست درین شنیدند ترکان آهینده تیغ
 بفریاد از ایشان بر آمد خروش طبایعِ زنان بر سر و روی و دوش
 پیاده بسر تا در بارگاه دیدند بر تخت دیدند شاه ۴۵۵
 جوان از میان رفت و برد پیر بگردن بر تخت سلطان اسیر
 بولش پرسید و بییت نمود که مرگ مننت خواستن از چه بود
 چو نیک است خوی من و راستی به مردم آخر چرا خواستی
 بر آورد پیسر دلاور زبان که ای حلقه در گوش حکمت جهان

۴۴۹ ترک ترکستانی را گویند آنها بخون ریزی و بی باکی مشهور اند ۴۵۰ آشوب فتنه
 ۴۵۱ بخت بتأم گشت که باری الخ یکبار برو احسان کرده بود کنایه از تسلیم خاطر است
 ۴۵۲ در آورد زاری آن پیر جهان الخ یعنی خویء سلطان مقبول بود آن را از جهان برد
 ۴۵۳ هم الخ یعنی دست درین را هم می سود چنانکه در محل حیرت و اضطراب کنند
 ۴۵۴ ایشان اشارت بترکان طبایع کف دست بر کسی زدن
 ۴۵۵ بسر اقتان و خیزان
 ۴۵۶ از میان رفت و گریخت در بعض نسخ از میان جست بگردن الخ
 یعنی پیر را گردن گرفته پیش تخت سلطان اسیر بردند ۴۵۸ چو نیک الخ یعنی تو که مرا
 اسناد خویء پسنیده کردی واقع آن است که کفی چون من چنین مردن من مردم را
 بد است ۴۵۹ ای حلقه الخ یعنی ای سلطان بنده حلقه بگوش حکم تو است جهان

- بقول دروغی که سلطان ببرد
 ۴۶۰ نمدی و بیچاره، جان بسپرد
 ملک زین حکایت چنین بر شکفت
 که چیزش بخشید و چیزی نگفت
 وزین جانب افتان و خیزان جوان
 همی رفت بیچاره هر سو دوان
 یکی گفتش از چارسوئی قصاص
 چه کردی که آمد بجات خلاص
 بگوشش فرو گفت کی دشمنند
 بجانی دوانگی رهیدم زبند
 یکی تخم بر خاک از آن می نهد
 ۴۶۵ که روز فردمانگی بر دهد
 جوی باز دارد بلائی درشت
 عصائی شنیدی که عوجی بکشت
 حدیث درست آمد از مصطفی
 که بخشایش خیر دفع بلا
 عدورا نیننی درین بقعه پای
 که بو بکر سعد است کشور خدای

۴۶۰ جان ببرد خلاص یافت از مردن ۴۶۱ بر شکفت تعجب کرد که چیزش الخ که گناه او عفو نمود و او را انعام داد چیزی در بعض نسخ چیزش ۴۶۲ هر سو دوان از بیم جان ۴۶۳ یکی گفتش کسی از جوان پرسید قصاص کشنده را بعوض کشته کشتن و زخم کردن بعوض زخم ۴۶۴ بجانی الخ مراد بمردی و دلاوری يك جان یعنی يك کس و بعوض يك وام که عطا کرده بودم از بند رهایی یافتم در بعض نسخ بجانی زدانگی ۴۶۵ بر دهد و از وی منتفع شود ۴۶۶ جوی الخ مراد اندک چیز بلای عظیم را باز دارد دلیل آنکه عوج بن عتق را موسی از عصا کشته بود عوج پسر عتق و مادر او دختر آدم عم در طوفان نوح آب تا کمر او شده بود برای هلاکت لشکر موسی کوه کنده آورده از حصم او تعالی هدهد آن را سوراخ کرد و کوه بگردن او حلقه شد موسی او را از عصا بر شتر لنگ اوزد او هلاک شد ۴۶۷ حدیث الخ آن حدیث صحیح است که الصدقة ترة البلاء و ترید العبر ۴۶۸ عدورا الخ یعنی درین جایگاه و مملکت دشمن نینی کشور خدای صاحب مملکت درین بیت تنبیه است که مقصود اصلی از پادشاهان دفع دشمن و حفظ ولایت است و آنچنان پادشاه شایسته سلطنت است

۴۷۰	جهان را که شادی بروی، تو باد کس از کس بدور تو باری نبرد تونی سایه، لطف حق بر زمین ترا قدر اگر کس نداند چه غم کسی دید صحرای محشر بخواب هی بر فلک شد ز مردم خروش یکی شخص ازین جمله در سایه پرسید کی مجلس آرای مرد رزی داشتم بر در خانه گفت	جهان را که شادی بروی، تو باد کس از کس بدور تو باری نبرد تونی سایه، لطف حق بر زمین ترا قدر اگر کس نداند چه غم کسی دید صحرای محشر بخواب هی بر فلک شد ز مردم خروش یکی شخص ازین جمله در سایه پرسید کی مجلس آرای مرد رزی داشتم بر در خانه گفت
۴۷۵	بگردن بر از خلد پیرایه که بود اندرین مجلس پای مرد بسیایه درش نیکم روی بخت	بگردن بر از خلد پیرایه که بود اندرین مجلس پای مرد بسیایه درش نیکم روی بخت

۴۶۹ بکیر موهون باؤل مصراع ثانیست ای جهانی یعنی اهل جهان بروی تو بسبب آن شاد که دفع غم است جهان را مفعول بکیر است و جمله که میان این دو واقع است معترضه است در بعض نسخ جهانی که شادی الخ این جمله جمله دعایه است ۴۷۰ باری و مخفی نبرد و نکشید ۴۷۱ صفت درینجا مراد مانند پیمبر صفت الخ یعنی تو مثل پیمبر بر خلاق مهربانی می نمائی ۴۷۲ چه غم ترا او نقصان نیست شب قدر نام شبی است که مبارکترین شهاست و درین شب دعاها مستجاب شوند ۴۷۳ مس تفته الخ یعنی روی زمین از حرارت آفتاب مثل مس تفته بود مراد بسیار گرم شده بود ۴۷۴ شد رفت خروش و قریاد تبش حرارت ۴۷۵ در سایه نهشته بگردن الخ یعنی برگردن او پیرایه بهشت بود در بعض نسخ بگردن پر از حله ۴۷۶ پای مرد آنکس را گویند که از بهر فقری گدائی کند مراد صاحب خواب پرسید از شخصی که بگردن او پیرایه خلد بود که ای مرد آراندۀ مجلس تو که در سایه با همجو پیرایه هستی مددگار تو کیست ۴۷۷ رز درخت انکور گفت در جواب رزی الخ یعنی بر در خانه ام رزی بود صالحی در سایه او بخت و راحت شد و برای من دعای کرد پس بدعای او این سایه مرا میسر شد

- درین وقت نو میدی آن مرد راست
 که یارب برین بنده بخشایشی
 چو گفتم چو حل کردم این راز را
 که جمهور در سایه بختش
 درختیست مرد کرم باردار
 خط را اگر تیش بر پی زنند
 بسی پای دار ای درخت هنر
 که نام زدادار داور بخواست
 کزو دیده ام وقتی آسایشی
 بشارت خداوند شیراز را
 مقیم اند و بر سفره نعمتش
 وزو بگذری همیزم کوهسار
 درخت برومند را کی زنند
 که هم میوه داری و هم سایه دور
 بختیم در باب احسان بسی
 بخور مردم آزار را خون و مال
 یکی را که با خواجه تست جگر
 و لیکن نه شرط است با هر کسی
 که از مرغ بدکنده به پر و بال
 بدستش چرای دبی چوب دستن

۴۷۸ راست نیک و درست کار دادار خدای داور حاکم ۴۷۹ آسایشی استراحتی
 ۴۸۰ حل کشادن گره چه گفتم الخ یعنی وقتی که این حکایت بیان کردم این
 سخن را گفتم که بشارت باد خداوند شیراز را یعنی پادشاهش را که ابو بکر بن سعد
 است ۴۸۱ جمهور بیشترین و بسیار ۴۸۲ درختیست الخ یعنی مرد کرم درخت
 میوه دار است اگر از بارداری کرم بگذری یعنی بار کرم بتو نباشد پس هینم کوهسار
 هستی که شایسته بریدنی و باتش زدنی است ۴۸۳ خطب را الخ مراد برای هینم
 کردن اگر مردم تیشه بر پای درختی بزنند پس بر پای درخت برومند نمی زنند
 بلکه پرورند ۴۸۴ پای دار ثابت شوای درخت هنر مخاطب پادشاه اوست
 ۴۸۵ ولیکن الخ بهر کس احسان کردن روا نیست ۴۸۶ به بهتر است کنده به پر و مال
 تا نماند پریدنش محال ۴۸۷ یکی را الخ کسی را که با خواجه تو جنگ است

بر انداز یعنی که خار آورد درختی پرور که بار آورد
 کسی را بده پایه مهستان که بر کتران سر ندارد کتران
 بخشای بر هر کجا ظالم است که رحمت بر و ظلم بر عالم است ۴۹۰
 جهان سوز را گشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ
 هر آنکس که بر دزد رحمت کند ببازوی خود کاروان می زند
 جفا پیشگان را بده سر بباد ستم بر ستم پیشه عدل است و داد
 شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور بر سقف او لانه کرد
 زنش گفت از ایشان چه خواهی مکن که مسکین پریشان شوند از وطن ۴۹۵
 بشد مرد دانا پس کار خویش گرفتند یکروز زن را بنیش
 زن بی خرد بر در و بام و کوی همی کرد فریاد و می گفت شوی
 مکن روی بر مردم ای زن ترش تو گفتی که زنبور مسکین مکش

۴۸۸ بر انداز یعنی بکن که بار آورد که میوه رویاند ۴۸۹ پایده مهتران
 منصب بزرگان که بر الخ که غلظت و ثقل نماید بضعیفان ۴۹۰ که رحمت الخ
 رحمت کردن بر ظالم جور کردن است بر خلاق زیرا که او از رحمت دلیر
 شده جور زیاده تر خواهد کرد ۴۹۱ یکی به در آتش یکی در آتش بودن
 بهتر است که درینجا مراد از ۴۹۲ کاروان می زند قطع طریق می کند
 ۴۹۳ جفا الخ یعنی آنان که جفا پیشه اند ایشان را بکش ستم و ترک ترحم
 ۴۹۴ خورد بفتح خا می باید خواند لانه آشیانه و زنبورخانه ۴۹۵ از ایشان الخ
 یعنی زن او گفت که از زنبوران چه کردن می خواهی آن مکن ۴۹۶ بشد
 پس کار خویش بعلل خود رفت گرفتند الخ یعنی زنبوران زن را نیش
 زدن و گزیدن گرفتند ۴۹۷ همی کرد فریاد از زخم نیش زنبور شوی زوجهش

کسی با بدن نیکویی چون کند
بدان را تحمل به افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق
بشمشیر تیزش بیاباز خلق
سک آخر که باشد که خوانش نهند
بغزای تا استخوانش دهند
چه نیکو دوست این مثل پیرده
ستور گدزن گران بار به
اگر نیکموی نماید عسس
نیارو شب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار
بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد مال
یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد
چو ذره کنی گزگت یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن در کنی زوهراس
چه خوش گفت بهرام صحرا نشین
چو یکران توسن ز دش بر زمین

۴۹۹ کسی الخ چون برای استفهام است یعنی کسی که عاقل باشد با بدن نیکویی نکند که بدن را محال دادن و بدی ایشان را صبر نمودن بدی ایشان را زیاده کند ۵۰۰ خلق بمعنی کلو مراد از آزرده شدن بریدن است ۵۰۱ سک آخر که باشد یعنی سک کیست خوان سفره نهند پیش او ۵۰۲ مثل زدن یعنی دستان گفتن پیرده اشارت بفردوسی است گران ثقیل ۵۰۳ نیکردی نماید دزد را نرنجاند عسس پاسبان نیارد الخ قادر نشود کس که در شب از هجوم دزد بجنبد ۵۰۴ مال در اینجا مراد احسان یکی مال خواهد او را مال باید ۵۰۵ نوازی و مساعدت کنی برد ریاید یوسف برادران یوسف او را در چاه انداختند و بفروختند و بحضور پدر ظاهر کردند که او را گزگت خورده درد مضارع از دریدن پس کسی که شایسته پروردن و بلند کردن نیست او را بلند کردن نباید ۵۰۶ بنائی الخ بنائی که بنیاد او محکم نباشد زوهراس از وی بترس ۵۰۷ بهرام نام پادشاهی بود اکثر وقت برای شکار در صحرا می ماند ازین جهت او را صحرا نشین می گفتند چو یعنی وقتی که یکران اسب اصیل و خوب را گویند توسن سرکش و حرون

- دگر اسپى از تلمه بايد گرفت كه كرسر كشد باز شايد گرفت
- ۵۱۰ بنده اى پسر دجله در آب كاست كه سودى ندارد چو سيلاب خاست
- چو كرك خيشت آمدت در كند چو كركش در نه دل بر كن از كو سپند
- از ابليس هر كز نيمايد بچود نه از بدشگر نيگوى در وجود
- بدانيش را جاى فرصت ده عدو در چه و ديو در شيش به
- مگو شايد اين مار كشتن بچوب چو سر زير سكه تو دارد بکوب
- ۵۱۵ قلم زن كه بد كرد باز دست قلم بهتر اورا بشمشير دست
- مدبر كه قانون بد مى ده ترا مى برد تا با تش دهد
- مگو ملك را اين مدبر بس است مدبر بخوانش كه مدبر كس است
- سعید آورد قول سعدى بجای كه توفير ملك است و تدبير وراى

۵۰۹ دگر اسپى اسپ ديگر بايد گرفت و برو بايد سوار شد كه كرك الخ كه اگر شوخى و سر كشى كند از شر باز داشتن توانم ۵۱۰ دجله در اینجا مراد مطلق نهر است در آب كاست وقتى كه آبش ناقص باشد در بعض نسخ كرك آب كاست سودى ندارد بلكه بند ممكن نشود چو سيلاب خاست چو بر شد مراد اين است كه چون فتنه اندك و دشمن ضعيف باشد در دفع آن مبادرت بايد كرد ۵۱۱ چو كرك الخ مراد اين است كه چون ظالم را شكار كنى هلاك كن و اگر نكنى رعايا هلاك شود و مملكت خراب گردد ۵۱۲ سجود سر بر زمين نهادن و فروتنى كردن بد گهر بد اصل و بد سرشت وجود يعنى ظهور ۵۱۳ عدو الخ دشمن در چاه بودن و ديو در شيشه بودن به است ۵۱۴ مگو الخ در كشتن توقف مفرماى ۵۱۵ قلم زن كاتب زير دست رعتت قلم الخ دستش قلم كردن يعنى بریدن مى بايد بشمشير ۵۱۶ مدبر تدبيرگار قانون رسم و طريق مى نهد بدعت كند تا با تش دهد بدوزخ اندازد ۵۱۷ بس است كافيت مدبر بخوانش اهل تدبير مگو اورا مدبر كس يعنى بد بخت ۵۱۸ سعيد الخ كسى كه اهل سعادت باشد بسخن سعدى عمل كند توفير بسيار كردن



خوش وقت شوریدگان غمش	اگر زخم بینند و شر مهش
گدایانی از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدائی صبور
و دام شراب آلم در کشند	و شر تلخ بینند دم در کشند
بلانی خمار است در عیش مل	سکدار خار است با شاخ کل
نه تلخ است تهری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد ربانی زبند	شکارش نجوید خلاص از گمبند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان شرم کرده پی

۱ غش ضمیر راجع بحضرت خداست اگر الخ اگر زخم حق تعالی بیند اگر مرهم او بینند
 ۲ نفور گریزان بامیدش الخ بامید رحمت او در گدائی صابراند ۳ آلم درد در کشند نوشند
 دم در کشند کنایت است از خاموش شدن یعنی شکایت نمی کنند زیرا بلا قرین ولاست
 ۴ خمار باقی مستی در سر یعنی مستی بعد از شراب مل بمعنی شراب انگوری در عیش مل
 در صحبت می سلحدار آلات حرب دارند پس مل بی خمار و کل بی خار نباشد
 ۷ عزلت بی کسی و تنهائی گدایان حی فقراء ده مراد شوریدگان غم او سلاطین عزلت
 و گدایان حی اند یعنی در حی مثل گدای می گردند منازل شناسان مرشدان راه و عارفان
 کم کرده پی بی نشان و کنایه از کسی است که دیگری بمطلب او پی بردن نتواند

- ملا مت گشایند مَستانِ یار سبکته برد اُشتهرِ مست بار
 بسروقتِ شان خلق کی ره برند که چون آب حیوانِ بظلمت در اند
 چو بیت المقدس درون پر قیاب رها کرده دیوار بیرون خراب ۱۰
 چو پروانه آتش بخود در زنند نه چون کرم پیله بخود در تنند
 دلارام در بر دلارام جوی لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
 نگویم که بر آب قادر نیستند که بر شاطی، نیل مستقی اند
 ترا عشقِ همون خودی ز آب و شکر رباید همی صبر و آرام دل
 بیداریش فتنه بر خد و غال بخواب اندر شس پای بند خیال ۱۵
 بصدقش چنان سر نهی در قدم که بینی جهان با وجودش عدم

۸ ملا مت الخ مراد عاشقان متحمل بار ملامت اند زیرا که ایشان مستانند و اشتهرگاه
 مست می شود بسبب مستی بارگران بسبکی می برد ۹ بسروقت الخ یعنی خلق ایشان را
 نیابند ۱۰ قباب جمع قبة است چو بیت الخ مراد باطن ایشان معبور است ظاهر را
 خراب نماید ۱۱ چو پروانه الخ خود را در آتش عشق سوزانند کرم پیله صرمی است
 که غوزه ابریشم او می سازد ۱۲ دلارام در بر معشوق در سینه ایشان دلارام جوی
 ایشان دلارام را جویند بر طرف جوی یعنی حال آنکه ایشان بر کنار جوی بودند
 ۱۳ که بر آب قادر نیند و از آن جهت تشنه لب باشند مستقی استسقا دارند و استسقا
 مرضی است که صاحب آن هر چند آب خورد سیر نشود ۱۴ ترا عشق الخ عشق دو نوع
 است یکی مجازی و آن عشق انسان بانسان و دیگر حقیقی و آن عشق مخلوق بخالق در اینجا
 بیان عشق مجازی است که ترا عشق همچو کسی که تو از آب و گل هستی صبر و آرام دل
 همی رباید ۱۵ بیداریش بیداری معشوق فتنه بمعنی مفتون خد رخساره خال نقطه
 سیاه که بر اندام باشد خیال آنچه در خواب دیده شود از صورت بخواب الخ در خواب
 مقید بخيال اوئی ۱۶ بصدقش الخ بصدق و اخلاص چنان سر نهی در قدمش عدم نیستی

جو در چشم شاید نیاید زرت زر و خاک یکسان نمایم برت
 دگر با کست بر نیاید نفّس که با او نماند دگر جای کس
 تو گونی بچشم اندرش منزل است و گزیده بر هم نهی در دل است
 نه اندیش از کس که رسوا شوی نه قوت که یکدم شکستبار شوی ۲۰
 گرت جان بخواید بکف بر نهی ورت تیغ بر سر نهی سر نهی
 جو عشقی که بنیاد او بر هواست چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
 عجب داری از سالکان طریق که باشند در بحر معنی غریق
 بسوای جانان زجان مشغول بذر جیب از جهان مشغول
 بیاد حق از خلق بگریخت چنان مست ساقی که می ریخت ۲۵
 نشاید بداد و داد کرد شان که کس مطلع نیست بر درد شان

۱۷ شاهد معشوق در اینجا مراد است زرت ای عاشق برت نزد تو ۱۸ دگر الخ یعنی
 بعبر او عیش نتوانی کرد با او یعنی با وجود او در دل و دیده ۱۹ بچشم اندرش
 منزل است یعنی در چشم من است منزل او بر هم نهی بند کنی ۲۰ که رسوا شوی
 در عشق او ۲۱ بکف بر نهی یعنی حاضر سازی مبالغه است در بذل روح
 سر نهی اطاعت کنی ۲۲ عشقی بیاء وحدت است که بنیاد او بر هواست که
 عشق مجاز است و فرمان رواست و حکمش جاریست ۲۳ سالکان طریق مراد
 از درویشان است که محبت ازو تعالی دارند عجب داری یعنی از ایشان تعجب مدار
 ۲۴ جانان معشوق مشغول در مصراع اول مراد فارغ و در مصراع ثانی مراد غافل
 ۲۵ از خلق بگریخت که خلق مانع ذکر حق تعالی است ساقی در اصطلاح شعرا آنکه
 شراب دهد و خوب صورت باشد که می ریخت و میخورد گشته ۲۶ شاید ممکن نیست
 دوا کرد شان ایشان را دوا کردن که کس الخ دوا خود پس از تشخیص مرض باشد

انست از ازل همچنان شان بگوش
 بفریاد قائلو بلی در خروش
 گروهی عمل دار عزلت نشین
 قدمهای خاکی دم آتشین
 بیک نمره کوهی زجا برکنند
 بیک ناله شهری بهم برزنند
 چو باد اند پنهان و چالاک پوی
 چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
 سحرها بگیرند چندان که آب
 فرو شود از دیده شان کحل خواب
 فرس گشته از بس که شب رانده اند
 سحر که خروشان که وامده اند
 شب و روز در بحر سودا و سوز
 ندانند از آشفته گی شب زروز
 چنان فتنه بر حسن صورت نگار
 که با حسن صورت ندارند کار

۲۷ الست الخ یعنی ندای اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ از ازل تا بدین زمان در گوش ایشان چنان
 حاضر است که بفریاد الخ در عالم ارواح بلی گفته بودند اکنون نیز بر آن جواب
 در خروش اند ۲۸ گروهی الخ ایشان يك جمعیت اند که کار می کنند از طرف
 درون اما در گوشه عزلت نشسته اند از ظاهر صورت قدمهای ایشان خاصی
 و دمه های ایشان آتشین اند ۲۹ برکنند مضارع است از کنند ۳۰ چالاک پوی
 در بوئیدن چابک اند چو سنگ الخ که دل ایشان خالی از تسبیح نیست چنانکه
 حق جل و علی فرمود یسبح له بالغدو والاصال رجال لا تلهیهم تجارة ولا بيع عن ذکر
 الله ۳۱ بگیرند الخ یعنی بسیار گریه کنند که اشک محو کند از چشم ایشان سرمه
 خواب لاجرم بیدار و سحر خیز باشند بلکه شب را زنده دارند ۳۲ فرس الخ یعنی
 اسبهای خویش را بس هلاک کرده اند از بسیار راندن و قطع منازل کردن
 سحر که مخفف از سحرگاه است ۳۳ در بحر سودا و سوز در دریای عشق و حرارت
 آشفته گی دیوانگی و مقتونی در اینجا مراد است ۳۴ فتنه یعنی مقتون حسن جمال
 صورت نگار وصف ترکیبی است مراد از الله تعالی با حسن الخ عشق مجازی ندارند

نداند صاحب دل دوست
وگر ابلهی داد بی مغز و گوشت ۳۵
می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

شنیدم که وقتی گدازاده
نظر داشت با پادشازاده
هی رفت و می بخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام
زمیه اش خالی نبودی چه میل
هم وقت بهلوی اسپش چه پیل
دلش خون شد و راز در دل ماند
ولی پایش از کیم در شکل ماند ۴۰
رقیبان خبر یافتندش ز درد
وگر باره گفتندش اینجا مگرد
دی رفت یاد آمدش روی دوست
وگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای
که باری تکفیت اینجا میای

۳۵ ندادند الخ تعلق صحبت نکردند بصورت ظاهر و گرا بلهی داد دل را بحسن صوری
بی مغز بی عقل درین تنبیه است که دل بصورت ظاهر دادن ابلهست زیرا او را بقا
نیست ۳۶ صرف خالص وحدت تنهایی مراد از وحدت الهی ۳۷ پادشازاده لفظ
پادشاه با الف باید خواند تا قافیه راست شود ۳۸ هبی رفت گدازاده بملازمت
شاهزاده می بخت سودای خام یعنی طبع امر غیر ممکن می کرد فرو برده دندان بکام
بکام رسیده و مستولی گردیده ۳۹ میل علامت فرسنگ که در راهها سازند یعنی همچون
ستون در میدان او ایستاده بود پیل مهره شطرنج که بهلوی اسپ چیده می شود
۴۰ وراز در دل ماند که بکسی نمی گفت ولی الخ یعنی چنان گریان شد که زیر پایش
گل گشت ۴۱ رقیب نگاهبان و چشم دارند خبر یافتندش ز درد دانستند که او
شاهزاده را دوست می دارد مگرد نیست از گردیدن ۴۲ دم مراد ساعت یاد آمدش
باز یاد کردی خیمه الخ در محله او مقیم گشت ۴۳ غلامی از بندگان شاهزاده

دگر باره صبر و قرارش نماند
 شکستنی از روی یارش ماند
 مژگان وارش از پیش شکر بخور
 برآمدی و باز گشتی ^{۴۵} بفور
 کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنک
 عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
 بگفت این جفا بر من از جور اوست
 نه شرط است نالیدن از دست دوست
 من ایسکن دم دوستی می زخم
 زگر او دوست دارد و زگر دشمنم
 ز من صبر بی او توقع مدار
 که با او هم امکان ندارد قرار
 نه نیروی صبرم نه جانی ستیز
 نه امکان بودن نه پانی گریز ^{۵۰}
 مگو زین در بار که سر بتاب
 و زگر سر چو میخم نه در طناب
 نه پروانه جان داده در پای دوست
 به از زنده در کنج تاریک اوست
 بگفت از خوری زخم چوگان او
 بگفتما بیایش در افتم چو گو

۴۴ دگر الخ یعنی هر چند که راندند ممنوع نبود شکستنی الخ که بازی آمد ۴۶ شوخ دلیر
 و بی حیا و بی باک دیوانه رنک دیوانه صورت عجب الخ یعنی ترا که چوب و سنگ می زنند
 تو برین عجب صبر داری که بار بار می آئی ۴۷ از جور اوست در بعض نسخ از هر
 اوست نه شرط است الخ این حال لایق عاشق صادق نیست ۴۸ دم دوستی می زخم
 دعوی دوستی می کنم گراو الخ خواه او مرا دوست دارد خواه دشمن گیرد ۴۹ که با او الخ
 یعنی بی او صبر از من نخواهد شد بلکه با او هم قرار خاطر ممکن نبود ۵۰ نیرو یعنی
 زور و قوت و توانائی ستیز عناد و خصومت ۵۱ مگو الخ یعنی کار نباشد که سر از در
 بارگاه او بتام اگر نیز سر مرا همچو میخ خیمه در طناب کند که ریمان در گردن من باشد
 ۵۲ نه استفهام انکاریست یعنی تو نمی دانی به از زنده الخ به از پروانه زنده که در کنج
 تاریک خود است ۵۳ بگفت آن کسی که تعجب کنان از کدازاده خبر می پرسید گفتش
 از خوری الخ چه کسی گو تخفیف از گوی است گلوله که از چوب سازند و با چوگان بازند

۵۵	بگفت اینقدر نبود از وی درین که تاج است بر تارکم یا تم	بگفتا سرت گزیده تیغ ما خود ز سر نیست چندان خبر
	که در عشق صورت نبندد شکیب نه برم ز دیدار یوسف امید	مکن با منی ناشکیبایا عیب چو یعقوبم از دیده گردو سفید
	نیازارد از دس به اندکی بر آشفست و بر تافت از وی عنان	یکی را که سر خوش بود با یکی رکابش بیوسید روزی جوان
۶۰	که سلطان عنان بر نه پیچد ز پیچ بیاد تو ام خود پرستی نماند	بخندید و گفت عنان بر میچ ما با وجود تو هستی نماند

۵۴ بگفتا آن کس برآورد فاعل شاهزاده است اینقدر الخ یعنی سر شیء قلیل است از وی دریغ نتوان کرد ۵۵ تاج در بعض نسخ بجای تاج تیغ است تارک کلاه سر و میان سر آدمی ۵۶ عیب در اصل عتاب بود انقلاب الف بحرف یا از بهر قافیه است یعنی ملامت و نگویش صورت نبندد شکیب یعنی مصور و میسر نشود صبر ۵۷ چو یعقوبم الخ یعقوب برای یوسف از کثرت گریه نابینا شده بود تا هم بامید ملاقات یوسف چنانکه بود بود آخر ملاقات شد همچنان اگر دیده من سفید شود از لقای معشوق امید منقطع نسازم ۵۸ یکی الخ یعنی کسی که کسی را دوست دارد نیازارد از آرزیدن مضارع منفی است بمعنی نرنجد بیت

یار آن بود که صبر کند برنجای یار ترک رضای خویش کند با رضای یار

۵۹ رکابش الخ یعنی رکاب شاهزاده معشوق را بیوسید روزی کدازاده عاشق برنجید و عنان را از وی بجانب دیشر منصرف کردانید ۶۰ بخندید کدازاده بر میچ از من زهیچ که من هیچم ۶۱ هستی نماند بلکه محو شدم بیاد تو الخ که منم و هستم کفتن خود پرستی و خود را معبود ساختن است

گرم جرم بینی مکن عیب من تویی سر بر آورده از جیب من
 بدان زهره دست زدم در رکاب که خود را نیادردم اندر حساب
 کشیدم قلم بر سر نام خویش نهادم قدم بر سر کلام خویش
 ما خود کشد تیر آن چشم مست چه حاجت که آری بشمشیر دست
 تو آتش بنی در زن و در گذر که نه خشک در بیشه ماند نه تر

شنیدم که بر کهن خنیاگری برقص اندر آمد پری یاسگری
 ز دلها شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع در دامنش
 پراکنده خاطر شد و خشناک یکی گفتش از دوستانان چه باک

۶۲ مکن عیب من زیرا فی الحقیقه من نیستم جیب گریبان تویی الخ مراد از جیب من سر
 بر آورده و جامه تن من لباس توست چنانکه مجنون بتصور لیلی ذات خود را لیلی
 می دانست و می گفت لیلی منم همچنان او هم بتصور معشوق ذات خود را ذات معشوق
 می دانست و خود را نمی دانست ۶۳ دست زدم زیرا دست نیز دست تست که خود را الخ
 بلکه نیست شمردم ۶۴ کشیدم الخ یعنی نام خود را محو کردم نهادم الخ مراد را زیر قدم
 خود کردم تا او نیز نیست کرده ۶۵ کشد مضارع از کشتن چه حاجت الخ که گوشه
 چشم در کشتن ما بس است ۶۶ تو آتش الخ چون تو آتش را بنیستان در زنی و بگذری
 و بدان نظر کنی که نه الخ بلکه همه بسوزد یعنی آتش محبت در دل بیفکن و برو که
 همه ها بسوزند ۶۷ لحن آوازه خنیاگر خواننده و سازنده و سرودگوی رقص با صوفتن
 برقص الخ یعنی مطربی در مجلسی سرایید محبوبی پری صورت برقص برخاست و جولان
 می کرد ۶۸ زدلها شوریده از سوز دلها شوریدگان پیرامنش در حوالی او گرفت الخ
 آتش شمع دامنش را سوختن گرفت ۶۹ پراکنده الخ یعنی پری یاسگر از سوختن کنار
 دامن برنجید یکی الخ یکی از عاشقان گفت از سوختن دامن غم نیست زیرا تن را درستیت

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت مرا خود بیگمباره از من بسوخت ۷۰
اگر یاری از خویشان دم من که شرک است بایار و با خویشان

چنین دارم از پسر داننده یار که شوریده سر بصحرای نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت پسر را ملامت بگردن و گفت
از آنکه که یارم کس خویش خواند و شر با کس آشنائی نماند
بحقش که تا حق جالم نمود و شر هر چه دیدم خیالم نمود ۷۵
نشدم که روی از خلائق ستافت که شک گشته خویش را باز یافت
پراگندگان اند زیر فلک که هم دو توان خواند شان هم ملک

۷۰. ترا الخ یعنی آتش سوزنده تو از شمع است و آتش سوزنده من از عشق است و ترا گوشه دامن سوخته است و مرا همه وجود من اما عاشق صادق از معدوم شدن بوجود دوست غم ندارد ۷۱ اگر الخ اگر عاشق هستی پس دعوی خودی بگذار زیرا که با یار و خویشان دانستن شرک است یعنی کفر است ۷۲ چنین الخ یعنی از پیری عالم شنیده ام که جوانی عشق شیدا گشت چنانکه بصحرای رفت ۷۳ پدر یعنی پدر او و گفت در جواب ملامت کنان ۷۴ کس خویش خواند مرا از متعلقان خود شمرد دگر الخ پدر نیز مرا بیگانه شد ۷۵ بحقش بآه قسم است یعنی سوخند حق او تعالی تا حق جهالم نمود و عاشق جهال او گشتم خیال آنچه دیده شود بخواب ۷۶ نشد الخ کسانی که طالب حق باشند از شهر و یار دور و بیزار شوند که بحسب الظاهر کم گشته نمایند اما کم گشته نیستند که کم الخ آنانکه از خلق اعراض کنند اگر چه کم گشته نمایند اما کم گشته خود را که حق تعالی است یابند ۷۷ پراگندگان الخ یعنی کسان هستند که از مردمان گریخته اند زیر فلک در دنیا دو سبب شان ایشان که از خلق وحشت کرده اند هم ملک که مجرد گشته اند از هر عبادت

زیاد ملک چون ملک نارمند شب و روز چون دو زردم رمند
 قوی بازوان اند و کوتاه دست خردمند شیدا و هشیار مست
 ۸۰ شک آسوده در گوش، خرقة دوز شک آشفته در مجلسی خرقة سوز
 نه سودای خودشان نه پروای کس نه در کنج توجیدشان جای کس
 پریشیده عقل و پراکنده هوش ز قول نصیحت گر آکنده گوش
 بدینا نخواهد شدن بطا غریق سمندر چه داند عذاب آلیق
 تپی دست مردان پر حوصله بیابان نوردان بی قافله
 ۸۵ ندارند چشم از خلیق پسند که ایشان پسندیده، حق پسند
 عزیزان پوشیده از چشم خلق نه ز تار داران پوشیده دلق

۷۸ زیاد ملک از ذکر حق تعالی نارمند مضارع منفی است از آرامیدن چنانکه ملائکه از ذکر حق تعالی نیارامند و قرار نکنند ایشان نیز از ذکر حق تعالی خالی و فارغ نشوند رمند ماضیست از رمیدن ۷۹ قوی بازوان اند از جهت روحانیت و کوتاه دست از جهت جسمانیت خردمند در کار آخرت شیدا دیوانه در عهل دنیا هشیار که نه خورده اند شراب شهوت مست از باده حقیقت ۸۰ در گوشه در فراغت خرقة جامه پاره زده در اصطلاح بمعنی جبهه مخصوص درویشان است ۸۱ نه سودای الخ که از جمیع ماسوا فارغ گشته اند توحید واحد دانستن خداوند تعالی را نه در الخ که در آن کنج جز حق نکنجند ۸۲ ز قول نصیحت گر از کلام ناصح آکنده گوش کنایه از گرو ناشنو ۸۳ غریق فرو شویده سمندر حیوان است همچو سوسمار که در آتش آسوده شود ۸۴ تپی دست الخ یعنی فقیران اند اما معده ایشان پر است ۸۵ ندارند الخ یعنی از ناس امید تحسین نکنند ۸۶ ز تار ریحانی که کافران دارند نه ز تار الخ آنان نیستند که دلق پوشیده باشند و در زیر آن ز تار داشته باشند یعنی بظاهر درویش و بیاطن کافر نیستند

پُر از میوه و سایه و چون رز اند نه چون ماسیگار و آرزق رز اند
 بخود سرفرو برده همچون صدف نه مانند دریا بر آورده کف
 شرت عقل یار است از ایشان رمی که دیو اند در حباب آدمی
 نه مردم همین استخوان اند و پوست نه هر صورتی جان معنی در پوست ۹۰
 نه سلطان خردار هر بنده است نه در زیر هر رنده زنده است
 اگر ژاله هر قطره در شدی چه خرمه بازار ازو پر شدی
 چه غازی بخود در نبند پای که محکم رود پای پوین زبای
 حریفان خلوت سرانی آست بیک جرعه تا نفخ صور مست
 تیغ از عرض بر نمیزد چشک که پرهیز و عشق آکینه است و سنگ ۹۵

۸۷ رز در مصراع اول بمعنی درخت انگور و در مصراع ثانی بمعنی رنک است برابر میوه
 یعنی عبادت دارند سایه و رمی ارشاد غیر کنند نه چون الخ صوفیان سابق خرجه
 صبود می پوشیدند مراد ما گناهکارانیم بظاهر خود را درویش می نمایم ایشان مثل
 ما نیستند ۸۸ بخود سرفرو برده مراقبت گشته همچون صدف دهان بسته نه مانند الخ
 لاف زده و از غضب کف بر دهان آورده ۸۹ از ایشان اشارت بکف آوردگان است
 رمی خطاب است از رمیدن ۹۰ نه مردم الخ یعنی آدمی همین اعضاء ظاهره نیست
 نه هر الخ در هر صورت جان معنی نباشد ۹۱ نه سلطان الخ یعنی حقیقی هر بنده را
 مشتری نیست وزیر هر پلاس زنده نیست یعنی هر دلق پوش مرد حیاتدار نباشد
 ۹۲ اگر الخ اگر هر قطره ژاله در دانه گشتی ۹۳ غازی بچنک رونده که محکم الخ پای
 چوبین سخت بی تمکین بود مراد آنها بی ریا اند ۹۴ حریفان یاران که در یک مجلس
 شراب نوشند خلوت سرای جای تنهائی جرعه یک شربت آب و شراب صور در اینجا
 مراد کرنای اسرافیل ۹۵ تیغ الخ بمعنی چنک ایشان الله باشد که پرهیز الخ چنانکه
 سنک آکینه را بشکند عشق نیز پرهیز را بشکند لاجرم عاشق پاک بی باک و چالاک باشد

تو گویی بجائی سر قند داشت	یلمی شاهدی در سر قند داشت
ز شوخیش بُنیادِ تقوی حُرّاب	جَمالی گِرو برده از آفتاب
که پنداری از رحمت است آیتی	تعالی الله از حُسن تا غایتی
دل دوستان کرده جان برخیش	هی رفتی و دیدها در پیش
نکه کرد باری بشندی و گفت ۱۰۰	نظر کردی این دوست در وی هفت
ندانی که من مرغ دامت نیم	که ای خیره سر چند پوئی نیم
چو دشمن بر تم سرت بی دریغ	کُرت بارِ دیگر بمینم تیغ
ازین سهلتر مطلبی پیش گیر	کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
مبادا که جان در سر دل کنی	پسندارم این کام حاصل کنی

۹۶ یکی الخ یعنی کسی در شهر سمرقند عاشق محبوبی بود سمرافسانه و حکایت و حدیث تو گوئی الخ یعنی در وقتی که او سخن می گفت اگر تویی بودی پس می گفتی که در جای سخن قند می داشت ۹۷ جهالی یعنی او جهالی بود که گرو برده از آفتاب چنانکه توانگری از کسی رهن ستانده درهم و دینار دهد او نیز از آفتاب رهن ستانده و جهال داده بود یعنی با آفتاب مسابقت کرده و ازو سبقت یافته ز شوخیش الخ که چنان شوخی کردی که اهل تقوی مایل بوی شدی ۹۸ تعالی الله این کلمه در محل تعجب گویند از حسن الخ یعنی از حسن تا بدان غایت بود که تو آن را از رحمت خدا نشانی پنداری ۹۹ و دیدها در پیش یعنی از پس او نظر کردند کرده جان یعنی جان داده برخی فدا شدن و قربان گردیدن و آنچه در عوض چیزی بکسی دهند ۱۰۰ کردی بآه حکایت است نهفت پنهان ۱۰۱ که ای الخ ای بی عقل چند در پی من پوئی مرغ دامت نیم من شکار تو نشوم ۱۰۲ بینم در پیم تبیغ مرهون است ۱۰۳ گفتش عاشق را پند داد سر خویش گیر تدبیر خود کن سهلتر مطلبی آسانتر محبوبی ۱۰۴ کام مراد مبادا الخ که از برای میل دل و محبت آن ترا بکشد جان تو از بهر آن ضایع شود

چو مفتون بی دل ملامت شنید
 که بگذار تا زخم تیغِ هلاک
 مگر پیش دشمن بگویند و دوست
 نمی بینم از خاکِ کویش ریز
 مرا توبه فرمائی ای خودپرست
 بخشای بر من که هر چه او کند
 بسوزانم هر شبی آتشش
 اگر میم امروز در کوی، دوست
 مده تا توانی درین جنگِ پشت
 بدر از درون ناله، برکشید ۱۰۵
 بقطاندم لاشه در خون و خاک
 که این گشته، دست و شمشیر اوست
 بیداد شو آب رویم میرز
 ترا توبه زین گفتن اولیتر است
 وگر قصد خون است نیکو کند ۱۱۰
 سحر زنده کردم بدوئی خوشش
 قیامت زخم خیمه پهلوی دوست
 که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد
 بدو گفت نابالغی کای عجب
 خُشک نیکبختی که در آب مد
 چو مردی چه سیراب چه خشک اب ۱۱۵

۱۰۵ مفتون بی دل عاشق صادق ۱۰۶ لاشه مرده ۱۰۷ بگویند مردمان و دوست عطف بردشمن
 است اوست اشارت بشاهد است ۱۰۸ گرین اسم مصدر است اینجا بمعنی گریختن مرزینبی است
 از ریختن خطاب بلامتکر است در بعض نسخ قافیه برین واقع شده ۱۰۹ اولیتر است بهتر است
 که تضییع کلام کنی از آنکه من نمی توانم که پندت بپذیرم ۱۱۰ بخشای بر من یعنی عفو کن
 او اشارت بشاهد است اگر قصد خون است در بعض نسخ وگر قصد جان است نیکو کند که
 عرب گوید کل ما یفعل الملیح ملیح ۱۱۲ زخم خیمه پهلوی دوست نزد او باشم ۱۱۳ مده درین
 جنگِ پشت پشت دادن در جنگ کنایه از گریختن است معنی این است که از عشق مگور
 ۱۱۴ و جان می سپرد یعنی از تشنگی جان می داد در آن می گفت ۱۱۵ نابالغی مردی ناقص
 العقل چو مردی الخ یعنی چون مردن است چه تفاوت در میان سیراب مردن و تشنه مردن

بکشم آخر دهان ترکشم که تا جان شیرینش در سر کنم
 تشنه در آبدان عمیق که دانه که سیراب میزد غریق
 اثر عاشقی دامن او بگیر و شر گویدت جان بده گو بگیر
 بهشت تن آسانی آنکه خوری که بر دوزخ نیستی بگذری
 دلی تخم کاران بود رنج کش ۱۲۰ چو خرمن بر آید بخشند خوش
 درین مجلس آنان بجای رسد که در دور آخر بجای رسد

چنین نقل دارم ز مردان راه فقیران منعم که ایان شاه
 که پیری بدریوزه شد با داد در مسجدی دید و آواز داد
 یکی گفتش این خانه خلق نیست که چیزی دهند بشوخی مایست
 بدو گفت کاین خانه کیست پس ۱۲۵ که بخشایش نیست بر حال کس

۱۱۶ نه آخر دهان ترکشم استفهام انکاریست یعنی تشنه جواب داد که چو در آب میرم
 دهانم را ازو ترکشم بحسرت میرم جان در سر کنم یعنی جان بدهم ۱۱۷ قد فعل
 مضارع است از افتادن تشنه فاعل اوست ۱۱۸ عاشقی بآء خطاب است دامن او بگیر
 از دوست دور مشو و گر گویدت اگر دوست ترا گوید گو بگیر جان را که ازو دریغ ندارم
 ۱۲۰ تخم کار کشاورز ۱۲۱ بکامی رسد مراد را حاصل کنند بجای رسد شرابی چشند
 ۱۲۲ منعم خداوند نعمت و توانگر فقیران الخ هر دو ترکیب اضافی است یعنی از حال
 مردان راه خدا که بظاهر فقیر و گدا اند و بیاطن منعم و شاه ۱۲۳ دریوزه گدائی
 آواز داد چنانکه گدایان بهر در کنند ۱۲۴ یکی گفتش کسی آن پیر خواهند را
 گفت این خانه خلق نیست تا درو گدائی کنی شوخی بی شرمی مایست نهی
 است از ایستادن ۱۲۵ بدو بآن کس گفت پیر بخشایش ضمیر راجع بحانه است

خدایند خانه خداوند ماست	بگفتنا خوش این چه لفظ خطاست
بسوز از جگر ناله بر کشید	نگه کرد قنذیل و محراب دید
دریغ است محروم این در شدن	که حیف است از اینجا فرار شدن
چرا از در حق شوم زرد روی	ز فرستم مجرودی از هیچ کوی
۱۳۰ که دامن نکردم تنی دست باز	هم اینجا کنم دست خواہش دراز
چو فریاد خواهان بر آورد دست	شنیدم که سالی مجاور نشست
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل	شبی پای عمرش فرو شد بشکل
رمق دید از دهن چراغ سحر	سحر برد شخصی چراغش بسر
و من دق باب آلاکیم انفتح	هی گفت غمعل کنان از فرج
۱۳۵ که نشنیده ام کیمیاگر ملول	طلبکار باید صبور و حمول
که باشد که روزی می زر کنند	چه زرها بخاک سیه در کنند

۱۲۶ بگفتنا آن کس خداوند ماست یعنی الله تعالی است ۱۲۷ نگه کرد باندرون خانه ودانست که مسجد است ۱۲۸ حیف بمعنی دریغ و افسوس فراتر شدن یعنی بیشتر رفتن محروم بی نصیب ۱۲۹ محرومی یاه مصدریه است شوم روم زرد روی محروم ۱۳۰ نکردم یعنی رجوع نمی کنم ۱۳۱ مجاور نشست یعنی همسایگی کرد در آن مسجد ۱۳۲ شبی الخ یعنی عهراو تمام شد يك شب قریب بنزع بر رسید ۱۳۳ چراغش بسر چراغ را بسرش رمق بقیه روح چون چراغ سحر چون چراغ وقتی که روغن نماند ۱۳۴ غلغل شود و فریاد کنان صفت مشبه است از کردن فرح شادمانی و سرور و من الخ یعنی کسی که کوبد در کریم را کشاده شود آن در ۱۳۵ طلبکار الخ کسی که طلبکار باشد می باید که صابر و حمول باشد کیمیاگر کسی که از قلعی و من نقره و طلا سازد ۱۳۶ چه زرها یعنی بسیار زرها لفظ چه بمقام کثرت بطریق استعجاب گویند بخاک سیه در کنند و مصروف گردانند می یاه وحدت است

زر از برِ چیزی خریدن نکوست
 چه خواهی خریدن به از یار و دوست
 شکر از دلبری دل بکنش آیت
 دگر غمگاری بکنش آیت
 مبر تلخ عیشی زرونی ترش
 بآب دگر آتشش باز کش
 ولی شکر بخوبی ندارد نظیر
 بآنک دل آزار ترکش مگیر
 توان از کسی دل برداختن
 که دانی که بی او توان ساختن

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
 سحر دست حاجت بحق بر فراشت
 یکی یافت انداخت در گوشت پیر
 که بی حاصلی رو سپر خویش گیر
 برین در دُغانی تو مقبول نیست
 بخواری برو یا براری بایست
 شب دیگر از دگر و طاعت نخفت
 مریدی زطالش خبر یافت و گفت
 چو دیدی کر آن روی بستست در
 بدیباچه بر آشک یا قوت فام
 بدیباچه بر آشک یا قوت فام
 بدیباچه بر آشک یا قوت فام

۱۳۸ گراز الخ اگر دل تو از دلبری تنگ گردد که از او اعراض کنی غمگسار دور کنند
 اندوه بکنش آیت توانی یافت ۱۳۹ مبر الخ یعنی از روی ترش رنجیده خاطر مباش
 بآب الخ یعنی دل را بدینکری مایل کن بحکم نبرد عشق را جز عشق دیگر ۱۴۰ دلازار
 رنجیده شدن ترکش مگیر از او اعراض مکن ۱۴۱ پرداختن بمعنی خلاص کردن
 و باز داشتن ۱۴۲ زنده داشت یعنی شب بیداری نمود و احیاء لیل کرد ۱۴۳ هاتف
 آواز خفی رو ازین در سر خویش گیر در کار خود باش ۱۴۴ بایست امر است از ایستادن
 در بعض نسخ چو عزت نداری بذلت بایست ۱۴۵ نخت آن پیر مریدی الخ در بعض
 نسخ رفیقی که در خلوتش بود گفت ۱۴۶ روی در اینجا مراد طرف و جانب ۱۴۷ دیباچه
 رخساره بدیباچه بر یعنی بر روی خود اشک یا قوت فام یعنی اشک سرخ رنگ و خونین

بنومیدی آنکه بگردیدی ازین در که راه دگر دیدی
 مپندار اگر وی عنان بر شکست که من باز دارم زفتراک دست
 ۱۵۰ پو خواننده محروم کشت از دری چه غم گز شناسد در دیگری
 شنیدم که راتم درین کوی نیست ولی هیچ راتم دگر روی نیست
 درین بود سر بر زمین فدا که گفتند در گوش جاناش ندا
 قبول است اگر چه هنر نیستش که جز ما پناهی دگر نیستش

شکایت کند نو عروسی جوان پیسری ز داماد نامهربان
 ۱۵۰ که مپسند چندین که با این پسر تلخی رود روزگارم بسر
 کسانی که با ما درین منزل اند بنیم که چون من پریشان دل اند

۱۴۸ بگردیدی رجوع واعراض کردم ازین در و درگاه دیگر و طریق و راه
 آخر ندارم دست ازو باز ندارم ۱۴۹ وی یعنی دوست بر شکست از دست من
 ۱۵۰ چه غم الخ اما مرا در دیگر نیست ۱۵۲ فدا تسلیم گفتند کارکنان قضا ندا آواز
 یعنی این سخن را ۱۵۳ قبول بمعنی مقبول در بعض نسخ این حکایت واقع شده
 یکی در نسا پوردانی چه گفت چو فرزندش از فرض خفتن بخت
 توقع مدار ای پسر گر کمی که بی سعی هرگز بجای نمی
 سلیمان چو می بر نگردد قدم وجودیست بی منفعت چون عدم
 طبع دار سود و بترس از زیان که بی بهره باشد فارغ زیان

از فرض خفتن بخت یعنی نماز عشا نگذاشته بخت ۱۵۴ عروس در اینجا
 بمعنی نو زن خواسته پییری متعلق بلفظ شکایت عتد داماد یعنی شوی
 ۱۵۵ مپسند یعنی روا مدار این پسر این شوی بسر نهایت ۱۵۶ کسانی یعنی آنان

زن و مرد با هم چنان دوست اند که گوئی دو مغز و یکی پوست اند
 ندیم درین مدت از شوی من که باری بخندید بر روی من
 شنیده این سخن پیر فرخنده فال سخندان بد پیر درین سال
 یکی پانخس داد شیرین و خوش که گز خوب رویست بارش بکس ۱۶۰
 درین است روی از کسی تافتن که دیگر نشاید چنو یافتن
 چرا سر کشی ز آن که گز سر کشد بحرف وجود قلم در کشد
 رضا ده بفرمان حق بنده وار که چون او بنیسی خداوندگار

یکم روز بر بنده دل بسوخت که می گفت و فرماندهش می فروخت
 ترا بنده از من به افتد بسی مرا چون تو خواجه نیفتد کسی ۱۶۵

۱۵۷ که گوئی الخ گویا که دو مغز بآدم اند که در يك پوست باشند ۱۵۸ درین مدت که در تحت نکاح او شدم ۱۵۹ فال قافیه در بعض نسخ حال است بد مخفف از بود است ۱۶۰ پاسخ جواب خوش بفتح خامی باید خواند در بعض نسخ جوابی چو پیرانه اش شفت خوش خوب رویست آن شوی تو بارش بار جفايش ۱۶۱ روی از کسی تافتن ازو اعراض کردن چنو چون او در بعض نسخ چواو ۱۶۲ بحرف الخ بحرف قلم کشیدن مراد از محو و حک ساختن و در حرف وجود قلم کشیدن کنایه از معدوم کردن است ۱۶۳ رضا ده یعنی مطیع باش ۱۶۴ یکم الخ یعنی يك روز بر يك غلام در حالی که مولای او او را می فروخت و او مولای خود را می شفت بر شفته او دلم بسوخت یعنی مرا رحم آمد ۱۶۵ بسی در بعض نسخ قافیه هزار واقع شده مرا الخ در بعض نسخ مرا چون تو نباید خداوندگار افتد یعنی میسر شود

طبیعی پری چهره در مرو بود که در باغ دل قامتش سرود بود
 نه از درد دلهای ریشش خبر نه از چشم بیمار خواهشش خبر
 حکایت کند دردمندی غریب که خوش بود چندی سرم با طیب
 نمی خواستم تند رستی، خویش که دیگر نیاید طیبم پیش
 ۱۷۰ بسا عقل زور آور چیر دست که سودای عشقش کند زیر دست
 چو سودا خرد را بالید کوش نیارد دگر سر بر آورد هوش

یکی پنجه آئینسی راست کرد که با شیر زور آوری خواست کرد
 چو شیرش بسر پنجه در خود کشید دگر زور در پنجه خود ندید
 یکی گفتش آخر چه خسی چو زن بسر پنجه آئینش بزن
 شنیدم که مسکین در آن زیر گفت ۱۷۰ نشاید بدین پنجه با شیر گفت
 چو بر عقل دانا شود عشق چیر همان پنجه آئین است و شیر

۱۶۶ مرو نام شهر است معروف ۱۶۷ نه از درد الخ یعنی از درد دلهای ریش خبرش
 نبود نه از چشم الخ او را درمان نکردی ۱۶۸ غریب مسافر که خوش الخ که او را عاشق
 شده بودم ۱۶۹ نمی الخ صحت نمی خواستم نباید طیبم پیش واز دیدن او محروم شوم
 ۱۷۰ بسا بسیار چیر دست یعنی غالب عشقش عشق او را زیر دست مغلوب ۱۷۱ سودا
 که از عشق باشد نیارد قادر نشود بر آورد بمعنی بر آوردن است هوش ریرا عشق
 او را سخت سر فرو کرده و مغلوب گردانیده است ۱۷۲ راست کرد یعنی ساخت
 و بست زور آوری و پنجه زدن کرد بمعنی کردن است ۱۷۳ در خود کشید و مغلوب کرد
 دگر الخ نتوانست که مقابله کند ۱۷۴ چه خسی چرا پنجه نمی زنی ۱۷۵ گفت محفف
 صوفت است ۱۷۶ چیر غالب همان الخ که عقل قادر نشود که بعشق مقابله کند

تو در پنجه شیر مردان زنی چه سودت کند پنجه آهنی
چه عشق آمد از عقل دیگر مگوی که در دست چوگان اسیر است گوی

میان دو عم زاده وصلت فساد دو خورشید ششگای مهتر برآد
یکی را بغایت خوش افتاده بود دگر نافر و سرکش افتاده بود ۱۸۰
یکی لطف و خنق پری وار داشت یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیمارستی دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتند بصد گوسفند تغابن نباشد ربانی زبند
بنامش پری چهره می کند پوست که هرگز بدین کی شکیم زدوست ۱۸۵

۱۷۸ که در دست الخ زیرا عشق بمنزل چوگان است و عقل بمشابه گوی و این
با آن توان که مقابله کند ۱۷۹ میان الخ یعنی دو برادر بودند که یکی را
پسر دیگری را دختر بود لاجرم از اینان هریکی دیگری را عم زاده بودند پس آن
پسر دخترا تروج کرد و در میان ایشان وصلت واقع شد مهتر نژاد بزرگ اصل
۱۸۰ خوش بفتح خا می باید خواند یکی را الخ یعنی زن را از مرد خوش افتاده بود
چنانکه تعلق نام و مهر تمام بشوهر داشت دختر یعنی پسر ۱۸۱ یکی لطف الخ
این یکی دختر است یکی زوی الخ یعنی شوهر از زن اعراض می کرد ۱۸۲ بیاراستی
تربین کردی مرگ الخ تا از زن خلاص شود ۱۸۳ نشاندند پیران ده در میان
مردمان از مهر بند دادن مهرت محبت مهرش کاین که در بعض نسخ چو
۱۸۴ تغابن يك دیگر را در زبان افکندن در اینجا مراد زیان و ضرر است
۱۸۵ بدین مقدار کی شکیم زدوست کی صبر کنم که فراق او اختیار کنم

نه صد گو سپندم که شصده هزار نمباید بسا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد زدوست اگر راست خواهی دلارامت اوست

یکی پیشش شوریده حالی نبشت که دوزخ تمنای کنی یا بهشت
بگفتا مهرس از من این ماجرا پسندیدم آنچه او پسندد مرا

مجنون کسی گفت کای نیکبختی چه بودت که دیگر نیامی بجای
مگر در سرت شور لیلی نماند خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بچاره بگریست زار که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خود دل دردمند است و ریش تو نیزم نمک بر جراحت میرش
نه دوری دلیل صبری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلایلی بگوی
بگفتا مهر نام من پیش دوست که چیف است نام من آنجا که اوست

۱۸۷ دلارامت اوست دلارام صادق جوئی و او معشوق است ۱۸۸ نبشت و ازو
پرسید ۱۸۹ پسندیدم الخ اختیار از آن من نیست ۱۹۰ نیکبختی مبارک قدم
حی قبیله لیلی ۱۹۱ شور یعنی عشق نماند که ازو سیر و دلخیر شدی
۱۹۲ بگریست زار بسیار گریه کرد دستم الخ یعنی مرا رها کن ۱۹۳ وریش قافیه
در بعض نسخ خیز است بی حرف عطف میرش نمی است از ریشیدن قافیه
در بعض نسخ مریز واقع شده و در بعض نسخ این مصراع چنین است تو نیزم
مزن بر سر ریش نیش ۱۹۴ ضروری بود ناچار باشد ۱۹۵ بگفت آن کس
پیامی که داری یعنی خیرت را ۱۹۶ بگفتا مجنون مهر مگو نام من ذکر من

یکی خُرده بر شاهِ غزنین گرفت که خُسی ندارد ایاز ای شکفت
 ثُلّی را که نه رنک باشد نه بوی غریب است سودای بلبل بروی
 محمود گفت این حکایت کسی پیچید از اندیش بر خود بسی
 که عشق من ای خواجه بر خوی، اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست ۲۰۰
 شنیدم که در تنگنای شتر بیفتاد و شکست صندوق در
 بیغما ملک آستین بر فشاند وز آنجا تا عجل مکتب براند
 سواران پی در و مرجان شدند ز سلطان بیغما پریشان شدند
 مانند از و شاقان کردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز
 نکه کرد کای دلبر پیچ پیچ زیغما چه آورده گفت پیچ ۲۰۵
 من اندر قفای تو می تاختم ز خدمت بیعت نپرداختم
 کُرت قُرتی هست در بارگاه بنعمت مشو غافل از پادشاه
 خلاف طریقت بود کاولیا تمسک کنند از خدا جز خدا

۱۹۷ یکی الخ یعنی کسی سلطان محمود غزنوی را طعنه زد ایاز نام غلام شاه غزنین شکفت
 عجب ۱۹۸ کُلی را الخ مرادش از کُل بی رنک و بو ایاز است و از بلبل سلطان محمود
 ۱۹۹ این حکایت که در حق تو چنین طعنه زدند ۲۰۰ بر خوی اوست که نیک حصلت
 است ۲۰۱ شنیدم الخ مصنف یک حصلت از اوصاف او بیان می کند تنگنای یکی از دو یا
 وحدت است و شکست الخ یعنی صندوق جوهر شکسته شد ۲۰۲ بیغما الخ یعنی بیغما
 اشارت کرد و اجازت داد ۲۰۳ سواران از خدم شدند رفتند ۲۰۴ و شاقان خدمتگاران
 در بعض نسخ سپاهان ۲۰۵ نکه کرد سلطان بایاز و گفت دلبر پیچ پیچ محبوب مضاعف
 و مستحکم گفت ایاز در جواب او هیچ یعنی چیزی نیاوردم ۲۰۶ نپرداختم و مشغول نکشم
 ۲۰۷ کُرت الخ اگر ترا تقرب هست بدرگاه الله از پادشاه و از خدمت او ۲۰۸ مَتَا آرزو و خواهش

شکر از دوست چشمت بر احسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز نباید بگویش دل از غیب راز ۲۱۰
حقایق سر نیست آراسته هوا و هوس گردد بر خاسته
نه بینی که جانی که برخاست گردد همیشه نظر گرچه بیناست مرد

قضارا من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب باب
ما یک درم بود برداشتنند بکشتی و درویش بگذاشتند
سیامان برانند کشتی جو دود که آن ناخدا ناخدا ترس بود ۲۱۵
ما گریه آمد ز تسمار جفت بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت
غور غم برانی من ای پرخرد ما آنکس آرد که گشتی برد
بگسرد سجاده بر روی آب خیال است پنداشتم یا بخواب
زده و شیم دیده آن شب نطفه کلمه بامدادان بمن کرد و گفت

۲۰۹ کر از الخ که مقصود تو انعام او باشد تو در الخ پس خود را دوست می داری
نه دوست را ۲۱۰ باز گشاده راز و آواز ۲۱۱ حقایق در بعض نسخ حقیقت گرد
معنی عبار است برخاسته و پرده شده ۲۱۲ نظر یعنی چشم ۲۱۳ قضارا اتفاقا فاریاب
نام شهری است از ترکستان رسیدیم در ایام سیاحت ۲۱۴ و درویش یعنی آن
پیرا بگذاشتند در کنار آب ۲۱۵ سیاهان یعنی ملاحان چودود یعنی باستعمال
رفتند ناخدا یعنی رئیس کشتی ناخدا ترس بود یعنی از خدا نمی ترسید ۲۱۶ تیار
غنجواری جفت یار مراد آن پیر فاریابی قهقهه مخفف قهقهه بمعنی خنده از آواز سخت
۲۱۷ مرا الخ یعنی خدای تعالی ۲۱۸ بگسرد آن پیر خیال است الخ یعنی این آمدن
پیر فاریابی را بر آب که دیدم این را پنداشتم که خیال است یا بخواب می بینم

- عجب ماندی ای یارِ فرخنده رای ترا کشتی آورد و مارا خدای
چرا اهلِ دعوی بدین نگروند که ابدال در آب و آتش روند
که طفلی کز آتش ندارد خیر نکه داردش مادرِ مهردور
پس آنان که در وجد مستغرق اند شب و روز در عینِ حفظ حق اند
نکه دارد از تپ آتش خمیل چو تابوتِ موسی ز غرقابِ نیل
چو کوکبِ بدستِ شناور بر است نرسد و کز دجله پناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی چو مردان که بر خشکِ تردامنی

ره عقل جز بیج بر بیج نیست . بر عارفان جز خدا بیج نیست
توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهلِ قیاس

۲۲۱ اهل دعوی در بعض نسخ اهل صورت نگروند مضارع منفی است از گزیدن
یعنی اعتقاد کردن و رغبت نمودن ابدال جعبی از اولیا الله که عالم بوجود ایشان
قائم است و ایشان هفتاد نفر اند چهل در شام و باقی در دیگر ممالک ۲۲۲ که طفلی
در بعض نسخ نه طفلی واقع شده نکه داردش حفظ کنند او را ۲۲۳ که در وجد
مستغرق اند از خود غافل اند همچو طفلی ۲۲۴ بدست شناور بر است یعنی در
دست شناور است بر درینجا زاید است نرسد از غرق ۲۲۵ تو بر روی الح یعنی تو بر
روی دریا مثل مردان یعنی برگزیدگان رفتن چگونه توانی هرگاه حال تو چنین است که
بر خشک دامن تو تورا است یعنی ملوث بگناه هستی ۲۲۶ ره مخفف راه است بیج بر بیج
بسیار پیچیده یعنی بسیار کج که ضد راست است بر عارفان لفظ بر اینجا یعنی عند است
یعنی نزد عارفان و عارف مراد حق رس و مقبول حضرت او تعالی ۲۲۷ حقایق شناس
مراد از عارف کامل خرده گیرند طعنه زنند اهل قیاس اصحاب ظاهر که گویند

که پس آسمان و زمین چیستند بنی آدم و دام و دود کیستند
 پسنیده پرسیدی ای هوشمند بگویم شر آید جوابت پسند ۲۳۰
 که هامون و دریا و کوه و فلک پرے و آدمی زاد و دیو و ملک
 همه هر چه هستند از آن کمتر اند که با هستیش نام مستی برند
 عظیم است پینش تو دریا موج بلند است نورشید تابان بادج
 ولی اهل صورت کجا پی برند که ارباب معنی بملکی در اند
 که گر آفتاب است یک ذره نیست و گر هفت دریاست یک قطره نیست ۲۳۵
 چه سلطان عزت علم بر کشد همان سر بجیب عدم بر کشد

۲۲۹ که که گویند که الخ مقصود مصنف این است که اگر من گویم جز خدا جل و علا چیزی نیست اهل ظاهر توهم کنند که من از غیر حق وجود کرده باشم پس او بر من اعراض کند باعیان ثابته ۲۳۰ جوابت جواب ترا ۲۳۲ باهستیش ضمیر راجع بحضرت خداست نام هستی برند و دعوی وجود کنند بدانکه مصنف از نفی وجود آن سخن را نمی گوید که همه چیز حضرت خداست جز او چیزی نیست چنانکه این قول مذهب بعض صوفیه است ایشانرا طایفه وجودیه گویند و آن طایفه این قول را بمشاهده و مکاشفه اسناد کنند اهل عقلی را با ایشان بحث و الزام میسر نیست زیرا ایشان گویند در ادراک این خصوص عقل معزول است چنانکه در ادراک معقولات حواس معزول است پس مذهب مصنف این است که وجود امکانی نسبت با وجود واجبی بمنزله عدم است و ممکنات هر چند که عظیم باشند نسبت با عظمت حضرت عز و جل صغیر اند ۲۳۳ اوج مقابل حضیض است ۲۳۴ اهل صورت اصحاب ظاهر کجا پی برند یعنی کی رسند بملکی در اند در ملکی اند ۲۳۵ که که الخ یعنی آنان که کبریای حضرت خدای تعالی را ملاحظه و مشاهده کنند در نظر ایشان آفتاب عالمتاب با چندین بزرگی کم از ذره است و گر هفت الخ اگرچه هر یکی از هفت دریا بر بزرگ است اما همه هفت دریا کم از یک قطره است ۲۳۶ علم بر کشد و بصفت کبریا تجلی کند

رئیس دبی با پسر در دبی گدشتند بر قلب شاهنشاهی
 پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباها، اطلس گمها، زر
 یلان کاغذار و نجیرزن غلامان ترکش کش و تیرزن
 یکی در برش پرنیانی قبا یکی بر سرش خسروانی کلاه ۲۴۰
 پسر کان هم شوکت و پایه دید پدر را بغایت فرومایه دید
 که حالش بگردید و رنگش ریخت زینیت پیغوله، در کشیخت
 پسر گفتش آخر بزرگ دبی بسر داری از سر بزرگان می
 چه بود که برگندی از جان امید بلزیدی از یاد زینیت چه بید
 بلی گفت سالار و فرماندهم ولی عزتم هست تا در دیم ۲۴۵
 بزرگان از آن وحشت آلوده اند که در بارگاه ملکان بوده اند

۲۳۷ با پسر با پسرش قلب میانه لشکر در اینجا معنی لشکر ۲۳۹ یلان جمع یل و آن
 معنی بهادر است نجیرزن لفظ نجیر مرادف شکار است نجیرزن یعنی شکار کننده
 و جوانمرد و دلیر ترکش کش ترکش کشنده یعنی دارند ۲۴۰ پرنیانی پرنیان حریر
 چینی را گویند و حرف یا برای نسبت است قبا لفظ قبا است معنی جامه هاه زایده
 برای قافیه آورده ۲۴۲ که بدان مرتبه که رنگش بریخت یعنی سرخی رنگش رفت
 و زرد گشت پیغوله مغاک و غار ۲۴۳ بسر داری الخ یعنی در خیال تو خود را از کلانان
 رئیس و بزرگ می پنداری سر تانی زاید است ۲۴۴ چه بودت الخ در بعض نسخ چه
 بودت که از جان بریدی امید چوید همچو برك او ۲۴۵ بلی گفت الخ یعنی پدر
 گفت بلی من سالار و فرمانده هستم ولیکن این سالاری و فرماندهی تا وقتی که درده
 هستم و بیرون آن هیچ حصه قصه این است که بزرگی مخلوق را بر بزرگواری خالق
 نسبت نیست پس آنان که بزرگواری باری را جلّ جلاله مشاهده می کنند متحیر و کنک
 شوند ۲۴۶ از آن جهت وحشت آلوده متحیر گشته که در الخ و مشاهده کبریا او کرده

تو ای بیخبر همچنان در دی که بر خوشتن منصبی می نی
 نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مثالی بر آن
 مکر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد شب کرمکی چون چراغ
 یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون نیامی بروز ۲۵۰
 چنین کاتشین کرمک خاک زاد جواب از سر روشنائی چه داد
 که من روز و شب جز بصرایم دلی پیش خورشید پیدا نیم

بشهری در از شام غوطه فناد گرفتند پاسیری مبارک نهاد
 هنوز آن حدیثم بگوش اندر است چو بندش نهادند بر پا و دست
 که گفت از نه سلطان اشارت کند گرا زهره باشد که غارت کند ۲۵۰
 بنماید چنین دشمنی دوست داشت که می دامنش دوست بر من گذاشت

۲۴۷ همچنان در دهی تو نیز همچنان دهقان هستی و ملاقات سلطان اعظم نکرده که بر الخ
 خود را بزرگ پنداری ۲۴۸ زبان آوران فصیحان مثالی نکوید بر آن و حصه نکیرد از آن
 ۲۴۹ راغ مرغزار و صحرا و دامن کوهی که بجانب صحرا باشد کرمکی کرم خورد کاف برای
 تصغیر است و یا برای وحدت چون چراغ آن کرمک را عجمان شب تاب گویند ۲۵۲ ولی الخ
 پس بنده را چه وجود در مقابلۀ واجب الوجود لا جرم او را رضا می باید بقضاء حضرت
 خدا جل و علا ۲۵۳ شهری در از شام در زاید است یعنی در شهری از ولایت شام
 غوغا فناد و فتنه واقع شد ۲۵۴ هنوز الخ اکنون سخن آن پیر در گوش من است یعنی
 گویا که هنوز می شنوم چو بندش الخ وقتی که دست و پایش بستند ۲۵۵ سلطان یعنی حضرت
 سلطان سبجان اشارت کند فرماید ۲۵۶ دشمنی که بند و غارت کرد داشت یعنی داشتن
 دوست یعنی حق تعالی مراد هر دشمنی را که فرستاده دوست دامن آن را دوست داشتن باید

اگر غیز و جاست و زکریا و قید
 زعلت مدار ای خردمند بمیم
 من از حق شناسم نه از عم و زید
 چه داری تلخست فرستد حکیم
 بخور هر چه آید ز دست حبیب
 نه بیمار دانا تر است از طیب

۲۶۰ ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
 درم داد و تشریف و بنواختش
 که بر تربتش باد رحمت بسی
 بمقدار خود منزلت ساختش
 بشوید و بر کند خلعت زر
 زشورش چنان شعله در جان گرفت
 یکی گفتش از هشتینان دشت
 چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
 تو اوّل زمین بوسه کردی سه جای
 نبایستی آخر زدن پشت پای
 ۲۶۵

۲۵۷ ذل خواری از عمر وزید یعنی از انسان عبر و زید نام دو مرد که علما و فضلا مثل
 ذکر کنند در قضایا و خصومات ۲۵۸ زعلت مداریم از مرض مترس حکیم طیب
 ۲۵۹ حبیب دوست ۲۶۰ سعد زنگی سعد بن زنگی پدر ابو بکر که بر الخ این دعا از
 طرف سعدی است و کاف دعائیه است در بعض نسخ بدل این مصراع این مصراع واقع
 شده بآئین مدحت ستودش بسی ۲۶۱ تشریف مراد خلعت داد ضمیر فاعل که
 مستتر است راجع بسعد بمقدار خود باستحقاق او در بعض نسخ بقدر هنر جایگاه
 ساختش ۲۶۲ چو الله الخ یعنی کلمه الله و بس بر زری که سعد زنگی عطا فرموده منقش
 بود و در الله و بس او زاید است معنی آن که الله کافی این نقش را هرگاه بدید از دنیا
 برخاسته دل گردید و خلعت که اتابک داده بود آن را بدید ۲۶۳ شورش اسم مصدر است
 بمعنی شوریدن که بر جست الخ مجنون وار شد ۲۶۴ هشتینان دشت مصاحبان صحرا
 دگرگونه گشت متغیر شد ۲۶۵ زدن پشت پای یعنی لکزدن و ترك دادن و دفع کردن

بخندید کاوَل ز بسیم و امید ہی لڑہ بر تن فتادم چو بید
 باختر ز تکبیرِ اللہ و بس نہ چیزم بچشم اندر آمد نہ کس

یکی را چو من دل بدست کسی کَرُو بود وی برد خواری بسی
 پس از هوشمندی و فرزانی بدف بر زودش ز دیوانگی
 ۲۷۰ ز دشمن جفا بردی از بهر دوست کہ تریاک اکبر بود زہر دوست
 قفا خوردی از دست یاران خویش چو مسمار پیدشانی آورده پیش
 خیالش چنان بر سر آشوب کرد کہ بام دماغش لگدکوب کرد
 نبودش ز تشنّیع یاران خبر کہ غرق ندارد ز باران خبر
 کرا پای خاطر بر آمد بسنگ نیندیشد از شیشہ نام و ننگ
 ۲۷۵ شبی دیو خود را پری چہ ساخت در آغوش آن مرد بروی بناخت

۲۶۶ ہی لڑہ بر تن فتادم لڑہ بر تنم فتادہ بود ۲۶۸ دل بدست کسی کَرُو بود مراد عاشق شد وی برد خواری بسی یعنی تحقیر می کردند وی صبر کرد ۲۶۹ پس از الخ مراد اول اورا فرزانه می دانستند بعد از آشتی بدیوانگی بدف بر زدند یعنی مشہور کردند ۲۷۰ تریاک بازہر وافیون را گویند تریاک اکبر نام دوائست مرکب معبولی کہ حکما برای دفع زہر راست کردہ اند ۲۷۱ چو مسمار الخ کہ از ضرب خوردن روی نگردانید ۲۷۲ آشوب کرد فتنہ انداخت لگدکوب باجمال ۲۷۳ نمودش الخ یعنی یارانش اورا طعنہ می زدند و ازو خبر نہ داشت کہ غرق الخ کسی کہ غرق آب شدہ باشد باران را نمی داند و ازو غم ندارد ۲۷۴ کرا الخ کسی کہ پای خاطرش بسنگ آمدہ و شکستہ گشتہ باشد نیندیشد از از شکستن ۲۷۵ شب الخ شب شیطان خویش را در صورت خوب روئی نمود بروی بناخت در آغوش اورا آمد و اورا منزل ساخت لاجرم احتلام واقع شد

سحر که مجال نمازش نبود زیاران کس اگر زرازش نبود
 بآبی فرو رفت نزدیک بام برو بسته سرما دری از رخام
 نصیحت کژی عیثش آغاز کرد که خود را بگشتی درین آب سرد
 زبرنای منصف برآمد خردش که ای یار چند از ملامت خموش
 ۲۸۰ ما پنج روز این پسر دل فریفت ز مهرش چنانم که نتوان شکافت
 نرسید باری بخلق خوشم بنین تا چه بارش بجان می کشم
 پس آن را که شخصم ز خاک آفید بقدرت درو جان پاک آفید
 عجب داری از بار حکمش برم که دایم با حصان و فاضلش درم

اگر مرد عشقی کُش خویشتن کثیر و اگر نه ره عافیت پیش گیر
 ۲۸۵ مژگان از محبت که خاکت کند که باقی شوی کز هلاکت کند

۲۷۶ مجال نمازش نبود از جهت جنابت زیاران الخ کسی از دوستان واقف احوالش نبود
 ۲۷۷ بآبی الخ یعنی نزدیک بام او آبی بود بآن فرو رفت و غوطه خورد برو بسته الخ بر آن آب
 سرما در بسته بود از رخام یعنی میخ بسته بود ۲۷۹ زبرنای منصف از جوان اهل انصاف
 که ای الخ در بعض نسخ که زهار ازین حرف منکر خوش ۲۸۰ پنج روز یعنی روزی چند
 که نتوان شکفت صبر توانم کرد ۲۸۱ نرسید آن پسر که معشوق من است باری یکبار بارش
 بجان می کشم بار جورش بجان و صدق درون می کشم بین تا چه بارش در بعض نسخ نکر تا
 چه بارش و در بعض نسخ دلم رفت و بارش ۲۸۲ آن را یعنی حضرت حق که شخصم ز خاک
 آفید چنانکه فرمود هو الذی خلقکم من تراب ۲۸۳ حکمش برم در بعض نسخ امرش کشم
 دایم همیشه درم در زاید است در بعض نسخ بجای درم خوشم واقع شده ۲۸۴ کُش خویشتن کثیر
 و اختیار نیستی کن و اگر نه الخ اگر نیستی را اختیار نکنی عاشقی را بگذار راه عافیت را
 پیش آر ۲۸۵ که باقی الخ یعنی اگر عشق ترا هلاک کند پس تو زندگی هیشگی یابی

نروید نبات از جُوب دُرست مگر خاک بر وی نگرود نخست
 ترا با حق آن آشنائی دهد که از دست خویشت ربائی دهد
 که تا با خودی در خودت راه نیست وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
 نه مطرب که آواز پای سُتور سماع است کز عشق داری دشور
 مگس پیش شوریده دل پر زرد که او چون مگس دست بر سر زرد
 نه بم داند آشفته سلمان نه زیر با آواز مرغی بسالده فقیر
 سراینده خود می نگرود خموش ولیکن نه هر وقت باز است گوش
 چو شوریدگان می پرستی کنند با آواز دولاب مستی کنند
 بچرخ اندر آیند دولاب دار چو دولاب بر خود بگیرند زار

۲۸۶ نروید الخ یعنی دانه را که زیر خاک دفن کنند آولا پوسیده شود پس از آن روید
 مادامکه درست باشد نروید مگر الخ پس تغییر حال سبب وصال شود ۲۸۷ ترا الخ پس
 مادامکه در دست خود گرفتاری با حق تعالی آشنائی نداری ۲۸۸ که تا الخ یعنی تو تا
 وقتی که خود را خود می دانی بیخود هستی یعنی بی خبر هستی در نکته محبت هر که خود را
 بیخود داند او آگاه است ۲۸۹ نه مطرب الخ یعنی آواز مطرب سبب سماع نباشد
 بلکه آواز پای دوات اگر ترا عشق است پس صرف آواز سرور مطرب سماع نیست
 بلکه تو آواز پای ستور هم اگر بشنوی نزد تو سماع است دستور است که شوریدگان
 حضرت کردگار با سماع آواز خوش و سماع بمستی و حالت وجود آیند ۲۹۰ مگس الخ
 یعنی اگر مگس پیش عاشق شیدا دل پرزند و از پرش آواز پیدا شود آن عاشق شوریده
 همچو مگس دستش بر سرزند و دیوانگی و سماع نماید ۲۹۱ نه بم الخ زیر آن که آواز
 سبک از آن بر آید و بم آن که آواز گران بر آید یعنی اودریم وزیر فرق نکند ۲۹۲ می نگرود
 خموش دایما در جوش و خروش باشد باز است گوش که بشنود ۲۹۳ می پرستی
 کنند و شراب عشق آلهی نوشند دولاب چرخ ۲۹۴ بچرخ الخ یعنی همچو دولاب می گردند

تسلیم سر در گریبان برند چو طاقت نماند گریبان دُرند ۲۹۵
 ممکن عیب درویش حیران و مست که غرق است از آن می زند پا و دست
 نگویم سماع ای برادر که چیست مگر مُستمع را ندانم که کیست
 شکر از بُنّ معنی پرد طَیِر او فرشته فرو ماند از سیر او
 وگر مرد لَهو است و بازی و لاغ قوی تر شود دیوش اندر دماغ
 چه مرد سماع است شهوت پرست باواز خوش خفته خیزد نه مست ۳۰۰

۲۹۵ سر در گریبان برند کردن نهند و مراقبه کنند طاقت و صبر گریبان درند بی اختیار
 و با اضطراب ۲۹۶ مکن الخ برآنکه مراد از سماع در اصطلاح صوفیه شنیدن آواز خوش
 است بجهتی که مستمع را حرکت آرد که گفته اند استماع صوت طیب موزون محرك للقلب
 پس چون مستمع از شنیدن این آواز در حرکت آید بینم که این حرکت موزون است یا
 غیر موزون اگر موزون است اورا رقص گویند و اگر غیر موزون است اورا اضطراب
 گویند و سماع گویند چون سماع سبب حرکت شد حرکت را سماع گفتند بطریق تسمیه
 المستبب باسم السبب و چون کسی آوازی خوش شنود درو حالتی پیدا شود این حالت را
 وجد گویند پس اگر کسی آوازی خوش شنود و درو بی اختیار حالتی پیدا شود نه
 بطریق لحو و بر سیل فاسق رواست و الا فلا زیرا حرمت لهو و طرب بمنزل این آلات نه
 از آن جهت است که او موزون است یا آواز خوش است و آن شنیدن موزون منظوم
 از کلام خدا و حدیث رسول و سخن اولیا و شنیدن بلبلان و مردم خوش آواز حرام
 بودی و لم یقل به احد حیران در بعض نسخ مدهش ۲۹۷ که چیست حلال است
 یا حرام که کیست عاشق است یا فاسق ۲۹۸ معنی مراد معرفت آلهی طیر یعنی پروازی
 ۲۹۹ مرد لهو است و بازی و لاغ اهل فسق ۳۰۰ چه مرد الخ یعنی کسی که شهوت پرست
 باشد اهل سماع نباشد خفته خیزد بیدار شود و بدانکه چون عاشقان حق تعالی از هر
 صوت و صدا تسبیح حضرت خدا شنوند ایشان را استماع صدا روا باشد و لهذا گفته اند
 سماع کسی را جایز است که آواز رباب و صدای باب در بر او يك باشد در تلذذ و ذوق

پَریشان شود مُثَل بِسَبَدِ سَحَر نه همیزم که نشکافش جز تَبَر
جهان پُر سماع است و مستی و شور ولیکن چه بیند در آئینه کور
نه بپینی شُتر بر حدایِ عرب که چو نش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سر است اگر آوی را نباشد خر است

شکر لب جوانی نی آموختی که دلها در آتش چو نی سوختی ۳۰۵
پدر بارها بانگ بروی زدی بپندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر آدایِ پسر کوشش کرد سماعش پَریشان و مددوش کرد
هی گفت و بر چهره افکنده ثوی که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالانِ مست چرا بر فشانند در رقص دست

۳۰۱ پَریشان الخ پس کسی که همچو کل لطیف باشد از هر چیزی متأثر گردد نه هیزم هیزم از باد
سحر قبول اثر نکند ۳۰۲ ولیکن الخ یعنی کوردلان در نیابند روایت کنند که علی رضی الله
عنه صوت ناقوس را شنید کسی که با او بود گفتش اندری ما یقول هذا الناقوس آن کس
گفت الله ورسوله و این ام رسوله اعلم پس علی گفت این ناقوس گوید حقا حقا صدقا
صدقا صدقا ۳۰۳ خدا راندن شتر است عرب یعنی عربان در راهها اشعار خوانند شتران
بطرب می آیند و چابکی نمایند ۳۰۴ در سراسر است از شعر عرب ۳۰۵ شکر لب شیرین لب نی
نام ساریست که از نی می سازند آموختی و آن را نواختی که دلها الخ چنانکه نی در آتش بسوزد
او دلها را از آواز نیش چنان بسوختی ۳۰۶ پدر الخ یعنی پدرش از نای زنی نمی می کرد که
بارها بانگ بروی می زد آتش در آن نی زدی یعنی نیء پسر را سوختی ۳۰۷ شبی الخ یعنی
نی سرائی پسر شنید مددوش سرگشته و حیران ۳۰۸ هبی گفت پدر خوی بفتح خا و واو
رسمیه یعنی عرق است که آتش الخ یعنی من بارها نی را با آتش سوختم این بار آن مرا بسوزانید

۳۱۰ کشاید دُری بر دل از واردات فشانند سِر دست بر کاینات
 حلاش بود رقص بر یاد دوست که هر آستینش جانی در دست
 شرفتم که مردانه در شِنا برهنه توانی زدن دست و پا
 بکن خرقه نام و ناموس و زرق که عاجز بود مرد با جامه غرق
 تعلق حجاب است و بیحاصلی چو پیوندها بکُلی واصلی

۳۱۵ کسی گفت پروانه را کای حقیر برو دوستی درخور خود بگیر
 رهی رو که یمنی طریق رجا تو و مهر شمع از کجا تا کجا
 سمندر نه، یزد آتش مگرد که مردانگی باید آنکه نبرد
 زخورشید پنهان شود موش کور که جهل است با آئنی پنجه زور
 کسی را که دانی که خصم تو اوست نه از عقل باشد گرفتن بدوست

۳۱۰ واردات از جانب آلهی سر دست افشاندن کنایه از ترك دادن باشد ۳۱۱ که هر الخ
 که در هر آستین او جانی و ادراکی باشد و ترك ماسوا کند ۳۱۲ برهنه الخ چون عریان
 باشی بهتر دست و پا زنی ۳۱۳ بکن امر از کندن بکن خرقه الخ یعنی اینهمه ترك کن زیراچه
 مردی که با جامه غرق شود او از شنا عاجز بود ۳۱۴ تعلق الخ یعنی جامه هم تعلق بدنی
 است و آن تعلق مانع است از شنا و رسیدن بمقصود و بهبودگی هم است در شنا این پیوندی
 حجاب و غیره را هرگاه بر داری در آن وقت بمقصود رسیدن توانی ۳۱۵ درخور لایق
 خود بگیر در بعض نسخ خویش گیر واقع شده ۳۱۶ رهی رو برای برو از کجا تا کجا این
 کجا و تو کجا و از تو او را چه نسبت که شمع سوزنده است و تو استعداد سوخته شدن داری
 ۳۱۷ مگرد نهی از گردیدن باید مرد را آنکه پس از آن ۳۱۸ موش کور مراد شب پره
 است طاق تَب آفتاب ندارد ۳۱۹ نه از عقل الخ او را دوست گرفتن مقتضای عقل نیست

ترا کس نگوید بگو می کنسی که جان در سه کار اوی کنسی ۲۲۰
 کدانی که از پادشاه خواست دخت قفا خورد و سودای پیوده بخت
 بجا در حساب آورد چون تو دوست که روی، ملوک و سلاطین دروست
 مپندار کو در چنان مجلسی مدارا کند با چو تو مفلسی
 دگر با هر خلق زنی کند تو بپیاره، با تو شری کند
 نیمه کن که پروانه سوزناک چه گفت ای عجب کر سوزم چه باک ۲۲۵
 مرا چون خلیل آتشی در دل است که پنداری این شعله بر من مثل است
 نه دل دامن دستان می کشد که مهرش گریبان جان می کشد
 نه خود را بر آتش بخود می زنم که زنجیر شوق است در گردنم

۲۲۰ که جان الخ که جانت را در کارش صرف و ضایع کنی ۲۲۱ دخت
 دختر ۲۲۲ گجا الخ و ترا کی اعتبار کند که روی الخ یعنی توجه شاهان
 بدختر پادشاه است و او را می خواهند ۲۲۳ کو در چنان مجلسی یعنی دختر
 پادشاه که چنین مجلس بلند و مقام عالی دارد با چو تو مفلسی با تو چون
 مفلسی ۲۲۴ نرمی کند و ملاطفت نماید گرمی کند حرارت و شدت نماید
 ۲۲۵ سوزناک لفظ ناک اداات نسبت است دلالت بر مقارنت کند مثل دردناک
 و غناک لاجرم سوزناک یعنی اهل سوزای عجب ای تعجب کنند چه باک
 یعنی غم نیست ۲۲۶ خلیل لقب حضرت ابراهیم صلعم مرا چون الخ یعنی در
 دل چنان آتش عشق دارم که آتش ظاهر مرا همچو کحل نماید چنانکه
 آتش بر خلیل کُل شده بود ۲۲۷ نه دل الخ یعنی من جاذب دوست نیستم
 بلکه محبت جاذب من است ۲۲۸ نه خود را الخ یعنی خود را با آتش باختیار
 نمی زنم شوق خواهش که زنجیر الخ لاجرم او مرا بسی اختیار می کشد

ما همچنان دور بودم که سوخت
 نه آن می کند یار بر شادی
 ۲۲۰ که با او توان گفتن از زاهدی
 که عیج کند بر تولای دوست
 که من راضیم گشته در پای دوست
 ما بر تلف حرص دانی چراست
 بسوزم که یار پسندیده اوست
 که در وی میرایت کند سوز دوست
 ما چند گوئی که در خورد خویش
 ۲۲۵ بدان ماند اندرز شوریده حال
 که گوئی بگردم گزیده مثال
 کسی را نصیحت مگو ای شکفت
 که دانی که در وی نخواهد گرفت
 زلف رفته بچاره را لکام
 نگویند کاسته را ن ای غلام

۲۲۹ ما الخ وقتی که دور بودم او مرا سوخته است نه این دم الخ آتش عشق او
 از نیست و سوز من ازوست ۲۳۰ نه آن الخ یعنی یار آنچنان عشو و ناز نکند در
 دلبری که مجال مقال باشد از زاهدی یعنی ناخواهان شوندگی ۲۳۱ که اسم است
 عیم کند یعنی کدام کس عیب من کند تولای یعنی بخود گرفتن کار و بکردن گرفتن
 بر تولای دوست بر محبت یار گشته من راضیم که مقتول باشم ۲۳۲ تلف در اینجا
 مراد هلاک شدن حرص طلب و آرزو رواست جایز است ۲۳۳ سرایت درگذشتن
 از چیزی بچیزی که در وی الخ چون عاشق صادق باشد سوز او در دل معشوق
 اثر کند ۲۳۴ در خورد خویش لایق خود حریفی یاری ۲۳۵ اندرز بمعنی وصیت
 است شوریده حال را چنین وصیت کردن بدان ماند که گوئی الخ کسی که او
 عقیب گزیده باشد او را بگوئی ناله مکن ۲۳۶ ای شکفت ای متعجب نخواهد گرفت
 اثر نخواهد کرد ۲۳۷ لکام مرادف لجام است بلکه لجام معرب این است یعنی بچاره را
 که لجام از دستش رفته باشد نگویند الخ زیرا دانند که عنان در دست او نیست

چه نغز آمد این نکته در سنباد
 بساد آتش تیز برتر شود
 چو نیکت بدیم بدی می کنی
 زخود بهتری جوی و فرصت شمار
 پی، چون خودان خودپرستان روند
 من اول که این کار سر داشتم
 سرانداز در عاشقی صادق است
 اجل ناکهی در کمینم کشد
 چو بی شک بنشست بر سر هلاک
 نه روزی بیچارگی جان دهی
 که عشق آتش است ای پسر پندباد
 پلنگ از زدن کین درتر شود
 که رویم فرا چون خودی می کنی
 که با چون خودی شک کنی روزگار
 بکوی خطرناک مستان روند
 دل از سر بیکبار بر داشتم
 که بدزهره بر خویشین عاشق است
 همان به که آن نازنین کشد
 بدست دلارام خوشتر هلاک
 پس آن به که در پای جانان دهی

۳۳۸ نغز پاک و خوب سنباد نام کتاب است ۳۳۹ بیاد الخ بسبب باد آتش سوزناک
 بلند گردد ۳۴۰ بدیدم یعنی امعان نظر کردم بدی می کنی ترقی من نخواهی فرا بمعنی
 پیش که رویم الخ روی مرا متوجه بکسی می کنی که او مثل من است این قضیه مقرر است
 که کسی از مانند خود مستفید نشود ۳۴۱ جوی و باوی محبت کن فرصت شمار غنیمت انکار
 کم بمعنی ضایع است پس عاقبتی می باید که با عالم و سالک محبت کند ۳۴۲ خودپرستان
 روند لاجرم متکبران اند که عالم و عابد اقتدا نکنند بکوی الخ آنان مست الهی اند بذل
 روح کنند ۳۴۳ این کار عاشقی را سر داشتم در سر کردم بر داشتم ترك سر کردم
 ۳۴۴ سر انداز الخ یعنی کسی که عاشق صادق باشد در عاشقی سر اندازد یعنی جان باز
 است و سر را چیزی نمی شمارد عاشقی بآء مصدریه است بدزهره یعنی مرد جبان و نامرد
 بر خویشین الخ که خود را از معشوق دریغ می دارد ۳۴۵ بی شک بی شبهه بنشست بر سر
 هلاک که اجل مقدر و مقرر است ۳۴۶ نه روزی الخ استفهام انکاریست دهی جان را

شبنم که پروانه با شمع گفت
 ترا گریه و سوز باری چراست
 برفت آنکین یار شیرین من
 چو فرهادم آتش بسرمی رود
 فرو می دیدش بر خسارِ زرد
 که نه صبر داری نه یاری است
 من استاده ام تا بسوزم تمام
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت
 تیش بین و سیلاب دلسوزیم
 ورش اندرون بنگری سوخته است
 که ناگه بگشتش پری چهره
 همین بود پایانِ عشق ای پسر
 شبنم یاد دارم که چشمم نخفت
 که من عاشقمم گر بسوزم رواست
 بگفت ای هوادارِ مسکین من
 چو شیرینی از من بدر می رود
 می گفت و هر لحظه سیلابِ درد
 که ای مدعی عشق کار تو نیست
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام
 ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
 مبین تابش مجلس افروزیم
 چو سعدی که بیرونش افروخته است
 ز رفت زشب همچنان بهره
 می گفت و می رفت دوش بسر

۲۴۸ که چشم نخفت که بیدر بودم ۲۵۰ بگفت شمع در جوابش هوادار
 عاشق و دوست برفت الخ سبب گریه من این است ۲۵۱ بدر می رود خارج
 ودور شود چو فرهادم الخ همچو فرهاد آتش بسرم می رود ۲۵۲ می گفت شمع
 فرو الخ یعنی اشک شمع می ریخت و می گفت که الخ ۲۵۳ مدعی دعوی کننده
 نه یاری ایست یعنی توانائی ایستادن نمی داری ۲۵۴ تابش بمعنی تابیدن مجلس
 افروزیم روشن کردن من تبش حرارت و سیلاب دلسوزیم یعنی ظاهره بر نور نماید
 اما در غم پرناراست ۲۵۵ ورش اندرون الخ لاجرم بیرون اهل حال خندان
 نماید و درونش گریان ۲۵۶ همچنان بهره و بسیاری بگشتش ضمیر راجع است شمع

ره این است اگر خواهی آموختن بکشتن فرج یابی از سوختن ۳۶۰
 ممکن گریه بر کورِ مقتولِ دوست قل الحمد لله که مقبولِ دوست
 اگر عاشقی سر مشوی از مرض چو سعدی فروشوی دست از غرض
 فدای، ندارد ز مقصود چشمت و شر بر سرش تیر بارند و سنگ
 بدریا مرو کفمت زینهار و شرمی روی تن بطوفان سپار

۳۶۰ ره این است یعنی سلوك طریقت این است فرج آسانی و آرام بکشتن الخ که
 بذل روح سبب فتوح است ۳۶۱ کور یعنی قبر مقبول دوست کسی را که دوست
 قتل کند بر قبرش گریه ممکن قل الخ در بعض نسخ این مصراع چنین است
 برو خرمی کن که مقبول دوست ۳۶۲ اگر الخ یعنی اگر عاشق هستی از مرض عشق
 سرمشو و سرمی شویند بعد از صحت مرض یعنی مریض باش و از غرض دست بشو
 یعنی غرضها را دور کن مثل سعدی ۳۶۳ فدائی فدا شونده و آن کسی را گویند
 که خود را در تهلکه بیفکند چنک دست را ۳۶۴ بدریا مرو که خطرناک است
 دریای حقیقت نیز چنین است بطوفان سپار و تسلیم وی کن



زخاک آفریت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان‌سوز و سرکش مباحش	زخاک آفریت چو آتش مباحش
چو کردن کشید آتش هولناک	بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی	از آن دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران زابری چکید	نخل شد چو پنهانی دریا بدید
که جانی که دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید

۱ افتادگی فروتنی و عاجزی ۲ هولناک ترساننده بیچارگی الخ در بعض نسخ سر عجز
 بنهاد بیچاره خاک ۴ سرفرازی تکبر از آن الخ یعنی از آتش دیو پیدا کرد و از خاک آدمی
 ۵ نخل شد شرمسار گشت مهنا عریضی ۶ من کیستم چه قدر دارم من نیستم نسبت باوی
 وجود ندارم ۷ بدید فاعلش ضمیر قطره است کنارش ضمیر راجع بقطره است

سپهرش بجائی رسانید کار که شد نامور اولوی شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد در نیستی کوفت تا هست شد

- ۱۰ جوانی خردمند پاکیزه بوم ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند وقف و تمیز نهادند رختش بجائی عزیز
بم طالبان گفت روزی ببرد که خاشاک مسجد بیفشان و کرد
همان کین سخن مرد روهرو شنید برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن تحمل کردند یاران و پیر که پردای خدمت ندارد فقیر
۱۵ دگر روز خادم گرفتش براه که ناخوب کردی برای تنباه
ندانستی ای کودک خود پسند که مردان ز خدمت بجائی رسند

۸ کار موضع ضمیر این است تقدیم از بهر وزن است لولو شوار شاهدان ۹ بدان بسبب آن که او پست شد تواضع نمود که من تواضع رفعه الله ۱۰ بدر بند روم و بشهر رسید در آن سرحد ۱۱ رخت اسباب بجائی عزیز در اینجا کنایه از مسجد است ۱۲ مه بمعنی کبیر است مه عابدان یعنی شیخ ایشان در بعض نسخ سر صالحان ببرد بدان جوان مسافر گرد بمعنی غبار است و عطف بر خاشاک ۱۳ همان کین سخن یعنی در ساعتی که این سخن مرد روهرو یعنی آن جوان سالک شنید از پیر و بازش نشان کس ندید در بعض نسخ و بازش کس آنجا ندید ۱۴ حل در اینجا بمعنی قیاس و تصور یاران و پیر صوفیان و شیخ که پروای الخ که از خادم شدن غم ندارد بلکه از او عار دارد ۱۵ خادم خدمتگار خانقاه گرفتار آن جوان را برای تنباه بفکر باطل که ترک خدمت کردی و اصحاب طریقت گفته اند طریق ما خدمت است ۱۶ کودک جوان خود پسند متکبر که مردان الخ و در خبر است من خدام خدام

گزشتن گرفت از مهر صدق و سوز که ای یار جان پرور دل فروز
 نه کرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک من آلوده بودم در آن جای پاک
 گزفتم قدم لاجرم باز پس که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
 طریقت جز این نیست درویش را که افکنده دارد تن خویش را ۲۰
 بلندیت باید تواضع گزین که آن بام را نیست سلم جز این

شنیدم که وقتی سحرگاه عید زگرابه آمد برون بایزید
 یکی طشت خاکسترش بی خبر فرو ریختند از سرانی بسر

۱۷ گزستن گرفت در گریه شروع کرد که خطاب بخادم کرد جان پرور الخ هر دو وصف ترکیبی
 صفت یار است ۱۸ من آلوده بودم خود را چنین دیدم ۱۹ گرفتم قدم باز پس خود را از آنجا
 کشیدم که پاکیزه الخ من خود را بسبب آلودگی مثل خاک و خس دانستم رقتن من در آن
 مسجد مکدر شدن آن از خاک و خس بود ۲۰ طریقت الخ این قول نصیحت مصنف می فرماید
 که افکنده الخ و تواضع گزینند ۲۱ بام یعنی بلندی سلم نردبان در بعض نسخ این بیت چنین
 واقع شده فرو تن بود هوشمندی گزین نهد شاخ پر میوه سر در زمین ۲۲ گرما به حتام برون
 در بعض نسخ بدر بایزید اورا بایزید بسطامی گویند نام وی طیفور بن عیسی بن آدم سرشان
 است وفات او در سنه احدی و ستین و مائتین بوده و در سنه اربع و ثلثین نیز گفته اند و اول
 درست تر است بر او فراوان دروغها بسته اند یکی آن است که وی گفته شد خیمه زدم برابر
 عرش بایزید بدر مرگ گفت آلهی ما ذکرک الا عن غفلة وما خدمت الا عن فترة ابو موسی
 گوید شاگرد وی که بایزید گفت الله تعالی را بخواب دیدم گفتم راه بتو چون است گفت از خود
 گذشتی رسیدی بایزید را پس از مرگ بخواب دیدند گفتند حال تو گفت مرا گفتند ای پیر چه
 آوردی گفت درویشی بدرگاه ملک شود ویرا نگویند چه آوردی گویند چه خواهی ۲۳ طشت
 بجای طلا تا نیز لغت است بی خبر نادانسته بسر موضع ضمیر این است تقدیم از برای وزن است

همی گفت ژولیده دستار و موی کف دست شکرانه مالان بروی
 که ای نفیس من درخور آتشم بخاکتری روی در هم کشم ۲۵
 بزرگان نکردند در خود نگاه خدایینی از خویشتن یمن خواه
 بزرگی بناموس و گفتار نیست بلندی بدعوی و پندار نیست
 تواضع سر رفعت افرازدت تکبر بخاک اندر اندازدت
 بگردن قند سرکش آندخوی بلندیت باید بلندی مجوی

زمغور دنیا ره دین مجوی خدایینی از خویشتن یمن مجوی ۲۰
 گرت جاه باید مکن چون خسان بچشم نظارت نگه در کسان
 گمان کی برد مردم هوشمند که در سرگرا نیست قدر بلند
 ازین نام درتر محلی مجوی که خوانند خلقت پسندیده خوی
 نه گم چون توئی بر تو که آورد بزرگش نه بینی بچشم خرد

۲۴ ژولیده در هم شده و پریشان جمله حالیه است شکرانه همچو شکرگوی مالان صفت
 مشبه است از مالیدن مضمون مصراع جمله حالیه ثانیه است ۲۵ درخور آتشم لایق
 دوزخ هستم بخاکتری الخ استفهام انکاری است ۲۶ نکردند در خود نگاه یعنی
 خودرا ندیدند و خودبین نشدند خدایین الخ خودبین خدایین نشود ۲۷ پندار
 یعنی خودرا بزرگ دانستن ۲۸ تواضع الخ تواضع سر رفعت تو افرازد یعنی بلندی
 سازد ۲۹ بگردن قند هلاک شود ۳۰ مغرور دنیا یعنی کسی که باسباب و اموال دنیا
 فریفته باشد ۳۱ خسان اراذل مردمان ۳۲ گمان الخ کی ظن کند مرد عاقل سرگرائی
 تکبر قدر بلند مرتبه علیا ۳۳ نام ورترا اعلی محل یعنی مرتبه که خوانند الخ که
 خلق یاد تو کنند بتواضع ۳۴ نه استفهام انکاریست چون توئی مثل تو کسی

۳۵ تو نیز از تکبر کسی همچنان نمانی که پشت تکبر کسان
 چو استاده بر مقام بلند بر افتاده شر و دشمنی خند
 بس استاده در آمد زبای که افتادگانش گرفتند جای
 شرفتم که خود هستی از عیب پاک تعنت مکن بر من عینناک
 یکی حلقه کعبه دارد بدست یکی در خرابات افتاده مست
 ۴۰ شر این را بخواند که نگذاردش در آن را براند که باز آردش
 نه مستظهر است آن باعمال خویش نه این را در تویم بستست پیش

محدث چنین آورد در کلام که در عهد عیسی علیه السلام
 یکی زندگانی تلف کرده بود بجهل و ضلالت سر آورده بود
 دلیری سیه نامد سخت دل ز ناپاکی ابلیس از وی نجل

۳۵ ار اگر تکبر کنی با دیگری همچنان مرهون است نمائی الخ تو آن را چنانکه بینی تو نیز مجسم
 انها همچنان نمائی ۳۶ افتاده یعنی عاجز و فقیر خند و تخفیف مکن ۳۷ درآمد زبای
 معزول شد که افتادگانش الخ یعنی افتادگان قائم مقام او شدند ۳۸ تعنت زلت جستن
 ۳۹ حلقه دایره در اینجا مراد دروازه دارد بدست که مجاور بیت الله است خرابات
 شراب خانه ۴۰ این را اشارت بغاسق است بخواند بسوی خود که نگذاردش کدام کس
 منع کردن تواند آن را اشارت بصالح است ۴۱ مستظهر قوت یابنده و پستی یابنده اعمال
 نیک کارها ۴۲ محدث خبر دهنده در بعض نسخ شنیدستم از راویان کلام در عهد عیسی
 وقتی که او در زمین بود ۴۳ تلف کرده بود سرمایه عهرا بیاد داده ضلالت
 گمراهی سر آورده در بعض نسخ بسر برده ۴۴ دلیری در عصیان سیه نامه کنایه از
 مردم فاسق و گنه گار ز ناپاکی الخ یعنی چنان ناپاک بود که ابلیس ازو شرمسار بود

بسر برده ایام بی حاصلی ۴۵ نیاسوده تا بوده ازوی دلی
 سرش خالی از عقل و پر زحمتشام شکم قره از لقمه پانی حرام
 بناراستی دامن آلوده بناراستی دوده اندوده
 نه پانی چو بینندگان راست رو نه کوشی چو مردم نصیحت شنو
 چو سال بد ازوی خلایق نفور نمایان بهم چون مہ نو ز دور
 هوا و دوس خرمش سوخته جوی نیکمائی نیند وخت
 سید نامه چندان تنعم براند که در نامه جانی نوشتن نماند
 گزین کار و خود رای و شہوت پرست بغفلت شب و روز مخمور و مست
 شنیدم کہ عیسی در آمد ز دشت بمقصودہ عابدی بر گذشت
 بزیر آمد از غرف خلوت نشین پیمایش در افتاد سر بر زمین

۴۵ بسر برده ایام نهایت رسانیده عبرا بی حاصلی چیزی حاصل ناکرده از
 نیکی نیاسوده راحت ناشده بوده موجود شده دلی خاطر کمی ۴۶ پر زحمتشام
 بر هیبت بود در ظاهر صورت حرام نابایست ۴۷ بناراستی بعدم استقامت یعنی
 بمعصیت دامن آلوده بمعنی آلوده دامن است و آن فاسق و گنهکار را گویند ناراستی
 کنایه از بیشمری و پریشانی در بعض نسخ زرد و گنه دوده دودمان و خاندانه
 در اینجا مراد خانه اندوده یعنی کاهگل و کلابه مالیده مراد پر کرده
 ۴۹ سال بد ایام فقط نفور گریزنده نمایان الخ مثل مہ نو او را از دور می نمودند
 یعنی او انکشت نمای خلایق از دور بود ۵۰ خرمش سوخته بی حاصل
 مانده ۵۱ تنعم لذات نفسانیه تنعم براند یعنی عیش و عشرت کرد کہ در الخ
 کہ روی نامه اعمالش همه سیاه شد ۵۲ مخمور آلوده مستی شراب ۵۳ مقصودہ
 در اینجا مراد خلوت سرا ۵۴ غرفه بالا خانه خلوت نشین یعنی آن عابد خود بین

- کنهکار بر گشته اختمر ز دور ۵۵
چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تا مثل بحسرت کنان شرمسار ۵۶
چو درویش در دست سرمایه دار
خیل زیر لب عذر خواهان بسوز ۵۷
ز شبهای در غفلت آورده روز
سرسشک غم از دیده باران چو میخ
بر انداختم نقد عم عزیز ۵۸
چو من زنده هرگز مبادا کسی
برست آنکه در عهد طفلی بود
کنانم بر بخشش ای جهان آفرین ۵۹
که گز با من آید فینس الغرین
درین گوشت نالان کنهکار پیر
نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بشیب و برش
وز آن نیمه عابد سر پر غرور ۶۰
ترش کرده بر فاشی ابرو ز دور ۶۱

۵۵ برگشته اختمر یعنی بد نصیب ز دور مرهون است ایشان عیسی و عابد ز نور از تاب نبوت و ولایت ۵۶ تا مثل بحسرت کنان در اینجا تقدیم و تاخیر است یعنی تا مثل کنان بحسرت شرمسار از نیستی خود چو درویش همچو فقیر نزد غنی ۵۷ زیر لب مخفی بسوز و حرارت دل ز شبهای الخ یعنی از شبها در غفلت تمام کرده عذر خواه بود ۵۸ سرشک غم اشک که از غم پیدا شود چو میخ همچو ابر و صف دیده است که عهرم الخ یعنی این سخن را گویان می گریست ۵۹ بر انداختم ضایع کردم نقد سرمایه چیز شی قلیل ۶۰ که مرکش الخ که مرگ او بهتر از حیات او باشد بسیار ۶۱ برست ماضیست از رستن ۶۲ آید گناهیم در حشر فینس الغرین بدیار است ۶۳ درین گوشه مراد يك طرف ۶۴ این بیت در بعض نسخ واقع نشده نگون مانده منکوس شده بشیب و برش در بعض نسخ سر ناتوانی برانو برش ۶۵ نیمه در اینجا مراد طرف

که این مدبر اندر پی ما چراست
 بگردن در آتش در افتاده
 چه خیر آمد از نفیس تردامنش
 چه بودی که زحمت پردی زیش
 همی رنجم از طلعت ناخوشش
 بمشهر که حاضر شوند آنجن
 درین بود و دمی از جلیل الصفات
 که گر عالم است این و گروی جهول
 تب کرده ایام برگشته روز
 بیچارگی هر که آمد برم
 ازو در شکارم علما زشت
 و شر عار دارد عبادت پرست
 نئون بخت جاهل چه بهنجس ماست
 بسباد هوا عمر بر داده
 که صحبت بود با مسیح و منش
 بدونج برفتنی پی کار خویش
 مبادا که در من فتنه آتشش
 خدا یا تو با او مکن خسر من
 در آمد بعیسی علیه الصلوات
 مرا دعوت هر دو آمد قبول
 بنالید بر من بزاری و سوز
 نیندازمش ز آستان کرم
 بانعام خویش آرمش در بهشت
 که در خلده باوی بود هم نشست

۶۶ مدبریدولت و بدبخت ۶۷ بگردن الخ که از کسرت ذنوب تا بحدیست که
 گوئیا اکنون در آتش افتاده است تا بگردن بباد الخ یعنی بخواش نفسانی عهرا تلف
 نموده ۶۸ تردامن کنایه از فاسق و آلوده معصیت ۶۹ که زحمت پردی زیش
 ودفع ثقلت کردی از پیش ما ۷۱ آنجن مراد مردمان است ۷۲ درین بود عابد
 وحی اشاره و پیغام در دل افکندن جلیل الصفات مراد ازو تعالی در آمد نازل شد
 ۷۳ این اشارت بعابد است وی اشارت بفاسق است جهول بسیار نادان مبالغه جاهل
 ۷۴ تب کرده ایام آن فاسق که عه خود را باطل کرده مضمون این مصراع مبتدأست بنالید
 بر من و طلب مغفرت کرد ۷۵ برم بنزد من نیندازمش رد نکنم ۷۶ در گذارم عفو کنم
 ۷۷ عبادت پرست یعنی آن عابد باوی اشارت بفاسق است هم نشست یعنی مصاحب

بگو نمک ازو در قیامت مدار که آن را بجنت برند این بنار
 شر آن را جگر خون شد از سوز و درد ویرین تنگ بر طاعت خویش کرد
 ندانست در بارگاه غنی که بچارگی به زکیم و منی ۸۰
 کرا جامه پاک است و سیرت پلید در دوزخ را نمایی کلید
 برین آستان عجز و مسکینیت به از طاعت و خویش بینیت
 به خود را زینکان شردی بدی نمی کشد اندر خدائی خودی
 اگر مردی از مردی خود مگوی نه هر شهسواری بدر برد گوی
 پیاز آمد آن بی نم جمله پوست که پنداشت چون پسته مغزی دروست ۸۵
 ازین نوع طاعت نمایی بکار برو عذر تقصیر طاعت بسیار
 نخورد از عبادت بر آن میخورد که با خود نکو بود با خلق بد

۷۸ بگو امر بعیسی عم که بعباد گوید نَنک الخ یعنی در قیامت از محالست و مصاحبت او
 عار مدار آن را فاسق را این عابد را بنار پس در مقامی جمع نشوند و محالست نکنند
 ۸۰ ندانست عابد در بارگاه غنی یعنی بدرگاه حق تعالی منی انانیت ۸۳ بدی از آنکه
 خود بینی صردی خدائی یعنی خدائی خدا جلّ و علا خودی و انانیت در حدیث
 قدسی واردست العظة ازاری والکبریا اردانی فبن نزعنی فی واحدتهما فقد ادخلته فی
 النار و در حدیث است لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل من کبر
 ۸۴ اگر مردی و پهلوانی از مردی خود مگوی لاف شجاعت مزین پس ای صالح از صلاح
 خویش مزین لاف بدر برد از میدان گوی هر صالح گوی ایمان و طاعت را بدار آخرت
 بزرساند ۸۵ پیاز آمد یعنی پیاز است آن بی هنر آن شخص که بی هنر باشد جمله پوست
 که هیچ مغز ندارد پنداشت خود را ۸۶ ازین نوع یعنی چنین نباید بکار و مقبول نشود
 برو الخ برو بدرگاه باری تعالی عذر تقصیر طاعت بکار می آید آن را بیار ۸۷ بر درینجا
 معنی میوه که با خود الخ که با ایشان تند می کنند و خود املاح و خلق را فاسق گوید

چه دندی پریشان شوریده بخت چه زاهد که بر خود کند کار سخت
 بزهد و وزع کوش و صدق و صفا و لیکن میفزای بر مصطفی
 از اندازه بیرون سپیدی خواه که مکروه باشد چه جای سیاه ۹۰
 سخن مانند از عاقلان یادگار ز سعدی همین یک سخن یار دار
 گنهگار اندیشمار از خدای به از پارسانی عبادت نمای

فقیهی کهن جامه تنگ دست در ایوان قاضی بصف بر نشست
 نکه کرد قاضی درو تیز تیز معرفت گرفت آستینش که خیز
 ندانی که برتر مقام تو نیست فروتر نشین یا برو یا بایست ۹۵
 نه هر کس سزاوار باشد صدر کرامت بفضاست و رتبت بقدر

۸۸ این سه بیت در بعض نسخ واقع نشده چه دندی الخ چون رحمت کردن خواهد کار سخت بسیاری ریاضت و عبادت ۸۹ میفزای زیاده مکن مصطفی صم که تعقیب بسیار کردن منہست ۹۰ از اندازه الخ بعضی از اصحاب در عبادت تعقیب کردند رسول عم نمی کرد که مکروه الخ پس مبالغه در طاعت و اغترار بعبادت نمی باید ۹۱ يك سخن یاد دار که آن سخن اینست گنهگار الخ ۹۲ گنهگار الخ یعنی گنهکاری که از خدای تعالی ترسان باشد به از الخ در بعض نسخ بسی بهتر از عابدی خودنمای ۹۳ فقیه فقه دان و آن علی است که در آن احکام شرعی بتفصیل بیان نموده بصف بر نشست و صدر نشین گشت ۹۴ نکه الخ گوئیا بنظر ایما می کرد که جای خود ندانستی بی ادبی کردی معرفت کن خدای قاضی و ریس محضران و ترجان مردمان ۹۵ برو از مجلس قاضی بایست قائم باش ۹۶ صدر پیشگاه رتبت مرتبه بقدر تو خود انجان قدر نداری که بر آن صدر نشینی

همین شرمساری عقوبت بست	دگر ره چه حاجت بنه کست
بخوارے نیفتد زبالا بپست	بعزت هر آنکو فروتر نشست
چو سر پنجات نیست شیري مکن	بجانی بزرگان دلیری مکن
۱۰۰ که بنشست درخاست بخش بجنگ	چو دید آن خرومند درویش رنک
فروتر نشست از مقامی که بود	چو آتش برآمد زبجاره دود
لَمْ وَلَا نُسَلِّمْ در انداختند	فقیهان طریق جدل ساختند
بلا ونعم کرده گردن دراز	کشادند بر دم در قفس باز
فتادند در دم بمظار و چنگ	تو گشتی خروسان شاطر بجنگ
۱۰۵ یکی بر زمین می زند هر دو دست	یکی بخود از خشنوکی چو مست
که در حل آن ره نبردند هیچ	فتادند در عقده هیچ هیچ
بغرش در آمد چو شیر غرین	کهن جامه در صف آخرین

۹۷ دگر ره بار دگر بنه کست که کی ترا پند گوید ۹۸ بعزت و ادب هر آنکو هرانکس که بخواری نیفتد الخ که او را نکویند برخیز و فروتر نشین لاجرم بذلت از جای بالا بپست نیفتد ۹۹ شیري زور آوری و دلیری ۱۰۰ درویش رنک فقیر شکل بخش فاعل هر دو فعل است ۱۰۱ چو آتش الخ یعنی از خجالت بسوخت و چنانکه از آتش دود برآید ازونیز دود آه برآمد ۱۰۲ فقیهان که در مجلس قاضی بودند طریق جدل ساختند بحث علی مشغول گشتند لم مخفف لا بمعنی برای چه ولا نسلم تسلیم نمی کنیم ۱۰۳ بلا ونعم الخ در مباحثه مبالغه کردند ۱۰۴ شاطر شوخ و بی باک ۱۰۵ در عقده هیچ هیچ در مسئله غامضه حل کشادند کوه مراد هیچکس حل آن عقده مشکل کردن توانستند ۱۰۷ کهن جامه یعنی فقیه که کهن جامه داشت در صف آخرین که فروتر نشسته بود بغرش یعنی قهر و غضب و خشم غرین بیشه درختان

- بگفت ای صنادید شرح رسول
دلائل قوی باید و معنوی
۱۱۰ ما نیز چونان لعب است و کوی
بگفتند اثر نیک دانی بکوی
زبان بر کشاد و دهانها به بست
بدلها چو نقش نیکین بر نگاشت
قلم بر سه حرف دعوی کشید
که بر عقل و طبع هزار آفرین
۱۱۵ که قاضی چو خر در وحل باز ماند
باکرام و لطفش فرستاد پیش
بشکر قدومت نپرداختم
که هیات قدر تو نشاختم

۱۰۸ صنادید جمع صندید بمعنی بزرگان ۱۰۹ نه رگها الخ مراد که زورآوری نباید
۱۱۰ مرا الخ یعنی من هم خبری از علم می دادم درین مجلس بگفتند فقها بکوی امر از
گفتن ۱۱۲ کلک نی مراد قلم است که داشت وقادر بود ۱۱۳ صورت ظاهر معنی
باطن قلم بر حرف کشیدن کنایه از حک و محو ساختن است درینجا مراد رد کردن
۱۱۴ از هر کنار از هر طرف آفرین کلمه تحسین است که بر الخ بدینگونه که بر عقل
و طبع تو هزار آفرین باد ۱۱۵ سمد مراد اینجا اسپ مطلق است تا بجائی براند و در
سیاق سخن چنان دلیری کرد و حل بمعنی گل و لوش است که قاضی الخ یعنی تقریر
دلائل تا بدان غایت بیان نمود که قاضی سکوت ورزید و از جواب عاجز ماند
۱۱۶ طاق نوعی از جامه است درینجا مراد لباس دستار بمعنی دلبند است خویش
یعنی جامه اش از برو دستارش از سربش برون کرد باکرام الخ باکرام و لطف پیش آن
کهن جامه فرستاد و عذرکنان گفت ۱۱۷ هیات این لفظ را بجای تحسیر استعمال کرد

دَریغ آیدم با چنِین مایه	که بینم ترا در چنِین پایه
مَعْرِف بیداری آمد برش	که دستار قاضی نه بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور	منه بر سرم پای بسند غرور ۱۲۰
که فردا شود بر کهن میسران	بدستار پنج گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر	نمایند مردم بحشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال	شرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز	نباید مرا چون تو دستار اغز
کس از سر بزرگی نباشد بجز	کدوسر بزرگ است و بی مغز نیز ۱۲۵
میغزاز کردن بدستار و ریش	که دستار پندست و سبیلت حشیش
بصورت کسانی که مردم دشند	چو صورت همان به که دم در کشند

۱۱۸ با چنین مایه از فضل در چنین پایه فروترین ۱۱۹ برش نزد فقیه ۱۲۰ گردش معرف را که دور باش از من پای بند غرور که دستار قاضی قید و سرمایه غرور است ۱۲۱ کهن میزبان یعنی فقیران که جامه زیرین ایشان کهنه است بجه مخفف از پنجاه است گزم لفظ گز بمعنی ذراع است و مم برای متکلم سرگران یعنی سرم گران شود و تکبر نام چون من آن دستار را پوشم بچشم مردم بزرگ نمایم و مل تعظیم کنند ۱۲۲ مولام مولانا مل صدر کبیر قاضی القضاة بزرگ نمایند الخ مردم بچشم من حقیر نمایند ۱۲۳ تفاوت کند استغنام انکار است زلال آب صافی که بکلو خوش فرو رود سفال یعنی سفالین مراد من چنانکه هستم هستم قدر من از کهن میزد یا دستار پنجاه گزم و بیش نخواهد شد ۱۲۴ خرد عقل و مغز عطف بر خرد است غمز خوب ۱۲۵ نباشد بجز با زاید است یعنی اعتبار ندارد ۱۲۶ میغزاز از افراختن گردن مراد اینست که تکبر مکن سبیلت ریش ۱۲۷ وش بمعنی مانند چو صورت همچو صورت بی جان دم در کشند ساکت شوند مراد مردمانی که معنی ندارند باید که آنها مثل تصویر خاموش باشند

بلندی و نحسی ممکن چون زحل	بقدر بهتر جست باید محل
که خاصیت نیکتر خود در دست	نی بویار را بلندی نکوست
۱۲۰ و شرمی رود صد غلام از پست	بدین عقل و همت نخواهم گشت
چو برداشتش بر طبع جاهلی	چه خوش گفت خرمهره در کلی
بیوانگی در حریم مپیچ	ما کس نخواهد خریدن پیچ
و شر در میان شقایق نشست	خبر دو همان قدر دارد که هست
خرار جل اطمس پوشد خراست	نه منعم مال از کسی بهتر است
۱۲۵ آب سخن کینه از دل بشت	بدین گونه مرد سخنگوی چست
چو خصمت بيفتاد سستی ممکن	دل آزرده را سخت باشد سخن
که فرصت فرو شوید از دل غبار	چو دستم رسد مغز دشمن برآر

۱۲۸ جست یعنی جستن محل مکان رفیع نحس بد اختر شدن زحل کوکب زحل که در فلک هفتم است از همه سیاره بلند است و نحس اکبر است که از مریخ زیاده است ۱۲۹ بلندی نکوست یعنی بسیار بلندی است ۱۳۰ بدین الخ یعنی بدین عقل ناقص و همت دون کس نخواهم ترا از پست تابع تو باشند ۱۳۱ گفت بطریق تمثیل است در کلی که اقتاده بود چو الخ یعنی جاهلی طبع کار خرمهره را در کلی یافت و آن را کوهر گرانمایه پنداشت لاجرم او را برداشت و در حریم پیچید ۱۳۲ در حریم مپیچ همچو کوهر قیمت دار ۱۳۳ خبر دو جانوری است شبیه بجعل همان قدر دارد که هست یعنی قدرش صهاکان مانند بلند نشود شقایق لاله سرخ ۱۳۴ نه منعم الخ یعنی توانگر بسبب مال از کسی بهتر نباشد جل پوشش سنور ۱۳۵ مرد سخن گوی یعنی فقیه فقیر منکلم چست و چابک بشت و محو کرد ۱۳۶ دل آزرده را کسی که دل او آزرده باشد او را سستی ممکن در کشتن او چنانکه آن فقیه فقیر در قهر دشمن سستی نکرد بلکه چستی کرد ۱۳۷ دست رسد قادر باشی فرو شوید محو کند

چنان ماند قاضی بحدوش اسیر که گفت این نذا الیوم عیر
 بندگان گزیه از تعجب یمن بماندش برو دیده چون فرقدین
 وزانجا جوان روی بهت بتافت برون رفت و بازش پشان کس نیافت ۱۴۰
 غریو از بزرگان مجلس بجاست که گوی چنین شوخ چشم از نجاست
 نقیب از پیش رفت و هر سو دوید که موی بدین نعت و صورت که دید
 یکی گفت ازین نوع شیرین نفس درین شهر سعدی شناسیم و بس
 بر آن صد هزار آفرین کین بگفت حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت
 یکی پادش زاده در گنج بود که دور از تو ناپاک و سپر نه بود ۱۴۰
 مسجد در آمد سرایان و مت می اندر سر و سائکینی بدست

۱۳۸ آن هذا الخ بدرستی این روز روز دشوار است ۱۳۹ بدین تشبیه بد معنی
 دست برو بر آن صحن جامه دیده یعنی دو چشم قاضی چون مثل فرقدین
 تشبیه فرقد است فرقدان دو ستاره تابنده اند که در مقدم صورت دب اصغر
 اند که در علم نجوم مبین است ۱۴۰ جوان یعنی فقیه مذکور روی بهت بتافت
 اعراض کرد و رفتن گرفت ۱۴۱ غریو فریاد شوخ چشم کستاخ ۱۴۲ نقیب
 مراد معروف است یا سالار دیگر نعت صفت که مردی الخ از مردمان چنین
 می پرسید ۱۴۳ یکی از مردمان شیرین نفس خوب سخن و بس در شهر شیراز
 جز او نیست ۱۴۴ کین که این سخن بگفت که شیرین نفس گفت حق تلخ
 در حق تلخ بین نظر کن ۱۴۵ گنج نام شهرست ما بین تبریز و شیراز
 دور از تو حال او دور از تو باد ناپاک ملوث سر نهجه ستمگر ۱۴۶ سرایان
 صفت مشبه است از سرائیدن سائکین قدح بزرگ است که بدان می خوردند

بمقصوره در پارسائی مُقیم زبانی دلاویز و قلبی سلیم
 تنی چند بر گفتِ او مُجتمع چو عالم نباشی کم از مستمع
 چو بی عزتی پیش کرد آن حرون شدند آن عزیزان خراب اندرون
 چو مُنکر بود پادشاه را قدم که یارو زد از امر معروف دم ۱۵۰
 تحکم کند سیر بر بوی مثل فرو ماند آواز چمک از دُمَل
 شرت نبی مُنکر بر آید ز دست نشاید چو بی دست و پایان نشست
 و شر دست قوت نداری بشوی که پاکیزه گردد باندِ ز خوی
 چو دست و زبان را ماند بحال بهست نمایند مردی رجال
 یکی پیش دانی خلوت نشین بنالید و بخیرست سر بر زمین ۱۵۰
 که باری برین رند ناپاک مست دعا کن که ما بی زبانیم و دست

۱۴۷ بمقصوره در یعنی در غرض پارسائی زاهدی مُقیم بود زبانی یعنی آنکس زبانی داشت
 دلاویز این کنایه از آن است که سخن او را دل مردمان مایل می شد سلیم پاک و ساده
 ۱۴۸ برگفت او بر سخن او مُجتمع بودند چو عالم الخ این مصراع از معروف است یعنی
 می باید که عالم باشی اما چون عالم قایل نباشی کم از مستمع مباش ۱۴۹ حرون اسپ
 بی فرمان خراب اندرون درون ایشان را خراب شد یعنی رنجیده بودند ۱۵۰ چو منکر الخ
 یعنی چون پادشاه قدم را بر فعل منکر نهد که کدام کس یارو تواند زد بمعنی زدن است
 امر معروف فرمودن با حکام شرعی مضمون این مصراع استفهام انکاریست یعنی کسی
 تواند که از امر معروف سخن گوید زیرا حکم غالبست ۱۵۱ تحکم حکم کردن بزور
 در اینجا مراد غلبه ۱۵۲ نهی منکر باز داشتن از منیات شرعی ۱۵۳ اندرز وصیت
 و نصیحت خوی فاعل گردد است ۱۵۴ مانند بحال بتغیرو نهی مردی پهلوانی رجال
 یعنی آنان که اهل دل اند ۱۵۵ یکی از جماعت مستحان پیش دانی خلوت
 نشین یعنی پیش آن پارسای عزلت گزین ۱۵۶ که ما الخ و دعا را تاثیر قویست

دی سوزناک از دل با خبر
 بر آورد مرد جهان دیده دست
 خوشست این پسر وقتش از روزگار
 کسی گفتش ای قدوه، راستی
 چو بد ۱۶۰ در آنکس خواهی زهر
 چنین گفت بیننده، تیز هوش
 بطامات مجلس نیاراستیم
 که هر کس که باز آید از خوی زشت
 همین پنج روز است عیش مدام
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت
 زوجه آب در چشمش آمد چو میخ
 قویتر که بفتاد تیغ و تبر
 چه گفت ای خداوند بالا و پست
 خدایا هر وقت او خوش بداد
 بدین بد چرا نیکوئی خواستی
 چه بد خواستی بر سر خلق شهر
 چو سهر سخن در نیابی مجوش
 زداد آفرین توبه اش خواستیم
 بعیشی رسد جادوان در بهشت
 ترک اندرش عیشهای مدام
 یکی زان میان با ملک باز گفت
 بسارید بر چهره سیل درین

۱۵۷ از دل با خبر یعنی از دلی که غافل نباشد که بمعنی از است ۱۵۸ چه گفت
 بشنو در بعض نسخ بگفت ۱۵۹ خوشست این پسر وقتش این جوان خوشست
 از روزگار اکنون ۱۶۰ قدوه راستی مقتدای استقامت ۱۶۱ چو بد الخ از بهر بد نیکی
 خواستن از بهر شهری بدی خواستن باشد ۱۶۲ تیز هوش قوی عقل ستر سخن
 راز کلام من نیابی فهم نمی کنی مجوش نهی است از جوشیدن در بعض نسخ
 خوش ۱۶۳ طامات سخن پیوده ۱۶۴ هر کس در بعض نسخ هر که ۱۶۵ مدام
 در مصراع اول بمعنی شراب است و در مصراع ثانی بمعنی دایم ترک اندرش
 در ترک مدام ۱۶۶ مرد سخن ساز یعنی پارسای دعاگوی گفت در حق پادشاه
 زاده ۱۶۷ زوجه در بعض نسخ زسوز چو میخ همچو ابر یارید الخ یعنی تأسف
 می خورد بر آن عمر که بعصیت گذشت و بر آن حال می گریست و شرمساری می برد

نیران شوق اندوش بسوخت	حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس	در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم	سبزه چهل و نواستی بر نهم
نصیحت کر آمد بایوان شاه	نظر کرد در صفت بارگاه
شکر دید و عتاب و شمع و شراب	ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست	یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی بر آورده مطرب خروش	ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از بی لعل رنگ	سبزه چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان شکر و فراز	بجز زرگس آنجا کسی دیده باز

۱۶۸ نیران جمع نار است حیا شرمساری دیده چشمش را بر پشت پایش بدوخت فاعلش ضمیر مستتر راجع بحیا یعنی چون کسی شرمنده شود نظرش بر پشت پای خود کند ۱۶۹ بر نیک محضر یعنی نزد پارسای مذکور فرستاد فاعلش مستترست راجع بیادشاهزاده کس مفعول فرستاد است در باب توبه کوبان صیغه مشبهه است از کوفتن وجهله کلام حالیه است ۱۷۰ قدم رنجه فرمای یعنی اینجا یا تا سر نهم که کبرا بگذارم بر نهم رفع کنم ۱۷۱ بایوان شاه بدرگاه شاهزاده ۱۷۲ ده مراد مجلس است خراب در اینجا مراد مست ۱۷۳ غایب از خود یعنی خود را نمی داند که تمام مست بود نیم مست بیخود ناگشته گویان صیغه مشبهه است از گفتن صراحی شیشه خرد ۱۷۴ ز سویی در بعض نسخ زبگو ۱۷۵ خراب از می لعل رنگ بسیار می خورده ولا یعقل گشته بودند چنگی نوازنده چنگ چو چنگ چنانکه چنگ سررا فروخته چنخی نیز چنین گشته بود ۱۷۶ از ندیمان گردن فراز از مصاحبان بلند پرواز بجز الخ همه بخواب رفته بودند و چشم بسته جز زرگس چشم کشاده نمانده بود

دَف و چَنَك با یکدیگر سازگار بر آورده نئی از میان ناله زار
 بفرمود در دم شکسته خرد مبدل شد آن عیش صافی بدرد
 شکسته چَنَك و گُسته رود بدر کرد گوینده از سر سرود
 ۱۸۰ میخانه در سَنَك بر دَن زدند کدورا نشاندند و بگردن زدند
 می لاله گون از بط سر نگون روان همچنان کز بط گشته خون
 خُم آسِن خمر نه ماهه بود در آن فتنه و خمر بینداخت زود
 شکم تا بنافش دریدند مشك قرح را برو چشم خونین پر اشك
 بفرمود تا سَنَك صحنی سرای بگنجد و کردند نو باز جای
 ۱۸۵ که گلگونه خمر یا قوت قام بشتن نمی شد ز روی رخام

۱۷۷ سازگار همساز ناله زار فریاد می کرد ۱۷۸ درد آنچه که در تن نشیند از شراب ۱۷۹ رود
 نام سازی است سرود خوانندگی ۱۸۰ میخانه در سَنَك در میخانه سَنَك را دَن عریست
 مرادف خُم زدند که می ازو روان گشت کدورا الخ آن کدو که ظرف شراب بود در میان
 نهادند ۱۸۱ بط در مصراع اول صراحی شراب است و در مصراع ثانی جانوری معروف
 یعنی می لاله گون از بط سر نگون روان می شد چنانکه از بط مذبوح خون روان می شود
 در بعض نسخ روان خبر و چَنَك اوقاده نگون توگفتی شدست از بط گشته خون و در
 بعض نسخ توگفتی که باریده باران خون و در بعض شده بط زبطن خود آغشته خون
 ۱۸۲ آسِن خمر حامله باده نه ماهه بود که وضع حمل آمده در آن فتنه الخ چنانکه
 زن باردار در وقت فتنه و غوغای ترسد و بارش را می اندازد خُم نیز چنین شد
 ۱۸۳ مشك مراد مشك ملو از شراب شکم الخ یعنی شکم مشك را تا بنافش دریدند
 قدح را الخ یعنی قدح برو خون می گریست در بعض نسخ قدح را برو دیده پر خون
 زاشك ۱۸۴ صحنی میان سرای و کردند نو باز جای یعنی فرش اولین را کردند و بجای
 او فرش دیگر کردند ۱۸۵ گلگونه الخ یعنی رَنَك باده سرخ نمی شد نمی رفت رخام مرمر

- عجب نیست بالوعه شر شر خراب
دگر هر که بربط گرفتسی بکف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش
جوانی سر از کبر و پندار مست
پدر بارها گفته بودش بول
جفائی پدر برد و زندان و بند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل
خیال و غرورش بر آن داشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ
برتری زدشمن توان کند پوست
۱۸۶ که خورد اندر آن روز چندان شراب
۱۸۷ قفا خوردی از دست مردم چو دف
۱۸۸ بمالیدی اورا چو طنبور گوش
۱۸۹ چو پیران بکنج عبادت نشست
۱۹۰ که شایسته رو باش و پاکیزه قول
چنان سودمندش نیامد که بند
که بیرون کنی از سر جوانی و چهل
که درویش را زنده نگذاشتی
نیندیشد از تیغ بران پلنگ
چو بادوست سختی کنی دشمن اوست ۱۹۵

۱۸۶ بالوعه چاه آب ریز خراب مست ۱۸۷ بربط نام سازيست معروف بکف بدست
قفا خوردی یعنی می زدندی چو دف چنانکه دف را می زدند ۱۸۸ بمالیدی الخ
همچو طنبور گوش بمالیدندی ۱۸۹ جوانی الخ یعنی شاهزاده که سرش از تکبر و پندار
مست بود ۱۹۰ پدر یعنی پادشاه بهول و هیبت پدرش در ترتیب و اصلاح او درستی
می کرد ۱۹۱ جفائی الخ یعنی قبل ازین جفای پدر و اذیت زندان و بند برد آنهمه
اورا همچنان سودمند نیامد چنانچه پند سودمند آمد ۱۹۲ گفتی یاء حکایت است
سخنگوی سهل فاعل است که الخ بیان سخت گفتن است ۱۹۳ که درویش الخ
گوینده این سخن را بکشتی ۱۹۴ سپر نفکند یعنی نگرزند نیندیشد الخ چنین گویند
که چون پلنگ خشم میبرد هیچ چیز نیندیشد پادشاهان نیز چنین باشند پس
ایشان را بلکه هبه کسی را سخن برتری می باید گفت ۱۹۵ توان کند پوست
در بعضی نسخ توان کرد دوست واقع شده دشمن اوست یعنی دشمن شود

چو سندان کسی سخت روی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد
 بگفتن درستی مکن با امیر چو بینی که سختی کند سست کمر
 باخلاق با هر که بینی بساز اگر زبردست است دیگر سرفراز
 که این کردن از نازکی بر کشد بگفتار خوش وان سر اندر کشد
 بشیرین زبانی توان برد گوی که پیوسته تلخی برد تندخوی ۲۰۰
 تو شیرین زبانی ز سعدی بگم ترش روی را گو تلخی بمیر

شکر خنده، انگبین می فروخت که دلهما ز شیرینیش می بسوخت
 نباتی میان بسته چون نیشکر برو مشتری از مکس بیشتر
 شکر او زهر بر داشتی فی المثل بخوردندی از دست او چون عمل

۱۹۶ سندان افزاری باشد آهنگران که بر آن آهن را بکوبند خایسک پتک
 که آهنگران از آن آهن را بکوبند تادیب ادب دادن و فروختن آموختن
 ۱۹۷ با امیر و سلطان سختی کند درستی نماید سست گیر نرمی نمای ۱۹۸ بساز
 یعنی موافق کن ۱۹۹ این یعنی سرفراز نازکی تکبر آن زبردست سر اندر کشد
 سرفرازد که این الخ در بعض نسخ که این جامه کبر بر سر کشد
 ۲۰۰ برد گوی مراد تحصیل مراد است تندخوی بدخلق ۲۰۱ بشیر بیاموز
 بتلخی سختی ۲۰۲ شکر خنده یعنی محبوبی خندان روی می فروخت ظاهر
 آنست که بگردانیدن می فروخت شیرینیش ضمیر بشکر خنده راجع شدن از جهت
 معنی اقرب است و شیرینی مراد لطافت و خوبی حسن است ۲۰۳ نباتی چنان
 شیرین بود که گوشتا نبات است مثل نیشکر میان بسته مشتری خرید کننده
 بیشتر اکثر ۲۰۴ برداشتی فروختی فی المثل یعنی می گویم این در نظیر

- ۲۰۵ گِرانی نظر نکرد در کار او حسد برد بر روزِ بازار او
 دگر روز شد گرد گیتی دوان عسل بر سر و میر که بر ابروان
 بسی گشت فریاد خوان پیش و پس که نشست بر انگینش مکس
 شبانکه چو نقدش نیامد بدست بدل تنگ روی بکنجی نشست
 چو عاصی ترش کرده روی از وعید چو ابروی زندانیان روز عید
 زش گشت بازی گنجان شوی را عسل تلخ باشد ترش روی را
 بدوزخ برد مرد را خوی زشت نبینند جز نیک خوان بهشت
 برو آب گرم از آب جوی خور نه جلاب سرد ترش روی خور
 حرامت بود نان آنکس چشید که چون سفره ابرو ۷۷م در کشید

۲۰۵ گرانی مردی ثقیل کار و گران جان روز بازار یعنی روتق کار و بار و گرمی
 بازار حسد برد الخ او نیز انگین فروشی کردن گرفت ۲۰۶ دگر روز یعنی فردای
 آن روز گرد گیتی دوان یعنی از بهر فروختن انگین اطراف جهان را گردید سرکه بر
 ابروان کنایه از ترش بودن است ۲۰۷ فریاد خوان یعنی تعریف انگین خود می
 کرد با آواز بلند پیش و پس بهر طرف که نشست الخ یعنی انگینش را مشتری نشد
 ۲۰۸ شبانکه بخانه خود آمد ۲۰۹ عاصی مرد کناهکار از وعید از ترسانیدن
 ۲۱۰ بازی گنجان لطیفه گویان شوی را زوجش را عسل الخ کسی که ترش روی
 باشد عسل او تلخ باشد و عسل تلخ ترا نمی خورند ۲۱۱ بدوزخ الخ زیرا در خبر است
 خوی بد ایمان را همچنان تباه کند که سرکه انگین را نبینند الخ که خلق
 حسن از کمال ایمان است در بعض نسخ که اخلاق نیک آمدست از بهشت
 ۲۱۲ برو الخ اگرچه ایام بایز آب جوی گرم باشد توازان بنحور ۲۱۳ حرامت الخ
 حرام باد ترا یا حرامست نان آنکس خوردن که همچو سفره عبوس الوجه باشد

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت که بدخوی باشد نیکونسار بخت
 - گرفتیم که سیم و زرت چیز نیست چو سعدی زبان خوشت نیز نیست ۲۱۵

شنیدیم که فرزانه حق پرست گریبان گرفتش یکی رند مست
 ازان تیره دل مرد صافی درون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
 یکی گفتش آخر نه مودی تو نیز تحمل دریغ است ازین بی تمیز
 شنید این سخن مرد پاکیزه خوی بدو گفت ازین نوع بامی مگوی
 درد مست نادان گریبان مرد که با شبر چنگلی سگالده نبرد ۲۲۰
 ز بشیار عاقل زبید که دست زند در گریبان نادان مست
 نه در چنین زندگانی کند جفا بیند و مهربانی کند

۲۱۴ مکن بر خویشتن کار سخت و غم نخورد که بدخوی الخ کسی که بدخوی
 باشد سر نگون بخت بود ۲۱۵ گرفتیم فرض کنیم که سیم و زرت چیز نیست که
 از سیم و زر چیزی نداری چو سعدی الخ استفهام است ۲۱۶ فرزانه حکمی
 حق پرست عابد گریبان گرفتش گریانش گرفت ۲۱۷ تیره دل سیاه دل یعنی رند
 مست قفا خورد یعنی رند مست بر قفا فرزانه سلّه می زد و آن فرزانه سلّه را می خورد
 بر نکرد بر نداشت سکون و تحمل می کرد ۲۱۸ گفتش گفت آن فرزانه را
 آخر الخ استفهام انکاریست ۲۱۹ بدو گفت آنکس را جواب داد ازین نوع سخن
 ۲۲۰ درد مضارع است از دریدن درد الخ لاجرم مقابله با رند مست حکمت
 اینست که اسم است سگالده اندیشه و تصور کند یعنی قصد کند نبرد جنگ که
 مکان مقابله نیست ۲۲۱ زبید یعنی نیست ۲۲۲ زندگانی کند در جهان

- سنگی پای صحرا نشینی کشید بخشی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد بخیل اندرش دختری بود خرد
۲۲۵ پدر را جفا کرد و آندی نمود که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز بخسید کای مامک و لغوز
مرا گرچه هم ساطنت بود و نیش در رخ آدم شام و دندان خویش
مُحال است اگر تیغ بر سر خرم که دندان بهانی سنگ اندر برم
سکان را طبیعت بود بدرستی و لیکن نیاید ز مردم سکی
۲۲۶ بزرگی هُرمُند آفاق بود غلامش نگوئیده اخلاق بود
ازین خفرتی موی کشیده بدی سرکه بر روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر گرو برده از زشت رویان شهر

۲۲۳ بخشی در بعض نسخ مجدی ۲۲۴ بیچاره یعنی آن مرد سگ گزیده را خیل بمعنی گروه بخیل اندرش در گروه و جهاعت او ۲۲۵ پدر را جفا کرد یعنی پدر را چنین سخن گفت که بدر از و متادی می شد که آخر الخ استفهام است ۲۲۶ مامک تصغیر مام است و مام مادر را گویند دلفروز روشن کننده دل ۲۲۷ سلطنت در اینجا مراد از قوت و قهر مرا گرچه الخ یعنی اگر مرا از سگ قوت زیاده بود لیکن مرا در رخ آمد که گام و دندان خویش را آلوده سگ گردانم ۲۲۹ سکان را الخ در بعض نسخ توان کرد با ناکسان بدرگی بدرگی یعنی بدی نباید و نباید ۲۳۰ هُرمُند آفاق صاحب کمال جهان غلامش بنده او نگوئیده مذموم ۲۳۱ خفرتی ملوثی بدی بفتح باست و باء وحدت یا بضم باست مخفف از بود و باء حکایت ۲۳۲ ثعبان مار بزرگ جو الخ یعنی همچو اژدر دندان زهر آلوده بود گرو الخ یعنی در زشت رویی چنان سریع بود که با زشت رویان چون سابقه کردی تقدّم نمودی و رهن ستاندی

مدامش بروی آب چشم سبیل دیدی چو بونی پیماز از بغل
 گره وقت پُختن بر ابرو زدی چو پختند با خواجه زانو زدی
 ۲۳۵ مدام بنان خوردنش بم نشست وگر مردی آتش ندادی بدست
 نه گفت اندر و کار کردی نه چوب شب دروز ازو خانه در کند و کوب
 کهی خار و خس در ره انداختی کهی ماکسیان در چه انداختی
 ز سیماش وحشت فراز آمدی ز فستی بکاری که باز آمدی
 کسی گفت ازین بنده بد خصال چه خواهی آدب یا منر یا جمال
 ۲۴۰ نیزد وجودی بدین ناخوشی که جورش پسنیدی و بارش کنشی
 منت بنده خوب و نیکو سیر بدست آرم این را بنحاس بر

۲۳۳ سبیل بیماریست که آب از چشم روان گردد مدامش الخ یعنی چشمش سبیل داشت و از آن چشم آب برویش آمدی چنانکه بوی پیماز از بغلش می آمد
 ۲۳۴ گره الخ یعنی چون طعام می پختند عبوس الوجه بود که بیشاشت خدمت نمی کرد چو پختند الخ یعنی بی ادبانه بخواجه زانو بزانو می نشست ۲۳۵ خوردنش ضمیر راجع بخواجه است وگر مردی یعنی اگر خواجه بمردی ۲۳۶ گفت بمعنی گفتن است چوب یعنی زدن خانه بیت خواجه کند و کوب بمعنی کندن و کوفتن است یعنی آن بنده بد خلق دایما خانه خواجه را کندی و زدی و خراب کردی ۲۳۷ در ره در مر خواجه در چه انداختی یعنی غرق و هلاک کردی ۲۳۸ ز سیماش الخ یعنی هر کس او را می دید ازو نفرت می کرد زرقی الخ یعنی چون بکاری زرقی جانب خواجه را فراموش کردی که باز نیامدی ۲۳۹ گفت آن خواجه را خصال جمع خصلت است چه خواهی الخ در او ازین سه یکی نیست ۲۴۰ نیزد وجودی لایق نیست شخصی ۲۴۱ منت من ترا سیر جمع سیرت بدست آرم می خرم این بنده بد خصال نحاس بنده فروش بنحاس بر یعنی این را بفروشی

و گریک بشیز آورد سر مپیچ گران است اگر راست خواهی ^۷ پیچ
 شنید این سخن مرد نیکو نهاد بخندید کاس یار فرخ زاد
 بد است این ^{۱۴} پسر طبع و خویش و لیک مرا زو طبیعت شود خوی نیک
 چو زو کرده باشم تمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی ^{۲۴۵}
 تمل چو زهرت نماید نخست ولی شهت کردد چو در طبع رست

کسی راه معروف کرخی نخست که نهاد معروفی از سر نخست
 شنیدم که میانش آمد یکی زبیمارش تا بمرگ اندکی

۲۴۲ و گریک بشیز آورد یعنی اگر کسی در بهاء او فلسی دهد سر مپیچ اعراض
 ممکن گران ثقیل در اینجا بمعنی ارزان ۲۴۳ مرد نیکو نهاد یعنی خواهده آن
 بنده فرخ نژاد مبارك طبع ۲۴۴ بد است الخ یعنی این را طبع و خوی بد است
 زو ازو یعنی بسبب او مرا الخ یعنی بسبب آن مزاج من نیک خوی شود ۲۴۵ چو الخ
 چون جفاء او را تمل بسیار کم ۲۴۶ چو زهرت نماید نخست اولش تلخ نماید
 شهت گردد آن تمل رست ماضی از رستن بمعنی استوار شد ۲۴۷ نخست یعنی نجوید
 که نهاد الخ تا که مشهوری را اولاً از سر نهد پس کسی که راه معروف
 صرخی را جوید می باید که معروفی را اولاً از سر نهد و کم نامی و خول را
 اختیار کند معروف صرخی از قدمات مشایخ است مات در سنه مائتین
 و قبر وی در بغداد است بدعا کردن زیارت و تبرک بانجا روند و محرب است
 که هر که دعا کند مستجاب گردد صرخ نام محله و دهی است در بغداد
 ۲۴۸ که میانش آمد یکی یعنی کسی میمان خانه او شد زبیمارش الخ یعنی آن
 میمان چنان بیمار بود که از مرضش بموت اندکی مانده بود و مشرف موت گشته

سرش موی درویش صفا ریخته بمویش جان در تن آویخته
 شب آنجا بیفکنند و بایش نهاد روان دست در بانک و مالش نهاد ۲۵۰
 نه خوابش شرفی شبان یکنفس نه از دست فریاد او خواب کس
 نهادی پریشان و طبعی درشت نمی مرد و خلقی بخت بکشت
 ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز شرفند ازو خلق راه گریز
 ز دیار مردم دران بقعه کس همان ناتوان ماند و معروف بس
 شنیدم که شبها ز خدمت نخفت چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت ۲۵۰
 شبی بر سرش لشکر آورد خواب که چند آورد مرد ناخفته تاب
 یکدم که چشمانش خفتن شرفت مسافر پراکنده شفتن شرفت
 که لغت برین نسل ناپاک باد که نام اند و ناموس و زرق اند و باد

۲۴۹ سرش الخ فاعل ریخته سر و روی است و مفعول او نسبت با اول موی و نسبت با ثانی صفاست یعنی سرش موی را ریخته و رویش صفا را ریخته بود بمویش الخ یک موی در تن او آویخته بود ۲۵۰ شب الخ یعنی در شب خود را آنجا بیفکنند و شور و ناله کردن گرفت ۲۵۱ نه خوابش الخ یعنی شبها بسیار خواب نکردی نه از الخ کسی از فریادش خواب نکردی ۲۵۲ و طبعی درشت داشت بخت و جدل بکشت هلاک کرد ۲۵۳ ز فریاد الخ یعنی گاهی فریاد می کرد و گاهی ناله می کرد و گاهی می خسید و گاهی بر می خاست ۲۵۴ بقعه جای ناتوان یعنی بیمار بس دیگر کسی نماند ۲۵۵ نخفت شیخ معروف میان بست بخدمت و کرد آنچه گفت امثال امر بیمار کرد ۲۵۶ بر سرش ضمیر راجع شیخ معروف است لشکر آورد خواب یعنی خواب برو غلبه کرد تاب طاقت ۲۵۷ که چشمانش خفتن گرفت که خواب بروی غلبه کرد مسافر یعنی آن مهمان بیمار ۲۵۸ که لغت الخ یعنی بر قوم فقرا لغت باد که آنها از فقری نام و ناموس می خواهند و زرق می نمایند حقیقتا هیچ نیستند

- پلید اعتقادان پاکیزه پوشن
 ۲۶۰ فریبنده، پارسانی فروش
 چه داند آلت آبنانی از خواب مست
 که بچاره، دیده بر هم نه بست
 سخنهاى منکر معروف گفت
 که یکدم چرا غافل از وی بخت
 فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
 شنیدند پوشیدگان حرم
 یکی گفت معروف را در نفث
 شنیدی که درویش نالان چه گفت
 برو زین سپس گوشه خویش گیر
 تعنت بمر جای دیگر
 نکونى و رحمت بجائی خود است
 دلی با بدان نیکردی به است
 سر سفله را یرد بالش منه
 سر مردم آزار بر سگ به
 مکن با بدان نیکی ای نیک بخت
 که در شوره نادان نشاند درخت
 نکویم مراعات مردم مکن
 کرم پیش نامردمان کم مکن
 باخلاق زنی مکن با درشت
 که سگ را نالند چون کُر به پشت

۲۹۵ پلید الخ یعنی اعتقاد ایشان مردار و لباس ایشان پاک است ۲۶۰ آلت انسان حریص و بر خور و بسیار خوار و شکم پرست دیده بر هم نه بست یعنی خواب نیافت ۲۶۱ منکر منهی در ذکر منکر و معروف لطافت که یکدم الخ یعنی معروف جزین نبود که یکدم بخت ۲۶۲ این حدیث یعنی دشنام اوست پوشیدگان حرم مستوران حرم خاندانش یعنی زنان شیخ ۲۶۳ یکی از پوشیدگان حرم شنیدی استقام است ۲۶۴ برو زین سپس بروای شیخ پس ازین گو بیمار را سر خویش گیر تدبیر خود کن تعنت بر عناد را بگذار ۲۶۵ بجائی خود است و پسندیده است نیکردی نیکوئی کردن ۲۶۷ شوره زمین شوره نادان نشاند درخت دانا در اینجا درخت نشاند زیرا داند که زمین شوره چیزی نرو باند ۲۶۸ مراعات نگاه داشتن حق کسی کم مکن ضایع مگردان ۲۶۹ نرمی ملائمت با درشت بکسی که غلیظ باشد

۲۷۰. شکر انصاف خواهی سبک حق شناس بسیرت به از مردم ناسپاس
 برف آب رحمت مکن بر خسیس چو کردی مکافات بر بیخ نویس
 ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
 چو بانوی قصر این ملامت بکرد بر آمد خردش از دل نیک مرد
 که برگرد و آسوده خاطر بخفت پریشان مشو زین پریشان که شفت
 ۲۷۵. شکر از ناخوشی کرد بر من خردش ما ناخوش از وی خوش آمد بگوش
 جفائی چنین کس بیاید شود که نشواید از بیقراری غنود
 چو خود را قوی حال بینی و خوش بشکرانه بار ضعیفان بکش
 اگر خود همین صورتی چون طلسم بمیری و ایست بمیرد چو جسم
 و شکر پرورانی درخت کرم بر نیکنامی خورے لاجرم

۲۷۰. شکر حق شناس سبک که حق شناس است به به است از مردم ناسپاس زیرا کسی
 که شکر خلق نکند شکر حق نگیرد رسول الله صم فرمود من لم يشكر الناس لم يشكر
 الله تعالى پس مرد ناسپاس بدتر از سبک باشد ۲۷۱ برف آب سرد از آب سرد
 بر خسیس رحمت مکن یعنی او را آب سرد مده اگر رحمت کردی بدل آن هیچ نخواهی
 یافت بر بیخ نوشتن کنایه از بیهودگی و بیحاصلی است ۲۷۲ برین هیچ کس برین کس
 که کس نیست ۲۷۳ بانوی قصر زن خانه نیک مرد شیخ ۲۷۴ برگرد رجوع کن
 زین پریشان که بیمار است ۲۷۵ شود بمعنی شتون است مراد قبول کردن است غنود
 بمعنی غنودن یعنی خوابیدن و آرام کردن ۲۷۷ قوی حال زور آور و سلیم خوش
 بفتح خامی باید خواند از هر قافیه ۲۷۸ چون طلسم که جان و معنی نداری چو جسم
 یعنی جسم تو بمیرد و همچنان اسم تو بمیرد مراد اگر چون طلسم همین تصویر که می
 نمائی هستی یعنی کجاری نیک از تو نیاید و بمردم نفع نرسانی بعد از مردن گنایمی شوی

نه بینی که در گنج تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست ۲۸۰
نگهر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحکم اندر است

طمع برد شوخی بصاحب دلی
نبود آرزمان در میان حاصلی
گم بند و دستش تی بود و پاک
که زر بر فشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خوانده خیره روی
بنگوبیدن آغاز کردش بکوی
۲۸۰ که زهار ازین کز دمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش
که چون شکر زانو بدل بر نهند
وگر صیدی افتد چو سگ بر جهنم
سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمدان زنند
ولی جامه مردم اینسان کنند

۲۸۰ تربت قبر بسیست بسیار است بجز الخ یعنی گور معروف در محله کرخ مشهور است و مردمان می دانند گور دیگران را نمی دانند ۲۸۱ حشمت پرست کسی که شکوه را معبود کرده است بحکم اندر است اندر حلم است ۲۸۲ طمع برد یعنی گدائی کرد شوخی مردی که ستاخ نبود الخ یعنی آن صاحب دل را در آن زمان چیزی نبود ۲۸۳ که زر الخ که نزد صاحب دل زرا قدر نبود و در حد نفس خود سخی و کریم بود ۲۸۴ برون تاخت از پیش صاحب دل خیره روی عبوس الوجه ۲۸۵ ازین کز دمان خموش از طایفه صوفیه که عقربان اند ساکت پلنگان الخ یعنی پلنگان درنده اند اما صوف می پوشند ۲۸۶ زانو بدل بر نهند عبارت از هیات مراقبه است چو سگ بر جهنم جست نمایند غافلان از حدیث خدا که الدنيا جیفه و طالبها کلاب ۲۸۷ سوی الخ یعنی در مسجد دکان حمله آراسته اند ۲۸۸ شیرمدان پهلوانان که حرامیان اند ره زنند قطع طریق کنند اینان این طایفه صوفیه مردم مردمان

سپید و سیاه پاره بر دوخت	بضاعت نهاده زر اندوخت
زهی جو فروشان گندم نای	جهان گرد شب کوک خرمن گدای ۲۹۰
مبین در عبادت که پیراند و ست	که در رقص و حالت جوان اند و ست
چرا کرد باید نماز از نشست	چو در رقص بر می توانست
عصای کلیم اند بسیار خوار	بظاهر چنین زرد روی و یزار
نه پر میزگار و نه دانشور اند	همین بس که دنیا بدین می خرد
عبائی بلبلانه در تن کنند	بدخل حبش جامه زن کنند ۲۹۵
زنت نه بینی در ایشان اثر	مگر خواب پیشین و نان سحر

۲۸۹ سپید الخ فقیرانه لباس پوشند زر اندوخته در ظاهر فقیران اند در باطن توانگر
 در بعض نسخ بسالوس پنهان زر اندوخته ۲۹۰ جو فروشان گندم نای که گندم نمایند
 و جو فروشند شبکوک نوعی از گدای باشد و آن چنان است که شها بر بالای مناری
 یا پشته یا درختی که در میان محله واقع باشد بر آیند و آواز بلند یک یک از مردم
 محله را نام ببرند و دعا کنند تا بایشان صدقه بدهند خرمن گدا جمعی که بر سر خرمنها
 بگدائی روند ۲۹۱ که در الخ در حالت ریا چابک اند ۲۹۲ چرا الخ یعنی چرا نماز
 قاعدا می گذارند ۲۹۳ عصای کلیم یعنی عصای موسی عم بسیار خور بود که
 سمجوها ساحران را می خورد اما فربه نمی شد ایشان نیز همچو اوست نزار لاغر و ضعیف
 ۲۹۴ که دنیا بدین می خردند که دین را وسیله دنیا کرده اند ۲۹۵ عبا پلاس ستر از موی
 بلبلانه بلبل اماله بلال که حبشی بود در وقت پیمبر صم اذان می داد بلبلانه یعنی
 فقیرانه بدخل حبش بمحاصل آن ولایت جامه زن کنند زنان خود را لباسها فاخر
 پوشانند ۲۹۶ خواب پیشین یعنی خوابی که پیش از نماز پیشین کنند که این نوم را قیلوله
 گویند که سنت است نان سحر یعنی در شب رمضان از خواب بیدار شوند و نان خورند
 و گویند که سمور سنت است دوست را رعایت کنند که درین دو حظ نفس است

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
 چو زنبیل در یوزه هفتاد رکن
 نخواهم درین وصف ازین پیش گفت
 که شغفت بود سیرت خویش گفت
 فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
 نه بیند مهر دیده عیب جوی
 یکی کرده بی آب روئی بسی
 ۲۰۰ مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
 بدی در قفا عیب من گفت و خفت
 یکی تیری افکند و در راه افتاد
 وجودم نیاز زد و رنجم نداد
 تو برداشتی و آمدی سوی من
 همی در سپوزی پنهانوی من
 بخندید صاحب دل نیک گوی
 ۲۰۵ که سهل است ازین صعبتر گو بگوی

۲۹۷ از لقمه تنگ که الوان نعت خوردند چو زنبیل الخ یعنی گدایان که زنبیل
 بردارند و هرچه بایشان دهند در آن زنبیل کنند لاجرم زنبیل ایشان پراز
 لقمه‌ها رنگارنگ شود شکم این طایفه چنین است ۲۹۸ درین وصف در مذمت
 صوفیان ازین پیش گفت از زبان آن خواهند که ستاخ شغفت زشتی و عیب
 گفت بمعنی گفتن ۲۹۹ نادیده گوی سخنان بی اصل کشونده عیب جوی وصف
 ترکیبی است ۳۰۰ یکی کرده بی آب روئی کسی که بی آب روئی کرده
 باشد بسی ۳۰۱ بشیخ مراد از صاحب دل آن بود این سخن نقل کرد یعنی
 طعن آن خواهند رسانید نه از عقل کرد مقتضای عقل نبود ۳۰۲ بدی
 مرد بد در قفا در غیبت من و خفت و ساکن شد بترزو قرینی بدتر ازو یاری
 و ضعف پیش من ۳۰۳ در ره فتاد بن نرسید ۳۰۴ سپوزی خطاب است از
 سپوختن ۳۰۵ بخندید از نقل مرید نرنجید و ضعف سهل است اینها که گفت

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست از آنها که من دادم از صد یک است
 ز روی نگار بر من اینها که بست من از خود یقین می شناسم که بست
 وی امسال پیوست با ما وصال بجا دادم عیب هفتاد سال
 به از من کس اندر جهان عیب من نداند بجز عالم الغیب من
 ندیدم چنین نیک پندار کس که پنداشت عیب من اینست و بس ۳۱۰
 بمشتر گواه گشایم شر اوست ز دوزخ ترسم که کارم نکوست
 گرم عیب گوید بداندیش من بیا گو بر نسخه از پیش من
 کسان مرد راه خدا بوده اند که بر جاس تیر بلا بوده اند
 کلاه تکبر بینداختند بتاج معالی سر افراختند

۳۰۶ از بدم اندکیست که من بدی بسیار دارم از صد یک است چنانکه بزرگی بمقابله
 طاعنی گفته رباعی

هر بدی که تودانی هزار چندانم مرانداند ازین گونه کس که من دادم
 در آشکاره بدم در نهان زبدم خدای داند ازین آشکار و پنهانم
 ۳۰۷ گمان و ظن بست بمن اسناد کرد ۳۰۸ امسال یعنی این سال وی الح یعنی اتصال
 او بما در زمان اندکیست از عیوب من چندان وقوف نیافته است ۳۰۹ عالم الغیب
 داننده غیب مراد از خدای تعالی است ۳۱۰ نیک پندار کس وصف ترکیبی است
 و بس و دیگر نیست ۳۱۱ محشر الح یعنی در محشر اگر گواه گناه من آن باشد که کارم
 نکوست که گناه بسیار ثابت نشود ۳۱۲ گرم عیب گر عیم بداندیش من آنکس
 که بدظن من است بیا گو او را بگوئیا بر نسخه از پیش من که من از عیوب
 خود بسیار دارم ۳۱۳ کسان یعنی آنان مرد راه خدا بوده اند مقبول حضرت
 گشته اند بر جاس آماجگاه و نشانه تیر ۳۱۴ بینداختند از سر معالی بزرگوارها

زبون باش تا پوستینت درند که صاحب‌دلان بار شوخان برند ۳۱۵
 گز از خاکِ مژدان سبوی کنند بسنگش ملامت کنان بشکنند

ملک صالح از پادشاهانِ شام برون آمد صمد با غلام
 بکشتی در اطراف بازار و کوی برسم عرب نیمه بر بسته روی
 که صاحب نظر بود و درویش دوست هر آن کین دو دارد ملک صالح دوست
 دو درویش در مسجدی خفته یافت پیریشان دل و خاطر آشفته یافت ۳۲۰
 شب سردشان دیده نابوده خواب چو حربه تا مثل کنان آفتاب
 یکی زان دو می گفت با دیگری که هم روز محشر بود داوری
 گز این پادشاهان کردن فراز که در لُهو و عیش اند و با کام و ناز

۳۱۵ تا پوستینت درند یعنی پوستینت از پاره پاره کنند برند تخیل کنند ۳۱۶ گز از الخ یعنی اگر مردان بمیرند و تن ایشان خاک شود و کوزه گران از آن خاک سبوی سازند بسنگش ضمیر راجع بدان سبوی بشکنند مراد بعد از مردن هم از ملامت مخلص نیست ۳۱۷ ملک صالح الخ ملک صالح را عادت بود که در آخر شب برای تجسس احوال ناس از سرای بیرون آمدی و با غلام میان شهری گشت ۳۱۸ برسم وعادت نیمه بر بسته روی تا مردمان او را ندانند ۳۱۹ صاحب نظر مردم شناس و بینا درویش دوست وصف ترکیبی است یعنی درویش را دوست می داشت هر آن کس کین دو که این دو خصلت ۳۲۰ یافت فاعلش ضمیر ملک صالح است ۳۲۱ شب الخ یعنی در شب با دو چشم ایشان خواب نبوده بود که از شدت برودت بخواب نرفته بود حربه صنفی از سوسمار است که متوجه آفتاب شود لقب آفتاب پرست است تا مثل کنان آفتاب فکر ایشان طلوع آفتاب بود که انتظاری داشتند ۳۲۲ هم الخ روز محشر روز احوال بسیار است یکی از آنها داوری و حکومت و عدل است

در آیند با عاجزان در بهشت
 بهشت برین ملک و مادی ماست
 ۲۲۵ من از گور سر بر نکیرم زخمت
 که بند غم امروز بر پای ماست
 هر عمر از ایشان چه دیدی خوشی
 که در آخرت نیز زحمت کشی
 اگر صالح آنجاست دیوار باغ
 در آید بگشش بزم دماغ
 چون مداین سخن گفت و صالح شنید
 دگر بودن آنجاست مصالح ندید
 می رفت تا چشم آفتاب
 ز چشم خلایق فرو شست خواب
 دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
 ۲۳۰ بر ایشان ببارید باران جود
 فرو شست شان گرد ذل از وجود
 پس از رنج سرما و باران و سیل
 نشستند با نامداران خیل
 که ایان بی جامه شب کرده روز
 معطر کنان جامه بر عودسوز
 یکی گفت از ایشان ملک را نهان
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان

۲۲۴ من از الخ یعنی از قبر برنجی خیرم و با ایشان بهشت درنجی روم ۲۲۵ بهشت برین فردوس
 اعلیٰ ماوا جای بودن و پناهگاه ۲۲۶ از ایشان اشارت پادشاهان است زحمت کشی سختی و رنج
 هبشنی ایشان بکشی ۲۲۸ دگر بودن آنجا دگر در آنجا بایستن مصالح حکمت ۲۲۹ ز چشم الخ
 شستن خواب از دیده‌ها نام عبارت از بیدار شدن است یعنی آفتاب برآمد و خلق بیدار شدند
 ۲۳۰ دوان یعنی زود و خواند بمیش خویش بهیبت نشست بمسند حکومت بجزمت نشاند
 ایشان را بموضع رفیع ۲۳۱ ببارید باران جود بارانیدن باران جود عبارت از بسیاری کرم
 است فرو شست شان بهشت از ایشان گرد بمعنی غبار است ذل خواری ۲۳۲ نشستند آن دو
 درویش با نامداران خیل با بزرگان ملک ۲۳۳ گدایان الخ یعنی آن دو درویش که گدایان
 بودند بی جامه شب را بروز آورده اما اکنون معطر الخ معطر خوشبو عودسوز مجرب و بخوردان
 ۲۳۴ از ایشان ازین دو درویش که ای الخ یعنی اهل جهان بنده حلقه بگوش حکمت تست

پسندیدگان در بزرگی رسند زما بندگانت چه آمد پسند ۳۳۵
 شهنشه زشادی چو نخل بر شکفت بخندید در روی درویش و شکفت
 من آنکس نیم کز خرد در حشم زبچارگان روی در هم کشم
 تو هم با من از سر بینه نوی زشت که ناسازگاری کنی در بهشت
 من امروز کردم در صلح باز تو فردا ممکن در برویم فراز
 چنین راه اگر مقبلی پیش گیر چو دستت رسد دست درویش گیر ۳۴۰
 بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت که امروز تخم ارادت نکاشت
 ارادت نداری سعادت مجوی بچوگان خدمت توان برد گوی
 ترا کی بود چون چراغ التهاب که از خود پری همچو قندیل از آب
 وجودی دهد روشنایی بجمع که سوزیش در سیند باشد چو شمع

۳۳۵ پسندیدگان مقبولان حضرت چه آمد پسند که چنین انعام و اکرام نمودی ۳۳۷ حشم
 و خدم روی در هم کشم نفور باشم ۳۳۸ ناسازگاری مخالفت ۳۳۹ فراز در اینجا بمعنی
 بنده و مسدود تو فردا الخ مراد در روز قیامت مانع از بهشت رقتنم مشو ۳۴۰ چنین الخ
 مصنف معرفت می گوید اگر مرد مقبلی و صاحب دولت چنین راه پیش گیرد و مالک این
 راه شو چو دستت الخ در بعض نسخ شرف بایدت دست درویش گیر ۳۴۱ بر میوه
 طوبی نام درختی است در بهشت نکاشت ماضی منفی است از کاشتن تخم ارادت نکاشت
 یعنی عمل نیک نه کرده است ۳۴۲ ارادت نداری یعنی ای که ارادت تو نیست بچوگان الخ
 یعنی از خدمت سعادت حاصل می گردد ۳۴۳ ترا کی الخ مردمان در قندیل شیشه
 از آب پر کنند و برو چراغ و شمع می نهند از برون آن کیفی حاصل می شود و آن صرف
 برای خوبی است و روشنی چندان دران نمی گردد پس اگر تو مثل آن قندیل از آب پر
 هستی پس در چراغ تو التهاب کی بود ۳۴۴ وجود در اینجا مراد از شخص و ذات شخص

- یکی در نجوم اندکی دست داشت ولی از تکبر سر مست داشت ۳۴۰
 بر کوشیار آمد از راه دور ولی پر ارادت سری پر غرور
 خردمند از دیده بر دوختی یکی حرف در وی نیاموختی
 چو بی بهره عزم سفر کرد باز بدو گفت دانای کردن فراز
 تو خود را گمان برده پر خرد انانی که پر شد دگر چون برد
 ز دعوی پری زان تری می روی تری آری تا پر معانی شوی ۳۵۰
 ز رستی در آفاق سعدی صفت تری نکرد و باز آری معرفت

بخشم از ملک بنده سر بتافت بفرمود جستن کفش در نیافت
 چو باز آمد از راه خشم و ستیز بشمشیر زن گفت خونس بریز

۳۴۰ نجوم مراد علم نجوم اندکی دست داشت ماهر نبود از تکبر الخ یعنی تکبر داشت که
 گوینا سرش مست بود ۳۴۱ کوشیار نام حکمی بوده است از گیلان و بعضی گویند از فارس
 و شیخ ابوعلی ابن سینا شاکردی او کرده است آمد از راه دور تا علم نجوم بیاموزد دلی بر
 ارادت داشت ۳۴۷ خردمند یعنی کوشیار بر دوختی بآه حکایت است یکی الخ در بعض
 نسخ یکن حرف حکمت نیاموختی ۳۴۸ دانای کردن فراز یعنی حکیم مذکور ۳۴۹ آناه
 آوند وظرف دگر چون برد یعنی ظرفی که پر باشد درو چیزی نکنند تو در گمان خود از
 خرد بر هستی پس چگونه خواهی آموخت ۳۵۰ می روی از پیش من ۳۵۱ کرد امر است
 از گردیدن باز آری رجوع کن در بعض نسخ زهستی تری آری سعدی صفت که گرد آوری
 خرمن معرفت ۳۵۲ بختم بآه سببیه است بنده از بندگانش سر بتافت یعنی گریخت
 بفرمود ملک در نیافت لفظ در زاید است ۳۵۳ ستیز بمعنی خشم و کین چو باز الخ مراد
 هرگاه بنده گریخته باز آمد ملک از راه خشم و ستیز بشمشیر زن خونریزی او فرمود

- بخون تشنه جَلاد نامِ بهان برون کرد دَشنه چو تشنه زبان
 شنیدم که گفت از دل تنگ ریش خدا یا بجل کردمش خونِ خویش ۳۵۵
 که پیوسته در نعمت و ناز و نام در اقبال او بوده ام دوست کام
 مبادا که فردا بخون منس بگیرند و خرم شود دشمنش
 ملک را چو گفت وی آمد بگوش دگر دیک دشمنش نیامد بجوش
 بسنی بر سرش داد و بر دیده بوس خداوند رایت شد و طبل و کوس
 برفق از چنین ستمگین جایگاه رسانید بهر شس بدان پایگاه ۳۶۰
 غرض زین سخن آن که گفتار نرم چو آب است بر آتش مرد گرم
 تواضع کن ای دوست با خصم نند که نرمی کند تیغ برنده کُند
 نه بینی که در معرض تیغ و تیر پوشند خفتان صد تو حریر

۳۵۴ دشنه نوعی از خنجر چو تشنه زبان چنانکه تشنه زبان خود را بیرون می آورد
 ۳۵۵ که گفت آن بنده بجل کردن یعنی عفو نمودن ۳۵۶ و نام و شهرت تمام
 اقبال پیش آمدن و روی آوردن بر چیزی و چیزی پیش کسی داشتن دوست کام
 نقیض دشمن کام است بمعنی اینکه کارهایش بر حسب مطلوب و مراد دل
 دوستان باشد ۳۵۷ فردا مراد از روز قیامت است بخون منس بخون من او را
 خرم شود بخواخذه او ۳۵۸ گفت وی سخن او نیامد بجوش بلکه ساکن شد
 ۳۵۹ و بر دیده عطف بر سر است بوس یعنی ملک سرودیده بنده را بوسید خداوند الخ
 یعنی ملک او را امیر لوا کردانید ۳۶۰ برفق یعنی بسبب ملاطفت و ملامت
 ۳۶۱ زین سخن ازین حکایت آن که آنست که چو آب الخ چنانکه آب آتش را
 کشد همچنان سخن نرم آتش غضب مرد گرم را کشد ۳۶۲ در معرض تیغ
 و تیر در محل جنگ پوشند مبارزان حریر زیرا حریر نرم است تیغ را کشد کند

زویرانه طاری زنده پوش یکی را نباح سکن آمد بکوشش
 بدل گفت گوئی سکن اینجا چراست در آمد که درویش صالح بخواست ۳۶۵
 نشان سکن از پیش و از پس ندید بجز حارف آنجا دگر کس ندید
 نخل باز گردیدن آغاز کرد که شرم آمدش ببحث آن راز کرد
 شنید از درون طارف آواز پای بلا گفت بر در چه پائی در آی
 نهنداری ای دیده روشم کز ایدر سکن آواز کرد این مهم
 چو دیدم که بیچارگی می خرد نهادم ز سر کبر و رای و خرد ۳۷۰
 چو سکن بر درش بانگ کردم بسی که مسکینتر از سکن ندیدم کسی
 چو خواهی که در قدر والا رسی ز شیب تواضع به بالا رسی
 درین حضرت آنان گرفتند صدر که خود را فردوس نهادند قدر

۳۶۴ زنده خرق زنده پوش وصف ترکیبی است زویرانه الخ یعنی در يك ویرانه
 يك عارف زنده پوش می ماند از آن ویرانه يك کس آواز سکن شنید ۳۶۵ درآمد
 باندرون خانه گوئی در بعض نسخ بانك ۳۶۷ باز گردیدن رجوع بحث پرسیدن
 از کار و استعشاف راز نمودن ۳۶۸ هلا كلمه تنبيه است برای ندا چه پائی
 یعنی چرا قرار گیری ۳۶۹ کز ایدر در بعض نسخ که اندر و در بعض نسخ
 که ایدون این مم یعنی من آواز کردم ۳۷۰ می خرد فاعل ضمیر مستتر
 است راجع بخدای تعالی یعنی هرگاه دیدم که او تعالی بیچارگی می خرد رحم
 بر بیچارگان زیاده می کند کبر و رای و خرد و چاره از سر نهادم ۳۷۲ والا بلند
 شیب مخفف نشیب یعنی پستی ز شیب الخ طریق این است که تواضع کنی
 ۳۷۳ گرفتند صدر صدر نشین گشتند بحکم من تواضع رفعه الله در بارشاه الهی
 کسانی که قدر خود کم دانستند و خود را هیچ شمردند آنکسان معزز شوند

چو سیل اندر آمد بول و نیب فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بفتاد مسکین و خرد نیمه آسمانش بعیوق برد ۲۷۵

کردی برانند از اهل سخن که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مئس بامداد که در چنبر عنبوتی فستاد
هم ضَعَف و خاموشش کید بود مئس قند پنداشتش قید بود
نیکه کرد شیخ از سر اعتبار که ای پای بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند که در گوشها دام باز است و بند ۲۸۰
یکی گفت از آن حلقه اهل رای عجب دارم ای مرد راه خدای
مئس را تو چون فهم کردی خروش که مارا بدشواری آمد بگوش

۲۷۵ مَهر و شفقت عیوق نام ستاره تابان است برکنار حجه بسوی راست بعیوق برد مراد
بلندی برد ۲۷۶ گروهی جعاعتی برانند بر آن قول اند که حاتم که آن مرد ولی که
معروف بحاتم اصم یعنی کرده است حاتم بن عنوان الاصم کنیت او ابو عبد الرحمن است
از قدماء مشایخ خراسان بوده از اهل بلخ مات بواشجرد من نواحی بلخ سنه سبع و ثلثین
و مائتین و گفته اند وی اصم نبود ضعیفه با وی سخن می گفت در اثنای سخن بادی
از وی جدا شد دفع خجالت و برا گفت آواز بلند تر کن با وی چنان فرا نمود که گوش
وی گراست و آن را نشنید آن ضعیفه شادمان شد و آن لقب بروی بماند مصنف کری نمودن
حاتم را دگر گونه بیان کرد ۲۷۷ بر آمد الخ یعنی مئس بامدادی آواز کرد فتاد گرفتار شد
۲۷۸ خاموشیش ضمیر راجع بعنکبوت است کید مکر پنداشتش ضمیر راجع بمخبر است
۲۷۹ اعتبار در اینجا مراد عبارت و بند گرفتن بایدار یعنی ساکت باش ۲۸۲ مئس را الخ
یعنی تو آواز مئس چگونه شنیدی که مارا الخ یعنی ما بدشواری شنیدیم با وجود شنوائی

تو کا گاه کردی بپانک مگس نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبشم کتمان گفتش ای تیز هوش اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت در اند مرا عیب پوش و ننگستر اند ۳۸۵
چو پوشیده می دارم اخلاق دون کند مستیم زیر نفسم زبون
فرا می نمایم که می نشوم مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه داند من اهل نیست بگویند نیک و بد من هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم
بجمل ستایش فرا چه مشو چو حاتم اصم باش و عیبت شنو ۳۹۰

۳۸۳ زین سپس من بعد ۳۸۴ گفتش حاتم جواب داد بانکس تیز هوش قوی عقل
نیوش مصدر است بمعنی نیوشیدن یعنی کر شدن به است از شنیدن سخن باطل
۳۸۵ بخلوت در اند در خلوت اند ثنا در بعض نسخ بجای ثنا هنر واقع شده
عیب پوش الخ یعنی عیب مرا پوشیده می دارند و هنر مرا ظاهر می نمایند پس مرا بر
عیب من مطلع نکردند ۳۸۶ اخلاق دون یعنی آن خوهای ادنی که در من
است هستم یاه مصدریه و میم متکلم است ۳۸۷ فرا می نمایم یعنی خود را بر دامن
نمایم مبرا پاک مگر الخ یعنی که از رنج کشی اخلاق بد مبرا گردم یا که مردمان
تکلف بمن نکنند و بی هولت احوال خود را دامن ۳۸۸ کالیوه گران گوش یعنی کر
داند من داند مرا اهل نیست آنان که با من نشینند ۳۸۹ خوشم بفتح خامی باید
خواند یعنی اگر بدی خود شنیدن مرا خوش نیاید دامن اندر کشم احتراز کنم
۳۹۰ جبل رسن چه مخفف از چاه است مشو مرو درین تنبیه است که مدحت
مردم سبب هلاک است اصم باش و عیبت شنو یعنی خود را کر نمای تا مردمان
عیب ترا فاش بگویند تو بشنوی و بر عیبت خویش مطلع شوی و ترک وی کنی

سعادت نجست و سلامت نیافت که شرون ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت ندانم پس ازوی چه پیش آیدت

عزیزی در اقصای تبسریز بود که هواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جانی که دزدی کنند پیچید و بر طرف بای فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست زهر جانی مرد با چوب خاست ۳۹۵
چو نامردم آواز مردم شنید میان خط جانی بودن ندید
نهیسی ازان شیردار آمدش گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بچاره محروم شد
بستاریکی از پی فرار آمدش براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرد کاشنانی تو ام بزدانگی خاک پانی تو ام ۴۰۰

۳۹۱ که اسم است گردن الح یعنی از پند او اعراض کرد و اطاعت نمود
۳۹۲ ازین از سعدی نصیحت گرانچه بایدت باید ترا ۳۹۳ تبریز شهرست معروف
هواره همیشه ۳۹۴ کنند مراد از آله ایست که دزدان از رسن سازند و قلاده
بیک طرف آن می آویزند و آن را بر بام می اندازند آن قلاده بر کنگره بام می
نشیند کنگره را اخذ می کنند دزدان بذریعه آن بر بام روند ۳۹۵ خبر کرد
آن عزیز آشوب فتنه و اضطراب ۳۹۶ نامردم آن نامرد یعنی دزد بودن پائیدن
۳۹۷ نهیسی خوفی آمدش ضمیر مستتر راجع بنیب است و بارز راجع بدزد
گریزی الح یعنی بوقت گریختن بگریخت و بی گریز دران وقت سخت چاره نبود
اختیار آمدش ضمیر مستتر راجع بگریز است ۳۹۸ موم شد نرم شد محروم نا امید
۳۹۹ آمدش ضمیر مستتر راجع بپارساست و بارز راجع بدزد ۴۰۰ یارا ای یار

ندیدم بمردانگی چون تو کس
 یکی پیش خصم آمدن مردوار
 بدین هر دو خلعت غلام تو ام
 شرت رای باشد بحکم کرم
 سرایست کوتاه و در بسته سخت
 کلوخی دو بالای هم بر نهیم
 بچند آنکه در دست افتد باز
 بدلدار و چابک و فنی
 جوانمرد شب رو فرو داشت دوش
 بغلطاق و دستار و رختی که داشت
 و زانجا بر آورد غوغا که دزد
 که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
 دوم جان بدر بردن از کارزار
 چه نامی که مولا نام تو ام
 بجائی که می دانست ره برم
 نپندارم آنجا خداوند رخت ۴۰۵
 یکی پای بر دوش دیگر نهیم
 ازان به که گردی تپی دست باز
 کشیدش سوی خانه خویش
 بگفتش در آمد خداوند هوش
 زبالا بدان او در گذاشت ۴۱۰
 ثواب ای جوانان و یاری و مزد

۴۰۱ جنگ آوری جنگ کردن ۴۰۲ یکی الخ آن دو نوع را بیان کند یکی اینکه دلیرانه
 مقابله دشمن نمودن دیگر اینکه بوقت غلبه دشمن از کارزار گریختن ۴۰۳ غلام تو ام
 که تو غالب مطلق چه نامی چه نام داری مولا در اینجا مراد بنده ۴۰۴ بحکم کرم یعنی
 اگر حکم تو شود بفرمودن کرم که در ذات تست یعنی از راه کرم فرمائی اگر مرضی تو شود
 ره برم دلالت کنم ۴۰۵ سرایست اینجا در بسته بابش بسته رخت اسباب خانه
 ۴۰۶ هم بر نهیم یعنی یکی بر دیگری نهیم یکی الخ بیالای خانه روم ۴۰۷ بازار آن را بگیر
 که گردی الخ که محروم رجوع کنی ۴۰۸ فن تصنع کردن سوی خانه خویش آن خانه
 که وصف کرد خانه او بود ۴۰۹ جوانمرد شبرو یعنی دزد بگفتش برآمد بیالای دوش
 او رفت خداوند هوش صاحب عقل یعنی زاهد مذکور ۴۱۰ در گذاشت و انداخت
 ۴۱۱ و زانجا یعنی از بالای خانه که دزد هست ثواب الخ یعنی برای ثواب و مزد یاری کنید

- بد رجست از آشوب دزد دغل دوان جامه، پارسا در بغل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد که سرگشته را بر آمد مراد
 خبثی که بر کس ترحم نکرد بخشود بروی دل نیک مرد
 عجب ناید از سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان ۴۱۵
 در اقبال نیکان بدان می زنند اگرچه بدان اهل نیکی نیند
 یکی را چو سعدی دل ساده بود که با ساده روئی در افتاده بود
 جفا بروی از دشمن سخت گوی ز چوگان سختی بختی چو گوی
 ز کس چین بر ابرو نینداختی زناری بشندی نپرداختی
 یکی گفتش آخر ترانگ نیست خبر زین به سیلی و سنگ نیست ۴۲۰
 تن خویشش سغبه دوان کند ز دشمن تحمل زبوان کند

۴۱۲ از آشوب از جهت فتنه و غوغا دزد دغل سارق مکار جامهء پارسا
 و رختش ۴۱۳ مرد نیک اعتقاد یعنی زاهد مذکور سرگشته یعنی آن دزد برآمد
 حاصل شد ۴۱۴ خبثی الخ یعنی دزد بی رحم بخشود ترحم کرد ۴۱۵ ناید
 و نباشد بخردان جمع بخرد است بمعنی عاقل ۴۱۶ اقبال دولت می زنند زندگانی
 کنند اهل نیکی نیند استحقاق نیکی ندارند ۴۱۷ ساده بی عین و مصافی
 ساده روی کنایه از محبوب است در افتاده عاشق گشته ۴۱۸ بروی نچل کردی
 سخت گوی وصف ترکیبی است چو گوی بلکه در جای خود بایدار بود ۴۱۹ ز کس
 از هیچ کس چین بر ابرو نینداختی عیوس الوجه نکستی زناری در بعض نسخ
 زباری تندى غلظت و خشمگینی نپرداختی فراغت نکردی ۴۲۰ سیلی طانجه و سنگ
 که ترا می زنند ۴۲۱ سغبه بمعنی مغلوب است دوانان کسانی که دون همت اند

نشاید ز دشمن خطا در گذاشت که گویند یارا و مردی نداشت
 بدو گفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نوشتن بزر
 دلم خانه مهر یار است و بس ازان می گنجد درو کین کس
 چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی چو بگذشت بر عارف جنگ جوی ۴۲۵
 گر این مدعی دوست بشناختی بیکار دشمن نپرداختی
 گر از هستی حق خبر داشتی به خلق را نیست پنداشتی
 شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود
 یکی بنده خویش پنداشتش زبون بود در کار شکل داشتش

۴۲۲ خطا در اینجا مراد بد در گذاشت عفو کردن گویند مردمان یارا این لفظ
 و یارای بمعنى طاقت و مجال است ۴۲۳ شیدای شوریده سر یعنی عاشق مذکور
 جوابی مفعول گفت و حرف یا برای وحدت شاید درخور است ۴۲۴ و بس
 در و چیزی دیگر نیست ازان جهت می گنجد الخ پس عاشق حق آن است که در
 دل او جز محبت خدای تعالی نباشد ۴۲۵ بهلول نام ولی بوده که خود را عبدا
 دیوانه ساخته بود چو بگذشت الخ یعنی چون مرور کرد بر عارفی که با کسی
 جنگ می کرد مقول قول دو بیت آینده است ۴۲۶ این مدعی که دعوی
 محبت حضرت خدای می کند نپرداختی اشتغال نکردی ۴۲۸ فام این لفظ با
 رنگها مستعمل است که دلالت کند و میل چیزی بدان رنگ اما تمام آن رنگ
 نباشد پس حضرت لقمان سیاه محض نبود بسیاه مایل نه تن الخ یعنی فربه و خوب
 عضو نبود ۴۲۹ یکی الخ یعنی کسی را بنده سیه فام گریخته بود لقمان را غلام
 گریخته خود پنداشت زبون بود در بعض نسخ زبون دید و در بعض نسخ بیغداد

- جفا دید و با جور و قهرش بساخت
 چو پیش آمدش بنده رفته باز
 بسالی در افتاد و پوزش نمود
 بسالی زجورت چکر خون کنم
 دلی هم به بخشایم ای نیک مرد
 تو آباد کردی شبستان خویش
 غلامیست در خیل ای نیک بخت
 دگر ره نیازارمش سخت دل
 هر آن کس که جور بزرگان نبرد
 شکر از حاکمان سخت آید سخن
- ۴۳۰ بسالی سرانی زهرش بساخت
 زلقانش آمد نیسی فراز
 بخندید لقان که پوزش چه سود
 بیک ساعت از دل بدر چون کنم
 که سود تو مارا زیانی نکرد
 مرا حکمت و معرفت گشت پیش
 که فرمایشش وقتها کار سخت
 چو یاد آیم سختی کار کل
 نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
 تو بر زبردستان درشتی مکن
- ۴۳۵

۴۳۰ قهرش ضمیر راجع بیکست بساخت مراد در مصراع اول موافقت کرد است و در مصراع ثانی مراد معنی اصلی اوست زهرش از برای آنکس ۴۳۱ پیش آمدش پیش آنکس آمد رفته گریخته زلقانش الخ یعنی پس دانست که لقان بنده او نبود و از لقان ترسید ۴۳۲ پوزش نمود عذر خواست چه سود چه فایده دهد ۴۳۳ زجورت چکر خون کنم از جور تو چکر مرا خون کرده بودم و محنت بسیار کشیده بیک ساعت الخ یعنی من در یک ساعت رنج از دل بدر کردن نمی توانم ۴۳۴ ولی هم به بخشایم اگر چه چنین شد اما عفو کنم سود تو بخدمت من مارا زیانی نکرد بلکه سود کرد ۴۳۵ آباد بمعنی معبور است اینجا و آبادان آن موضع گویند که معبور باشد و آبادانی بمعنی عبارت است شبستان خانه شب ماندن و شب خفتن در اینجا مراد خانه ۴۳۶ غلام بنده مملوک در خیل در گروه من فرمایش فرمودم اورا ۴۳۷ دگر ره مراد دگر بار است سخت دل بی رحم سختی یاه مصدریه است ۴۳۸ نسوزد دلش یعنی ترحم نکند ۴۳۹ گر از الخ اگر سخن حاکمان ترا سخت آمد زبردستان جمع زبردست که بمعنی رعیت و فقیر است

شنیدم که در دشت صنعا جئید سگمی دید بر کسندۀ دندان صید ۴۴۰
 زیردی سرنبجہ شیر کسیر فرو مانده عاجز چو روباه بانسیر
 پس از غرم و آهو گرفتن پی لگد خوروی از کوسپندان حی
 چو مسکین و بیطقتش دید و ریش بدو داد یک نیمه از زاد خویش
 شنیدم که می گفت و خون می گریست که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
 بظاهر من امروز ازین بستم دگر تا چه راند قضا بر سرم ۴۴۰
 گرم پای ایمان نلغزد ز جای بسر بر ہم تاج عفو خدای

۴۴۰ دشت صحرا صنعا نام شهرست در بین جنید جنید البغدادی ولی است مشهور
 کنیت او ابو القاسم است و لقب وی قواریری و زجاج و خزاز است قواریری
 و زجاج ازان شنوند که پدر وی آبشینه فروختی و الحزاز لاثه کان یعهل
 الحز شنوند اصل وی از نهاوند است و مولد و منشا وی بغداد از ائمه سادات
 این قوم است و همه نسبت بوی درست کنند و او را سید الطایفه شنوند در سنه
 سبع و تسعین و مائتین برفته از دنیا و شنوند در سنه ثمان و تسعین و مائتین
 و الله تعالی اعلم بر کسندۀ دندان صید یعنی از پیری دندان صیدش افتاده
 بود ۴۴۱ نیرو قوت سرنبجہ شیر گیز یعنی اول حال او چنان بود که سرنبجہ
 داشت که بدان شیر می گرفت ۴۴۲ غرم میش کوهی یعنی کوسپند ماده
 کوهی بی در بعض نسخ این مصراع چنین واقع شده پس از کاو کوهی
 شرفتن بقر و قافیه در مصراع ثانی شهر است حی قبیله و قریه ۴۴۳ دید
 فاعلش ضمیر جنید است و ریش عطف بر مسکین است و ریش درنبجا بمعنی
 مجروح است بدو بان ساک زاد توشه ۴۴۴ که داند الخ یعنی کسی نداند که من
 بهترم یا ساک بهتر است ۴۴۵ دگر تا الخ یعنی مرا قضا چه حکم در حقیقت نماید
 ۴۴۶ گرم پای ایمان اشکر پای ایمان من نلغزد ز جای یعنی ایمان من پایدار باشد

وگر کسوت معرفت در برم نماند بسیار ازین کمترم
 که سکت با همت زشت نامی چو مرد مراورا بدوزخ نخواهند برد
 ره این است سعدی که مردان راه بعزت نکردند بر خود نگاه
 ازان بر ملائک شرف داشتند که خود را به از سکت نپنداشتند ۴۵۰

یکی بر بطنی در بغل داشت مست شب در سر پارسانی شکست
 چو روز آمد آن نیک مرد سلیم بر سنگدل برد یک مشت سیم
 که دوشینه مغرور بودی و مست ترا و مرا بریط و سر شکست
 مرا به شد آن زخم و بر خاست بیم ترا به نخواهد شد الا سیم
 ازان دوستان خدا بر سرند که از خلق بسیار بر سر خورند ۴۵۰

۴۴۷ وگر الخ یعنی اشکر لباس عرفان را از من بستانند ازین سکت ۴۴۸ که زیرا
 که چو مرد یعنی سکت زشت نام است با چنین زشت نامی چون مرد
 برد یعنی بردن است ۴۴۹ مردان راه کاملان طریقت بعزت الخ یعنی
 خود را عزیز ندیدند ۴۵۰ ملائک جمع ملک که بمعنی فرشته است شرف
 داشتند افضل گشتند به از سکت افضل ازو ۴۵۱ بریطی بیاء وحدت است
 مست که آن کس مست بود در سر الخ یعنی بریط را بر سر پارسا زد
 و بشکست ۴۵۲ روز آمد صباح شد سلیم صافی دل بر سنگدل بنزد آن
 مست سخت دل ۴۵۳ دوشینه شب گذشته ترا الخ درینجا صنعت لف و نشر
 مرتب است یعنی ترا بریط بشکست و مرا سر بشکست ۴۵۴ آن زخم که
 بر سرم بود الا مگر ۴۵۵ ازان مشار الیه مصراع ثانی است برسرند سرورند
 که از خلق الخ که از خلائق اذیت می کشند و تحتل اذیت می نمایند

شیدم که در خاک و خَش از مِهان یکی بود در کُنج خلوتِ مِهان
 مُجَرَّد بمعنی نه عارف بدلق که بیرون کند دست حاجت بخلق
 سعادت گشاده دری سوی او در دیگران بسته بر روی او
 زبان آورے بی خرد سعی کرد ز شوخی بید گفتن آن نیک مرد
 که ز بهار ازیں مکر و دستان و دیو بجائی سلیمان نشستن چو دیو ۴۶۰
 دمام بشویند چون شربه روی طمع کرده در صید موشان کوی
 ریاضت کش از بهر نام و غرور که طبعی را رود بانگ دور
 همی گفت و خلقی برو آنچمن بر ایشان تفریح کنان مرد وزن
 شیدم که بگریست دانا و خَش که یارب مرا این بنده را تو بخش
 و گر راست گفت ای خداوند پاک مرا توبه ده تا شکر دم هلاک ۴۶۵

۴۵۱ و خَش نام شهری است از ولایت بدخشان مِهان بزرگان مِهان از دیده مردمان
 ۴۵۷ مُجَرَّد یعنی مردی مُجَرَّد بود و مُجَرَّد یعنی برهنه کرده شده در اینجا مراد خالص
 بدلق و خرقه پوشیدن که الخ مراد مکار نبود که از لباس دلق طریقه روزگار خود
 سازد ۴۵۸ در دیگران الخ یعنی ملاقات دیگران نبودی ۴۵۹ زبان آوری یعنی مردی
 فصیح و سریع الکلام ز شوخی علت سعی کرد است یعنی از کستخی و بی ادبی و بی شرمی
 ۴۶۰ دستان حیلہ بجائی الخ چنانکه دیو بمکر و حیلہ خاتم سلیمان عمرا بدست آورد و بجای
 او نشست تو نیز بمکر و حیلہ و ربا بجای صالحان و اولیا نشین ۴۶۱ دمام الخ چنانکه
 گربه دستش بروی مالد گویند او را شوید این صوفیان نیز دست بروی مالد که وضو سازند
 ۴۶۲ ریاضت کش وصف ترکیبی است یعنی ریاضت کننده ۴۶۳ همی گفت آن زبان آور
 خلقی چاعتی آنچمن مجلس مراد مردمان جمع شده است بر ایشان زبان آور و زاهد
 تفریح کنان تماشای آنها بودند ۴۶۵ و گر راست گفت که آن بدیها که گفت در من باشد

پسند آمد از عیب جوئی خودم که معلوم من کرد خوی بهم
 کز آنی که دشمنت گوید مرنج وگر نیستی گو برو باد سنج
 اگر ابلهی مشک را کهنده گفت تو مجموع شو کو پراکنده گفت
 وگر می رود در پیماز این سخن چنین است گو کهنده مغزی ممکن
 نکیر و خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن ز هنگامه گیر ۴۷۰
 نه آئین عقل است و رای و خرد که دانا فریب از مشعبد خرد
 پس کار خویش آنکه عاقل نیست زبان بداندیش بر خود به بست
 تو نیکو روش باش تا به سگال بنقص تو گفتن نیاید مجال

۴۶۶ خودم بفتح خا می باید خواند پسند الخ مراد از عیب جوئی من ایمنی مرا خوش
 آمد که از عیب من مرا آگاه گردانید ۴۶۷ کز آنی اگر آنچنان هستی وگر نیستی
 آنچنان نیستی گو دشمن را بشو برو امر است از رقتن باد سنج یعنی پیوده کز
 ۴۶۸ گنده اسم مفعول است از کشیدن یعنی بدبوی مجموع شو بی رنج باش کو
 که آن ابله ۴۶۹ وگر الخ یعنی اگر کسی پیاز را کهنده گوید چنین است درین
 سخن دروغ نیست گو بگو او را کهنده مغزی ممکن از راست مرنج کهنده مغزی کنایه
 از تعبیر کردن و سخنان متعبرانه گفتن و هرزه ویاوه بر زبان راندن و درستی
 و کج خلقی نمودن باشد ۴۷۰ زبان بند نوعی از عظیم و افسون که زبان حریف را
 بدان به بندند دشمن مضاف الیه زبان بند است هنگامه گیر بازیکر که کاغدها
 ادعیه می فروشد معنی بیت این است که کسی که عاقل روشن ضمیر باشد از
 هنگامه گیر کاغذ زبان بند دشمن نمی خرد زیرا چون در تو بدی باشد زبان مردمان
 بسته نباشد ۴۷۱ مشعبد حقه باز و هنگامه گیر خرد در مصراع ثانی مضارع است از
 خریدن ۴۷۲ پس الخ آنکه بد نکرد ۴۷۳ بد سگال آنکس که بد ظن و بد خواست

چو دشوارت آید ز دشمن سخن نکر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس نداند نگو گوی من که روشن کند بر من آهوی من ۴۷۵

کسی مشکلی برد پیش علی مگر مشکش را کند منجلی
امیر حدو بند کشورکشای جوابش بگفت از سر علم درای
شنیدم که شخصی درین آنجن بگفتا چنین نیست یا بواحسن
زنجید ازو حیدر نامجوی بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت بگل چشم خورشید نهفت ۴۸۰
پسندید ازو شاه مردان جواب که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و انا یکینست که بالاتر از علم او علم نیست
شکر امروز بودی خداوند جاه نکردی خود از کبر دروی نگاه

۴۷۴ چو دشوارت آید چون از سخن دشمن برنجی گرفت دشمن آن عیب را ۴۷۵ روشن
کند بر من بنماید من آهوی من اهو در اینجا بمعنی عیب است ۴۷۶ علی نام
خلیفه چهارم و داماد جناب خاتم الانبیا صم کسی الخ یعنی کسی را مشکلی بود
نزد علی رضی الله عنه رفت و آن مشکلی را برو عرض کرد منجلی واضح و منكشف
۴۷۷ عدو بند ترکیب توصیفی وصف امیر است و کذا کشورکشای فاتح مملکت
۴۷۸ بواحسن کنیت علی است ۴۷۹ حیدر لقب علی است در اصل بمعنی شیر
است ۴۸۰ بگفت آن شخص و شایسته گفت یعنی آن سخن که آن شخص گفت
یعنی بود خور خورشید نهفت نهفتن ۴۸۱ شاه مردان علی رضی الله عنه صواب
راست ۴۸۲ به از من سخن گفت او از من بهتر جواب داد دانا یکینست یعنی
خدای تعالی ۴۸۳ نکردی الخ یعنی او بسوی گوینده با صواب از کبر نظر نکردی

- بد کردی از بارگاه حاجبش فرو گفتندی بناوا جیش
 که من بعد بی آبرونی مکن ادب نیست پیش بزرگان سخن
 یکی را که پندار در سر بود میندار هرگز که حق بشود
 ز عیش ملال آید از وعظ ننگ شقایق بهاران زوید زسنگ
 کرت در دریای فضل است خیز بتذکیر در پای دریش ریز
 نه بینی که در خاک افتاده خوار بروید مثل و بشکند نوهار
 چشم کان در نیاید کسی که از خود بزرگی نماید بسی
 مرز ای حکیم آستینها در چو می بینی از خویشان خواجه پر
 مگو تا بگویند شکر تهرار چو خود گفتی از کس توقع مدار

۴۸۴ حاجب پرده دار بناوا جیش یعنی زدندی او را بغیر وجوب و استحقاق
 ۴۸۵ که و گفتندی که ۴۸۶ یکی را الخ یعنی کسی که خود را اهل فضل پندارد
 و در سرش چنین زعم باشد میندار الخ یعنی ظن مکن که حق را قبول کند
 ۴۸۷ ز عیش صاحب پندار از علم ننگ عار آید شقایق لاله سرخ بهاران بسبب آن
 ۴۸۸ کرت الخ اکثر ترا لولوی دریای فضل هست خیز امر است بمعنی بر خیز
 از وعظ عار مدار بتذکیر الخ بوعظ کردن نثار درویشان کن ۴۸۹ در خاک
 ظرف بروید و شکند است خوار صفت خاک است در بعض نسخ خار بشکند مضارع
 از شکفتن ۴۹۰ کسان مردمان در اینجا مراد عاقلان و دانشمندان در نیاید یعنی
 در دیده مردمان چیزی نماید بزرگی نماید تکبر کند بسی بسیار ۴۹۱ مریز الخ
 مراد کسی که خود را دانا پندارد او را نصیحت مکن آستینها در ریختن بمعنی آستینهای
 در افشاندن و آن اشارت از بخشودن درهاست و آن کنایه از نصیحت کردن
 است ۴۹۲ مگو فضل تو شکر مدحت هزار کسان بسیار توقع امید شکر و مدح

شدانی شنیدم که در تنگنای
 نهادش عمر پای بر پشت پای
 ندانست درویش بپجاره کوست
 که رنجیده دشمن نداند زدوست
 بر آشفست بروی که کوری مگر
 بدو گفت سالار عادل عمر
 نه کورم و لیکن خطا رفت کار
 ندانستم از من گنه در گذار
 چه منصف بزرگان دین بوده اند
 که باز درستان چنین بوده اند
 فروتن بود هوشمندی گزین
 نه شاخ پر میوه سر بر زمین
 بنوازند فردا تواضع کنان
 نگویند از بخت سهر گردان
 اثر می برتری ز روز شمار
 ازان کن تو ترسد خطا در گذار
 ممکن خیره بر زردستان ستم
 که دستبست بالای دست تو هم
 یکی خوب کردار و خوش خوی بود
 که بد سیرتان را نکوگوی بود

۴۹۳ عمر نام خلیفه ثانی حضرت پیرم صم نهادش الخ یعنی عمر پای خود
 بر پشت پایش نهاد ۴۹۴ کوست که اوست اشارت بعمر است رنجیده کسی
 که رنجیده باشد دشمن نداند زدوست فرق نمی کند در میان دوست و دشمن
 ۴۹۵ بروی بر عمر که و گفت که کوری بیاء خطاب است که پایت بر پام
 نهادی بدو بشکدا ۴۹۶ خطا رفت کار این عمل خطا واقع شد ندانستم
 غافل شستم از من الخ یعنی گناهم عفو کن ۴۹۷ منصف انصاف کننده
 در بعض نسخ چه نیکو ۴۹۸ فروتن متواضع هوشمندی گزین کسی که
 گزیننده هوشمندیست ۴۹۹ بنوازند ناز خواهند نمود فردا در روز قیامت
 تواضع کنان آنان که تواضع کنند امروز گردان آنان که گردن را دراز
 کشیدندی و بالا گرفتندی گردان جمع گردن است بمعنی شجاع و متکبر
 ۵۰۰ روز شمار روز قیامت ۵۰۱ خیره بمعنی شوخ دیده و بی شرم و ناهوار و سرکش

بخوابش کسی دید چون درگذشت که بامن حکایت کن از سرگذشت
 دهانی بخنده چو نخل باز کرد چو بابل بَصوتِ خوش آواز کرد
 که بر من نکردند سختی بسی که من سخت نگریدی با کسی ۵۰۰

چنین یاد دارم که سقاء نیل نکرد آب بر میسر سالی سیل
 گروهی سوی کوساران شدند بفریاد خواهان باران شدند
 گریستند و از گریه جونی روان نیامد مگر آب چشم زنان
 بدوالتون خبر برد زایشان کسی که بر خلق رنج است و سختی بسی
 فروماندگان را دُطانی بکن که مقبول را رد نباشد سخن ۵۱۰

۵۰۳ درگذشت یعنی بمرد پس از مردن او کمی او را در خواب دید و پرسید بامن در
 بعض نسخ باری سرگذشت ماجرا و قضیه و احوال ماضیه از سرگذشت یعنی که حال تو
 چگونه شد ۵۰۴ خنده تبسم باز کرد کشاد آواز کرد جواب داد در بعض نسخ آغاز کرد
 ۵۰۵ نکردند سختی بسی پس از مردن نگریدی با کسی پیش از مرگ ۵۰۶ سقاء نیل
 اضافت مشبه به الی المشبه است سیل بمعنی وقف و عطا نکرد آب سیل یعنی آب نداد
 ۵۰۷ شدند در مصراع اول بمعنی رفتند و در مصراع ثانی بمعنی گشتند ۵۰۸ روان نیامد
 روان نشد مگر الخ در بعض نسخ مگر گریه آسمان ۵۰۹ ذو النون نام یکی از اولیاء الله
 است نام وی ثوبان ابراهیم است کنیت وی ابو الفضل و ذو النون لقب است و وی
 باخیم مصر بود آنجا که شافعی است رضی الله تعالی عنه و پدر وی نویی بوده از موالی
 قریش و ویرا برادران بوده یکی از ایشان ذو الکفل است و ذو النون شاگرد مالک انس بوده
 و مذهب وی داشته و فقه خوانده بود و پیر وی اسرافیل بوده بمغرب و سر این طایفه
 است و همه را نسبت و اضافت باوست در سه خمس و اربعین و مائین از دنیا رفته از ایشان
 از اهل مصر ۵۱۰ فروماندگان را بر عاجزان مقبول حضرت الهی را رد باز گردانیده

شنیدم که ذوالنون بمدين گريخت
 خبر شد بمدين پس از روز بيست
 سبک عزيم باز آمدن کرد پير
 پيرسيد از د عارفی در نُهفت
 شنيدم که بر مرغ و مور و دودان
 درين کشور اندیشه کردم بسی
 برفتم مبادا که از شر من
 می بایست لطف کن کان مِهان
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
 بزرگی که خود را زخردان شمرد
 ازین خاکدان بنده پاک شد
 کسی بر نیامد که باران بریخت
 که ابر سیه دل بر ایشان گریست
 که پر شد بسیل بهاران غدیر
 چه حکمت درین رفتنت بود گفت
 شود تنگ روزی ز فعل بدان ۵۱۵
 پریشان تر از خود ندیدم کسی
 بر بسند در خیر بر انجن
 ندیدند از خود بستر در جهان
 که م غوشتن را تکسیری بچیز
 بدنیب و عقبی بزرگی بسرد ۵۲۰
 که در پای کمتر کسی خاک شد

۵۱۱ مدين نام شهر است قوم شعیب بسی بر نیامد یعنی بعد اندک زمان ۵۱۲ شد
 رفت و رسید ابر سیه دل بجهت سختی نمودن ابر بر مصر آورده گریست یعنی باران
 ریخت ۵۱۳ پیر یعنی ذوالنون غدیر آبگیر ۵۱۴ ازو از ذوالنون پس از آمدنش
 بمصر گفت ذوالنون ۵۱۵ روزی رزق ۵۱۶ پریشانتر درینجا مراد بدتر و گناهکارتر
 ۵۱۷ انجن جیب اهل مصر ۵۱۸ می در بعض نسخ هبی واقع شده بابت حرف
 شرط مقدراست اگر ترا نیکی و کبری باید کان مِهان در بعض نسخ کاگهان و در بعض
 باهان و در بعض باکهان ندیدند از خود بتر که آن مِهان ندیدند از خویش بدتر
 ۵۱۹ که مر الخ که خود را چیزی نداری و ناکس بدانی ۵۲۰ زخردان در بعض نسخ
 بخودی بدنیا الخ در دنیا و آخرت بزرگ شد ۵۲۱ خاکدان کنایه از دنیاست بنده آن
 يك بنده پاك از تلوت در ای کتر کسی زیر پای فقیری خاک شد تواضع را اختیار کرد

الا ای که بر خاکِ ما بگذری بخاکِ عزیزان که یاد آوری
 که گر خاک شد سعدی اورا چه غم که در زندگی خاک بود ست هم
 بیچارگی تن فرا خاک داد دگر کرد حاکم بر آمد چو باد
 بسی بر نیاید که خاکش خورد دگر باره بادش بعالم برد
 نیکو تا گلستانِ معنی شکفت بدو هیچ بلبلِ چنین خوش نکفت
 عجب گر میبرد چنین بابای که بر استخوانش زوید نعلی

orr الا ای که خطاب عام است بر خاکِ ما بگذری بشعور ما مرور کنی
 بخاکِ عزیزان بآءِ قسم است در بعض نسخ بجان که یاد آوری که مرا بدعای
 خیر یاد آوری یا که یاد آوری این سخن را که گر خاک الخ orr که گر الخ
 اگر پس از مردن خاک شکست اورا غم نیست orr تن فرا خاک داد تن خود را
 بخاک سپرد و گر اگرچه گرد اطراف بر آمد چو باد سیاحت کرد orr خاکش
 خاک شعور سعدی را خورد که خاک و گرد گردد بادش باد سعدی را یعنی
 خاک و گردش orr گلستان معنی اضافه شده به الی المشتبه است شکفت در
 بهارستان جهان برو بران گلستان چنین همجو سعدی orr عجب یعنی امر عجب است



شمی زیتِ فکرَتِ هی سوختم چراغِ بلاغت بر افروختم
 پراکنده کوئی حدیثم شنید جز احسن گفتنِ طریقی ندید
 هم از خُبِ نوعی دران درج کرد که ناچار فریادِ خیزد زورد
 که فکرش بلیغ است و رایش بلند درین شیوه زهد و طامات و پند
 نه در خشت و گوپال و گرزِ گران که این شیوه ختم است بر دیگران
 نداند که مارا سر جنگ نیست و گرنه مجال سخن تنگ نیست

۱ شمی الخ مراد از روغنِ فکرَتِ چراغِ بلاغت افروختم اضافه است مشبه به الی المشتبه است
 زیت در بعض نسخ شمع ۲ پراکنده گو یهوده شو احسن گفتن تحسین کردن
 و آفرین گفتن ۳ خب نوعی پلیدی ذاتی دران تحسین درج کرد زیرا از بلاغت من
 حسد برده و دردناک شده بود از بهر آن طعنه زدن گرفت ۴ فکرش ضمیر راجع
 شیخ سعدی است درین سخن شیوه زهد و طامات رسوم و اصطلاحات ۵ خشت آن
 نیزه ایست خرد که در میان آن حلقه از ریسمان و ابریشم بافته بسته باشند و انگشت
 سباده را دران حلقه کرده بجانب خصم اندازند که این الخ یعنی قصه و حال جناب
 بیان کردن شیوه ایست که بر دیگران ختم است ۶ نداند آن طاعن سر جنگ و فکر آن

توانم که تیغ زبان بر کشم یک دم وجودش بهم در کشم
 بیا تا درین شیوه چالش کنیم سر خصم را سنگ بالش کنیم

- سعادۃ بخشایش داور است نه در چنگ و بازوی زور آور است
 ۱۰ چو دولت نه بخشد سپهر بلند نباید ببرد انگی در گم کند
 نه سختی رسید از ضعیفی بمور نه شیران بر سر پنجه خوردند و زور
 چو نتوان بر افلاک دست آختن ضرورت با کردش ساختن
 کثرت زندگانی نبشت ست دیر نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
 و کثرت در حیانت نماندست بهر چنانست کشد نوشدارو که زهر
 نه رستم چو پایان روزی بخورد شعاد از نهادش بر آورد کرد ۱۵

۷ يك دم الخ تا كه بدان تیغ فی الحال وجود خصم را بهم در کشم از جهان
 ۸ چالش جنگ ۹ داور بمعنی حاکم است که مراد حق تعالی است چنگ
 پنجه ۱۰ دولت را سپهر بلند یعنی متصرف او که خدای تعالی است نیاید آن
 دولت ۱۱ نه سختی الخ یعنی از بیطاعتی بیروزی نباشد خوردند روزی را و زور
 عطف بر سر پنجه است ۱۲ آختن بر کشیدن ساختن موافقت کردن
 و سازگاری نمودن ۱۳ کثرت اگر ترا دیر یعنی طویل مارت مار ترا گزاید
 مضارع است از گزایدن نه از گزیدن ۱۴ چنانت الخ چنانکه زهر ترا
 کشد نوشدارو نیز کشد ۱۵ شعاد نام برادر رستم زال که رستم را با
 رخش در چاه انداخت و خود هم يك تیر رستم کشته شد از نهادش از ذات
 رستم بر آورد گرد غبار مراد کشتن اوست نه رستم الخ نون برای استفهام
 انکاریست مراد رستم هرگاه حیات او با تمام رسید برادرش او را هلاک ساخت

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگ آور و شوخ و عیتر بود
 مدامش بخون دست و خنجر خضاب بر آتش دل خصم ازو چون کباب
 ندیدمش روزی که ترکش نبست ز پیکان پولادش آتش نجست
 دلاور بسرنجه کلاه زور ز بولش بشیران در افتاده شور
 بدعوی چنان نالوک انداختی که دورا بر یک یک انداختی ۲۰
 چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرها زفت
 ز تارک جنگ جونی نجست که خود و سرش را نه در هم شکست
 چون گنجشک روز ملخ در نبرد بکشتن چه گنجشک پیش چه مرد

۱۶ سپاهان نام شهر اصفهان که نامش سپاهان و اصفهان و اسپهان نیز آمده پای تخت
 ایران عتار جالاک ۱۷ خضاب رنگ مدامش الخ یعنی هر دم دست و خنجر او بخون
 رنگین بود دل الخ یعنی دل خصم ازو بر سوز بود ۱۸ روزی یاء وحدت است
 نبست میان ز پیکان پولادش در بعض نسخ ز پولاد پیکانش ۱۹ هول بمعنی بم شور
 فتنه و اضطراب ۲۰ نالوک مراد تیر است مطلقا انداختی یاء حکایت است عدرا
 بمعنی پی در پی در بعض نسخ عدا و در بعض نسخ عدورا دو تن از یک انداختی
 ۲۱ زفت سطر در بعض نسخ جفت یعنی خیده چنان الخ مراد پیکان او همچنان
 در سپرهای زفت می رفت که خار در گل با وجود نری چنان برفت ۲۲ جنگجوی
 خصمی نجست از خستن در بعض نسخ نجست خود کلاه آهنی سرش ضمیر راجع
 بجنگجو است حاصل معنی این است که خصمی از بر تارک سرش نزد الا پاره پاره کرد
 چنانکه خودش و سرش را معا شکست در بعض نسخ سرشت ۲۳ چون گنجشک الخ
 یعنی روزی که ملخها پرواز می کنند آن روز گنجشک از مستی طبع هر چیزیکه بیش او
 آید می گیرد همچنان او نیز در روز جنگ بکشتن چه گنجشک و چه مرد هر دورا برابر
 می دانست یعنی قوت و زور احدی نزد او بکار نمی آمد و کسی را بجیزی نمی شمرد

۲۵ گرش بر فریدون بدی تاخشن
 پانکانش از زور سر پنجه زیر
 امانش ندای بتیغ آخشن
 فرو برده چنگال در مغز شیر
 گرفتگی کمر بند چنگ آزمای
 و زگر کوه بودی بکندی زبای
 زره پوش را چون تبر زین زدی
 نه در مردی اورا نه در مردی
 گذر کردی از مرد و بر زین زدی
 دوم در جهان کس ندید آدمی
 که با راست طبعان سری داشتی
 ۳۰ سفر ناکم زان زمین در ربود
 که بیشم دران بقعه روزی نبود
 قضا نقل کرد از عراق بمشام
 خوش آمد دران خاک پاکم مقام
 مع القمه چندی ببوم مقیم
 برنج و بרכת با تمید و بیم
 و زگر شد از شام پیمانام
 کشید آرزو مندنی خانام
 قضا را چنین اتفاق اوفتاد
 که بازم گذر بر عراق اوفتاد
 شبی سر فرو شد باندیشه ام
 ۳۵ بدل بر گذشت آن هنر پیشه ام
 که بازم گذر بر عراق اوفتاد

۲۴ گرش اگر اورا بدی مخفف از بودی است امانش ضمیر راجع بفریدون است
 ندادی آن یار ۲۵ زیر مغلوب چنگال پنجه ۲۶ گرفتگی یاه حکایت است جنگ آزمای
 بهادر را اگر کوه بودی آن جنگ آزمای ۲۷ تبر زین تبری باشد فراخ سر که
 بر زین اسب به بندند گذر کردی آن تبر زین ۲۸ مردی و مردمی شجاعت
 و سخاوت دوم ثانی و نظیر ندید در بعض نسخ شنید آدمی يك آدم ۲۹ سری
 صاحب ۳۰ ناکم ناکاه مرا بیشم دیشر مرا روزی رزق ۳۱ قضا الخ
 تقدیر آلهی نقل کرد مرا از عراق عجم بشام عرب مقام مقیم کشتن ۳۲ مقیم
 در شام ۳۳ بر شد الخ که استیفاء رزق کردم یا از آن دیار سیر شدم
 ۳۵ سر فرو شد باندیشه ام سرم فرو شد بسبب اندیشه آن هنر پیشه آن یار اسپهانی

نمک ریش دیرینام تازه کرد
 که بودم نمک خورده از دست مرد
 بیدار او زی سپاهان شدم
 بهرش طلبکار دخواهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر میر
 خدنگش کان ارغوانش زیر
 چو کوه سیدش سر از برف موی
 دوان آتش از برف پیری بروی
 فلک دست قوت برو یافت
 سر دست مردیش بر تافت
 بدر کرده گیتی غرور از سرش
 سر ناتوانی بزانو برش
 بدو گفتم ای سرور شیرگیر
 چه فرسوده کردت چو روبه میر
 بخندید که روز جنگ تشر
 بدر کردم آن جنگ جونی ز سر
 زمین دیدم از نیره چون نیستان
 گرفته علمها چو آتش دران

۳۶ نمک مراد اشتیاق که بودم الخ که احسان او دیده بودم ۳۷ زی بمعنی
 سوی است شدم در مصراع اول بمعنی رفتم و در مصراع ثانی بمعنی کشتم
 ۳۸ از گردش دهر پیر که مرور زمان جوان را پیر کردند خدنگ نام
 درختیست بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند و تیر
 خدنگ باین اعتبار می گویند در اینجا کنایه از قد است ارغوان بهار درختیست
 بغایت سرخ معرب آن ارجوان است زیر گیاهی است زرد که جامه بدان
 رنگ کنند و آن را اسپرک نیز گویند معنی مراد این است که قامتش همچو تیر
 مستقیم بود همچو همان منحنی کشته و رویش همچو ارغوان سرخ بود همچو
 زیر زرد شد ۳۹ چو کوه سیدش سر تقدیم ضمیر از هر وزن است
 یعنی سرش چون کوه سید کشته ۴۰ بزانو برش بر زانوش ۴۱ فرسوده
 بغایت کهنه و از هم ریخته و پامال گردیده و افسرده شده ۴۲ تیر بمعنی
 تانار است ۴۳ زمین الخ حکایت جنگ تیر است یعنی نیزه چنان بسیار
 بود که گویا زمین نیستان شده و علمهای رنگین همچو آتش بود در نیستان

- ۴۵ بر آنکستم کرد همچا چو دود چو دولت نباشد تهور چه سود
 من آنم که چون حمله آوردم برنج از کف انکشتی بردمی
 دلی چون نکرد آخرم یآوری گرفتند کردم چو انکشتی
 غنیمت شمردم طریق گریز که نادان کند با قضا پنجه تیز
 چه یاری کند مغفر و جوشتم چو یاری نکرد آخرم روشتم
 کلید ظفر چون نباشد بدست بازو در فتح شوان شکست
 گروهی پلنگ افکن و پیل زور در آهن سپهر مرد و ستم ستور
 همان دم که دیدیم کرد سپاه زره جامه کردیم و مغفر کلاه
 چو ابر اسپ تازی برانگشتم چو باران بلاک فرو ریختم
 و لشکر بهم بر زدند از کمین تو گشتی زدند آسمان بر زمین
 زبایدن تیسر همچون تکرک بهر گوشه بر خاست طوفان مرک ۵۵

۴۵ گرد همچا غبار جنگ تهور بی باکی کردن در جنگ چه سود فایده ندهد
 ۴۶ آوردمی یاء حکایت است روح نیزه بردمی ربودمی ۴۷ چو انکشتی که احاطه
 کردند مرل ۴۸ قضا تقدیر خدا پنجه تیز کردن کنایه از مقابله کردن ۴۹ مغفر
 خود آهنی جوشن سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن حلقه
 و تنگه آهن با هم باشد ۵۰ ظفر پیروزی شکست و کشاد ۵۱ پلنگ افکن و پیل زور
 بیان لشکر است در آهن الح یعنی پوشیده بودند و در آهن شده از سر مرد راصب
 تا بناخن مرکب ۵۲ گرد سپاه غبار لشکر زره الح بجای جامه زره و بجای کلاه
 مغفر پوشیدیم ۵۳ بلالک و پلارک و بلارک پولاد جوهر دار است مراد ازو پیکان تیر
 است اینجا در بعض نسخ پلارک هم نوشته فرو ریختم بر لشکر دشمن ۵۴ بهم بر زدند
 بجنگ پیوستند تو گشتی گویا ۵۵ بهر الح یعنی بهر صرف بسیار مردمان مردند

بصیبه هزاران برخاش ساز بکند آردهای دهن کرده باز
 زمین آسمان شد زگرده کرد چو آنجم درد برقی شمشیر و خود
 سواران دشمن چو در یافتیم پیاده سپهر در سپهر یافتیم
 بتیر و سنان موی بشکافتیم چو دولت بند روی بر تافتیم
 چه زور آورد پنجه جهد مرد چو بازوی توفیق یاری نکرد
 نه شمشیر کین آوران کند بود که کین آوری زاخر تند بود
 کس از لشکر ما زیجا برون نیامد جز آغشته خفتان بخون
 کسان را نشد ناوک اندر حریر که گفتیم بدوزند سندان بتیر
 چو صد دانه مجموع در خوشه فتادیم هر دانه در گوشه

۵۶ هزار بر معنی شیر است مراد پهلوانان برخاش ساز وصف ترکیبی صفت هزاران
 است بکند الخ یعنی بکند گوشت دهان اژدرها باز کرده ۵۷ آسمان شد آسمان
 رنك كشته درو دران زمین آسمان گشته برق رخسیدن ۵۸ در یافتیم در رسیدیم
 سپهر در سپهر یافتیم در میان ما و ایشان پرده ساختیم ۵۹ بند مخفف از نبود است
 روی بر یافتیم منهرم گشتیم ۶۰ جهد مرد سعی و کوشش دلاور ۶۱ کین آوران
 جنك كنان کند نقیض تیز کین آوری جنك جوئی زاخر تند بود یعنی از طالع
 خشمگین شمشیر کار نکرد ۶۲ خفتان لباس جنك آغشته آلوده کس الخ یعنی کسی
 از لشکر ما از جنك و معرکه برون نیامد الا مجروح بیرون آمد که جوشن او غرق
 خون بود ۶۳ کسان را از ما نشد نرفت ناوک تیر گفتیم وظن کرده بودم بدوزند
 مضارع است از دوختن مراد گذرانیدن است مراد این است که بعض کسان را
 چنان پنداشته بودیم که ایشان تیر را از سندان گذرانند اما تیر ایشان از حریر
 گذر نکرد ۶۴ چو صد الخ یعنی چنانکه صد دانه از کندم و غیر آن در يك
 خوشه مجموع باشند ما نیز مجموع بودیم هر دانه در گوشه هر يك دانه در يك گوشه

بنام روی از هم بدادیم دست چو ماهی که با جوشن افتد بشت ۶۵
چو طالع زما روی بر پیچ بود سپهر میشس تیر قضا پیچ بود

یکی آهمنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک ز میل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهان سوز پیکار ساز
پرخاش جستن چو بهرام گور کمندی بگفتش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره پوشش گان را زه آورد وزه را بگوش ۷۰
پنجاه تیسر خدنگش برد که یک چوب بیرون رفت از نمد
دلادر در آمد چو دستان کرد بچم کندش در آورد و برد

۶۵ از هم بدادیم دست از یکدیگر گشتیم شست درینجا معنی قلاب چو ماهی الخ یعنی ماهی که جوشن لباس دارد با آن جوشن در دام افتد ما نیز چنین شدیم ۶۶ طالع درینجا مراد بخت روی بر پیچ بود در اعراض بود در بعض نسخ این بیت واقع شده است ازین بوالعجب تو حکایت شنو که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

۶۷ اردبیل نام شهری است معروف در ایران بیلک تیرست که بیکان او دو شاخ باشد بیل آلتی است آهنی که باغبانان و امثال ایشان زمین بدان کنند همی الخ این بیان صفائی تیراندازی اوست ۶۸ آمد بجنگش فراز مقابل او گشت جوانی الخ وصف نمدپوش است ۶۹ پرخاش جستن جنك کردن بهرام گور نام پادشاهی معروف کندی بگفتش بر يك كند بر شانه اش از خام گور از پوست گور که هنوز دباغت ناکرده بود ۷۰ نمد پاره پوش آن جوان را که نمد پاره پوشیده بود همان را الخ یعنی کمانش بی زه بود او را زه آورد باز کشید تا بگوش رسانید ۷۱ که يك الخ یعنی يك چوبه تیر خدنگ بدن نمدپوش نیوست ۷۲ دستان نام زال پدر رستم بود و برد لفظ برد مرهون است

۷۵ چو دزدانِ خونی بگردن بست
 شب از غیرت و شرمساری نخفت
 نمد پوشش را چون فتادی اسیر
 شنیدم که می گفت و خون می گریست
 ندانی که روز اجل کس نریست
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب
 برستم در آموزم آداب حرب
 سطرینی بیلم نمد می نمود
 چو بازوی بختم قوی حال بود
 نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
 کنونم که در پنج اقبیل نیست
 زیسراهن بی اجل نگذرد
 بروز اجل نیزه جوشن درد
 برهنست اگر جوشنش چنه لاست
 کرا تیغ قهر اجل در قفاست
 ۸۰ برهنه نشاید بطور کشت
 ورش بخت یاور بود دهر پشت

۷۳ در خیمه باب چادر دست مرهون است چو دزدان خونی چنانکه دست خونی را
 بگردن بسته می کنند ۷۴ پرستاری خدمتکاری گفت مرد اردبیلی را ۷۵ کاهن که
 آهن را بناوک در بعض نسخ بتارک و تیر عطف بر ناوک است ۷۷ طعن نیزه زدن
 ضرب شمشیر زدن اینجا در آموزم تعلیم کنم ۷۸ سطرینی الح یعنی پری و گندگی
 بیل مرا نرم مثل نمد می نمود سطرینی حرف یا در سطرینی مصدر به است سطر و سطر
 یعنی گنده و غلیظ ۷۹ اقبیل در اصل اقبال بود الف را یا کردن از بهر قافیه
 است کنونم الح یعنی کون که در دستم دولت نیست نمد همچو بیل سطر است که
 تیرم ازو نمی گذرد ۸۰ بروز اجل یعنی کسی را که اجل رسیده باشد اگرچه جوشن
 پوشیده بود نیزه یعنی نیزه خصم زیسراهن الح کسی که بی اجل باشد نیزه خصم
 از پیراهن او نگذرد ۸۱ کرا کسی را که تیغ قهر اجل در قفاست عمرش بآخر رسیده
 باشد لا یعنی تاه در اینجا ۸۲ دهر زمان پشت ظهیر برهنه را سطور کارد بزرگ

نه دانا بسعی از اجل جان بُرد نه نادان بناساز خوردن بُرد
 شبنی گردی از درد پہلو نخفت طیبی دران ناحیت بود و گفت
 ازین دست کو برک رزمی خورد عجب دارم از شب بپایان بُرد ۸۵
 که در سینه پیکان تیر تبار به از نقل ماکول ناسازگار
 کز افتد بیک لقمه در روده پیچ به عمر نادان برآید پیچ
 قضا را طیب اندر آن شب بُرد چهل سال ازین شد که زنده ست کرد
 یکی روستائی سقط شد خرش علم کرد بر تاک بستان سرش
 جهان دیده میری بر او برگذشت چنین گفت خندان بناطور دشت ۹۰
 مپندار جان پدر کسین حمار کند دفع چشم بد از کشت زار

۸۲ بُرد خلاص کرد بناساز خوردن بخوردن غیر موافق ۸۴ شبی الخ يك شب
 مرد کرد از وجع جانب بخواب نرفت گفت در حق بیمار مذکور ۸۵ دست
 در بعض نسخ گونه گو که آن گرد رز درخت انگوری خورد یعنی عادت خوردن
 برک رزمی داشت و پرهیز نمی کند از شب اگر شب را بپایان برد ظن غالب آن
 است که امشب بمیرد امر عجیب و کار بعید است که بمصباح رسد ۸۶ نقل
 چیزی که از آن شراب خوردن تبدیل ذایقه نمایند در اینجا مراد خوردن ماکول
 یعنی طعام در بعض نسخ بسی بهتر از قوت ناسازگار ۸۷ بر آید پیچ
 تا بدینجا سخن طیب است ۸۸ شد رفت در بعض نسخ این باب واقع شده
 بصد جان دانا بسختی بُرد که بیچاره گوئی سلامت بُرد

۸۹ روستائی دهقان افتد مراد مرد علم کرد مراد درآویخت دستور است که بجهت
 دفع چشم بد سر شاو یا خرمی آویزند تاک درخت انکور ۹۰ برو برگذشت
 اتفاقاً بنزد بوستان گذر کرد ناطور باغبان ۹۱ حمار خر کشتزار مرزعه

که این دفع چون از سر و کون خویش نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
 چه داند طیب از کسی رنج برد که بچاره خواهد خود از رنج مرد
 شنیدم که دیناری از مفسی بیفتاد و نمسکین بختش بسی
 بآخر سر ناامیدی بتافت یکی دیگرش ناطلب کرده یافت ۹۵
 بسد بختی و نیک بختی قلم برانند ما همچنان در شکم
 نه روزی بسر بختی می خورند که سر بختان تنگ روزی ترند
 فرو گرفت پیری پسر را بچوب بگفت ای پدر بی گناهام مکوب
 توان بر تو از جور مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
 داور خروش ای خداوند هوش نه از دست داور برآور خروش ۱۰۰

۹۲ کون در بعض نسخ گوش که این الخ مراد زیرا که این خر دفع چوب
 از سر و کون خود نتوانست تا اینکه ناتوان و ریش ببرد او دفع چشم بد از
 کشتزار چه خواهد کرد ۹۳ برد بمعنی بردن است ۹۴ مفسی فقیری بسی
 بسیار تا باشد که آن کم شده را بیابد ۹۵ سر ناامیدی مأیوس گشته از یافتن
 بتافت اعراض کرد یکی دیگر شخص آخر نا طلت کرده یافت بی جستن یافتن
 ۹۶ دز شکم در رحم مادر که در خبر است السعد من سعد فی بطن امه و الشقی
 من شقی فی بطن امه ۹۷ روزی رزق را سر بختی بسبب قوت و غلبه سر بختان
 زورآوران تنگ روزی ترند افقر اند ۹۸ فرو گرفت فرو در بجا زاید است
 یعنی بزد پسر را پسر خود را بی گناه بی گناه مرا ۹۹ توان الخ چون مردمان
 مرا جور کنند از دست ایشان بتو توان گریستن چاره چیست توان بکی شکایت
 کردن حصه قصه اینست که از مردمان بحضرت حق شکایت باید کرد اما
 ازو بکی شکایت نشاید کرد بلکه بقضاء او رضا باید ۱۰۰ داور یعنی خدای تعالی
 خروش در مصراع اول امر است از خروشدن و در مصراع ثانی اسم مصدر است

بلند آخری نام او بختیار
 قوی دستک بود و سرمایدار
 هم او را در آن بقعه زر بود و مال
 دگر تنگستان برگشته حال
 بکونی گدایان درش خانه بود
 زرش همچو گندم پیمان بود
 چو درویش بیند توانگر بنواز
 دلش یش سوزد بدایغ نیاز
 زنی جنگ پیوست با شوی خویش
 شبانکه چو رفتش تپیدست بایش ۱۰۵
 که کس چون تو بدبخت درویش نیست
 چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
 بیاموز مرد زهسایگان
 که آخر نیم قعبه رایگان
 کسان را زر و سیم و ملک است و رخت
 چرا همچو ایشان نه نیک بخت
 بر آورد صافی دل صوف پوشش
 چو طبل از تپگاه خالی خروش
 که من دست قدرت ندارم هیچ
 سر بجه دست قضا بر میچ ۱۱۰
 نکردند بر دست من اختیار
 که من نویشتن را کنم بختیار

۱۰۱ بلند اختر مراد اقبالند و خوش طالع بختیار این لفظ هم اسم است بمعنی دولتند
 دستک مخفف از دستگاه است بمعنی دست رسیدن یعنی توانگری ۱۰۲ هم بمعنی يك
 جا بقعه جایگاه دگر مردمان برگشته حال از فقر ۱۰۳ بکوی الخ در کوی گدایان
 او را مسکن بود ۱۰۴ توانگر را بنواز و نعت دلش درویش نیاز احتیاج ۱۰۵ رفش
 ضمیر مستتر راجع بشوی است و ضمیر بارز راجع بزنبور ۱۰۶ چو زنبور سرخت مثل
 زنبور سرخ ترا جز این نیش نیست چنانکه زنبور سرخ را نیش هست نوش نیست تر
 نیز اذا هست و نیکی نیست ۱۰۷ مردی یاه مصدیه است زهسایگان که ایشان زنان
 خود را روزی آرند و چیزها دهند نیم نیستم قعبه رایگان زن بدکار در راه بافته
 ۱۰۸ رخت متاع بیت ۱۰۹ بر آورد مرهون است با آخر مصراع اخیر صوف پوش کلم پوش
 ۱۱۰ که من الخ یعنی هیچ چیز را قدرتم نیست بتقدیر خدا عز و جل سر بجه سردست

یکی مرد درویش در خاک کیش
 چو دست قضا زشت رویت سرشت
 که حاصل کند نیک بختی بزور
 نیاید نیکوکاری از بدرگان
 هم فیلسوفان یونان دروم
 زوحشی نیاید که مردم شود
 توان پاک کردن ز زنگ آینه
 بکوشش زوید شکل از شلخ بید
 چو ردی نکردد خدنگ قضا
 چنین گفت پیش زغن کرکسی
 چه خوش گفت با هم زشت خویش
 میندای شکونه بر روی زشت
 سرمه که بینا کند چشم کور
 محال است دوزنکی از سگان
 ندانند که انگبین از زقوم
 سعی اندو تربیت شم شود
 ولیکن نیاید ز سنگ آینه
 نه زنگی بگرابه گردد سپید
 سپر نیست مرنده را جز رضا
 که نبود زمن دوربین تر کسی

۱۱۲ کیش در اینجا مراد از نام شهر است که در جزیره از بهر هرمز است هس
 زن یعنی زوجه ۱۱۳ چو الخ چون دست قضا و تقدیر روی تو زشت تحبیر کرد میندای
 نهی است از اندودن گلگونه سرخی زنان ۱۱۴ که اسم است بزور و قهر ۱۱۵ بدرگان
 جمع بدرک مراد از بداصل و بدسرشت است محال الخ زیرا طبیعت سگ درندگی
 است ۱۱۶ فیلسوفان حکیمان ندانند کرد یعنی کردن توانند زقوم تخفیف قاف
 است اینجا از بهر وزن و دراصل بتشدید قاف است و آن نام درختی است خاردار
 ۱۱۷ زوحشی الخ یعنی جانور بیابانی انسان شدن نمی تواند کم ضایع ۱۱۹ زنگی
 باشده زنگار یعنی سیاه بگرابه الخ یعنی سیاهیش بشستن نمی رود ۱۲۰ چو رد الخ
 یعنی هرگاه دریافته شد که تیر قضارا چیزی دافع نباشد پس بنده را لازم که رضارا سپر
 سازد ۱۲۱ زغن گوشت ربا و غلیواج کرکس مرغ مردار خوار است و عبری نسر گویند
 که نبود الخ یعنی من از کس دوربینترم که چیزی را از مسافه بعیده می بینم

زغن گفت ازین در نشاید گذشت
 بشنیدم که مقدار یک روزه راه
 چنین گفت دیدم شرت باور است
 زغن را نماند از تعجب شکیب
 چو کرکس بر دانه آمد فراز
 ندانست از آن دانه بر خوردنش
 نه آستی در بود هر صدف
 زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود
 شنیدم که می گفت کردن بپند
 اجل چون بخونش بر آورد دست
 در آبی که پیدا نباشد کنار
 بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
 بکرد از بلندی بستی نگاه
 که یک دانه کشندم بهامون در است
 زبالا نهادند سر در نشیب ۱۲۵
 کیره شد برو پایبندی دراز
 که دهر افکند دام در گردنش
 نه هر بار شاطر زند بر هدف
 چو میسائی دام خصمت نبود
 نباشد حذر با قدر سودمند ۱۳۰
 قضا چشم باریک بینش بپست
 غروب شناور نیاید بکار

۱۲۲ ازین الخ یعنی اهلان نباید کرد و بتحقیق این معنی باید پیوست
 ۱۲۳ از بلندی بستی هر دو یا مصدریه است بکرد نگاه فاعل کرد کرکس
 است ۱۲۴ بهامون در است در صحراست ۱۲۵ زبالا الخ یعنی از هوا بر زمین
 فرو آمدند ۱۲۶ بر دانه بنزدش گره الخ اتفاقاً آنجا دام بود کنندش بگردن
 کرکس واقع شد ۱۲۷ ندانست الخ مراد آن کرکس این معنی را ندانست که
 بسبب آن دانه که غذای اوست دهر دام در گردن او اندازد ۱۲۸ شاطر
 در اینجا مراد تیرانداز حاذق هدف نشان ۱۳۰ که می گفت کرکس کردن بیند
 جمله حالیه است حذر پرهیز کردن قدر اندازه کرده خدا بر بنده از
 حکم ۱۳۱ اجل الخ در بعض نسخ بخون کسی چون اجل برد دست
 ۱۳۲ آبی بیاء وحدت نوعیه است که پیدا الخ که بغایت پهن و عریض باشد

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف چو عفا بر آورد وپیل وزراف
 مرا صورتی بر نیام ز دست که نقشش مُعلّم زبالا نه بست
 ۱۳۵ شرت صورت حال بد یا نکوست یکاریده دست تقدیر اوست
 درین نوعی از شرک پوشیده هست که زیدم بیازرد و عمرم بخت
 شرت دیده بخشد خداوند امر نه بینی دگر صورت زید و عمر
 پندارم از بنده دم در کشد خدایش بروزی قلم در کشد

۱۳۳ منسوج نام پارچه است ابریشمی که آن را تسبیح هم می گویند برو صورتهاء گوناگون می کنند منسوج باف کسی که او قماش ملون و بساط منقش می بافت عفا سمرغ چو عفا الخ یعنی هرگاه صورت عفا وپیل وزراف در منسوج نقش نمود ۱۳۴ مر الخ یعنی نمی توانم که منسوج صورتی پیدا کنم از خودیء خود که استاد نقش او را در بالا بسته باشد بدانکه قماشهای منقش و بساطهای مصور بافتن بدان صفت باشد که شاگرد در کارگاه بیست نشیند ماکوک در دست گرفت و استاد بالای کارگاه و آلات او در پیشش باشد هر صورت و نقش که خواهد رشتها و آلات را تبدیل و تغییر کند و وضع محفوص نهد و شاگرد در بست می بافت لاجرم آن صورتهاء که استاد خواهد رشتها و آلات را بر وجهی محفوص ساخته آن نقش صورت پیدا گردد پس همچنین تصرف در عالم بدست بنده نیست بلکه تصرف حقیقی از آن حق تعالی است ۱۳۵ حال بد یا نکوست در جهان ۱۳۶ شرک پوشیده بدانکه شرک دو قسم است یکی شرک ظاهر چنانکه در کافران هست دوم شرک خفی چنانکه در منافقان از باب ریا هست پس مصنف گوید درین نوع از شرک خفی هست که گوئی که زیدم الخ زید مرا رنجانید و عمرو مرا مجروح ساخت پس نظر آدمی چنان می باید که مؤثر حقیقی را بیند که حق تعالی است نه بندهء عاجز ۱۳۷ خداوند امر فاعل حقیقی یعنی حضرت تعالی نه بینی الخ بلکه مسبب الاسباب بینی ۱۳۸ دم در کشد ساقط شود از طلب رزق بروزی قلم در کشد کتابه از موقوف ساختن روزیست

جهان آفرینت کشایش دهاد که گزوی بپندد نشاید گشاد
 ۱۴۰ شُرَیجَه با مادرِ خویش گفت پس از رفتنِ آخر زمانی بخت
 بگفت از بدستِ منستی مَهار ندیدی گم بارکش در قطار
 قضا گشتی آنجا که خواهد برد وگر ناخدا جامه بر تن درد
 مکن سعیا دیده بر دستِ کس که بخشنده پروردگار است و بس
 اگر حق پرستی زور را بست که گزوی براند نخواهد گشت
 ۱۴۵ گز او تاجدارت کند سر برار وگرنه سب ناامیدی بخار

عبادت باخلاص نیت نکوست وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
 چه ز نارِ مغ بر میانست چه دلق که در پوشی از بهر پندار خلق

جهان آفرینت کشایش جهان آفرین ترا فتح بیند باب فیض و احسان را ۱۴۰ پس
 قن ظرف گفت است آخر زمانی بخت مقول قول است لفظ آخر اینجا فارسی صحیح
 ، استعمالش در مقام تعریض و تعجب باشد و لفظ خفت امر است از خفتن ۱۴۱ بگفت
 شر در جواب گفت از بدست منستی مَهار اگر مَهار بدست من بودی یعنی اختیار من
 بودی قطار يك رشته شَر ۱۴۲ ناخدا رئیس گشتی جامه بر تن درد جامه خود
 چاک کند ۱۴۳ مکن دیده بر دستِ کس یعنی بغیر خدای تعالی احتیاج منمائی و توقع
 مدار و بس نه غیرش ۱۴۴ بست بس بمعنی کافی یعنی کفایت می کند که گزوی الخ
 مردود حق باشی مقبول کس نشوی ۱۴۵ تاجدارت در بعض نسخ نیکیجت بخار امر
 است از خاریدن و سر خاریدن دلیل خجالت است ۱۴۶ عبادت الخ چنانکه حق
 تعالی فرمود و ما امروا الا ليعبدوا الله مخلصين له الدين وگرنه الخ یعنی علی که
 بی اخلاص باشد همچو قشر بی لب است ازو سود نیاید ۱۴۷ زتار رشته که بگردن
 آتش پرستان و بت پرستان می باشد مغ آتش پرست از بهر پندار خلق برای حسن ظن ایشان

ممکن گفتیم مردنی خویش فاش چو مردی نمودی نخت مباحش
 باندازه بود باید نمود بخالت نبرد آنکه ننموده بود
 ۱۰۰ که چون عاریت برکشند از سرت باند کهن جامه در برت
 اگر کوتی پای چوبیسین میند که در چشم طفلان نمائی بلند
 و ز نقره اندوده باشد نحاس توان خرج کردن پر ناشناس
 منه جان من آب زر بر پیشیز که صراف دانا نکیرد بچیز
 زر اندوگان را باتش برند پدید آید آنکه که مین یا زرنه
 ندانی که بابا کوی چه گفت بردی که ناموس را شب نخت
 ۱۰۰ برو جان بابا بر اخلاص هیچ که نتوانی از خلق بر بست هیچ

۱۴۸ ممکن الخ یعنی ترا گفته ام اگر رجولیت طریقت داری پیدا ممکن چو دعوی
 رجولیت طریقت کردی بخیر نا باصی ممکن که عیب عظیم است ۱۴۹ بود
 وجود باندازه الخ یعنی اگر ترا در طریقت حالی هست بمقدار آن موجود می باید
 نمودن خجالت الخ یعنی شرمساری نکشت الا کس که حالی داشت اما آن را ننمود
 ۱۵۰ که چون الخ یعنی جامه فاخر را که بطریق پوشیده باشی چون آن جامه
 عاریت را از سرت کشند و بستانند بماند الخ پس شرمساری باشد ۱۵۱ اگر کوتی
 اگر قامت تو کوتاه است میند بیای خود نمائی خود را در چشم طفلان بچشم طفلان
 بلند خواهی نمود نه در چشم دانشمندان ۱۵۲ نقره سیم نحاس من ناشناس اما نزد
 مرد شناس آن مردود شود ۱۵۳ جان من مراد از مخاطب است منه آب زر بر پیشیز
 یعنی پیشیز را باب زر اندوده ممکن نکیرد اورا ۱۵۴ پدید آید آنکه ظاهر شود آن وقت
 ۱۵۵ بابا پیر ناموس را برای ربا شب نخت احیاء لیل کرد یعنی که همه شب عبادت ربا
 کرد ۱۵۶ در اخلاص هیچ برای او کوش که نتوانی الخ از خلق هیچ حامل کردن نتوانی

کافی که فعلت پسنیده اند	هنوز از تو نقش بردن دیده اند
چه قدر آورد بنده، خور دیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت
شنیدم که نابالغی روزه داشت	۱۶۰ بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر دی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندر ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم
چو رونی بسر در پدر بود و قوم	۱۶۵ نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز استی

۱۵۷ هنوز مالخ احوال اندر دلت ندانسته اند ۱۵۸ چه قدر آورد چه قیمت دارد
 خوردیس لفظ دیس ادات تشبیه است پیس نام مرضیت طیبیان برص گویند
 ۱۵۹ دستان بمعنی مکر و حیل و تزویر شدن رفتن که بازت الخ چون پرده را
 بر دارند زشتی روی تو پیدا شود ۱۶۰ نابالغی کودکی نارسیده روزه داشت یعنی
 نیت صوم کرد بصد محنت از شکر سنگی بچاشت بوقت ضحی ۱۶۱ کتاب بمعنی
 مکتب و دبستان بکتابش الخ یعنی کسی که آن کودک را هر روز بمکتب می
 برد آن روز از مهر روزه داشتش نبرد آمدش این ضمیر راجع بسابق است نه نابالغ
 طاعت یعنی روزه داشتن ۱۶۳ اندرو در کودک سوز حرارت ۱۶۴ چه داند الخ
 یعنی پدر و مادر غیب نمی دانند ۱۶۵ چو الخ یعنی پدر پسر و قومی ظاهر پسر
 می دانستند بسر نهایت برد رسانید ۱۶۶ اگر بی الخ یعنی نماز را بی وضو گذاری
 وضو باصطلاح اهل شرع مراد از روی و دست و پا شستن و مسح سر نمودن

پس این میر از آن طفل نادان تراست که از بهر مردم بطاعت در است
 کلید در دوزخ است آن ناز که در چشم مردم کداری دراز
 اگر جز بحق می رود جادوات در آتش فشاند سجادهات
 سیمکاری از زردبانی فساد شنیدم که هم در نفس جان بداد ۱۷۰
 پسر چند روزی گریستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
 بخواب اندرش دید پرسید حال که چون رستی از حشر و نشر و سوال
 بگفت ای پسر قصه بر من بخوان بدوزخ فستادم من از زردبان
 نگو سیرتی بی تکلف برون به از نیک نامی خراب اندرون
 بسزدیک من شب رو راه زن به از فاسق پارسا پسرین ۱۷۵

۱۷۱ که از الخ که از بهر خلق در طاعت است نه از بهر حق تعالی ۱۶۸ کلید الخ
 مفتاح باب جهنم است آن صلوات در چشم مردم پیش مردمان پس اخلاص آن است
 که مردم در نزد تو همچو شتر باشد چنانکه شتربان چون نزد شترش نماز گذارد
 نمائیدن بستر بخاطرش نباید حال مخلص نیز نزد مردم چنین باید ۱۶۹ جاده راه
 در آتش فشاند در دوزخ گسترانند یعنی خواهند انداخت ۱۷۰ سیه کاری یعنی مرایی
 شخص هم در نفس فی الحال ۱۷۱ حریفان مصاحبان دگر الخ چنانکه زندگانی پس از
 مردگان روزی چند ماتم زده باشند پس از آن فراموش کنند ۱۷۲ بخواب اندرش دید
 اندر خواب دیدش یعنی پسر پدر را در خواب دید پرسید حال پسر پرسید حال پدر
 چون رستی چگونه خلاص شدی حشر و نشر و ستیز ۱۷۳ قصه خبر بدوزخ فستادم
 یعنی بعد از گرفتار شدم ۱۷۴ نکوسیرتی الخ یعنی کسی که سیرت او نیکو باشد اما
 بیرونش بی تکلف باشد یعنی لباس صوفیان نبوشید از نیکبانی الخ از پارسائی خراب اندرون
 یعنی ظاهرش معبر و باطش خراب بود ۱۷۵ راه زن دزد و قطاع طریق به از الخ
 به از آن شخص است که در حد نفس خود فاسق باشد لباس زاهدانه پوشیده بود

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانه زید باشی بکار
نکویم تواند رسیدن بدوست
درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گدای که عصار چشمش به بست
دوان تا شب شب هم آنجا که بست ۱۸۰
کسی کو بتابد ز محراب روی
بگوشش گدای دهنده اهل شوی
تو هم پشت بر قبله در نماز
شکرت در خدایت روئی نیاز
درختی که بیخشن بود بر قرار
بپرو که روزی دهد میوه بار
شکرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت و خلش نیاید بچنگ ۱۸۵

۱۷۶ یکی بر الخ یعنی کسی که مرئی باشد عملش از مهر دیدن خلق بود نه از برای حق
تعالی مزد ثواب خدای که عمل او نکرده است و مستحق اجرت نگشته ۱۷۷ جنم یعنی
امید بکار در عمل ۱۷۸ بدوست بحق تعالی درین ره در طریقت در اوست اشارت است
بدوست در بعض نسخ که رویش بدوست ۱۷۹ تو ای مرئی در ره نه در راه غی
روی قبل بمعنی سوست واپسی قطع مسافه غی کنی پس کسی که مرئی باشد عمل بسیار
کند اما قطع مسافه نکند فکف که بمنزل رسد ۱۸۰ گاوی حرف یا برای وحدت است
نوعیه عصار روغن گیر چشم ضمیر راجع بگاو است دوان تا شب یعنی از اول روز
تا باخوش دود اما شب الخ قطع مسافه نکند ۱۸۱ کو که او کسی الخ یعنی کسی
که پشت بمحراب کند و بران وجه نماز گذارد اهل گوی کنایه از علماست ۱۸۲ بر قرار
قیم و مستحکم ۱۸۳ بوم ملکیت ازین در از باب آلهی کسی الخ که هرگز بر نداری
و عمل تو ضایع گردد ۱۸۴ هر آن کافکند هر آن کسی که افکند بر روی سنگ
نه بر خاک جوی باء وحدت است وقت دخل در زمان بر داشتن غله بچنگ بدستش

منه آب رونی ربارا محل که این آب در زیر دارد وحل
 چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار
 برونی ریا خرقه سهل است دواخت گرش با خدا در توانی فروخت
 چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
 چه وزن آورد جانی انبان باد که میزان عدل است و دیوان داد ۱۹۰
 مرانی که چندین ورع می نمود بدیدند هیچش در انبان نبود
 کننده ابره پاکیزه تر ز آستر که این در حجاب است و آن در نظر
 بزرگان فراغ از نظر داشتند ازان پریشان آستر داشتند

۱۸۶ محل یعنی پایگاه و حل کل سیاه ۱۸۷ در خفیه پنهان خاکسار گل آلود ناموس مراد
 از ریا بر روی کار بحسب الظاهر ۱۸۸ دواخت بمعنی مصدر است گرش الخ یعنی ربارا
 بحضرت خدا فروختن و آن را فریفتن ممکن نیست ۱۸۹ در جامه در خرقه
 کیست مخلص است یا مرانی نویسنده کاتب ۱۹۰ چه وزن الخ مصنف عمل
 مرانی را بانبان تشبیه کند که او با باد پر شده باشد یعنی انبانی که با باد پر شده باشد
 چه وزنش باشد نزد خدای تعالی ۱۹۱ نمود مردمان بدیدند به بینند هیچش الخ چیزی
 در انبانش نبود در بعض نسخ اینجا سه بیت واقع شده که مضمونش تعلیم اخلاص است
 اکثر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر
 اکثر مشک خالص نداری مگوی و گر هست خود فاش گردد بیوی
 بسوگند شفتن که زر مغریست چه حاجت محاک خود بگوید که چیست

۱۹۲ کنند مردمان ابره روی قبا آستر باطن که این الخ یعنی چون ابره از آستر بهتر باشد
 مردمان آن را بیرون پوشند یکدیگر نمایند اما آنان که مخلصان اند از نظر خلق فراغ
 دارند که درون ایشان از بیرون بهتر باشد که نیکی را پوشنده دارند ۱۹۳ فراغ از نظر
 داشتند یعنی از نمودن افعال و دیدن خلق فارغ بودند ازان یعنی از آن جهت پریشان
 حریر چینی آستر داشتند یعنی افعال حسنه را پوشیده داشتند زیرا شهرت نمی خواستند

گر آوازه خواهی در اقلیم فاشش برون حله کن گو درون حشو پاش
 ۱۹۵ بهازی ستمگفت این سخن بایزید که از منکر ایمن ترم کز مرید
 کسانی که سلطان و شاهنشاند سر اسر شد ایان این در که اند
 طبع در کدا مرد معنی نه بست نشاید کرفتن در افتاده دست
 همان به کز آبستن شوهری که همچون صدق سر بخود در بری
 چو روئی پرستید نمت در خداست اگر جبریلست نه بیند رواست
 ۲۰۰ تراپند سعدی بس است ای پسر اگر گوش گیری چو پند پدر
 کز امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی
 ازین به نصیحت کزی بایست ندانم پس از من چه پیش آیت

۱۹۴ گر آوازه الخ که مشهور آفاق شوی حله ازار و رداء برون حله کن ظاهر
 باعمال ریائی آراسته گردان حشو پند و آستر پاش امر است از پاشیدن یعنی
 درونت را پاش ۱۹۵ بازی کزاف این سخن مشار الیه مصراع ثانیست بایزید
 بسطامی قدس سره که از الخ یعنی منکر من بدی من شوید ازو انکسار
 نفس حاصل کنم اما مرید من نیکی من گوید نفس مرا غرور دهد و مشهور انام
 گرداند ۱۹۶ سر اسر الخ در بارگاه الهی نیستی نمایند لازم بدین سبب از شهرت
 و از وحام رسته اند که طبع الخ ۱۹۷ دست کرفتن بمعنی مدد کردن و راه نمائی
 گردن است ۱۹۸ آبستن بمعنی آبست سر بخود در بردن کنایه از سکوت
 ورزیدن و متحمل بودن است ۱۹۹ چو روئی پرستیدنت چون روی عبادت
 تو رواست درخور است مراد ترا باید که جبرئیل نیز از حال تو اطلاع نیابد
 ۲۰۰ گوش گیری بشنوی ۲۰۱ نشنوی قبول نکنی و بموجب آن عمل نمائی فردا
 مراد قیامت است ۲۰۲ ازین الخ در بعض نسخ ازین پند اگر کار نکشایدت



خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد
 قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهان گرد را
 سگونی بدست آور ای بی ثبات که بر سنگ شردان زوید نبات
 پرور تن از مرد رای و مشی که اورا چو بی پردری بی کشی
 خردمند مردم منسیر پرور اند که تن پروران از مهر لاغر اند
 خور و خواب تنها طریق دد است برین بودن آئین ناخرد است
 کسی سیرت آدمی گوش کرد که اول سبک نفس خاموش کرد

۱ که کسی که قناعت خرسندی و بسندگاری بر آنچه که باشد ۲ توانگر کند غنی
 کرداند خبر کن خبر ده حریص الخ که مرد حریص ازین غافل است ۳ سکون
 آرمیدن بدست آور تحصیل کن ثبات بر جای بودن مراد قرار ۴ مبرور تن فره
 ممکن اورا هش مخفف هوش می کشی فرهی سبب هلاک است ۵ مردم مردمان
 تن پروران آنان که تن پرورند لاغر اند لاغر از چیزی بودن کنایه از عاری و تهی
 بودن است ۶ خور و خواب تنها همان خوردن و خواب کردن طریق دد است راه
 سباع و بهایم است برین بودن در آن دو کار شدن آئین ناخرد است رسم بی عقلی است

نُهنگ نیکبختی که در گوشه، بدست آرد از معرفت توشه،
 بر آنان که شد سیر حق آشکار نکردند باطل بود اختیار
 ولیکن جو ظلمت نداند ز نور چه دیدار دیوش چه رخسار حور ۱۰
 تو خود را ازان در چه انداختی که چهره زره باز نشناختی
 بر اوج فلک چون برد جره باز که در شهرش بسته شد سنگ آرز
 کثرت دامن از چنگ شهوت را کنی رفتی تا سدره المنتها
 بکم خوردن از عادت خویش خورد توان خویش را ملک غوی کرد
 بجا شیر وحشی رسد در ملک نشاید پرید از تری تا فلک ۱۵
 نخست آدمی سیرتی پیش کن پس آنکه ملک غوی اندیشه کن
 تو بر گره، توسنی بر گره بگر تا نه یچیز ز حکم تو سر

۸ در گوشه در کنج قاعی و فراغی توشه زاد راه یعنی نصیبی ۹ بر آنان الح بر کسانی
 که سخن حق ظاهر شد آنها حق را گذاشته اختیار باطل نکردند ۱۰ ولیکن الح کسی که
 ظلمت و نور را فرق نکند چه دیدار الح در نظرش یکسان است مراد نزد او حق و باطل
 مساویست ۱۱ ازان جهت در چه انداختی در ورطه هلاک افتادی که چهره الح بلکه چاه را
 راه بنداشتی ۱۲ چون برد چکونه رسد جره باز باز نرو و باز جوان ۱۳ گرت الح که
 از دست شهوت خلاص یابی سدره المنتها درختی است از کنار بر آسمان هفتم و می گویند که
 نام مقام جبرئیل عم بر آسمان هفتم ۱۴ بکم خوردن در بعض نسخ بکم کردن بکم خوردن
 از عادت خویش بسبب کم خوردن از معتاد خود خورد با او رسمی یعنی طعام است
 در بعض نسخ کسی کو کم از عادت خویش خورد ۱۶ پس آنکه پس از آن ۱۷ گره
 بجهه اسپ توسنی یا برای خطاب است توسن اسپ سرکش و حرو و جنده باشد بر کمر
 کبابه از سوار بودن است نگر نظر کن و غافل مباش مراد از گره توسن نفس اماره است

که ^{بسیار} ز پالانک از گفت در گنجت تن خوشتن گشت و خون تو ریخت
 باندازه خور زاد اگر مردی چنین بد شکم آدمی یا خمی
 درون جای قوت است و ذکر و نفس تو پنداری از بهر مان است و بس ۲۰
 بجا ذکر کجند در انبسان آرز بسختی نفس می کند با دراز
 ندارند تن پروران آشگی که پر معده باشد ز حکمت تهی
 دو چشم و شکم پر نکرد و پیچ تهی بستر این روده پیچ پیچ
 چو دوزخ که سیرش کنند از وقید ذکر بانگ دارد که بل من مزید
 همی میردت عیسی از لاغری تو در بنید آبی که خر پروری ۲۵
 بدین ای فرومایه دنیا مخر تو خرا باخیل عیسی مخر

۱۸ بالهنگ مخفف از بالا هنگ و آن دوالی و ریسمانی را گویند که بر کنار لجام
 اسپ بندند از صفت از دست تو ریخت فاعل هر سه فعل ضمیر مستتر است
 راجع بکوره توسن ۱۹ زاد توشه را آدمی یا خمی استفهام است ۲۰ قوت
 خورش از بهر نان است یعنی برای پر کردن از طعام است و بس نه برای
 چیزی دیگر ۲۱ ذکر یاد آلهی بسختی الخ زیرا که ازان نفس بسختی
 می بر آید ۲۲ ندارند الخ یعنی تن پروران آشگاه نیستند ازین قضیه پر معده
 بسیار خورده ۲۳ بهتر از پر شدن روده امعا ۲۴ سیرش کنند پر گردانند
 وقید هیزم آتش هل من مزید آیا هست زیاده ازین اشارت بان آیه کریمه
 است که در سوره قاف است یوم نقول للحیثم هل امتلات و تقول هل
 من مزید ۲۵ همی میردت عیسی عیسی تو همی میرد معنی مجاسی عیسی روح
 انسانی است لاغری یاء مصدیه است خر مراد تن پروری یاء خطاب
 است ۲۶ بدین الخ پس ارباب صلاح و اصحاب علوم دین و علم را باهل
 دنیا فروختن و از ایشان متاع دنیا و اسباب تن پروری خریدن خریست

مکر می نبینی که در دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام
بلنگی که کردن کشد در وحش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

شکم صوفی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دو آن کرد خرج ۳۰
یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم بساط
فرومایگی کردم و آبلای
که این همچنان پر نشد وان تهی
غذاگر لطیف است و گرسهری
چو دیرت بدست او افتد خوش خوری
سر آنکه ببالش نهد و نوشند
که خوابش بقره آورد در کند ۳۵

۲۷ دد چارپایان درنده دام چارپایان غیر درنده ۲۸ وحش جمع وحش
که بمعنی جانور وحشی است گردن کشد از وحش تکبر کند بر ایشان
۲۹ آنکه از کسی تیرش خوری و جفایش بری ۳۰ صوفی یکی از دو
یا برای وحدت است فرج مراد آلت جماع است و این عطف بر شکم
است آن صوفی ۳۱ گفت صوفی در جوابش ۳۲ از پشت از صلب نشاط یعنی
منی را که خداوند رفق و شهوت است بدیگر بدینار دبشر شکم را کشیدم
بساط طعام خوردم ازو بساط در بعض نسخ سمات ۳۳ این شکم پر نشد باز
خوردنی می خواهد آن پشت تهی نشد از منی باز مدفع می جوید ۳۴ غذا
طعام سهرسری مراد مقابل لطیف است چو دیرت الخ چون دیر بدست افتد
تمام سهرسه باشی خوش خوری ترا شیرین آید و منتفع شوی ۳۵ سر آنکه
ببالش نهد یعنی آن وقت بخسبد بقره آورد در کند یعنی غالب کرد

نجال سخن تا نسیابی مگوی چو میدان نه بینی بیکه دار گوی
مگوی و مننه تا توانی قدم از اندازه بگردن وز اندازه کم

برو اندرونی بدست آر پاک شکم پر نخواهد شد اِلا بخاک
ما حاجتی شانه حاج داد که رحمت بر اخلاقِ حجاج باد
شنیدم که باری شکم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود ۴۰
بیند اَحم شانه کاین اُسْتُخْوَان نمی بایم دیگرم سَکْ غَوَان
مپندار اگر سرکه خود خورم که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخوایش روی چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طلبه کن در خانه این و آن قبله کن ۴۵

۳۷ مگوی سخن را از اندازه الخ مضمون این مصراع قید است از بهر دو فعل ۳۸ اندرونی بدست آر پاک یعنی تصفیه قلب کن ۳۹ حاجتی یکی از دوا یا برای وحدت است شانه عاج یعنی آن شانه از استخوان پیل ساخته بود حجاج جمع حاج ۴۰ شنیدم الخ یعنی مرا رسید که او مرا دشنام داد و سَکْ خوانده بود مانده رنجیده ۴۱ بینداختم شانه را پیش آن حاجی و گفتم دیگرم دیگر بار مرا ۴۲ اگر سرکه خود خورم با وجود تلخی آن که جور الخ کسی که بن حلوا دهد جور او کنم ۴۳ قناعت کن الخ یعنی احتیاج باهل دنیا بسبب عدم قناعت است بچیز اندک چون قناعت کنی بچیز اندک احتیاج باهل دنیا نماند پس فقیر و غنی نزد تو یکسان باشد ۴۴ پیش خسرو نزد پادشاه خواهش خواستن بمعنی گدائی کردن چو یکسو الخ در بعض نسخ تو ترك طمع کن كه خسرو توئی ۴۵ خودپرستی و تن پروری طلبه کن از بهر پرکردنش قبله کن سجاده گاه گردان

دگر هر دمت نفس گويد بده بخوارس بگردانست ده بده
قناعت سر افرازد ای مرد هوش سپر بر طمع بر نیاید زدوش

یکی با طمع پیش خوارزم شاه شنیدم که شد بامادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک ناجوی یکی مشکلت می پرسم بگوی ۵۰
نگفتی که قبله ست خاک حجاز چرا کردی امروز ازین سو نماز
نهر طاعت نفس شهوت پرست که هر ساعتش قبله دیگر است
طمع آب زوئی تو تر ریخت برای دو جو دامنی در ریخت
چو سیراب خواهی شدن زاب جوی چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر کز تنعم شکیم شوی دگر نه ضرورت بدرها شوی ۵۵

۴۷ سرافرازد سررا بلند سازد بر نیاید زدوش زیرا هر دم در رکوع و خضوع باشد
۴۸ یکی با طمع یعنی مردی طبعکار شد رفت ۴۹ چو دیدش ضمیر فاعل که مستتر است
راجع بیکست و ضمیر بارز راجع است بخوارزم شاه دوتا خیده ۵۰ پسر گفتش پسرش
باوی بود این حالت را دید و گفت بابک تصغیر باب است و باب مرادف پدر است بگوی
جواب من ۵۱ نگفتی استفهام تقریری است ۵۲ مبر الخ یعنی نفس شهوت پرست را
مطیع مشو ساعتش ضمیر راجع بنفس مذکوره است ۵۳ بریخت ضمیر فاعل که
مستتر است راجع بطمع است یعنی حرص آب روی و وقار می ریزد دامنی در رشته
در را گویند برای الخ یعنی از بهر متاع قلیل عرض خطیر و کنیری ریزد ۵۴ از بهر برف
برای طلب او ۵۵ تنعم لذت حاصل کردن از نعمت شکیم صبرکننده و گرنه اگر صابر
نشوی ضرورت بالضروری بدرها شوی بدرها روی یعنی در بدر عرض حاجت کنی

برو خواجه کوتاه کن دستِ آرز
چو می بایت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت
نباید بکس عذر و خادم نوشت
توقع براند زهر مجلس
بران از خودش تا زاند کست

یکی را تب آمد ز صاحب دلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی، مردم
به از جورِ ردنی ترش بردم
شکر عاقل از دستِ آنکس نخورد
که روی از تکبرِ برو سیر که کرد
مرو در پی، هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفسِ آماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری
ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمدم تاقتن
مُصیبت بود روزِ نایافتن

۵۶ برو الخ یعنی خواجگی دست حرص کوتاه کردن است بدان سعی کن ۵۷ درج حقهء
جواهر نباید و نباید بکس از مهر طلب چیزی ۵۸ توقع رجا و طبع زهر مجلس از هر مجلس
ترا بران امر است از راندن از خودش ضمیر راجع توقع است ۵۹ تب حی یکی را الخ
یعنی کسی را از اهل دلان حی گرفت و از مهر علاج و تصحیح مزاج بشکر حاجت افتاد شکر
بتشدید کاف از مهر وزن است از فلان نام کسی را یاد کرد که بخیل و ترش روی معروف بود
۶۰ بگفت آن صاحب دل تلخی مردم مرارت موت من ۶۱ شکر مفعول نخورد است عاقل فاعل
اوست سرکه کرد یعنی رویش ترش کرد ۶۲ مرو الخ مرو در عقب هر چیزی که دل تو آن را
خواهد تمکین تن قدرت دادن بدن نور جان کاهدت نور جان تو ناقص کند ۶۳ خوار حقیر
عزیزش ضمیر راجع بنفس آماره است عزیزش مدار و مرادش مده ۶۴ تنور محلّ نان پختن
تنور شکم دمدم تاقتن و مراد نفس را درو پختن مصیبت اذیت و سختی و اندوه نایافتن مراد را

جنگلی نیز زانند روی رنگ
 کشد مرد پر خواره بار شکم
 شکم بنده بسیار بینی خجل
 درین آدمی زاده پر محل
 ممکن رحم بر کاو بسیار بار
 چو کاو از همی باید فری
 چو وقت فراخی کنی معده تنگ
 وگر در نیاید کشد بار غم
 شکم نزد من تنگ بهتر که دل
 که باشد چو انعام بل هم اضل
 که بسیار خُص است و بسیار خوار ۷۰
 چو خر تن بخورد کسان در نی

چه آوردم از بصره دانی عجب
 تنی چند در خرقه رانستان
 حدیثی که شیرین تر است از رطب
 گذشتیم بر طرف خرماستان
 یکی در میان معده انبار بود
 ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

۶۶ نرین زانند متعّدی ریزیدن است رنگ مفعول اوست ۶۷ پر خواره بسیار
 خوار بار شکم ثقلت معده و کُردن نیابد در بعض نسخ چو چیزی نیابد و در
 بعض چو چیزش نماند ۶۸ شکم بنده بسیار خوار که هه دم در فکر خوردن
 باشد حجل شرمنده و تنگدل شکم نزد الخ تنگ شدن شکم بکم خوردن
 بهتر است از تنگ شدن دل بنایاقتن ۶۹ پر محل عالی مقام انعام بل هم اضل
 اشارت است بان آیه کریمه که در سوره اعراف است ۷۰ که بسیار الخ
 پس بسیار خسیدن و بسیار خوردن جرم عظیم است ۷۱ چو کاو الخ یعنی
 اشتری خواهی که همچو کاو فریه شوی تن بخورد الخ تحمل جور مردان
 کنی ۷۲ بصره نام شهر است مشهور از عراق عرب رطب خرما تر ۷۳ در خرقه
 رانستان در لباس صوفیان ۷۴ معده انبار کنایه از کمی است که پر
 شکم بخورد و حریص باشد تنگ چشمی حریصی شکم خوار بود بسیار می خورد

- ۷۵ میان بست مسکین و شد بر درخت
 ز آنجا بکردن در افستاد سخت
 رئیس ده آمد که این را که گشت
 بگفتم من بآنک بر ما درشت
 شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
 بود تنگ دل رودگان فراخ
 نه هر بار خرما توان خورد و برد
 لت انبار بد عاقبت خورد و مرد
 شکم بند دست است و زنجیر پای
 شکم بنده کمتر پرستد خدای
 سراسر شکم شد ملغ لاجرم
 پیمایش کشد مور کوچک شکم ۸۰

- یکی نیشکر داشت در طَبَقَرِی
 چپ و راست گردنده بر مشتری
 بصاحب دلی گفت در کنج ده
 که بستان و چون دست یابی به
 بگفت آن خردمند زیبا سرشت
 جوابی که بر دیده باید نوشت
 ترا صبر بر من نباشد مگر
 و لیکن مرا باشد از نیشکر
 حلاوت ندارد شکر در نیش
 چو باشد تقاضای تلخ از پیش ۸۵

۷۵ مسکین یعنی آن کس و شد بر درخت رفت بالای او ۷۷ شکم الخ پس
 او را شکمش کشت رودگان جمع روده ۷۸ نه هر الخ هر بار خرما خوردن
 و بردن نباشد لت انبار و لتبار و لتبر کاهل و بسیار خوارا گویند ۸۰ سراسر
 شکم شد یعنی همه شکم است پیمایش الخ مور که کوچک شکم است او را بکشد
 و بخورد ۸۱ طبقه در بعض نسخ طیفری چه الخ یعنی بهر طرف می گشت
 و خریدار می جست ۸۲ بصاحب دلی الخ یعنی صاحب دلی در کنج ده بود او را
 بگفت که نیشکر بخر چون ثمن آن بدست تو آید ادا کن ۸۳ زیبا سرشت
 خوب طبیعت ۸۴ ترا الخ یعنی ترا بر ثمن نیشکر صبر نه باشد که هراینه تقاضا
 خواهی کرد مرا باشد صبر ۸۵ تقاضا یعنی وام باز خواستن از پیش از عقب او

یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر خشن داد طاقی حریر
 زشادی چو ظبرک خندان شکفت بپوسید دستش بپوشید و گفت
 چه خوب است تشریف شاه خشن دزان خوبتر خرقه خوشتن
 کر آزاده بر زمین خُص و بس ممکن بر قالی زمین بوس کس

یکی نان خورش جز پیمیزی نداشت چو دیگر کسان برک و سازی نداشت ۹۰
 یکی گفتش ای سفیه روزگار برو طنجی از خوان یغما بیار
 بخواه و مدار از کس ای خواجه باک که مقطوع روزی بود شرمناک
 قبا بست و چاک نوردید دست قبايش دریدند و دستش شکست
 شنیدم که می گفت و خون می گریست که مر خوشتن کرده را چاره چیست

۸۶ ختن نام ولایتی از ترکستان قریب ولایت خطا طاقی کمری ۸۷ دستش ضمیر راجع
 بامیر است بپوشید طاق را در بعض نسخ

امیر ختن جامه از حریر بپیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بپوسید دست و زمین که بر شاه عالم هزار آفرین

۸۸ خرقه در بعض نسخ زنده ۸۹ آزاده خطاب است و بس اکتفا کن قالی
 مخفف قالین است و می گویند زیلوچه یعنی کلیم و پلاس کوچک ۹۰ برک و ساز
 یعنی برک و نواست ۹۱ سفیه زیبون یکی الخ در بعض نسخ براکنده
 گفتش ای خاکیسار طنجی چیزی بخته خوان یغما درینجا مراد از لنگر شاهی
 ۹۲ که مقطوع الخ زیراچه کسیکه شرمناک است او مقطوع روزی می شود چه الحیاء
 تمنع الرزق ۹۳ نوردید دست یغما رفت دریدند در یغما ۹۴ چاره چیست درمان
 نیست در بعض نسخ این مصراع چنین است که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی باشد گرفتار از من و خانه من بعد نان و پیاز ۹۵
 جویی که از دست بازو خورم به از میده بر خوان اهل کرم
 چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش که بر قبله دیگران کرد کوش

یکی شربه در خانه زال بود که برشته ایام بد حال بود
 روان شد بهمانسانی امیر غلامان سلطان زدندش بپیر
 چکان خونس از استخوان می دود همی گفت و از هول جان می دود ۱۰۰
 که گرجستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانه پیرزن
 نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت بکوتر بد و شب خویش
 خداوند از آن بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست

۹۵ من بعد پس ازین بلا جوی الخ یعنی هر که گرفتار از است مبتلای بلا
 می باشد من آرزا دفع ساختم من بعد از خانه بدیگر جانخواهم رفت و بنان
 و پیاز خود بخوام ساخت ۹۶ جویی يك نان جو میده آرد كنندم دو باره
 بیخته و نام حلوائی است که از چند میوه و شکر پزند خوان سفره
 ۹۷ کرد گوش امید می داشت و منتظر بود قبله در بعض نسخ سفره ۹۸ زال
 پیرزن ۹۹ روان شد آن گریه فقیر ۱۰۰ چکان صیغه مشبهه است از چکیدن
 می دود بسوی خانه پیرزن از هول جان از بیم و هیت آن ۱۰۱ که گر الخ
 اگر خلاص شوم از مردن قناعت بر موش خوردن خواهم نمود و از ویرانه پیرزن
 بجای دیگر نخواهم رفت ۱۰۲ نیرزد الخ یعنی ای جان من برای عسل زخم
 نیش خوردن نباید دوشاب شیرده خرما ۱۰۳ خرسند نیست راضی نباشد قسم بهره

- یکی طفل دندان بر آورده بود پدر سر بفکرت فرو برده بود
 که من نان و برک از کجا آرمش مروت نباشد که بگذارمش ۱۰۵
 چو بپجاره گفت این سخن پیش جفت نگر تا زن او را چه مراد نه گفت
 مخور هول ابلیس تا جان دهد همان کس که دندان دهد نان دهد
 توانست آخر خداوند روز که روزی رساند تو چندین مسوز
 بکارنده، کودک اندر شکم نویسنده، عمر در وزیت هم
 خداوندکاری که عیدی خرید ندارد فکیف آنکه عبد آفرید ۱۱۰
 ترا نیست آن تکیه بر کردگار که مملوک را بر خداوندگار
 شنیدم که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم
 نه پنداری این قول معقول نیست چو راضی شری سیم و سنگت یکست
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاک چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
 خبر ده بدرویش سلطان پرست که سلطان زدرویش مسکین ترست ۱۱۵

- ۱۰۵ برک در اینجا مراد توشه که بگذارمش ترک کم او را بی رزق ۱۰۶ جفت زوجش
 ۱۰۷ مخور هول ابلیس بحکم آن الشیطان بعدکم الفقر بفقر بترساند تو تخویف او را
 قبول مکن و بدان فریفته مشو جان دهد بمرد همان کس آن کس حق تعالی است
 ۱۰۸ تو چندین مسوز تو اینقدر پریشان مشو ۱۰۹ نگارنده نقش کننده اندر شکم
 در رحم نویسنده اندازه کننده ۱۱۰ خداوندکاری الخ خواجه که بنده را خرید در بازار
 ندارد بیروید فکیف کی باشد که نه پرورد ۱۱۱ آن تکیه اشارت بمضمون مصراع ثانیست
 بر کردگار اعتماد بر رزاقی حق تعالی ۱۱۲ در روزگار قدیم در زمان سابق ابدال اولیاء الله
 که کرامت ایشان بود ۱۱۳ راضی قناعت کننده ۱۱۴ اندرون دل چه مشتی الخ چنانکه بمشتی
 خاک بازی کند بمشتی زر نیز بازی کند ۱۱۵ سلطان پرست وصف ترکیبی صفت درویش است

که ادا کند یک درم سیم سیر فریدون بملک عجم نیم سیر
 نگهبانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاه است و نامش گداست
 گدائی که بر خاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسنده نیست
 نجسند خوش روستائی و جفت بدوقی که سلطان در ایوان نجفت
 اگر پادشاه مست و شر پیندوز چو خفتند کرد شب هر دو روز ۱۲۰
 و شر سیل مرگ آمد و هر دو برد چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
 چو بینی توانگر سر از کبر مست برو شکر یزدان کن ای تنگ دست
 نداری بحد الله آن دست رس که بر خیزد از دست آزار کس

شنیدم که صاحب دلی نیک مرد یکی خانه بر قامت خویش کرد
 یکی کشتی دامت دست رس کزین خانه بهتر کنی کشت بس ۱۲۵

۱۱۷ نگهبانی بیه مصدریه است و این لفظ مبتداست مضاف بلفظ ملک و دولت
 و لفظ بلاست خبر مبتداست گدا الخ در حقیقت گدا پادشاه است
 و او بظاهر گداست ۱۱۸ گدائی حرف یا برای وحدت نوعیه است
 که بر الخ که غم جهان ندارد که خرسند نیست که طبع اقلبی دیگر دارد
 ۱۱۹ جفت یعنی و زنش ذوق لذت و آرام نجفت آنچنان نجسند ۱۲۰ پینه
 پارچه که بر جامه و خرقه دوزند پینه دوز خرقه دوز ضررد الخ شب
 هر دو منقضی شود و بروز رسد ۱۲۱ و هر دو برد یعنی پادشاه و گدا چون
 میبرد ۱۲۲ یزدان یعنی خدای تعالی ۱۲۳ بحد الله یعنی سوگند حد الله
 ۱۲۴ یکی خانه الخ خانه بنیاد کرد که از قامتش بلند نبود ۱۲۵ می دامت الخ
 یعنی قدرت تو می دامت که از این خانه خانه بهتر و بالاتر کنی

چه می خواهم از طایم افرایشتم همینم بس از بهر بگذاشتم
 ممکن خانه بر راه سیل ای غلام که کس را نکشت این عمارت تمام
 نه از معرفت باشد و عقل و رای که بر ره کند کاروانی سرای

یکی سلطنت ران صاحب شکوه فرو خواست رفت آفتابش بکوه
 بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در خانه قایم مقامی نداشت ۱۳۰
 چو خلوت نشین کوی دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
 چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دل پرولان زور میدن گرفت
 چنان سخت بازو شد و تیز چنگ که از جنگ جوان طلب کرد جنگ
 ز قوم پراکنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند هم رای و پشت
 چنان در حصارش کشیدند تنگ که عاجز شد از تیر باران و سنگ ۱۳۵
 بر نیک مردی فرستاد کس که صعب فرومانده فریاد رس

۱۳۶ طایم خانه چوبین افرایشتم یعنی خانه را بلند ساختن همینم این مقدار خانه مرا
 بس است ۱۳۷ بر راه سیل که دنیا ممر سیل فناست نکشت نشد ۱۳۸ کاروانی
 مسافری ۱۳۹ فرو خواست الخ مراد وقت مرگ او رسید ۱۴۰ بشیخی الخ یعنی در آن
 جایگاه شیخی بود بآن شیخ سلطنت را وصیت کرد که در الخ که پسرش نبود
 ۱۴۱ خلوت نشین یعنی آن شیخ دگر الخ پس اختیار سلطنت کرد ۱۴۲ بردلان
 بهادران زورمیدن قوت دادن ۱۴۳ سخت بازو یعنی قوی ۱۴۴ خلقی جماعتی
 جمع گشتند قوم پراکنده مراد از دشمنان هر جا بسیاری را کشت باقی کسان که
 بودند جمع گردیدند و هم رای و هم پشت یعنی متفق در فصر و مظاهره شدن
 ۱۴۶ بر نیک مردی در بعض نسخ پیروی طریقت صعب فرومانده یعنی سخت فرومانده ام

بهت مددکن که شمشیر و تیر نه در هر دغانی بود دستگیر
چو بشنید طبل بخندید و گفت چرا نیم نانی نخورد و تخفت
ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بگنج اندرست

کال است در نفیس مرد سلیم کرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار کر سیف قارون شود که طبع لیشش و گرگون شود
و کر در نیابد کرم پیش نان نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است سرمایه زرع به کاصل خالی مانند زرع
خدائی که از خاک مردم کند عجب دارم از مردی شکم کند
ز نعمت نهادن بلندی بجوی که ناخوش کند آب استاده بوی
بخشنش کوشش کاب روان بسپارش مددی رسد ز آسمان

۱۳۷ نه در هر الخ در هر جنگ دستگیر نباشد ۱۳۸ بشنید سخن شیخ پادشاه شده را
و تخفت که سلامت و راحت در قناعت باشد ۱۳۹ بکنج اندر است یعنی اندر کنج فراغت
است ۱۴۰ کال است یعنی کال موجود است چه نقصان و بیم چنانکه گفته اند قطعه
صاحب کال را چه غم از نقص جاه و مال چون بنگری که هیچ درو سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست
سلیم در بعض نسخ کریم ۱۴۱ قارون در اینجا مراد دولتند و مالدار لشم ضد کریم دگرگون شود
به گردد ۱۴۲ کرم بیشه یعنی مرد کریم نان مفعول در نیابد است نهادش الخ طبعش غنی
باشد کهاکان ۱۴۳ مروت در بعض نسخ سخاوت زمین هیچ زمین سرمایه دولت و مال
۱۴۴ عجب دارم در بعض نسخ عجب باشد عجب الخ بعید است که انسانیت را ضایع کند
یعنی مایه سخاوت مفقود سازد ۱۴۵ نعمت نهادن مراد از مال نهاده داشتن و صرف نه کردن
است که ناخوش الخ یعنی آبی که روان نباشد و در حائی بنیاد قرار کند بویس بد کند

دگر از جاه و دولت بیفتند لیم دگر باره نادر شود مستقیم
 دگر قیمتی گوهری غم دار که ضایع نکر دانت روزگار
 کلوخ ارچه افتاده باشد براه بنینی که در وی کند کس نگاه
 دگر خورده زر زندان گاز بیفتند بشمعش بچویند باز ۱۵۰
 بدر می کنند آگینه ز سنگ کجا ماند آینه در زیر زنگ
 مهر باید و دین و فضل و کمال که نگاه آید و که رود جاه و مال

شنیدم ز بهران شیرین سخن که بود اندرین شهر پیری کهن
 بسی دیده شاهان و دوران امر سر آورده عمری ز تاریخ عمر
 درخت کهن میوه تازه داشت که شهر از نگوئی پر آوازه داشت ۱۵۰
 عجب در زنجندان آن دلغریب که هرگز نبودست بر سر و سب

۱۴۷ بیفتند یعنی معزول شود دگر باره الخ یعنی باز منصوب شدنش نادر است ۱۴۸ قیمتی
 قیمت دارنده اسم منسوب گوهری یاه خطاب است ۱۴۹ که در وی الخ زیرا
 کلوخ قیمتی نیست ۱۵۰ کار آلتی است که بدو نقره و طلا می برند و مقرض را نیز
 گویند بیفتند بزمین ۱۵۱ بدر می کنند از سنگ پیدا کنند کجا الخ یعنی آینه را
 هراینه از زنگ صاف و پاک کنند ۱۵۲ که مخفف از گاه است ۱۵۳ اندرین شهر
 ظاهر است که مراد شیراز است ۱۵۴ دوران امر گردیدن حکم سر آورده
 بسر برده ز تاریخ عمر از تاریخ عمرو بن لیث ۱۵۵ درخت الخ مراد آن پیرا پسر بود
 صاحب جلال نگوئی خوبی و محبوبی پر آوازه داشت که مشهور شهر بود ۱۵۶ زنجندان
 لفظ زنج و زنجندان بیک معنیست که عرب ذقن گوید که هرگز الخ یعنی هرگز کسی
 ندیدست که بر سر و سب رسته باشد اما قامت او سرو بود ذقش بر و سب

فرج دید در سر تراشیدنش	ز شوخی و مردم خراشیدنش
سرش کرد چون دست موسی سپید	بموسی کنی عمر کوتاه امید
بر عیب پری رخ زبان بر کشود	ز سر تیزی آن آهنبین دل که بود
۱۶۰ نهادند حالی سرش در شکم	بموسی که کرد از نگوینش کم
نگونسار و در پیشش افتاده موی	چو چنگ از خجالت سر خبروی
چو چشمان دل بندش آشفته بود	یکی را که خاطر درو رفته بود
دگر کرد سودای باطل مکرر	کسی گفت جور آزمودی درو
چو مراض شمع جمالش بکشت	ز مهرش بگردان چو پروانه پشت

۱۵۷ خراشیدنش ضمیر راجع بآن دلفریب است فرج خلاص از غم دید فاعلش ضمیر مستتر است راجع پیر در سر تراشیدنش یعنی پسر را کاکل دلاویز بود که بسبب او دل مردمان را می خراشید پدر چنین ملاحظ کرد که کاکلش تراش کند تا دل مردمان ازو خلاص یابد ۱۵۸ بموسی موسی بمعنی استره است اینجا کوتاه امید بآخر رسیده یعنی پدر پسر سرش الخ سر پسر را تراش کرد چنانکه کلیم الله را ید بیضا بود سرش همچنان سپید می نمود ۱۵۹ آن آهنبین دل مراد پدر است پری رخ مراد پسر است بر عیب الخ خوبه را معیوب نمود یعنی پسر را مذمت کرد تا ازو مردمان را تغیر کند ۱۶۰ از نگوینش از حسن پسر کم ناقص نهادند مردمان حالی همان وقت سرش یعنی نقصان حسن سرش در شکم این درد را در درون نهان داشتند ۱۶۱ نگونسار یعنی سر خوبه و همچو چنگ از شرمساری نگونسار شد و در پیشش الخ یعنی در آن حال کاکلش بریده و در پیش او افتاده بود ۱۶۲ یکی را از مردمان خاطر درو رفته بود یعنی آن پسر را دل داده بود این بیت مرهون است ۱۶۳ آزمودی ای عاشق و درد عطف بر جور است گرد حوالی مکرر نهی است از گردیدن ۱۶۴ بگردان امر است از گردانیدن ز مهرش الخ از محبت آن پسر اعراض بکنی که بپریدن کاکل جبال او زایل شد

- بر آمد خروش از هوادار چست
 که تروانمان را بود عهد سست ۱۶۵
- بسر خوش منیش باید دغوب روی
 پدر گوی بجهلش بیخنداز موی
- ما جان بهرش بر آیمختست
 نه خاطر بمونی در آویختست
- چو رونی یکو داری انده غور
 که موی از بیفتد بروید دگر
- نه پیوسته رز خوش تر دهد
 شکی برک ریزد کهی بر دهد
- بزرگان چو خور در حجاب اوختند
 حصودان چو آنکر در آب اوختند ۱۷۰
- برون آید از زیر آب آفتاب
 بتدریج داختر بمسیرد در آب
- زظلمت مرس ای پسندیده دوست
 که نمکین بود کاب حیوان دروست
- نه کیتی پس از جنبش آرام یافت
 نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
- دل از بمرادی بفکرت مسوز
 شب آبستن است ای برادر بروز

۱۶۵ خروش فریاد یا گریه از هوادار چست از آن عاشق درست و گفت که الخ بود عهد سست یعنی من از آنان نیستم بلکه عاشق جفا کشم و ذات معشوق را دوست می دارم نه کاکل ۱۶۶ خوش منش خوب همت و خوش طبع پدر پدرش بجهل بسبب جاهلی ۱۶۷ نه خاطر الخ یعنی خاطر بکاکلش آویخته نیست که بزوال او مهر من زایل شود ۱۶۸ انده مخفف از اندوه غور بفتح خای باید خواند از مهر قافیه بیفتد تراشیده شود مصنف پس ازین معرفت گوید و خلاصه کلام این است که جهان و اهل آن بیک حال نماند که گاهی حسن و جمال و منصب و مال باشد و گاهی تغیر و انقلاب احوال بود و این حال نیز بر قرار نیست بیت شاد برانم که درین دیر تنک شادی و غم هر دو ندارد درنک

۱۶۹ رز درخت انگور برک ریزد خزان شود ۱۷۰ چو خور در حجاب اوختند همچو آفتاب بر سر سحاب روند ۱۷۱ بتدریج مصروف بمصراع اول است ۱۷۲ کاب حیوان دروست که آب چشمه حیوان درون تاریک است ۱۷۳ نه کیتی الخ استفهام انکاریست پس از جنبش آرام یافت از حرکت و اضطراب انتظام گرفت ۱۷۴ بمرادی بام مصدریه است آبستن است بروز روزی زاید پس بسر شب تاریک روز روشن باشد



سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هفخانه	چه در بسند پیکار و بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام	بردی زرستم کدشند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن یحیو	بگرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشان بر نیائی همی

۱ سخن الخ یعنی مراد ما از تربیت صلاح و اصلاح نفس و تدبیر کار آخرت و تکمیل خوی و خصلت است از تربیت ریاضت اسب و تاختن او در میدان و باختن گوی و چوگان نیست ۲ دشمن نفس اضافت بیانه است هفخانه هفتینی چه در الخ یعنی ترا واجب آن بود که دشمن قرین خود را بکشی اما عجب است که ازو فارغی در جنگ دشمن بیرونی و بیگانه ۳ عنان باز پیچان نفس یعنی آنان که عنان نفس را پیچیده باشند مردی مردانگی سام نام پدر زال است و زال پدر رستم یعنی کسانی که نفس را از حرام باز دارنده اند مردی آنها از رستم سام افزون تر است ۴ مغز مردم سر دشمن را ۵ کس از الخ یعنی کسی از مردمان از مثل تو دشمن غم ندارد بر نیائی غالب نشوی همی جای این مقدم بود تاخیر از مهر وزن و قافیه است

وجود تو شهر است پر نیک و بد - تو سلطان و دستور دانا خرد
 هانا که دونان گردن فراز - درین شهر کسبند و سودا و آرز
 رضا و ورع نیکان حر - هوا و هوس رهن و کیس بر
 چو سلطان عنایت کند با بندگان - کجا ماند آسایش بخودان
 ترا شهوت و حرص و کبر و حسد - چو خون در رگ نهد و چو جان در جسد ۱۰
 گر این دشمنان تربیت یافته - سر از حکم درانی تو بر تافته
 هوا و هوس را مانند ستیز - چو بینند سر پنجه عقل تیز
 رئیس که دشمن سیاست نکرد - هم از دست دشمن ریاست نکرد
 چه حاجت درین باب گفتن بسی - که حرفی بس از کار بندد کسی

۶ بر نیک و بد پراز نیک و بد یعنی دران شهر نیکان و بدان بسیار است تو سلطان
 تو پادشاه شهر وجودی دستور دانا خرد وزیر عالم عقل است ۷ هانا الخ یعنی
 یقین بدان که درین شهر دونان گردن فراز کبر و سودا و آراند دونان مبتدا
 و کبر و سودا و آرز خبر آن ۸ ورع ترس خدا و تقوی حر یعنی آزاد اند از
 بندگی نفس ۹ عنایت اهتمام داشتن در محاوره فارسی بمعنی مهربانی نمودن و التفات
 کردن است کجا الخ یعنی نماید راحت عاقلان ۱۰ چو خون الخ در بعض
 نسخ چو خون در رکاست و در بعض چو خون در عروقت و در بعض چو پا
 در رکاست و جان در جسد ۱۱ تربیت بمعنی تقویت و پرورش سر از الخ از اطاعت
 تو گردن بتابد ۱۲ ستیز خصومت و سرکشی نماند ستیز یعنی دشمنان مغلوب
 شوند چو بینند الخ چون عقل ایشان را قهر کند ۱۳ رئیس الخ حاکی که
 قادر نباشد که دشمن را قهر کند نمی تواند از دست و منع دشمن که ریاست
 و حکومت کند ۱۴ بسی بسیار حرفی مراد اندکی بس است کار بندد عمل کند

- اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد از شکوه ۱۵
- زبان در کش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان
- صدف وار گوهر فشان راز
دیان جز بلولو نکرند باز
- فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نکیرد مگر در خوش
- چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس
- نباید سخن گفت ناساخته
نشاید برین نینداخت ۲۰
- تا مثل کنان در خطا و صواب
به از راز خایان حاضر جواب
- کمال است در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص ممکن
- کم آواز هر کز نه بینی نخل
جوی مشک بهتر که یک توده گل

۱۵ اگر پای در دامن آری یعنی اگر پایت را زیر دامن کسی چو کوه و در جائی نشینی سرت ز آسمان بگذرد یعنی بلند قدر و عالی مقدار شوی ۱۶ که فردا الخ یعنی در روز قیامت حساب کلام نباشد و مواخذه نیست ۱۷ صدف وار الخ آنان که همچو صدف گوهر راز را فشانند باز مفتوح ۱۸ فراوان سخن کسی که بسیار گوی باشد آکنده گوش کر و ناشنو در حموش وقت سکوت ۱۹ چو الخ اگر خواهی هر نفس سخن گوئی حلاوت الخ در بعض نسخ نخواهی شنیدن مگر گفت کس ۲۰ گفت بمعنی گفتن است ناساخته بی تامل شاید الخ چنانکه اگر چیزی را خواهند که قطع کنند اول آن را بیندازند ۲۱ تا مثل کنان آنان که تا مثل کنند زار گیاهست بغایت بزرگی و نهایت سختی هر چند شتر آن را بخاید نرم نشود زار خا بمقابله شکر خا پیوده گو و سخت گورا گویند حاضر جواب مراد از شخصی است که بی تامل جواب گوید زیرا کسی که بی تامل سخن گوید بحکم من کثر کلامه کثر خطاوه در سخنش خطاها واقع شود که موجب نقصان گردد ۲۲ کم آواز آهسته گو و کم گو جوی مشک بهتر اندکی مشک بهتر است که یک توده گل از کوهچه گل و خاک

- حذر کن زندانی ده مرده گوی چو دانا یکی گوی پرورده گوی
 صد انداختی تیر و هر صد خطاست اگر هوشمندی یکم انداز راست ۲۵
 چرا گوید آن چیز در خفیه مرد که کز فاش گردد شود روی زرد
 مکن پیش دیوار غیبت بسی بود کز پیش گوش دارد کسی
 درون دلت شهرند است راز نگر تا نه بیند در شهر باز
 از آن مرد دانا دهان دوختست که بیند که شمع از زبان سوختست
 تکتش با غلامان یکی راز گفت که این را نباید بکس باز گفت ۳۰
 بیک سالش آمد زدل بر دهان بیک روز شد منتشر در جهان

۲۴ حذر کن پرهیز ده مرده گوی یعنی هر حرف و بسیار گو باشد پرورده یعنی نغز و خوب و لطیف در اینجا چنانکه نظامی گفت بیت

اگر بسیار دانی اندکی گوی یکی را صد مگو صدرا یکی گوی

۲۵ خطاست بر هدف واقع نشد اگر الخ معنی مراد اینست که سخن بسیار گفته نا صواب اگر عاقلی بسیار مگو يك سخن صواب گو ۲۶ آن چیز آن سخن را روی زرد ترسان و پشیمان ۲۷ پیش ضمیر راجع بدیوار است ۲۸ شهرند حصار شهر را گویند نگر امعان نظر کن باز مفتوح مراد در درون دل راز مقید است او را منظر بدار تا آن راز در شهر را باز نیند که بیرون شود ۲۹ از آن بسبب آن دهان دوختست دوختن دهان کنایه از کمال سکوت است از زبان سوختست بسبب بر آوردن زبان سوخته است ۳۰ تکتش نام یکی از ملوک و سلاطین است که این را الخ منع کرد که این را بکمی گفتن نشاید ۳۱ سالش ضمیر راجع است بتکتش آمد ضمیر فاعل مستتر راجع براز است زدل در دهان در بعض نسخ بر زبان واقع شده یعنی سالی این راز را در دل نهان داشته بود پس از آن بدهان و زبان آورد منتشر پراکنده

بفرمود جلاوردا بی دریغ که بر دار سرها ایسان بشیخ
 یکی زان میان گفت و زنهار خواست مکش بندشان کین گناه از تو خاست
 تو اول نه بستی که سرچشمه بود چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
 تو پیدا مکن راز دل بر کسی که او خود بگوید بر هر کسی ۳۵
 جواهر بگنجینه داران سپار دلی راز با خوشتن پاس دار
 سخن تا نگوئی برو دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست
 تو دانی که چون دیو رفت از قفس نیاید بلاخوی کس باز پس
 سخن دیو بندیست در چاه دل ببالای کام و زبانش مهل
 توان باز دادن ره تره دیو دلی باز نتوان گرفتن بریو ۴۰

۳۲ بفرمود الخ سلطان تکش دانست که این افشاء سر غلامان واقع شد
 جزاء این قطع سر است بر دار سرها اینان از تنهائشان ۳۳ یکی
 زان میان یکی از میان غلامان زنهار امان مکش نمی است از کشتن
 کین که این گناه یعنی افشاء سر خاست قائم و واقع ۳۴ سرچشمه آب
 اندک پیش پیش سیلاب ۳۵ که او اشارت بکسی بر نزد ۳۶ سپار تسلیم
 کن پاس دار حفظ کن ۳۷ برو بر آن سخن یابد بر تو دست دست
 یافتن گناه است از غایت ۳۸ رفت از قفس از حبس خلاص یافت
 بلا حول بخواندن لا حول ولا قوه الا بالله ۳۹ دیو بندیست دیو
 محبوس است ببالای کام و زبانش او را ببالای کام و زبان مهل نمی
 است از هشتن ۴۰ باز دادن کشادن تره یعنی تره که مقابل ماده
 است غیر مشدد هم آمده است در اینجا بمعنی زشت و کبریه توان الخ
 یعنی از حبس اطلاق کردن سهل است ریو مکر و حيله و فریب

یکی طفل بر دارد از رخس بند نیاید بصد رستم اندر کند
 مگو آنکه شر بر ملا آوشتد وجودی ازو در بلا آوشتد
 بدیشان فادان چه خوش گفت زن بدایش سخن گوی یا دم مزن
 مگوی آنچه طاقت نداری شنود که جو کشته گندم نخواهی درود
 چه نیکو زدست این مثل برهن بود حرمت هر کس از خویشتن ۴۰
 نیاید که بسیار بازی کنی که هر قیمت خویش را بشکنی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود که در مصر یکپند خاموش بود
 خردمند مردم ززدیک و دور بگردش چو پروانه جویان نور
 تفکر شبی با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبان است مرد
 اگر همچنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشورم ۵۰

۴۱ رخس رنک سرخ و سپید با هم آمیخته اسپ رستم را بدین اعتبار رخس
 می گویند و مطلق اسپ را هم می گویند بند مفعول بر دارد است یعنی
 گاهی طفلی بند اسپ را بر عبود و آن را رها کند نیاید آن اسپ بصد
 رستم بسبب صد پهلوان ۴۲ آنکه این سخن را که ملا جماعت وجودی
 شخصی ۴۳ دم مزن خاموش باش ۴۴ آنچه آن سخن بد که شود شنیدن
 کشته اسم مفعول است از کشتن درود درودن ۴۵ برهن حکیم هندی
 ۴۷ یکی الخ یعنی کسی نیک خوی و کینه پوش بود یعنی لباس درویشان
 می پوشید بکشد بکشد وقت ۴۸ خردمند مردم مردمان عاقلان ۴۹ تفکر
 اندیشه که پوشیده الخ چنانکه علی رضی الله عنه گفت المرء محبوس تحت لسانه
 ۵۰ سر بخود در برم مراقب و خاموش نشیم چه داند مردم نمی داند

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست که در مصر نادان تر از وی بم اوست
 حضورش پریشان شد و کار زیشت سفر کرد و در طاق مسجد نشست
 در آئینش گز خویشتن دیدی بیدارشی پرده ندیدی
 چنین زیشت از آن پرده برداشتم که خود را نیکو روی پنداشتم
 کم آوازا باشد آوازه تنبیز چو گفتی و رونق نماند گریز ۵۵
 ترا خامشی ای خداوند پوشش وقار است و نا اهل را پرده پوشش
 اگر عالمی بیست خود مبسر و گر جاهلی پرده خود مدر
 ضمیر دل خویش منمای زود که هر که که خواهی توانی نمود
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نشاید نهان باز کرد
 قلم سیر سلطان چه نیکو نرفت که تا کار بر سر نبودش نگفت ۶۰
 بهایم خوش اند و گویا بشر پراکنده گوے از بهایم بشر

۵۱ دشمن بدانست و دوست یعنی هر کس دانست که در الخ یعنی در مصر ازو
 جاهلتر کسی نیست ۵۲ حضورش مردم حضور او پریشان الخ یعنی چون حال
 او معلوم گشت مردمان ازو منتظر شدند سفر کرد دیار لازم گشت نشست مضمون
 دو بیت آینده را ۵۳ پرده ندیدی خود را رسوا نکردی ۵۴ بر داشتم خود را
 فاش کردم نکوروی خوب صورت ۵۵ آوازه بمعنی شهرت نیز آوازه بلندنامی گریز
 از آن مجلس ۵۶ وقار آهستگی در اینجا مراد بزرگی ترا الخ چنانکه گفته اند الصمت
 وقار للعالم و ستر للجاهل ۵۷ هیت خود مبر سخن گفتن پرده خود مدر نادانی
 خود پیدا مکن ۵۸ ضمیر راز ۵۹ بکوشش الخ بسعی بلیغ مبسر نیست باز نهان
 کردن پس در گفتن راز شتاب نباید کرد و لهذا گفته اند لسان العاقل وراء قلبه و قلب
 الاحق وراء لسانه ۶۱ بهایم جمع بهیمه بمعنی چارپای گویا بشر یعنی ناطق است آدمی

چو مردم سخن گفت باید بهوش و گرنه شدن چون بهایم خموش
بَنطَق است و عقل آدمی زاده فاش چو طوطی سخنگوی و نادان مباحث

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورد و غریبان و گریان نشست جهانمیده گفتش ای خودپرست ۶۵
چو غنچه کُرت بسته بودی دهن دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن پر گراف چو طنپور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبان است و بس بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هُسر بهره در هُسر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی که گز هست خود فاش گردد بهوی ۷۰
بسوخته گفتش که زر مغزیست چه حاجت بچنگ خود بگوید که چیست

۶۲ گفت شفتن و گرنه اگر بهوش سخن نگوید شدن باید ۶۳ نطق شفتار
و شعور فاش مشهور ۶۵ عریان برهنه یعنی جامه دریده خودپرست و خود
بین و متکبر ۶۶ چو غنچه الخ اصر دهانت را چو غنچه بسته و خاموش
بودی پیرهن و گریان جامه ۶۷ سراسیمه شوریده سر یعنی بی عقل گراف
یهوده و هرزه بسیار لاف وصف طنپور است لاف کلام فضول و خویشتن
ستای و خود نمای ۶۸ در نفس هماندم و فی الحال ۶۹ بهره‌ور با نصیب
خود بشوید خود را بنماید ۷۰ اگر الخ در بعض نسخ

اگر مشک خالص نداری مگوی ورت هست خود فاش گردد بهوی

۷۱ زر مغربی را گویند و در اصطلاح فارسیان اشرفی را نیز گفته اند چه حاجت حاجت
نیست محک آلت امتحان کردن زر و آن سنگی است که بر آن زر را بسایند و دریافت می کنند

بگویند ازین حرف گیران هزار که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد از پوستینم درند که طاقت ندارم که مغزم برند

عصدا پسر سخت رنجور بود شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارس گفتش از روی پند که بگذارد مرغان وحشی زبند
تقصهها مرغ سحرخوان شکست که در بند ماند چو زندان شکست
نیکه داشت بر طاق بستان سرای یکی نامور بابل خوش سرای
پسر صجدم سوی بستان شتافت جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بابل خوش نفس تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفت کار ولیکن چو گفتی دلیلش یبار ۸۰

۷۲ حرف گیران طعنه زنان هزار فاعل گویند است آمیزگار الفت گیرنده و صحبت کننده
در بعض نسخ امورگار یعنی کاردان ۷۳ پوستینم درند دریدن پوستین کنایه از ذکر
مساوی و غیت است طاقت ندارم یعنی طاقت زیاده گوئی بمن نیست که مغزم برند بسیاری
گفتار ناهوار مرغ بردن کنایه از بسیار گفتن و درد سردادن ۷۴ عضد عضد الدولة نام
پادشاه ایران بود سخت رنجور محکم مریض گشته شکیب الخ یعنی عضد بی صبر شده
۷۵ گفتش ضمیر راجع بعصداست زبند از قفس ۷۶ مرغ سحرخوان در بعض نسخ
مرغان خوش خوان که در الخ استفهام انکاریست یعنی کسی در بند نماند چو زندان شکسته
شود لا جرم همه مرغان گریختند ۷۷ بستان سرای خانه بوستانی خوش سرای وصف ترکیبی
است وصف بابل ۷۸ صجدم سحرگاه سوی بستان شتافت برای تماشا ۷۹ تو از گفت الخ
سخن گفتن سبب حبس و زندانست ۸۰ ندارد الخ چون سخن نگویی کسی را با
تو کار و جنگ نیست ولیکن چون سخن گوئی اثبات جویند لازم باشد که دلیلش یاری

چو سعدی که چندی زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بود
 کسی گیرد آرام دل در کنار که از صحبت خلق گیرد کنار
 ممکن عیب خلق ای خردمند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش
 چو باطل سرایند مکار گوش چو بی ستر بینی بصیرت پوش
 شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ مطرب شکست ۸۵
 چو چنگش کشیدند حالی بموی غلامان چو دف بر زدندش بروی
 شب از درد نوکان و سیلی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت
 نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
 دو کس گردو دیند و آشوب و چنگ پراکنده نعلین و پرنده سنگ
 یکی فتنه دید از طرف بر شکست یکی در میان آمد و سر شکست ۹۰

۸۱ چندی مدتی زبان آوران طعنه زنان ۸۲ کنار در مصراع اول بمعنی وصلت است
 و در مصراع ثانی بمعنی کناره ۸۳ فاش ظاهر و آشکار بعیب خود الخ که در خبر است
 طوبی لمن شغله عیوب نفسه عن نفسه ۸۴ باطل سرایند عیوب خلق گویند مکار گوش
 یعنی مشغوبی ستر معیوب بصیرت مراد چشم ۸۵ ترکان بمعنی غلامان و محبوبان مست
 وصف ترکان است ۸۶ چنگش ضمیر راجع بمیرد است حالی فی الحال بموی چنانکه
 چنگ را بموی کشند او را نیز بموی کشیدند غلامان فاعل کشیدند است بروی چنانکه دف را
 برویش زنند او را نیز برویش زدند ۸۷ چوگان مراد از چوب و دهل نوازی یعنی ضرب
 تعلیم آموزانیدن ۸۸ نخواهی مضمون این مصراع شرط است سر انداز پیش سرت را
 پیش انداز و مراقب نشین و بکسی تعرض مکن ۸۹ گرد غبار پراکنده پربشان کرده نعلین
 دو نعل و آن یکنوع گش است پرنده اسم مفعول از پریدن ۹۰ از طرف بر شکست
 یعنی از راه برفت مراد از آن فتنه اجتناب و رزید در میان آمد یعنی در آن فتنه دخل کرد

کسی خوشتر از خویشتر دار نیست که با خوب و زیشت کس کار نیست
 ترا دیده در سر نهاده و کوشش دهن جای گفتار و دل جای هوش
 مگر باز دانی نشیب از فراز نگوئی که این کوتاه است آن دراز
 چنین گفت پیری پسندیده هوش خوش آید سخنها، پیران بکوش
 که در بسند رفته بکنجی فراز چه دیدم چه یلدا سیاهی دراز ۹۵
 در آغوش او دختری چون قمر فرو برده دندان بلبلهاش در
 چنان تنگش آورده اندر کمنار که پنداری الیل یغشی النهار
 مرا امر معروف دامن گرفت فصول آتشی گشت و در من گرفت
 طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

۹۱ کسی الخ کسی که خود را ضابط باشد ازو خوشتر کسی نیست
 ۹۲ در سر بیالای بدن تا دیدن و شنیدن از بالا و دور باشد ۹۳ باز دانی
 نشیب از فراز و در احتیاط باشی در رفتار ۹۵ سیاهی دراز یعنی حشی
 دراز قد و بد هشت در بعض نسخ این حکایت چنین واقع شده
 اگر گوش دارد خداوند هوش سخنها پیران خوش آید بکوش
 سفر کرده بودم زیت الحرام در ایام ناصر بدار السلام
 شبی رفته بودم بکنجی فراز بچشم در آمد سیاهی دراز
 تو گفתי که عفریت بلقیش بود برزخی نمودار ابلیس بود
 ناصر خلیفه است دار السلام لقب بغداد است ۹۶ فرو برده الخ یعنی سیاه دندان
 خود را بلبلها دختر فرو برده بود ۹۷ چنان الخ سیاه دختر را چنان تنگ در آغوش کرده
 گوئی شب است که روز را پوشیده می کند ۹۸ امر معروف و نهی منکر فصول تکبر
 در من گرفت که بر آتش و حرارت گشتم ۹۹ که ای الخ با غضب گشته گفتم که ای الخ

- بشنیع و دشنام و آشوب و زجر
شد آن آبر ناخوش ز بالای باغ
سپید از سیاه فرق کردم چو فجر
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلاحولم آن دیو هیکل بجست
پری بیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده زرق پوش
سیه کار دنیا خردین فروش
ما عمرها دل زکف رفته بود
برین شخص جان بردی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من
که گرمش بدر کردی از کایم من
تظلم بر آورد و فریاد خواند
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید زیری می
ز در دست در ستر نامحرمی
هی کرد فریاد دامن بچنگ
ما مانده سر در شربان زنگ

۱۰۰ بشنیع بد گفتن زجر منع کردن و راندن و آواز دادن فجر وقت صبح مراد چنانکه
فجر روز را از شب فرق کند همچنان من دختر را از سیاه جدا کردم ۱۰۱ شد رفت بیضه حایه
مرغ ۱۰۲ زلاحولم از لا حول و لا فوق الا بالله گفتن دیو هیکل دیو صورت در بعض نسخ دیو
بیکر پری بیکر یعنی آن دختر اندر من آویخت دست دستش بمن آویخت یعنی دامن سخت
گرفت ۱۰۳ زرق بفتح زاء فریب است و بضم زاء کبود سیه کار بد عمل دنیا خردین خردین
۱۰۴ آشفته و عاشق او گشته ۱۰۵ کنون الخ مراد مطلب که بود اکنون حاصل شد که زود
آن را تو دفع نمودی ۱۰۶ تظلم مراد از بیداد نالیدن است که شفقت الخ یعنی ای
مردمان شما که یاری من نمی کنید فهمیدم که شفقت و رحمت دور شد در بعض نسخ بزاری
نشست و با فغان بماند ۱۰۷ بستاندم داد داد من ستاند ۱۰۸ که شرمش الخ از پیری خود
نمی شرمد در ستر نامحرمی یعنی من او را نامحرم اما او در ستر من دست زده است
۱۰۹ می کرد الخ یعنی در بهتان من فریاد می کرد حالی که دامن بدست او سخت گرفته

- ۱۱۰ برون رفتم از جامه در دم چو سیر که ترسیدم از زجر برنا ویر
 برهنه دوان رفتم از پیش زن که در دست او جامه بهتر که من
 پس از مدتی کرد بر من گذار که می دانیم ششمین زینهار
 که من توبه کردم بدست تو بر که کرد فضولی نکردم دگر
 کسی را نیاید چنین کار پیش که عاقل نشیند پس کار خویش
 ۱۱۵ ازین شغنت این بند بر داشتم دگر دیده نادیده انگاشتم
 زبان درکش از عقل داری و دوش چو سعدی سخن گوی و نه خوش

یکی پیش داود طائی نشست که دیدم فلان صوفی افتاده مست
 قی آلوده دستار و پیرامنش گروهی سگان حلقه پیرامنش

۱۱۰ در دم فی الحال چو سیر چنانکه سیر از جامه خود متح شود که ترسیدم الخ
 یعنی از آن ترسیدم که فریاد زن را مردمان شنوند و بهتان او را باهر کنند و مرا
 طعنه زنند و سوء ظن کنند ۱۱۱ که در الخ که در دست او جامه من بودن
 بهتر است ازینکه من در دست او مانم ۱۱۲ گذار اسم مصدر است بمعنی گذاشتن
 یعنی مرور کردن زینهار کلمه ردع است اینجا ۱۱۳ بدست تو بر بر دست تو یعنی
 سبب گرفتار شدن بدست تو کردم متکلم از گردیدن دگر دگر بار ۱۱۴ نشیند
 پس کار خویش در اصلاح خود باشد ۱۱۵ شغنت زشتی بر داشتم شرفتم
 دیده نادیده انگاشتم یعنی چیز دیده شده را نادیده شده انگاشتم ۱۱۶ زبان درکش
 از شغتن ۱۱۷ داود طائی ابو سلیمان داود بن نصر الطائی از کبراء مشایخ
 و سادات اهل تصوف بود شاعر ابو خنیفه عوفی بود نشست و گفت ۱۱۸ قی
 بر انداختن از شلو گروهی الخ جماعتی کلاب دایره شرفته در اطراف او

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
 زگوشنده ابرو بهم در کشید
 زمانی برآشفست و گفت ای رفیق
 بکار آید امروز یار شفیق ۱۲۰
 برو زان مقام شیعش بیار
 که در شرع نیست و در خرقه عار
 پیشش در آور چو مردان که مست
 عیان سلامت ندارد بدست
 نبوشیده شد زین سخن تنگدل
 بفکرت فرو رفت چون خر بگل
 نه زهره که فرمان نکیرد بگوش
 نه یار که مست اندر آرد بدوش
 زمانی بیچید و درمان ندید
 ره سر کشیدن زفرمان ندید ۱۲۵
 میان بست دلی اختیارش بدوش
 در آورد و شهری برد عام جوش
 یکی طعنه می زد که درویش بین
 زهی یارسیان پاکیزه دین
 تو این صوفیان بین که می خورده اند
 مرقع بسیکی گزود کرده اند
 اشارت کنان این و آن را بدست
 که این سرگران است و آن نیم مست

۱۱۹ ابرو بهم در کشیدن کنایه از رنجیده شدن است ۱۲۰ شفیق مهربان ۱۲۱ شیع زشت و بد
 نیست نهی است یعنی منهی است بر خرقه عاری یعنی بر اهل خرقه ننگ است ۱۲۲ پیشش الخ
 یعنی او را بر پشت خود بردار ۱۲۳ چون خر بگل چنانکه خر بگل فرو رود ۱۲۴ فرمان
 امر شیخ را نکیرد بگوش قبول نکند یار تاب و طاقت و توانائی اندر آرد بدوش بر دارد پشت
 ۱۲۵ بیچید بیچیدن درنجا مراد از تاقل کردن و از سخن ناگوار دل خود را در تردد داشتن
 درمان علاج و دارو و دوا ۱۲۶ عام جوش هجوم کرد عام جوش لفظی است مرکب بمعنی
 آن که همه ها از مردم خاص عام کسی را بیک امر بدگویند ۱۲۷ درویش بین صوفی را بنکر
 زهی عجب ۱۲۸ مرقع خرقه را سبکی لفظ سبکی در اصل بمعنی مثلث است و بلغت شیرازی
 بمعنی خبر و شراب مستعمل است گرو رهن ۱۲۹ اشارت کنان مردمان شهری آن هر دورا
 بدست اشارت می کردند سرگران سرگرانی کنایه از تمامی مستی است آن کس که صوفی برداشت

۱۳۰ بگردن بر از جور دشمن حسام
 به از شُعبت شهر و جوش عوام
 بلا خورد و روزی بخت گذاشت
 بشاکام بردش بجائی که داشت
 شب از شتر مساری و فکر ت نخفت
 بخندید طائی دگر روز و گفت
 مریز آب روانی برادر بکوی
 که دهرت نرزد بشهر آب روی

بد اندر حق مردم نیک و بد
 مگو ای جوانمرد صاحب خرد
 که بد مرد را خصم خود می کنسی
 دگر نیک مرد است بد می کنی
 ترا هر که گوید فلان کس بد است
 چنین دان که در پوستین خود است
 که فعل فلان را بناید بیان
 وزین فعل بد می نماید بیان
 ببد گفتن خلق چون دم زدی
 اگر راست گوئی سخن تم بدی
 زبان کرد شخصی بغیبت دراز
 بد و گفت داننده سر فراز
 که یاد کسان پیش من بد مکن
 مرا بد گمان در حق خود مکن
 گرفتار زبانی او کم نبود
 نخواهد بجای تو اندر فروزد
 ۱۳۵
 ۱۴۰

۱۳۰ حسام شمشیر نیز جوش عوام هجوم انام گذاشت باتمام انجامید بجائی که
 داشت بمقام خود ۱۳۳ بکوی در محله مریز الخ یعنی اگر پیش قلیلی آبروی برادر
 بریزی دهر آبروی ترا پیش اکثری خواهد ریخت ۱۳۴ بد سخن بد ۱۳۵ خود
 بفتح خامی باید خواند خصم خود می کنی ازو متضرر شوی بد می کنی ازو متشفع
 نشوی ۱۳۶ که در پوستین خود است که مذمت خود کند ۱۳۷ بناید بیان
 دلیل باید تا بدانی که مرد بد فعل است فعل بد که بد گوئی است می نماید
 در بعضی نسخ می برآید ۱۳۸ اگر الخ در بعضی نسخ اگر راست خواهی سخن هم خودی
 ۱۳۹ زبان کرد دراز ببد گفتن ۱۴۰ مرا الخ تا ترا بدنامی اعتقاد نکنم ۱۴۱ کم نبود بدم تو

کسی گفت پنداشتم طیبیت است که دزدی بسامان ترا از غیبت است
 بدو گفتم ای یار آشفته هوش شکفت آمد آن داستانم بکوش
 بناراستی در چه بیمنی بی که بر غیبتش مرتبت می نی
 بلی گفت دزدان تهور کنند ^{۱۴۵} بهمازوی مردی شکم پر کنند
 چه می خواهد از غیبت آن ساده مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد
 مرا در نظامیه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود
 مر استادرا شکفتم ای پر خرد فلان یار بر من حسی برد
 چو من داد معنی دلم در حدیث بر آید بهم اندرون خبیث
 شنید این سخن پیشوای ادب بشندی بر آشفت و گفت ای عجب ^{۱۵۰}
 حسودی پسندت نیاید زدوست که معلوم کردت که غیبت نکوست

۱۴۲ پنداشتم طیبیت است تصور کردم که لطیف است سخن او نه در حقیقت بسامان تر
 بهتر در بعض نسخ بسی بهتر غیبت بد گفتن کسی بغیبت او ^{۱۴۳} آشفته هوش
 بریشان هوش یعنی بهوش شکفت عجب ^{۱۴۴} ناراستی یعنی دزدی در زاید است
 بی نیکی مرتبت می نی ترجیح می کنی ^{۱۴۵} تهور کنند دلاوری نمایند
 ۱۴۶ ساده مرد بی عقل ^{۱۴۷} نظامیه نام مدرسه است در بغداد ادرار بود وظیفه
 که اشتغال کردم تلقین فهانیدن تکرار چنانکه گفته اند الدرس حرف والتکرار
 الف ^{۱۴۸} استاد آموزگار و آموزانده ^{۱۴۹} حدیث کلام برآید بهم متقبض شود
 اندرون خبیث درون خبیث آن یار حسود ^{۱۵۰} پیشوای ادب مقتداء ادب واستاد
 ادیب ای عجب در محل مبالغه عجب را ندا کننده چنانکه عرب گویند بالعجب
 ۱۵۱ پسندت نیاید مقبول تو نباشد که الخ استفهام است یعنی کدام کس نشان
 داد ترا که غیبت می کنی در بعض نسخ ندانم که گفت که غیبت نکوست

کر او راه دوزخ گرفت از خسی ازین راه دیگر تو در وی رسی
 کسی گفت حجاج خون خواره ایست دلش همچو سنگ سیاه پاره ایست
 نرسد بهی زآه و فریاد خلق خدایا تو بستان ازو داد خلق
 جهان دیده پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد ۱۵۵
 کزو داد مظلوم مسکین آو بخواهند و از دیگران کیسین او
 تو دست از وی درویش بردار که خود زیر دستش کند درویش
 نه بیداد ازو بهر مند آیدم نه نیز از تو غیبت پند آیدم
 بدوزخ برد مدبری را گناه که پیمان بر کرد دیوان سیاه
 دگر کس بغیبت پیش می دود مبادا که تنها بدوزخ رود ۱۶۰
 شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با کودکی
 دگر پارسایان خلوت نشین بعیش فتادند در پوستین

۱۵۲ خسی کینگی و دنانت ازین راه الخ یعنی او از راه حسد رفت تو از راه غیبت
 روی بدوزخ ۱۵۳ حجاج نام امیری است معروف خون خواره کنایه از بی گناه قتل نفس
 کردن است همچو الخ یعنی مثل يك پارهء سنگ سیاه است ۱۵۵ دیرینه زاد بسیار عمر
 ۱۵۶ بخواهند در روز قیامت از دیگران اشارت بطرف آن بدگونده است ۱۵۷ دست
 ازو بردار دست ازوی داشتن کنایه از عدم تعرض است زیر دستش ضمیر راجع
 بحجاج است زیر دستش کند یعنی اورا مغلوب کردند ۱۵۸ آیدم از کلام پیر است یعنی
 ظلم ازو و غیبت از تو هر دو مقبول من نیست ۱۵۹ مدبر بدجحت کنایه فاعل برداست
 که پیمان الخ یعنی عمر را بآخر رسانید و گناه این قدر کرد که بنوشتن آن دفتر سیاه
 شد ۱۶۰ دگر کس که غیبت او کند پیش عقیب آن مدبر ۱۶۱ بطیبت بلطفیت
 ۱۶۲ بعیش بتعیب او در بعض نسخ بعیش فتادند در پوستین یعنی مذمتش کردند

بآخر نماند این حکایت نفیست بصاحب نظر باز گفتند و گفت
 مدر برده بر یار شوریده حال نه طلیعت حرم است و غیبت حلال
 بطفلی درم رغبّت روزه خاست ندانستی چپ کدام است و راست ۱۶۵
 یکی عابد از پارسایان کوی همی شستن آموختم دست و روی
 که بسم الله اول بنّت بگویی دوم نیت آور سوم کف بشوی
 پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار منابر بانگشت کوچک بخار
 سبّابه دندان میشین مال که نهی است در روزه بعد از زوال
 وزان پس سه مشت آب بر روی زن زرستن که موی سر تا دقن ۱۷۰
 دگر دستها تا بمرق بشوی زسیج و ذکر آنچه دانی بگویی

۱۶۳ این حکایت مذمت پارسایان بصاحب نظر بآن پارسا ۱۶۴ مدر نهی است
 از دریدن مدر برده عیب ممکن شوریده حال و لطیف گوی نه طلیعت الخ یعنی
 لطیف حرام نیست و غیبت حلال نیست ۱۶۵ بطفلی درم مرا خاست واقع
 شد ندانستی الخ که بغایت کوچک بودم ۱۶۶ کوی دهم ما همی شستن الخ
 یعنی مرا تعلیم وضو می کرد و چون روزه می داشتم آن عابد مرا تعلیم وضو روزه دار
 می کرد ۱۶۷ که بسم الخ یعنی در ابتداء وضو بسم الله الرحمن الرحیم گفتن سنت
 است آن را بگویی نیت آهنگ نیت آور که نزد شافعی فرض است کف یعنی دست را
 بشوی امر است از شستن ۱۶۸ سه بار قید است بهر دو عضو مناجر جمع منجر
 است بمعنی سوراخ بینی ۱۶۹ سبّابه انگشت شهادت و او را مستحبه نیز گویند مال که
 این بمنزله مسواک است که نهی است استعمال مسواک در روزه الخ این نزد شافعی
 است ۱۷۰ سه مشت الخ یعنی سه بار رویت را بشوی زرستن که موی سر در بنجا
 سه اضافت است تا دقن تا باسفل زنج این حد وجه است طولاً ۱۷۱ مرقق
 آرنج تا بمرقق بشوی تا عمل کرده باشی بکلام خدای تعالی وایدیکم الی المرافق

دگر مسج سر بعد از آن غسل پای
 کس از من نداند درین شیوه به
 شیند این سخن ده خدائی قدیم
 نه مسواک در روزه گفتنی خطاست
 دهن شو زناگفتنیها نخست
 کسی را که نام آمد اندر میان
 چو هواره گوئی که مردم خزند
 چنان گوئی سیرت بکوی اندرم
 دگر شرم از دیده ناظر است
 همین است و خمش بنام خدای
 نه بینی که فروت شد پیر ده
 بشوید و گفت ای خبیث رجیم
 بنی آدم مرده خوردن رواست ۱۷۵
 بشوی آن که از خوردنیها بشت
 بنیکوترین نام و نعتش بخوان
 هر ظن که نامت چو مردم برند
 که گفتن توانی بروی اندرم
 نه ای بی بصر غیب دان حاضر است ۱۸۰

۱۷۲ مسح مالیدن و مس کردن در اینجا مراد دست تر کرده مالیدن غسل شستن همین است وضو
 ختم تمام گردانیدن ۱۷۳ درین شیوه کسی از من نداند شیوه وضو ۱۷۴ ده خدای قدیم پیر ده
 که عابد در حق او بد گفته رجیم سنگسار کرده و شیطان را گویند نسخ اینجا مختلف است در بعض
 بگفتند با ده خدای آنچه گفت فرستاد پیغامش اندر نهفت
 که ای زشت کردار نیکو سخن نخست آنچه گوئی بمردم بکن

۱۷۵ نه مسواک الخ استغمام انکار است بنی آدم الخ این نیز استغمام انکار است و حق تعالی
 فرموده است ایحب احکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهاوه ۱۷۶ زناگفتنیها از آن سخنها
 که شایسته گفتنی نباشد کنایه از غیبت است ۱۷۷ که نام آمد اندر میان بسوق کلام
 نعت صفت بنیکوترین الخ بنحیر و نیکو بی تمام یاد کن ۱۷۸ که مردم خزند خراند یعنی
 چون مردمان را بیدی یاد کنی که نامت الخ بلکه نام ترا نیز بیدی یاد کنند ۱۷۹ بکوی
 اندرم چون در کوی یعنی در محفلی که من حاضر و ناظر نباشم سیرت من گوئی چنان
 گوئی که گفتن الخ بروی اندرم اندر روی من ۱۸۰ و گر الخ اگر شرم تو از من باشد
 که در مواجهه غیب من نگوئی نه ای الخ استغمام انکار است غیب دان یعنی حق تعالی

- نیایم همی شرمتم از خویشتم کزو فارغ و شرم داری زمین
 طریقت شناسان ثابت قدم بجایوت نشسته چندی بهم
 یکی زان میان غیبت آغاز کرد در ذکر بیچاره باز کرد
 کسی گفتش ای یار شوریده رنگ تو هرگز غزا کرده در فرنگ
 بگفت از پس چار دیوار خویش هم عمر نهاده ام پای پیش ۱۸۵
 چنین گفت درویش صادق نفس ندیم چنین سخت برگشته کس
 که کافر زیگارش ایمن نشست مسلمان زبور زبانش زست
 چه خوش گفت دیوانه مرغزی حدیثی کزو لب بندگان گزی
 من از نام مردم بزستی برم نگویم بجز غیبت مادرم
 که دانند پروردگان خرد که طاعت همان به که مادر برد ۱۹۰

۱۸۱ نیاید الخ یعنی شرم از خود نداری ۱۸۲ ثابت قدم آنکه در افعال و اقوال او تزلزل
 نباشد چندی مدتی در بعض نسخ جعی ۱۸۳ زان میان از آنان در ذکر باب ذکر
 ۱۸۴ شوریده رنگ دیوانه نقش غزا جنگ کردن با کافران فرنگ مشهور است که نصاری را گویند
 ۱۸۵ بگفت آن غیبت کننده از پس الخ یعنی در همه عمر هرگز سفر نه کرده ام ۱۸۶ صادق
 نفس راست دم یعنی راست گو ۱۸۷ زیگارش از جنگ او ۱۸۸ مرغزی مرغز نام جائست
 کزو الخ یعنی از شیرینی و لطافت و حسن معنی آن حدیث متعجب باشی ۱۸۹ من الخ
 یعنی چو خواهیم که مذمت مردمان کم نگویم می باید که نگویم ۱۹۰ پروردگان خرد آنان که
 عقل مرتبی گشته اند یعنی خردمندان طاعت ثواب همان به الخ این سخن از عبد الله بن
 مبارک منقول است که گفت اگر من کسی را غیبت کنم می باید که پدر و مادر را غیبت کنم که
 ایشان شایسته اند بحسانت من زیرا چون کسی دیگری را غیبت کند حسنات آن کس بدان
 دیگر دهند و در حدیث است اگر کسی ظلم کند بدیء مظلوم بظالم رود و نیکوئی ظالم بمظلوم

رفیقی که غایب شد ای نیک‌نام دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
 یکی آنکه مالش بباطل خورد دوم آنکه نامش بزشتی برند
 هر آن کو برد نام مردم بهار تو شکر خود از وی توقع مدار
 که اندر قضا تو گوید همان که پیش تو گفت از پس مردمان
 کسی پیش من در جهان عاقل است که مشغول خود در جهان غافل است ۱۹۵
 سه کس را شنیدم که غیبت رواست چو زین در گذشته چهارم خطاست
 یکی پادشاهی ملامت پسند کزو بر دل خلق بی‌سنی گزند
 حلال است ازو نقل کردن خبر مگر خلق باشند ازو پر حذر
 دوم پرده بر بی‌جانی مستن که خود می در پرده خویشی
 زخوشش مدار ای برادر نگاه که او می در افتد بگردن بچاه ۲۰۰
 سوم کز ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

۱۹۱ که غایب شد از نظر یاران ۱۹۲ خوردند رفیقان بزشتی برند مراد از غیبت کردن
 است ۱۹۳ بهار بزشتی شکر خود نیکوئی گفتن ۱۹۴ که اندر الخ زیرا که الخ عرب
 گوید من عاب عندك عاب عنك ۱۹۵ مشغول خود یعنی مشغول کار خود که گفته اند
 طوبی لمن شغلت عیوب نفسه عن عیوب غیره ۱۹۶ در گذشته تجاوز کردی خطاست
 جایز نیست ۱۹۷ ملامت پسند که ظلم را قبول کند کزو که از آن پادشاه گزند ضرر
 و رنج ۱۹۸ نقل کردن خبر از جائی بجائی بردن خبر یعنی غیبت او کردن مگر خلق
 تا اینکه خلق ۱۹۹ متن نهی است از تیدن که بمعنی کشیدن باشد که خود الخ یعنی
 کسی که بارتکاب فسق و عصیان و بسبب افشا و اعلان خود را رسوا گرداند او را پوشیدن
 و فسقش ناگفتن لغوست که لا غیبت للفاسق خبر است ۲۰۰ زخوشش الخ یعنی آب
 اندک حفظ مکن آن کسی را که خود را بچاه افکند ۲۰۱ کز ترازو که در بیع خیانت کند

شنیدم که دزدی در آمد زداشت بدروازه، سیستمان در گذشت
 بدزدید بقال ازو نسیم دانگ بر آورد دزد سیه کار بانگ
 خدایا تو شب رو باتش منور که ره می زند سیستمانی بروز
 کسی گفت با صوفی، در صفا ندانی فلانت چه گفت از قفا ۲۰۵
 بگفتا خوشش ای برادر بخفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
 کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن تند
 کسی قول دشمن نیارد بدوست مگر آن که در دشمنی یار دوست
 نیارست دشمن جفا گفتتم چنان که دشمن بلرزد تنم
 تو دشمن تری کادری بر دهان که دشمن چنین گفت اندر نهان ۲۱۰

۲۰۲ دروازه چارسو در بعض نسخ بعد از این بیت واقع شده
 چو چیزی خرید او زبقال کوی زماکول و طعمی که بایستش اوی
 و در بعض نسخ

زبقال آن کوی چیزی خرید از آن چیز بیچاره خیری ندید
 ۲۰۳ بقال تره فروش بر آورد بانگ فریاد کرد ۲۰۴ خدایا الخ مراد هر که
 شب دزدی کند او را باتش مسوزان زیرا که سیستمانی بروز دزدی می کند
 پس مستحق عذاب این است در بعض نسخ این بیت نیز واقع شده
 چه نیکو زد این رمز مرد دلیر زخورد و زخفتان بگشتم سیر
 ۲۰۵ در صفا صاف دل ۲۰۶ بگفتا صوفی بخفت امر است از خفتن یعنی ساکن باش
 ندانسته الخ زیرا که دشمن آنچه گفت آن را ندانسته بهتر است ۲۰۷ برند بتو ۲۰۸ کمی قول الخ
 یعنی بجز آنکس که در دشمنی یار دشمن است گفته دشمن نزد دوست نمی آرد ۲۰۹ نیارست
 قادر نشد جفا گفتتم رو برو سخت گفتن و جفا کردن مرا کز شنیدن که از شنیدن قول دشمن

سخن چین کند تازه جنگ قدیم بخشم آورد نیک مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز که مرقتنه، خفته را گفت خیز
سیه حال مرد اندرو بسته پای به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت همزم کش است

فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن دل و دوربین دیده داشت ۲۱۵
رضائی حق اول نیکه داشتی دگر پاسبان فرمان ش داشتی
نند حامل سفله بر خنق رنج که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق ندارد نگاه گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشو از من نصیحت پذیر ترا در نهان دشمن است این وزیر ۲۲۰
کس از خاص لشکر نماندست و عام که سیم و زر از وی ندارند و ام
بشرطی که چون شاه گردن فراز بمسیرد دهند آن زر و سیم باز

۲۱۱ سخن چین چغل بعرابی تمام خوانند که مر فتنه الخ در خبر است
الفتنه نائمة لعن الله من یقطها ۲۱۳ اندرو اندر آن حال مراد مرد را در بلا مبتلا
بودن بهتر است از جائی بجائی بردن فتنه ۲۱۵ که روشن الخ که دلش
روشن و دیده اش دوربین یعنی که عاقبت اندیش بود ۲۱۶ پاس رعایت و نگاه
۲۱۷ توفیر وافر کردن ۲۱۸ اگر الخ اورا گفتن می باید که اگر الخ رساند حق
۲۱۹ ملک فریدون ۲۲۰ مشو مدان نصیحت پذیر که خیر خواهی می کنم
۲۲۱ نماندست یعنی نیست از لشکر ازوی از وزیر ندارند و ام یعنی همه کس مدیون
وزیر گشته است ۲۲۲ بشرطی یعنی چنان وعده و شرط کرده است باز بوزیر

نخواهد ترا زنده آن خود پرست
 مبادا که نقدش نیابد بدست
 بسی سوی دستور دولت پناه
 بجشم سیاست نگه کرد شاه
 که در صورت دوستان پیش من
 بخاطر چرانی بداندیش من ۲۲۵
 زمین پیش تختش بهوسید و گفت
 چو پرسیدی اکنون نشاید نفعت
 چنین خواهم ای نامور پادشاه
 که باشد چو من عالمت نیکخواه
 چو مرگت بود وعده سیم من
 بقا پیش خواهند از بیم من
 نخواهی که مردم بصدق و نیاز
 سرت سبز خواهند و عمت دراز
 غنیمت شمارم مردم دعا
 که جو شن بود پیش تیر بلا ۲۲۰
 پسندید ازو شهیار آنچه گفت
 شگل رویش از نازگی بر شکفت
 زقدر مکانی که دستور داشت
 مکانش بیغزود و قدرش فراشت
 ندیم زغماز سرگشته تر
 نگون طالع و بخت برگشته تر
 زندانی و تیره رانی که اوست
 خلاف افکنده در میان دو دوست

۲۲۲ زنده زندگی نخواهد خود پرست اشارت بوزیر است مبادا الخ پس مردن تو خواهد
 تا که وعده تمام شود و وام را از مردمان ستاند ۲۲۴ بسی در بعض نسخ یکی
 یعنی یکبار دولت پناه وصف دستور است سیاست رعب داری کردن ۲۲۵ که در الخ
 یعنی در صورت دوستانی در مواجهه من چرا در نهان دشمن من هستی ۲۲۶ بهوسید
 وزیر مزبور ۲۲۷ که باشد الخ در بعض نسخ که باشند خلقت همه نیک خواه
 ۲۲۸ بقا پیش خواهند یعنی طول عمر تو خواهند ۲۲۹ سر سبز کنایه از حیات
 و زندگانی و تری و تازگی عیش مضمون این بیت استفهام انکاریست ۲۳۰ دعا خواستن
 از خداوند تعالی ۲۳۱ نازگی لطافت ۲۳۲ مکان بمعنی منزلت و عزت فراشت بلند
 کردانید ۲۳۳ غماز چغل و تمام ۲۳۴ که اوست که آن غماز راست خلاف جنک

کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کور بخت و فخل ۲۳۵
 میان دو کس آتش افروختن نه عقل است خود در میان سوختن
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید که از هر دو عالم زبان در کشید
 بگو آنچه دانی سخن سودمند و گر هیچ کس را نیاید پسند
 که فردا پشیمان برآرد خردش که آوخ چرا حق نکردم بگوش

زن خوب فرمان بر پارس کند مرد درویش را پادشاه ۲۴۰
 برو پنج نوبت بزین بر درت که یاری موافق بود در برت
 همه روز اگر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار
 کرا خانه آباد و همواره دوست خدا را برحمت نظر سوی اوست
 چو مستور باشد زن خوب روی بیدار او در بهشت است شوی

۲۳۵ این و آن اشارت است بدو دوست کور بخت بد بخت ۲۳۶ آتش افروختن
 به هیچ عداوت ۲۳۷ ذوق خلوت چشید لذت عزت یافت از هر دو عالم در بعض
 نسخ از حرف عالم و در بعض از خلق عالم زبان در کشید سکوت اختیار کرد
 یا همه دنیا را ترک کرد ۲۳۸ سخن سودمند از نصیحت و پند ۲۳۹ بر آرد خروش
 گریه و زاری کند و گوید نکردم بگوش نشنیدم ۲۴۰ خوب خوب صورت
 فرمان بر مطیع شوی پادشاه مخفف از پادشاه است ۲۴۱ پنج نوبت بزین بر درت
 از هر شادی یاری یعنی زنی در برت در سینه تو ۲۴۲ غمگسار انیس در کنار
 در آغوش ۲۴۳ کرا خانه آباد هر کرا خانه معبور باشد دوست بود
 خدا را الخ یعنی منظور خداست برحمت ۲۴۴ مستور پوشیده در اینجا مراد
 عقیقه و پرهیزگار در بهشت است درین جهان بهشت در آمده است

- کسی بر گرفت از جهان کلام دل که یکدل بود با وی آرام دل ۲۴۵
 اگر پارسا باشد و خوش سخن نکه در سیمای و زشتی مکن
 زن خوش منیش و لیسان تر که خوب که آمیزگاری پیوشد عیوب
 برد از پری چهره زشت نوی زن دیو آینه خوش طبع گوی
 چو حلوا خورد سرکه از دست شوی نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
 دل آرام باشد زن نیک خواه ولیکن از زن بد خدا یا پناه ۲۵۰
 چو طوطی کلاغش بود همنفس غنیمت شمارد خلاص از قفس
 سر اندر جهان نه باواری و گرنه بس دل بیچارگی
 تی بای رفتن به از کفش تنگ بلا سفر به که در خانه جنگ
 بزدان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن بر ابرو گره

۲۴۵ بر گرفت یافت یکدل یعنی موافق آرام دل معشوق که زن اوست
 ۲۴۶ اگر پارسا باشد اشکر زن زاهده بود و خوش سخن و شیرین زبان نکه در الخ
 که اعتبار بحسن سیرت است نه بحسن صورت ۲۴۷ خوش منش خوب طبیعت
 آمیزگاری موافقت عیوب جمع عیب ۲۴۸ برد مرهون است باخیر مصراع اخیر
 زن فاعل برد است دیو سیما زشت صورت گوی گوی سبقت برد ۲۴۹ چو مثل
 چو حلوا خورد ترش روی نباید سرکه اندوده روی بحال که سرکه اندوده
 روی باشد یعنی زن بدخوی حلوا را خورد بتبرش روی ۲۵۰ پناه بتو داریم
 ۲۵۱ چو طوطی الخ یعنی هرگاه طوطی را کلاغ همنفس بود همنفس بمعنی
 قرین ۲۵۲ سر اندر جهان نه سر در جهان نهادن کنایه است از سیاحتی
 باواری تا زن بدخوی نبینی و گرنه اشکر سفر نکنی ۲۵۳ جنگ با
 زن ۲۵۴ گرفتار به محبوس شدن به است بر ابرو بر ابروی زن گره انقباض

سفر حید باشد بر آن که خدای
 که بانوی زشتش بود در سرای ۲۵۵
 در خرمی بر سرانی بپسند
 که با بخت زن از وی بر آید بلمست
 چو زن راه بازار کشید بر زن
 و گرنه تو در خانه بنشین چو زن
 اگر زن ندارد سوی مرد کوشش
 سراویل کحلش در مرد پوشش
 زنی را که جهل است و ناراستی
 بلای سر خود نه زن خواستی
 چو در کیله جو امانت شکست
 از انبار گندم فرو شوی دست ۲۶۰
 بر آن بنده حق نیکوئی خواستست
 که بادی دل و دست زن راستست
 چو در روی بیگانه خندید زن
 دگر مرد شو لاف مردی مزین
 زیگاشکان چشم زن کور باد
 چو بیرون شد از خانه در کور باد
 زن شوخ چون دست در قلیه کرد
 برو شو بیت پنجه در روی مرد
 چو بینی که زن پای بر جای نیست
 ثبات از خردمندی و رای نیست ۲۶۵

۲۵۵ کدخدای مرد متزوج و صاحب خانه بانوی زشت خاتون بدخوی ۲۵۶ در خرمی
 باب شادی بر سرای بیند در خانه سرور نباشد ۲۵۷ راه بازار گیرد چوبی اذن تو بیرون
 آید و گرنه اگر قادر نشوی که زن را زنی ۲۵۸ اگر الخ یعنی اگر زن سخن مرد را نشنود و بر
 گفته او عمل نکند. سراویل شلوار و زیرجامه سراویل کحلی يك قسم زیرجامه زنان
 است در مرد پوش یعنی لباس زن مرد را بیوشان زیرا که او نامرد است ۲۵۹ زنی را الخ
 چون او را خواستی بلا الخ ۲۶۰ کیله يك مقدار کیل پیوده را گویند و کیل بمعنی پیمانه
 امانت مراد از سالم داشتن چیزی که در تصرف اصلا بکار نرود امانت شکست نقض
 امانت کرد و خیانت ورزید فرو شوی دست یعنی از گندم امید را ببر کنایه این که
 اگر زن از راستی در گذشت پس در محبت بودن او شک بکنی ۲۶۳ در کور در قبر
 ۲۶۴ قیله گوشت پخته ۲۶۵ پای بر جای نیست لوند است ثبات یعنی سکون و سکوت

گریز از کفش در دامن بَنَنک* که مژدن به از زندگانی بَنَنک
 پوشانش از مرد بیگانه روی و زگر نشود چه زن آنکه چه شوی
 زن خوب خوش طبع بخت است و یار را کن زن زشت ناسازگار
 چه نغز آمد این یک سخن زن دو تن که بودند سرگشته از دست زن
 یکی گفت کس را زن به مباد و زگر گفت زن در جهان خود مباد ۲۷۰
 زن نوکن ای دوست هر نو بهار که تقویم پاریس نیاید بکار
 کسی را که بینی گرفتار زن مکن سعدیا طعن بر وی مزن
 تو نهم جور بینی و بارش کشی اگر یک شبی در کنارش کشی
 جوانی ز ناسازگاری جفت بر پیرمردی بنالید و گفت
 گران باری از دست این خصم چیر چنان می برم کاسیا سنک زیر ۲۷۵
 بسختی به گفتش ای خواجه دل کس از صبر کردن نکرده نجل

۲۶۶ گریز امر است از گریختن نَهَنک تمساح ۲۶۷ پوشانش الح امر متعدی است و ضمیر
 راجع بزنی روی را آنکه در آن وقت ۲۶۸ ناسازگار غیر موافق ۲۶۹ نغز پاک و لطیف
 دو تن دو کس ۲۷۱ تقویم مراد از کاغذ حساب راست کرده منجمان برای يك سال پاریس
 و پارینه و باری منسوب بار که معنی سال گذشته است در بعضی نسخ این بیت واقع شده
 زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند و لیکن شنیدم که در بر خوشند

۲۷۲ مکن برای تأکید لفظ طعنه مزن واقع است یعنی ای سعدی هرگز طعنه مزن
 ۲۷۳ ز ناسازگاری جفت از غیر موافق زنش بر نرزد ۲۷۵ گران باری حمل ثقیل
 چیر غالب کاسیا سنک زیر یعنی چنانکه سنک زیرین آسیا بار گران می کشد
 من نیز از دست زن چنان بار گران کنم ۲۷۶ بسختی الح یعنی پیر مذکور
 بجوان مزبور گفت دل را بسختی به و بر آن صبر کن خجل شرمسار و بشمان

بشَب سَنَکِ بالائی ای خانه سوز
چرا سَنَکِ زیرین بپاشی بروز
چو از شُکُنی دیده باشی خوشی
ردا باشد از بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری
تخل کن آنکه که خارش خوری

۲۸۰ پسر چون زده بر کدشتش سنین
ز نامحرمان کو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرمَنک و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی
بست روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پردرد
خردمند و پر پیژگارش بدار
بخدی درس زجر و تعلیم کن
گرش دوست داری بنمازش مدار
۲۸۵ بختیک و بدش وعده و بیم کن

۲۷۷ خانه سوز لفظی است مرکب اطلاق آن بر شخص کُله پرداز و وقت آورده می نمایند و بر بی حیا و بی شرم هم می کنند و ناانصاف را هم می گویند ۲۷۸ دیده باشی خوشی و یافته باشی از گلش بوئی ۲۷۹ بارش میوه اش ۲۸۰ سنین جمع سنه یعنی سالها پسر الخ یعنی عمر پسر چون از ده سال گذشت از نامحرمان او او را جدا کن ۲۸۱ تا چشم بر هم زنی یعنی اندک زمان مراد حال پسر بالغ و نامحرم مثل پنبه و آتش است و نزد پنبه آتش را نباید افروخت که بیک چشم را بر هم زدن خانه را می سوزاند ۲۸۲ بجای ثابت و بر قرار آموز امر است از آموختن و رای عطف است بر لفظ خردمندی ۲۸۳ و از تو نماند کسی که فرزند ناخلف کالعدم است ۲۸۴ بسا روزگارا که یعنی زمان بسیار پسر فاعل برد است ۲۸۵ گرش پسر را ۲۸۶ بخدی درس در کوچکی او را زجر و تعلیم کن تا هنر بیاموزد

نوآموز را ذکر و تحسین دزه	ز تو بیخ و تهدید استاد بر
بیموز ^{بیموز} پرورده را دست رنج	و گر دست داری چو قارون بکنج
چه دانی که گردیدن روزگار	بغریت بگرداندش در دیار
مکن تکیه بر دستگاهی که هست	که باشد که نعمت نماند بدست ۲۹۰
چو بر پیشه باشدش دست رس	بجا دست حاجت برد پیش کس
بپایان رسد کیسه سیم وزر	نگردد تهی کیسه پیش در
ندانی که سعدی مراد از چه یافت	نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بجورده بخورد از بزرگان قفا	خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن کس که گردن بفرمان نهد	بسی بر نیاید که فرمان دهد ۲۹۵
هر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار

۲۸۷ تحسین ستودن زه کله باشد که بجل تحسین گویند چنانکه آفرین
توبیخ سرزنش کردن تهدید ترسانیدن ۲۸۸ دست رنج یعنی پیشه و صنعت
و کسی که بوسیله دست باشد و شعر الخ اعتماد بر مال مکن
۲۸۹ گردیدن روزگار گردش زمان بغریت الخ پس دور افتد از مال
بسیار و مال را خود بقا نیست ۲۹۰ دستگاهی قدرتی که هست و داری
۲۹۱ چو الخ چون بسرا قدرت صنعت باشد حاجتش بشکائی نباشد
۲۹۲ بپایان رسد بصرف کردن پیشه و ر اهل صنعت که بکسب قدرت دارد
۲۹۳ ندانی استفهام است نوشت در اینجا بمعنی نوردید و طی کرد هامون نوشتن
کنایه از سیر صحرا نمودن و دریا شگافتن کنایه از سیر دریا نمودن
۲۹۴ قفا سیلی ۲۹۵ گردن بفرمان نهادن کنایه از اطاعت کردن و مطیع
بودن است ۲۹۶ کو که او جور آموزگار زجر استاد از روزگار در زندگیش

پسر را نگو دار و راحت رسان
 که چشمش نماند بدست کسان
 هر آن کس که فرزند را غم نخورد
 دیگر کس غمش خورد و بدنام کرد
 نیکو دار از آموزگار بدش
 که بدبخت و گمراه کند چون خودش
 سیه نام تر زان محبت خواه
 که پیش از خطش روی گردد سیاه
 از آن بی حیثت بپاید گریخت
 که نامدیش آب بر آید بر بخت
 پسر کو میان قلندر نشست
 پدر کو ز خیرش فرو شوی دست
 در ریغش مخور بر هلاک و تلف
 که پیش از پدر مرده به ناخلف
 شوی دعوتی بود در کوی من
 زهر چس مردم در آن انجمن

۲۹۷ که چشم الخ که احتیاج بنماید بدینکاران ۲۹۸ که فرزند را غم نخورد غم فرزندش
 نخورد و تدبیر معاش او نکرد ۲۹۹ نیکو دار الخ یعنی پسر را حفظ کن از کسی که
 او را کار بد آموزد چون خودش او را مثل خود ۳۰۰ سیه نامه کنایه از فاسق
 و فاجر و گناهکار خواه و نباشد پیش از خطش پیش از بر آمدن ریش و بروت
 روی گردد سیاه بکار بد ۳۰۱ بی حیثت بی ننگ و بی عار آب بر روی ۳۰۲ قلندر
 فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آن است که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و در
 تحریب عادات و عبادات کوشد و ملامتی آن را گویند که کم عبادت از غیر کند و اظهار
 هیچ خیر و خوبی نکند و هیچ شر و بدی را نباشد و صوفی آن است که اصلا دل او بخلق
 مشغول نشود و التفات برد و قبول ایشان نکنند و مرتبه صوفی از هر دو بلندتر است
 زیرا که ایشان با وجود تفرید و تجرید طبع پیر و پیغمبر اند و قدم بر قدم ایشان می نهند
 مردم ناهوار را نیز جهت مناسبت بقلندر اطلاق بدین لفظ می کنند و شارب الخمر را
 نیز گویند و این معنی مناسب در نجاست میان قلندر نشست و همنشین لوندان شست
 بدر گو بدرش را بگو فرو شوی دست امید ازو پیر ۳۰۳ در ریغش الخ یعنی اگر پسر
 بدکار میرد در ریغ مخور ناخلف آنکه بر طریقت پدر نباشد و بدکار را نیز گویند

چو آوازِ مطرب در آمد زکوی بگردون شو از عاشقان پای ووی ۳۰۵
 برے پیکری بود محبوب من بدو گفتم ای لعبت خوب من
 چرا با رفیقان نه آئی جمع که روشن کنی مجلس ما چو شمع
 شنیدم که می رفت و باخوشتن همی گفتم با من که ای یار من
 محاسن چو مردان نداری بدست نه مروی بود پیش مردان نشست

خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بزن ۳۱۰
 نشاید هوس باختن با شکلی که هر باه داش بود بلبللی
 چو خود را بر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
 زن خوب و خوش خوی و آراسته چه ماند بسادان نوحاسته
 برو دم چو غنچه می از وفا که از خنده افتد چو گل در قفا
 نه چون کودک پریج بر پیچ شبنم که چون مقل توان شکستن بسکن ۳۱۵

۳۰۵ بگردون شد بفلک رفت ۳۰۶ لعبت بازیچه مراد معشوق ۳۰۸ شنیدم الخ در بعض
 نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

شنیدم سهی قامت سیم تن که می رفت و می گفت باخوشتن

۳۰۹ محاسن نیکها باصطلاح اهل فرس ریش را گویند ۳۱۰ بزن که بتو
 اختصاص دارد ۳۱۱ هوس باختن دل دادن و عاشق شدن بلبلی و عاشقی
 ۳۱۲ مگرد نهی است از شکر دیدن ۳۱۳ چه ماند یعنی مشابیه ندارد نوحاسته
 تازه ۳۱۴ برو بر زن دم امر است از دمیدن می نفسی خنده و صفا افتد الخ یعنی
 از خوبی او ترا متلذذ سازد ۳۱۵ نه چون الخ یعنی زن چنین نیست پیچ بر پیچ
 مراد محبوب شنبه معنی شوخ و بی باک مقل صمغی است در بعض نسخ قفل

مبین دلفریبش چو حور بهشت لزان روی دیلمر چو دیواست رست
 گرش پای بوسی ندارد سپاس وگر خاک باشی ندارد بهراس
 سر از مغز و دست از درم کن تی چو خاطر بفزید مردم دهی
 مکن بد بفزید مردم نگاه که فرزند خوشت بر آید تمناه
 درین شهر باری بسهم رسید که بازارگانی غلامی خرید ۲۲۰
 شبانگاه مگر دست بردش بسبب که سیمین زنج بود و خاطر فریب
 پری چنه هر چه او فتادش بدست بکین در سر و مغز نادان شکست
 نه هر جا که بینی خط دلفریب توانی طمع کردنش در کتیب
 گوا کرد بر خود خدا و رسول که دیگر نکردم بگرد فضل
 رحیل آمدش تم درین بفتد پیش دل افکار و سر بسته دروی ریش ۲۲۵

۲۱۶ دلفریش ضمیر راجع بکودک است روی دیگر یعنی خصال دیو شیطان در بعض
 نسخ غول ۲۱۷ گرش در بعض نسخ اگر سپاس شکر و متت هراس رسم و شرم
 ۲۱۸ سر از الخ زیرا پسر غیرا دوست داشتن بی مغزی و بی عقلیت و هر که
 دل را بدلبری دارد مال بسیار صرف کردن می باید ۲۱۹ مکن بد نگاه
 یعنی بدی نظر مکن بر آید تباه بد بر آید بدین سبب ۲۲۰ باری یک بار
 ۲۲۱ بسبب یعنی بدقش خاطر فریب وصف ترکیبی است ۲۲۲ پری چهره یعنی
 غلام مزبور بکین و انتقام نادان یعنی خواجه اش ۲۲۳ کتب اماله کتاب توانی الخ
 یعنی هر جا که خط دلفریب بینی در کتب او طبع کنی این توانی مراد از هر خوبرو کام
 دل حاصل کردن توانی ۲۲۴ گوا مخفف گواه است کرد آن خواجه نکردم بگرد فضل
 یعنی قصد بدی نکم ۲۲۵ رحیل رحلت کردن و بفر رفتن آمدش ضمیر راجع
 بتاجر است دل افکار از جفاء غلام سر بسته از جراحت روی ریش از دست غلام

چو بیرون شد از کارزون یک دو میل پیش آمدش سنگلاخ مهیل
 پرسید کین قلعه را نام چیست که بسیار بیند عجب هر که زیست
 چنین گفتش از کاروان همدی مگر تنگ ترکان ندانی هی
 برنجید چون تنگ ترکان شنید تو گفتی که دیدار دشمن بدید
 سیرا یکی بانگ برداشت سخت که دیگر چه رانی بیند از رخت ۳۲۰
 نه عقل است و نه معرفت یک جوم اگر من دگر تنگ ترکان روم
 در شهوت نفس کافر ببند وگر عاشقی لت خور و سر ببند

۳۲۱ کارزون نام شهرست بفاصله ده گروه از شیراز میل فاصله چهار هزار قدم اشر
 رهوار که ثلث فرسنگ است بمیش آمدش پیش خواجه آمد سنگلاخ جائی که سنگها
 بسیار داشت مهیل مخوف وهولناک ۳۲۷ کین که این قلعه را آن سنگها بسیار بلند را
 قلعه پنداشت که گفت این قلعه را زیست زنده است ۳۲۸ همدی مصاحبی مگر الخ
 که نام این جای تنگترکان است در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده
 کسی گفت کین راه را وین مقام بجز تنگ ترکان ندانیم نام
 ۳۲۹ برنجید خواجه تنگ ترکان بدانکه معنی لفظ ترك محبوب است ۳۳۰ سید را
 خواجه مزبور غلام سیاه داشت که در ضبط او بود بانگ برداشت سخت یعنی
 گفتش چه رانی از اینجا در بعض نسخ مران خرد در بعض نسخ
 سیه را بغرمود کای نیکبخت هم اینجا که هستی بیند از رخت
 و در بعض نسخ

بسالار گفتا که ای نیکبخت هم اینجا که هستی بیند از رخت
 ۳۳۱ نه عقل الخ یعنی مرا يك جو عقل و معرفت نیست اگر الخ بکار از
 ترك خود دیدم آنچه دیدم پس ازین مقتضای عقل و معرفت نیست که بدان
 سوزم ۳۳۲ در باب در شهوت الخ یعنی هوس راندن شهوت ممکن لت لعد
 سر ببند تحمل جفا کن چه سر بستن کنایه از پوشیده ماندن و خاموشی است

چو مر بنده را همی پرورے بهیبت برارش کزو بر خوری
 وگر سیدش لب بدنان کزد دماغ خداوندگارے ۳۳۵
 غلام آگش باید و خشت زن بود بنده، نازنین مشت زن

گردهی نشینند با خوش پسر که ما پاک بازیم و صاحب نظر
 زمن پسر فرسوده روزگار که بر سفره حسرت خورد روزه دار
 از آن تخم خرم خورد کوسپند که قفل است بر تنگ خرمابند
 سر کاو عصار از آن در که است که از گنجش ریمان کوته است
 یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق و حال ۳۴۰
 بر انداخت بچاره چندان عرق که شبنم بر آرد بهشتی ورق

۳۳۳ بهیبت برارش بهیبت اورا تربیت کن ۳۳۴ لب لب بنده را کزد مضارع است
 از کزیدن نزد مضارع است از یختن و نزدن مراد دماغ بهوده نزدن یا فانی
 کردن است یعنی خود را خداوندگار تصور نماید ۳۳۵ خشت زن خشت ساز را
 گویند ۳۳۶ خوش پسر پسر خوب که و گویند که ما پاک بازیم الخ طبع نفسانی
 نداریم ۳۳۷ برس استخار واستفسار کن که بر الخ که آن ها مثل روزه دار اند
 و روزه دار بر سفره حسرت می خورد ۳۳۸ تنك يك لنگ بار و خروار شکر در اینجا مراد
 بار و بند عطف بر قفل است چنانکه گروه را نیز بوصلت دست رس نیست لاف پاک بازی
 زند ۳۳۹ که مخفف کاه ۳۴۰ یکی کسی که مرد پارسا بود بگردیدش متعدی است اینجا
 ضمیر فاعل که مستتر است راجع بصورت است ضمیر مفعول که بارز است راجع
 بیکست شورش شوریدن ۳۴۱ بر انداخت الخ یعنی عرق بسیار ریخت گویا که الخ
 اردبهشتی منسوب است اردبهشت و آن نام ماهیست از ماههء بهار ورق برک درخت

گذر کرد بقراط بروی سوار پیرسید کین را چه افتاد کار
 کسی گفتش این طایه پارساست که هرگز خطائی ز دستش نخاست
 رود روز و شب در بیابان و کوه ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
 ۳۴۵ ربودست خاطر فریبی دلش فرو رفته پائی نظر در گلش
 چو آید ز قش ملامت بگوشش بگوید که چند از ملامت خموش
 مگوی از بنالم که معذور نیست که فریادم از عیلتی دور نیست
 نه این نقش دل می باید زدست دل آن می باید که این نقش بست
 شنید این سخن مرد کار آزمای کهن سالی پرورده، نخته رای
 ۳۵۰ بگفت از چه صیت بگوئی رود نه با هر کسی هر چه گوئی رود
 نگارنده را خود همین نقش بود که شوریده را دل بیغا ربود

۳۴۲ بقراط نام حکیمی است مشهور ۳۴۳ نجاست صادر نشد ۳۴۴ رود الخ عزلت
 اختیار کرده ستوه ملول و سرگردان ۳۴۵ ربودست ماضی از ربودن خاطرفریبی
 وصف ترکیبی است با یاء وحدت و فاعل فعل مذکور است خاطرفریب یعنی
 دلفریب که کنایه از معشوق است پائی نظر در گلش یعنی نظارش در گل صحبت
 ۳۴۶ چو الخ چون خالق او را ملامت کنند و آن را بشنود خبوش ساکت شو
 ۳۴۷ از بنالم اگر ناله کنم علت سبب ۳۴۸ نه این نقش یعنی معشوق دل دل من
 زدست از دستم که این نقش بست این معشوق را آفرید یعنی خدای تعالی
 ۳۴۹ کار آزمای محرب امور کهن سال سالها بسیار عمر رانده پرورده الخ مراد بقراط
 حکیم است ۳۵۰ صیت آواز رود بگوش اهل عالم نه با الخ یعنی هر کس هر چه گوئی
 باور نمی کند ۳۵۱ نگارنده را یعنی نقاش ازلی را که حضرت خداست خود همین
 نقش بود یعنی همین معشوق مصنوع اوست شوریده را که این عاشق پارساست

چرا طفل یک روزه هوشش برد که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
 محقق همان میسند اندر ابل که در خوبریان چنین و چکل
 نقایست هر سطر من زین کتیب فروشته بر عارض دلفریب
 معانیست در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق و در میغ ماه ۲۵۵
 در اوقات سعدی کنجد ملال که دارد پس پرده چندین جمال
 مرا کین سخنماست مجلس فروز چو آتش درو روشنائی و سوز
 زنجم زخمان اگر بر طبند کزین آتش پاریسی در تبند

۲۵۲ هوشش نبرد و دیوانه او نکشت که در الخ که در صنع الهی و نقش خدائی
 دیدن تفاوت نیست میان بزرگ و کوچک بلکه همه چیز مصنوع اوست و در
 هر صنع سری بدیع هست از عجایب صنع صانع جل ذکره بیت
 از عرش تا بفرش اگر بنگری بعقل در هیچ ذره نیست که سری غریب نیست
 ۲۵۳ ابل بیشتر بحکم افلا یظرون الی الابل کیف خلقت چنین نام ولایتی است
 مشهور چکل نام شهرست در ترکستان مردم آنجا بغایت خوشرو ۲۵۴ نقاب
 روی پوش زین کتیب مصنف هر سطر کتاب بوستان را بنقاب تشبیه می کند
 بر عارض دلفریب بر روی محبوب فریبده هر معنی را محبوبی تشبیه می کند
 ۲۵۵ معانیست الخ معانی روشن و سپید است زیر خط سیاه همچو محبوب است
 زیر پرده و حجاب و ماه در ابر پنهان شده باشد ۲۵۶ اوقات در بعض نسخ
 اوراق ۲۵۷ مجلس فروز افروزنده مجلس و نور دهنده چو آتش الخ چنانکه
 در آتش دو خصلت هست یکی روشنائی دوم سوز و حرارت در سخن من
 نیز این دو خصلت هست ۲۵۸ طبند مضارع است از طبیدن آتش پاریسی مرضی
 است که او را در عربی نار فارسیه گویند و بعضی گویند آشک فرنک است

اگر در جهان از جهان رسته است در از خلق بر خویش رسته است
 کس از دست جور زبانه رست اگر خود نمانست اگر حق پرست ۳۶۰
 اگر بر پری چون ملک ز آسمان بدامن در آویزد بدنگان
 بکوشش توان دجله را پیش بست نشاید زبان بداندیش بست
 فراهم نشیند تردامنان که این زید خشنک است و آن دایمان
 تو روی از پرستیدن حق مپوچ بهل تا بگیری خلقت بیچ
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک شکر اینها نکرند راضی چه باک ۳۶۵
 بداندیش خلق از حق آگاه نیست زغوغا، خلقتش بحق راه نیست
 از آن ره بجائی نرسیده اند که اول قدم پی غلط کرده اند
 دو کس بر حدیثی نگارند کوشش ازین تا بدان زاهر من تا سر وش

۳۵۹ از جهان یعنی از اهل آن رسته است درین تعبیر تنبیه است که درین جهان کسی را زاهر جهان خلاص نباشد اما اگر باشد در باب الخ اما کسی که بمخلوق مختلط باشد از زبان مردم خلاص نیابد ۳۶۰ نرست خلاص نشد خود نمانست مرئی بود حق پرست و مخلص ۳۶۱ بر پری از پریدن است و برزاید چون ملک همچو فرشته بدامن در آویزد بدامن تو آویزد ۳۶۲ فراهم مجتمع تردامنان ملوثان و فاسقان که گویند در حق صالحان زهد خشک بنی عشق ۳۶۴ تو روی الخ پس پند این است که تو روی الخ بهل بگذار تا نگیرند الخ که ترا بجزی اعتبار نکنند ۳۶۵ یزدان باک جلّ جلاله اینها یعنی خلق چه باک یعنی غم نیست ۳۶۶ بداندیش خلق آنکس که در حق خلق اندیشه بد کند زغوغا خلقتش از مذمت خلق اورا ۳۶۷ نیاورده اند و نرسیده غلط کرده اند در بعض نسخ باز پس مانده اند ۳۶۸ دو کس الخ یعنی دو کس يك سخن را بشنوند ازین تا بدان یعنی از یکی تا بدیگری اهرمن بمعنی شیطان سر وش بمعنی فرشته یعنی تفاوت فاحش هست

- یکی پند لیسرد دگر بایسند
 نه پردازد از حرف گیری پسند
 ۳۷۰ فرد مانده در گنج تاریک جای
 چه در یاب از جام گیتی نای
 مینداز اگر شیر و شر و بهی
 کز اینان ببرد و حیلست رهی
 اگر گنج خلوت گزیند کسی
 که پروای صحبت ندارد بسی
 فرمت کندش که زرق است و ریو
 ز مردم چنان می گزیزد که دیو
 اگر خنده رو نیست و آمیزگار
 عقیفش ندانند و پر میزگار
 غمی را بغیبت بکاوند پوست
 که فروغ اگر هست در عالم اوست
 اگر بینوایی بگیرد بسوز
 بگون بخت خوانندش و تیره روز
 اگر مرد درویش در سختی است
 بگویند از اوبار و بدبختی است
 و شر کارانی در آید زبانی
 غنیمت شمارند و فضل خدای
 که تا چند ازین جاه و گردنکشی
 خوشی را بود در قفا ناخوشی
 و شر تنگدستی تنگن مایه
 سعادت بلندش کند پایه ۸۰

۳۶۹ پند گیرد از آن سخن نا پسند غیر مقبول نپردازد مشغول نشود حرف گیری طعنه زد
 ۳۷۰ جام گیتی نای جامی که جشید ساخته بود و در آن حقیقت عالم معلوم می شد درین
 مراد آفتاب است ۳۷۱ از اینان از طعنه زان رهی خلاص شوی زیرا هراینه عیبی گوید
 ۳۷۲ گنج خلوت گزیند و از خلق عزلت گیرد این بیت مرهون است ۳۷۳ که زرق است و ریو
 ربا و مکر است کار این مرد دیو شیطان ۳۷۴ عقیف پارسا ۳۷۵ بکاوند جعب مضا
 از کاویدن بمعنی کردن و دریدن ۳۷۶ بینوایی فقیری ۳۷۷ اوبار پشت دادن
 بدبختی ۳۷۸ کارانی آنکه بمحصول مقصود خود خوش است در آید زبانی از دولت ا
 غنیمت شمارند نصبت اورا ۳۷۹ خوشی را الخ در پس خوشی ناخوشی ضرورتا
 ۳۸۰ تنگدستی فقیری تنگ مایه رقیق و اندک سر

بخایندهش از کینه دندان بزهر
 که دهن پرور است این فردمایه دهر
 چو بینند کاری بدست در دست
 حریت شمارند و دنیا پرست
 وگر دست همت بداری زکار
 گدا پیشت دانندت و پخته خوار
 اگر ناطقی طویل پریاوه
 وگر خامشی نقشش شرماوه
 تحمل کسان را نخوانند مد
 که بچاره از بیم سر بر نکرد ۳۸۵
 وگر در سرش هول و مردانگیست
 گریزند ازو کین چه دیوانگیست
 تعنت کندش گرانگ خور است
 که مالش مگر روزنی دیگر است
 وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
 شکم بنده خوانند و تن پرورش
 وگر بی تکلف زید مال دار
 که زینت بر اهل تمیز است عار
 زبان در نندش بایدا چو تیغ
 که بدبخت زر دارد از خود دریغ ۳۹۰

۳۸۱ دندان بزهر خائیدن کنایه از سختی است که از کمال دشمنی و عداوت
 ناشی گردد و گفته شود دهر زمان ۳۸۲ چو الخ یعنی اشک ترا همیشه مشغول
 بیند ۳۸۳ دست همت بداری زکار یعنی از عجل دنیا دست کشی پخته خوار
 آنکه طعام پخته مردم خورده باشد و در وقت طعام خوردن مردم حاضر
 شود ۳۸۴ ناطق سخن شوی پریاوه ترا هرزه شوی و بهوده گوی شویند
 شرماوه گرمابه را بگویند و شرماوه حمام است نقش شرماوه یعنی ترا نقش
 حمام و صورت بی جان خوانند ۳۸۵ تحمل کسان آنان که صبور باشند
 ۳۸۶ وگر الخ یعنی اگر کسی در قید پهلوانی باشد ۳۸۷ تعنت ذلت جستن
 ۳۸۸ خورش یعنی خوردنی او خور در اینجا بمعنی خورش ۳۸۹ زید مضارع
 است از زیستن بی تکلف زید یعنی لباس فاخر نباشد این بیت مرهون
 است ۳۹۰ ایذا آزار دادن زر دارد از خود دریغ یعنی بذات خود هم خرج نمی کند

وگر کاخ وایوان منتقش کند تن خویش را کسوتی خوش کند
 بجان آید از دست طعنه زان که خود را بیمار است بهو زان
 اثر پارسانی سیاحت نکرد سفر کردگانش نخوانند مرد
 که نرفته بیرون ز آغوش زن که امش مهر باشد و رای دهن
 جهانیده را هم بدرد پوست که سرگشته بخت برگشته اوست ۳۹۵
 گرش خط از اقبال بودی و نه زمانه زان دی ز شهرش بشه
 عذب را نگویش کند خرده بین که می رنجد از خفت و خیزش زمین
 وگر زن کند گوید از دست دل بگردن در افتاده چون خر بیل
 نه از جور مردم رهد زشت روی نه شاید زان مردم زشت گوی

۳۹۱ کاخ وایوان قصر و غره را تن خویش الخ این بیت نیز مرهون است کسوت
 جامه و پوشیدنی ۳۹۲ که خود را الخ که گویند که الخ ۳۹۳ سیاحت راه رفتن
 سفر کردگانش الخ سیاحان او را مرد نگویند و گویند که نرفته الخ ۳۹۵ جهانیده
 سیاح که بدین سخن که ۳۹۶ وهر معنی بهره است عطف بر حظ ۳۹۷ عذب
 مرد بی زن نگویش اسم مصدر است بمعنی نگوئیدن خرده بین عیب جو و بدگو
 می رنجد و شکایت کند از خفت و خیزش از خفتن و خیزیدن او زمین فاعل
 می رنجد است ۳۹۸ وگر زن کند فاعلش ضمیر عذب است گوید فاعلش ضمیر
 خرده بین است و پس ازین تمام بیت مقول قول است از دست دل لفظ از بمعنی
 من اجله است ۳۹۹ شاهد معشوق در اینجا مراد خوب روی مقابل زشت روی
 نامردم کی که مردم نباشد این حکایت در بعض نسخ غیر صحیحه واقع شده
 غلامی بمصر اندرم بنده بود که چشم از حیا در بر افکنده بود
 کسی گفت هیچ این بسر عقل و هوش ندارد بمالش بتعلیم کوش
 شبی بر زدم بانگ بروی درشت هشی گفت مسکین بجورش بکشت

- اگر بر کند خشم روزی زبای سراسیمه خواندش و تیره رای ۴۰۰
 و اگر بردباری کند از کسی بگویند غیرت ندارد بسی
 سخنی را باندرز گویند بس که فردا دو دست بود پیش کس
 و اگر قانع و خویشین دار گشت تشنیه خلقی گرفتار گشت
 که همچون پدر خواهد این سفله مرد که نعمت را کرد و حسرت برد
 که یارد بکنج سلامت نشست که پیغمبر از خبیث دشمن برست ۴۰۵
 خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
 ربائی نیاید کس از دست کس گرفتار را چاره صبر است و بس
 جوانی بزم نمند و فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
 بکونام و صاحب دل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
 قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد گفتنی درست ۴۱۰

۴۰۰ بر کند مرد را ختم فاعل بر کند است سراسیمه حیران و دیوانه ۴۰۱ بردباری
 تحتل ۴۰۲ اندرز بند و نصیحت بس اسراف مال مکن فردا در روز تهیدستی
 دو دست الخ گدائی کنی ۴۰۳ خویشین دار که بسیار بذل مال نکند ۴۰۴ که همچون الخ
 که گویند که الخ مرد مردن نعت در بعض نسخ دنیا یعنی مال که نعت الخ
 این نیز زبان کردن و چنین مردن می خواهد ۴۰۵ یارد قادر شود نشست نشستن
 ۴۰۶ انباز شریک جفت در اینجا مراد زوجه که ترسا چه گفت که بوی نسبت
 شبهه و شریک و زوجه و ولد کردند و گویند که خدا سه اند الله تعالی و مریم
 و عیسی خدا پدر عیسی است و مریم زوجه خدا و عیسی پسر ۴۰۷ رهائی خلاص
 ۴۰۹ خط عارض کنایه از موی رخساره خط دست نوشته از دست قلم ۴۱۰ در نحو چست
 در علوم عربیه ماهر بود حرف ابجد حرف تهجی نکفتی درست در تلفظ قصور داشت

مگر گشتی بودش اندر زبان که تحقیقِ مُعْجَم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحب دِلان که دندانِ پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودا، من سرخ روی کزین جنس پیوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشمِ عقلت بپست
یقین بشنو از من که روز یقین نه بینند بد مردم نیک ۴۱۵
یکی را که فضل است و فرهنش و رای
بیک خُرده میبند بروی جفا
بود خار و شل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو شکسته بند
کرا زشت خونی بود در سیرشت نه بیند ز طاووس جز پای زشت
صفائی بدست آر ای خیره روی که نماید آئینه تیسره روی ۴۲۰
طریقِ طالب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی

۴۱۱ معجم در مختار صحاح گفته حروف المعجم هی الحروف الی تختص اکثرها بالنقط
من بین سائر الحروف الامم ۴۱۲ فلان مرادش واعظ مذکور بود ۴۱۳ برآمد
آن یکی از صاحب دِلان ز سودا، من از درد بسبب من سرخ روی صغایه از
بسیار خشمگین شدن است ۴۱۴ بیست بمعنی بسته شده ۴۱۵ روز یقین یعنی در یوم
قیامت نبینند فعل است بد مفعول اوست مردم نیک بین فاعل است ۴۱۶ عصمت
نگاه داشتن خود را از نگاه گرش الخ این بیت مرهون است ۴۱۷ چه گفتند یعنی این
سخن را گفتند خد ما صفا بکبر آنچه پالوده است ۴۱۸ چه در الخ مراد نیک اختیار
کن بد را بگذار ۴۱۹ کرا هر کرا در سرشت در طینت و طبعیت پای زشت نه پرهائ
رنکین ۴۲۰ صفائی بدست آر یعنی صفائی دل حاصل کن آئینه تیره فاعل است
۴۲۱ طلب مجو رهی یا خطاب است یعنی خلاص شوی که انگشت الخ و عیب گوی شوی

منه عیب خلق ای خردمند پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زخم چو در خود شناسم که تردامم
نشانید که با کس درشتی کنی که خود را بتاویل پستی کنی
چو بد ناپسند آیت خود مکن پس آنکه به سایه شو بد مکن ۴۲۵
من ار حق پرستم و شر خود نمای
چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در سر و راستم
اگر سیرتم خوب و شر منکر است خدایم بسیر از تو دانتر است
کسی را بگردار بد کن عذاب که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم ۴۳۰

۴۲۲ منه عیب خلق پیش یعنی بعیب دیگران ناظر مشو خردمند در بعض نسخ فرومایه
فرو دوزد دوخته شود ۴۲۳ حد اندازه و اندازه کرده خدا و حد زدن آن را گویند
که گناهکار را بموجب حکم شرع زنند در خود شناسم در خویش بینم که تردامم
مستحق حد زنی ام ۴۲۴ پستی مظاهرت که خود را الخ یعنی عیوب خود را بتاویل
و توجیه بهوشی و خود را نیک مرد بنمائی ۴۲۵ خود بفتح خا می باید خواند مکن
آن بد را ۴۲۶ خود نمای مرائی ۴۲۷ بعفت بلباس و صورت پارسائی تصرف دست
در کاری کردن مکن الخ یعنی ترا باید که بر آن حکم کنی و تصرف در کج و راستم
نکنی یعنی قیاس و گمان خود را بید و نیک شدنم دخل ندهی ۴۲۸ خدایم الخ
پس ثواب و عذاب ازوست نه از تو ۴۲۹ کن عذاب یعنی آن کس را عذاب کن
چشم از تو دارد یعنی از تو امید دارد در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده
نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب که بینم مجبور از تو چندین عذاب
۴۳۰ بهم به درینجا مراد نیک حمال بسیار بار بردار بیت
من اگر نیکم و گرد تو برو خود را باش که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

نیکوکاری از مردم نیک رای یکی را بده می نویسد خدای
 تو نیز ای پسر هر کرا یک مهر ببینی زده عیش اندر گذر
 نه یک عیب ادرا با نگشت پیچ جهانی فضیلت بر آرد پیچ
 چو دشمن که بر شیر سعدی نگاه بنفرت کند اندرون تباه
 ندارد بصد ننگه تغز گوش چو زحفی ببیند بر آرد خروش ۴۳۵
 جز این علتش نیست کان بد پسند حسد دیده نیک بینش بکند
 نه مر خلق را صنع باری سرشت سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
 نه هر چشم و ابرو که بینی بگوست بخور مغز پسته بیند از پوست

۴۳۱ نیکوکاری عمل صالح بده عددیست معین که بتاری عشره گویند یکی را الخ
 چنانکه فرمود من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ۴۳۲ اندر گذر تجاوز کن ۴۳۳ نه
 نفی مصروف است بتمام بیت جهانی یعنی بسیاری ۴۳۴ تباه در بعض نسخ سیاه
 ۴۳۵ ندارد فاعلش ضمیر مستتر است راجع بدشمن شوش مفعول ندارد است
 زحف ماندگی در رفتار شتر در اینجا مراد نقصان و عیب ۴۳۶ علت در اینجا بمعنی
 سبب جز این علتش الخ یعنی علت خروج کردن او بدیدن زحفی جز این
 نیست کان الخ بکند ماضیست از کندن یعنی حسد او را کور کرده است
 ۴۳۷ نه مر خلق را الخ استفهام انکاریست در بعض نسخ خداوند عالم که آدم
 سرشت ۴۳۸ بخور الخ تو نیز مغز و تغز را قبول کن پوست و قشر را رد کن



نفس می نیارم زد از شکرِ دوست که شکری ندانم که درخوردِ اوست
 عطانیست هر موی ازو بر تنم چگونه به موی شکری کنم
 ستایش خداوند بخشنده را که موجود کرد از عدم بسنده را
 کرا قوت و صف احسانِ اوست که اوصاف مستغرقِ شانِ اوست
 بدیعی که شخص آفریند زِ کل روان و خرد بخشد و بوش و دل
 زُشت پدر تا بسپایانِ شیب نگر تا چه تشریف داد تا زغیب

۱ نفس می نیارم زد یعنی نمی توانم نفس زدن دوست حق جلّ و علا درخورد
 لایق ۲ ازو از دوست ۳ ستایش اسم مصدر است بمعنی ستودن بخشنده عطا
 کننده ۴ وصف و بیان مستغرقِ شانِ اوست او نیز از جمله احسانِ اوست بیت
 کر کمی شکر او فروز گوید شکر توفیق شکر چون گوید
 ۵ بدیعی بدانکه بدیع آنست که چیزی بی نمونه اختراع کند یعنی خدائی تعالی
 بدیعست ۶ زشت پدر از صلب او شیب لفظ عربیست بمعنی پیری نگر تا الخ نظر
 کن که چندین احسان کرد ترا قطعه

بی شکر تو می اقرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد
 گر بر تن من زبان شود هر موئی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

- چو پاک آفریدت بهش باش پاک
که تنگ است ناپاک رفتن بخاک
- پایانی بیفشان از آئینه گزد
که صیقل نکیرد چو زنگار خورد
- نه در ایستدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی
- چو روزی بسعی آوری سوی خویش
۱۰ مکن تکیه بر زور بازوی خویش
- چرا حق نمی بینی ای خود پرست
که بازو بگردش در آورد دست
- چو آید بکوشیدنت چیز پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
- بسر پنجگی کس نبردست گوی
سپاهس خداوند توفیق گوی
- تو قائم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مددی رسد دم بدم
- نه طفل زبان بسته بودی زلاف
۱۵ همی روزی آمد بجوفت زناف
- چو نافش بریند روزی گسست
پستان مادر در آویخت دست
- غریبی که رنج آورد دهر پیش
بدارو دهند آتش از شهر خویش

۷ آفریدت خدای تعالی بهش مخفف هوش است یعنی با عقل ۸ از آئینه گرد از آئینه دل
غبار اخلاق ذمه را صیقل نکیرد فاعلش ضمیر آئینه است یعنی آئینه صفارا قبول نکند
۹ نه در الخ استفهام انکاریست ۱۰ روزی رزق را آوری سوی خویش یعنی تحصیل کنی
بازوی خویش که بازو و دست قدرت اوست ۱۱ بگردش الخ مراد بی او تعالی دست را
بگردش آوردن نمی تواند ۱۲ نبردست گوی را از میدان ۱۵ زلاف از سخن نه طفل الخ
استفهام انکاریست مراد اینست که نه در شکم مادر چنین دهان بسته بودی بجوفت
اندرون تو زناف یعنی در شکم مادر چنین بودی که از ناف تو روزی خون می رفت
۱۶ بریدند پس از زادن روزی رزق که از ناف تو باندرون تو می آید گسست بریده شد
پستان الخ یعنی شیر خوردن گرفت آن ولد ۱۷ غریبی الخ یعنی چون کسی در
دیار غریب بیمار شود از شهر آن بیمار آب آرند و بدو دهند از آن آب آشامد شفا یابد

پس او در شکم پرورش یافتست	ز انبان معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دل خواه اوست	دو چشمه هم از پرورش گاه اوست
کسار و بر مادر دل پذیر	هشت است و پستان از جوی شیر ۲۰
در خنیت بالا جان پرورش	ولد میوه، نازنین بر برش
نه رگها، پستان درون دل است	پس از بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش	سیرشته درو میر خون خوار خویش
چو بازو قوی کرد دندان سطر	بر اندایش دایه پستان بصر
چنان صبرش از شیر خامش کند	که پستان و شیرش فرامش کند ۲۵
تو نیز ای که در توبه طفل راه	بصبرت فراموش کرد و گناه
جوانی سر از رای مادر بتافت	دل دردمندش چو آذر بتافت

۱۸ زانبان در بعض نسخ زانبوت ۲۰ بر سینه از جوی شیر چنانکه حق تعالی فرمود و انهار من لبن لم يتغير طعمه ۲۱ جان پرورش ضمیر راجع ب مادرش ۲۲ نه استفهام انکاریست از بنگری و امعان نظر کنی ۲۳ بخونش بخون مادر فرو الخ یعنی ولد که خون مادر را خورد لاجرم خون خوار اوست سرشته مخلوط کرده و مخلوق کرده و خو کرده درو در مادر خون خوار خویش که خون خوار خود را دوست می دارد ۲۴ سطر قوی صبر نام داروی تلخ است تا چون ولد پستان را مزیدن شیرد بسبب تلخ صبر از او نفرت کند و از شیر بریده شود ۲۵ چنان الخ صبر ولد را از شیر چنان خامش کند ۲۶ در توبه مهززه خطاب است بصبرت الخ ترا نیز صبر باید که بسبب آن از گناه باز رهی و از صبر در اینجا مراد است حد شرعی و غیره ۲۷ سر از رای مادر بتافت یعنی از رای مادر اعراض کرد دردمندش ضمیر راجع ب مادر است آذر بمعنی آتش چو آذر بتافت مثل آتش گرم شد

چو بچاره شد پیشش آورد مَهد که ای سست مهر و فراموش عهد
 نه گریان و در مانده بودی و خرد که شبها ز دست تو خواهم نبرد
 نه در مهد نیروی حالت نبود مگر راندن از خود مجالت نبود ۳۰
 تو آنی که از یک مگر رنج، که امروز سالار و سر بنج،
 بحالی شوی باز در قعر کور که نشوئی از خویشتن دفع مور
 دگر دیده چون بر فرزند چراغ چو کریم کند خورد پایب دماغ
 چو پوشیده چشمی نه بینی که راه نداند همی وقت رفتن ز راه
 تو گر شکر کردی که با دیده، دگر نه تو هم چشم پوشیده، ۳۵
 معالِم نیاموختت فهم و رای سیرشت این صفت در وجودت خدای
 شرت منع کردی دل حق نیوش حقت عین باطل نمودی بکوش

۲۸ چو بچاره شد مادر پیشش ضمیر راجع بچوان است مهد کاهواره
 سست مهر ضعیف المحبت ۲۹ نه گریان الخ استفهام انکاریست خواهم
 نبرد خواب مرا نبرد یعنی خواب نگردم ۳۰ نیروی حالت نبود قوت
 حالت نبود ترا مجالت نبود قادر نبودی ۳۱ رنجده بهزده خطاب است
 یعنی رنجیده بودی و سر بنجده و پهلوانی ۳۲ قعر نك كور قبر دفع دور
 كردن ۳۳ بر فرزند چراغ یعنی بینا شود لحد شكاف كور پیه روغن
 ۳۴ چو پوشیده چشمی همچون مرد نابینا كه راه نداند الخ یعنی راه را از چاه
 فرق نکند ۳۵ با دیده چشم داری و گرنه اگر شکر نکنی ۳۶ سرشت
 تخیر کرد این صفت یعنی ادراك و فهم را ۳۷ شرت الخ یعنی خداوند
 تعالی اگر ترا دل حق شناس ندادی حق را عین باطل شنودی بکوش

به بین تا یک انگشت از چند بند
 پس آشفتگی باشد و آبلهی
 که انگشت بر حرف صنعش نی
 تا مثل کن از بهر رفتار مرد
 که چند استخوان پی زد و وصل کرد ۴۰
 که بی گردش کعب و زانو پای
 نشاید قدم بر گرفتن زجای
 از آن سجده بر آدمی سخت نیست
 که در صلب او مهره یک تخت نیست
 دو صد مهره در یکدگر ساخت
 که شکل مهره چون تو پرداخت
 رکان در تنست ای پسندیده خوی
 زمینی درو سیصد و شصت جوی
 بصر در سر و فکر و رای و تمیز ۴۵
 جوارح بدل دل بدانش عزیز
 بهایم بروی اندر افتاده خوار
 تو همچون الف بر قدمها سوار
 اکنون کرده ایشان سر از بهر خور
 تو آری بعزت خورش پیش سر

۳۸ بند پیوند بهم در فکند متصل گشتند ۳۹ آشفتگی دیوانگی که انگشت الح یعنی بر
 مصنوعات او تعالی عیب بر آوردن از نادانی است ۴۰ پی زد با عصاب بند کرد
 ۴۱ کعب شتالک بر گرفتن زجای حرکت کردن ۴۲ ازان ازان جهت سخت مشکل
 صلب میان پشت مهره بند و گره لخت پاره یک لخت نیست بلکه لخت بسیار و مفاصل
 و اوتار است ۴۳ در یکدگر ساخت و پیوند کرده مهره مهره وحدت است کلوله
 و مهره را گویند که از کل سازند و کنایه از آدمی است پرداختست یعنی ساخته است
 و ایجاد کرده ۴۴ رکان جمع رک یعنی عروق زمینی الح مراد تن تو مثل زمین است
 درو سیصد و شصت رک سیصد و شصت جوی اند ۴۵ و فکر و رای و تمیز این سه چیز
 عطف بر بصر است جوارح اعضا ظاهره بدل الح یعنی جوارح بسبب دل عزیز است
 و دل بسبب دانش عزیز ۴۶ خوار الف می باید خواند در اینجا مراد ذلیل همچون الف
 یعنی راست بر قدمها سوار یعنی استقامت قامت داری بر دو پای ۴۷ ایشان
 بهایم خور یعنی خوردن و طعام آری بیاوری تو آری الح تو مستقیم نشسته می خوری

نزیسد ترا با چنین سروری که سر جز بطاعت فروز آوری
 بانعام خود دانه دادت نگاه نکردت چو انعام سر در گیاه
 ولیکن بدین صورت دل پذیر فرقه مشو سیرت خوب گیر ۵۰
 به راست باید نه بالا، راست که کافر هم از روی صورت چو ماست
 ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش اگر طاقلی در خلافتش مکوش
 گرفتیم که دشمن بکوبی بسنگ مکن باری از جهل با دوست جنگ
 خردمند طبعان منت شناس بدوزند نعمت بیخ سپاس
 ملک زاده، زاسپ آدم فتاد بگردن درش مهره بر هم فتاد ۵۱
 چو پیلش فرو رفت گردن تن نکشتی سرش تا نکشتی بدن

۴۸ نزیسد لایق نیست سروری و بزرگی که سرالخ می باید که انعام منع
 حقیقی را بیاد آری ۴۹ نکردت الخ کیفیت خوردن تو نیز شریف است
 ۵۰ بدین صورت دل پذیر که داری فرقه مخفف فریقه سیرت خوب گیر اهل
 ایمان و طاعت شو که حق فرمود لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم
 ردناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون
 ۵۱ ترا الخ چون حق تعالی ترا این اعضا را داد اینها را آلات عصیان مگردان
 ۵۲ بکوبی بسنگ و بر قهر او قادری مکن الخ در بعض نسخ مجو ای جفا
 پیشه با دوست جنگ ۵۳ ملک زاده الخ در بعض نسخ نبرد آزمائی زاده هم فتاد
 ادهم سیاه رنگ بگردن درش در گردنش مهره بر هم فتاد یعنی خلع
 استخوان گردن واقع شد و بند مهره گردن او منفصل شد ۵۴ چوپیل
 چنانکه گردن پیل بتن فرو می رود نکشتی نصردیدی یعنی گردش نصردی

- پزشکان مانند حیران درین مکر فیلسوفی زیونان زمین
 سرش باز پیچید و رگب راست شد و کر وی نبود وی زمین خواست شد
 و کر نوبت آمد بزدیک شاه نکرد آن فرومایه دروسه نگاه
 خرگوند را سر فرو شد بشرم شنیدم که می رفت وی گفت نرم
 اگر دی پیچیدی گردنش پیچیدی امروز روی از منش
 فرستاد شخی بدست روی که باید که بر عود سوزش نی
 ملک را یکی عطسه آمد زدود سر و گردنش همچنان شد که بود
 بعد از پی، مرد بستافتند بچستند بسیار و کم یافتند
 مکن کردن از شکر منعم میبچ که روز پسین سر بر آری بیچ
 یکی گوش کودک بالید سخت که ای بوالعجب رای برگشته بخت

۵۷ پزشک طبیب مانند حیران درین عاجز شدند از علاجش فیلسوفی حکمی

۵۸ وی آن حکیم زمن بر جا مانده در بعض نسمخ بعد ازین بیت این بیت واقع شده

شنیدم که سعیش فراموش کرد زبان از مراعات خاموش کرد

۵۹ دگر نوبت یعنی دگر باره شاه مراد شاهزاده است ۶۰ فرو شد بشرم غریق شرم

شد نرم آهسته ۶۱ روی از منش یعنی رویش از من ۶۲ فرستاد آن حکیم روی

چاکر و فرمانبر عود سوزش عود سوز یعنی محجراست و ضمیر راجع است بتخم

۶۳ زدود از دود تخم همچنان شد که بود یعنی بیدی عودت کرد ۶۴ از پیء مرد

یعنی پس از حکیم کم یافتند یعنی نیافتند ۶۵ مکن لفظ مکن برای تاکید است مراد

هرگز از شکر کردن مگردان بیچ بی چیز ۶۶ یکی گوش الخ یعنی کسی بدست

عود کی تیشه و تبر داده و شکافان هیزم فرموده بود و آن کودک دیوار

مسجد را خنده لاجرم آنکس گوش کودک مزبور را سخت بمالید و گفت که الخ

ترا تیش دادم که میزم شکن
نگفتم که دیوارِ مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بعیت نکرد اندش حق شناس
گذرگاهِ قرآن و پند است گوش
بُهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی، صنع باری نکوست
زعیبِ برادرِ فردگیر و دوست ۷۰

شب از بهر آسایش تست و روز
به روشن و مهر گیتی فروز
صبا از برای تو فرآش دار
هی گستراند بساط بهار
اگر باد و برف است و باران و میغ
وگر رعد چو گان زدن برق تیغ
به کارداران و فرمانبر اند
که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقا، آب آبت آرد بدوش ۷۵
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
تا شاکه دیده و مغز و کام

۷۰ هیزم شکن همه را بشکاف ۶۸ زبان الخ یعنی حضرت حق جلّ جلاله زبان را از
برای شکر داده است حق شناس وصف ترکیبی است و فاعل فعل مذکور ۶۹ گذرگاه الخ
یعنی گوش را از بهر شنیدن قرآن و پند داده است بهتان دروغ بستن بر کسی
۷۰ دو چشم الخ یعنی از برای صنع حق دیدن داده است و دوست عطف بر برادر
است ۷۱ شب یعنی در شب مه روشن الخ درین بیت صنعت لف و نشر مرتب
است مراد مه روشن از بهر آسایش شب تست و مهر گیتی فروز از بهر آسایش روز تو
۷۲ فرآش گستراننده فرش ۷۳ وگر الخ چو گان زدن رعد کنایه است از غریدن او
و تیغ زدن برق کنایه است از درخشیدن او ۷۴ و فرمانبراند و مطیع امر آلهی اند
۷۵ مجوش نهی است از جوشیدن بدوش بدوش ۷۶ زخاک الخ درین هم صنعت لف
و نشر مرتب است مراد تماشا که دیده از خاک رنگ را پیدا می کند و مغز بوی را و کام طعام را

عسل دادت از نخل و من از هوا رطب دادت از نخل و نخل از هوا
 همه نخلبندان بخایند دست زحیرت که نخلی چنین کس نه بست
 خور و ماه و پروین برائی تو اند قنادیل سقف سرائی تو اند
 زخارت کل آورد و از ناف مشک زر از کان درک تراز چوب خشک ۸۰
 بدست خود چشم و ابرو بکاشت که محرم باغیار نتوان گذاشت
 توانا که او نازنین پرورد بالوان نعمت چنین پرورد
 بجان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبان است و بس
 خدایا دلم خون شد و دیده ریش که می بینم انعامت از گفت بیش
 نگویم دد و دام و مور و سمک که قوچ ملائک بر اوچ فلک ۸۵
 هنوزت سپاس اندکی گفته اند زچندین هزاران یکی گفته اند
 برو سعدیا دست و دفتر بشوی برای که پایان ندارد مپوی

۷۷ نخل زبور من ترانگین از هوا در سحرگاه می بارد رطب خرما تر نخل درخت
 خرما نوا در اینجا مراد تخم و دانه ۷۸ نخلبند باغبان ۷۹ قنادیل جمع قندیل است
 ۸۱ اغیار بیگانگان جمع غیر گذاشت ترک و تسلیم کرد یعنی چشم و ابروی ترا
 خداوند تعالی از دست قدرت خود نقش بست زیرا که محرم را باغیار نمی گذارند
 و توهم محرم هستی ترا بدست غیر نگذاشت ۸۲ الوان جمع لون الوان نعمت بمعنی
 اقسام نعمت توانا الخ مراد خداوند تعالی توانا را بالوان نعمت همچنان پرورش نماید
 که آن توانا نازنین می پرورد ۸۳ بجان الخ یعنی شکر او را از جان گفتن
 باید هر نفس ۸۴ که از آن جهت که گفت گفتن بیش زیاده ۸۵ سمک
 ماهی ۸۶ زچندین در بعض نسخ زبور ۸۷ مپوی نهی از پوئیدن یعنی مرو

- نماید کسی قدر روز خوشی مگر روزی افتد بسختی کشی
 زمستان درویش در تنگ سال چه سهل است پیش خداوند مال
 ۹۰ سلیمی که بچند نالان نخفت خداوند را شکر صحت نکفت
 چو مردانه رو باشی و تیز پای بشکرانه با کند پایان بی پای
 پیر کهن بر بنشد جوان توانا کند رحم بر ناتوان
 چه دانش جیو نیان قدر آب زو مانند گان پرس در آفتاب
 عرب را که بر دجله باشد قعود چه غم دارد از تشنگان زرود
 کسی قیمت تندرستی شناخت که بچند بیچاره در تب گذاخت
 ۹۵ ترا تیره شب کی ناید دراز که غلطی زپلو و پهلوی ناز
 بر اندیش از افتان و خیزان تب که رنجور داند درازنی شب

۹۰. سلیم تندرست و صحیح مقابل سقیم بچند چند بار نالان نخت بیمار نشد
 ۹۱. مردانه رو مثل جوانمرد رونده کند پایان جمع کند پای است و کند پای
 بطلی قدم و ست رو و مانده را گویند بی پای امر است از پائیدن درینجا مراد توقف
 کن و انتظار بنما ۹۲. بچند امر غایب است مراد باید که بچند جوان فاعل اوست
 کند همچون اول است ضمیر فاعل مستتر است راجع بتوانا ۹۳. چه دانند یعنی
 نه دانند جیو نیان ساکنان کناره دریاء جیو ن زوامانندگان الخ آنانکه در
 آفتاب مانده باشند از ایشان پرس قدر آب را ایشان دانند ۹۴. قعود و قرار زرود
 نام جائست در بیابان بر راه کعبه ۹۵. گذاخت یعنی گذاخته و ضعیف شده باشد
 ۹۶. غلطی خطاب است از غلطیدن زپلو الخ یعنی که در کمال استراحت باشی
 ۹۷. براندیش الخ یعنی کمی که مبتلا باشد بجای آنکس در آن حال افتان و خیزان شود
 و خواب استراحت نکند تونیز آن حال را ملاحظه کن رنجور بیمار درازنی بایام مصدیه است

بمانک دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت
شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر بندونی پاسبان
زباریدن برف و باران و سیل	بلرزش در افتاده همچون سهیل ۱۰۰
دانش بر وی از رحمت آورد جوش	که اینک قبا پوستینم پوش
دی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در وزید	شهنش در ایوان شاهی خزید
و شاقی پری چهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تا شاکرکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفش زیاد ۱۰۵
قبا پوستینی گذشتش بگوش	ز بد بختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود	که دور سپهر انتظارش فرود
نکه کن چو سلطان بغضت بخفت	که چو بک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد	چو دستت در آغوش آغوش شد

۹۸ بیانک الخ یعنی خواجه که در کمال صحت و خواب استراحت باشد و سحرگاه
 بیانک طبل بیدار شود چون چگونه ۹۹ طغرل نام پادشاهی بوده از پادشاهان
 سلجوقی ۱۰۰ لرزش اسم مصدر است بمعنی لرزیدن سهیل نام ستاره ایست که همواره
 لرزان می نماید ۱۰۱ دانش دل طغرل ۱۰۲ باد صبا که سرد باشد در بعض نسخ باد
 بهاری وزید خزید در آمد ۱۰۴ و شاق خدمتگذار و چاکر خیل گروه داشت ملک طغرل
 ۱۰۵ ترک کنایه از محبوب و غلام ۱۰۷ دور در بعض نسخ جور که دور الخ رنج
 انتظار بر رنج سرما بار گشت ۱۰۸ چوبک زنش عیس او که هندوی مزبور است
 ۱۰۹ آغوش درین بیت از آغوش اول مراد برو بغل و از آغوش ثانی مراد پرستار و بنده

- ترا شب بعیش و طرب می رود چه دانی که بر ما چه شب می رود ۱۱۰
 فرو برده سر کاروانی بدیک چه از پا فرو رفتگانش بریک
 بدار ای خداوند زورق بر آب که بیچارگان را گذشت از سراب
 توقف کنی ای جوانان چست که در کاروانند پیران سست
 تو خوش خفته در هودج کاروان مهارشتر در کف ساروان
 چه هامون و کوهست چه سنگ و مال ز راه باز پس ماندگان پرس حال ۱۱۵
 ترا کهه پیکر میون می برد پیاده چه دانی که خون می خورد
 بآرام دل خفتگان در بنه چه دانند حال شکم گرسنه
 یکی را عسس دست بر بسته بود همه شب دیرشان و دل خسته بود
 بگوش آمدش در شب تیره رنگ که شخصی همی ناله از دست تنگ

۱۱۰ طرب شادی ۱۱۱ فرو برده الخ یعنی کاروانی که بمنزلی نزول کرده باشد و خوردنی مجتهد و سر بدیک فرو برده نداند احوال کسانی که پایش در راه بریک فرو مانده باشند چه یعنی چه داند وجه غم است ۱۱۲ بدار الخ مراد ای خداوند زورق بر آب مران زیرا که زورق بیچارگان روان نیست پس ترا باید که کشتی خود را نرانی ۱۱۳ توقف درنگ کردن و چشم داشتن ۱۱۴ هودج کجاوه ساروان شتریان ۱۱۵ چه هامون الخ یعنی تفاوت نیست نسبت با تو رمال جمع رمل ریکها ز راه الخ یعنی آنان که از راه پس ماندگاند از ایشان پرس حال را ۱۱۶ هیون بمعنی شتر باشد مطلقا ترا الخ تو که بر اشتر کوه صورت خوب سرعت سواری خون خوردن کنایه از غم و اندوه باشد که خون می خورد در بعض نسخ که چون می رود ۱۱۷ بنه بمعنی خانه و منزل ۱۱۸ دست بر بسته بود در بعض نسخ بر ستون بسته بود ۱۱۹ تیره رنگ سیاه فام و تاریک دست تنگ فقر

شنید این سخن دزد مغلول و گفت
 برو شکر یزدان کن ای تنگدست
 مکن ناله از بینوایی بسی
 برهنه تنی یک درم وام کرد
 بسالید کاس طالع بدلگام
 چو ناپخت آمد ز سستی بجوش
 بجای آور ای خام شکر خدای
 یکی کرد بر پارسائی گذر
 قفائی فرو کوفت بر گردنش
 خجل گشت کانه از من آمد خطاست
 ز بچارگی چند نالی بخت ۱۲۰
 که دست عس تنگ بر من نه بست
 چو بیمنی ز خود بینوای کسی
 تن خویش را کسوتی خام کرد
 بگرما پنجم درین زیر خام
 یکی گفتش از چاه زندان نموش ۱۲۵
 که چون مانده خام بر دست و پای
 بصورت جهود آمدش در نظر
 بخشید درویش پیرایشش
 بخشای بر من چه جای عطاست

۱۲۰ مغلول یعنی آن مرد دست بسته در بعض نسخ مسکین و در بعض نسخ محبوس
 و گفت این شخص را چند نالی چند ناله کنی در بعض نسخ بجای این بیت این
 بیت واقع شده

بخندید دزد تبه رای و گفت تو باری زدوران چه نالی نهفت

۱۲۱ برهنه نه بست همچو من ۱۲۲ یک درم وام کرد از بهر پوشش خریدن خام از پوست
 دباغت نا کرده ۱۲۳ بدلگام کنایه از مخالف و خلاف کننده گرما حرارت زیر کسوت
 ۱۲۵ ناپخته کنایه از احمق و نادان خوش ناله مکن ۱۲۶ که چون الخ که مثل ما
 بر دست و پای تو زنجیر نیست ۱۲۷ آمدش ضمیر راجع به پارساست یعنی پارسائی
 گذر کرد آن پارسا در نظرش جهود نمود ۱۲۸ قفائی فرو کوفت مشت زد وسیلی داد
 ۱۲۹ خجل گشت چون ضارب دانست که این مضروب جهود نبود خجل گشت و گفت
 خطاست که ترا جهود پنداشتم بی گناه زدم ببخشای الخ مرا عفو کن و محل عطا نیست

بشکرانه گفت برین بیستم که آنم که پنداشتی نیتم ۱۲۰
 زره باز پس مانده می گریست که مسکین تراز من درین دشت کیست
 خری بارکش گفتش ای بی تمیز زجور فلک چند نامی تو نیز
 برو شکر کن کز بخیر بر نه که آخر بسنی آدمی خر نه
 فقهی بر افتاده مستی گذشت بمستورنی خویش مغرور گشت
 زنجوت برو ایستغاثی نکرد جوان سر بر آورد کای پیر ۱۲۵
 برو شکر کن چون نعمت دری که محرومی آید زمستگیری
 یکی را که در بند بینی نهند مبادا که ناکه در افتی ببند
 نه آخر در امکان تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست
 ترا آسمان خط بمسجد نوشت مزن طعنه بر دیگران در گشت

۱۲۰ برین بیستم بر عطا ثابت شدم که آنم الخ که مرا جهود پنداشته بودی من آن نیم از آن جهت
 عطایم کنم ۱۲۱ زره الخ یعنی کسی پیاده سفر می کرد و از ره مانده شد و گریه می کرد و می
 گفت که درین صحرا کسی از من مسکین تر نیست ۱۲۲ گفتش گفت آن کس را در بعض نسخ
 جهان دیده گفتش ای هوشیار اگر مردی این يك سخن گوش دار
 ۱۲۳ گر بخیر بر نه یعنی اشکر چه بر خر سوار نه ۱۲۴ فقهی الخ یعنی مستی در
 جانی افتاده بود فقهی بروی گذر کرد بمستورنی خویش باتقاء خویش ۱۲۵ زنجوت
 تعبیر و گردنکشی جوان آن جوان مست ۱۲۶ نعمت دری در نعتی مستگیری
 گردنکشی یاه مصدري فارسی است ۱۲۸ نه آخر الخ درین محل تنبیه است
 بدانکه هر که مبتلاء بلاء دنیا را ببند شکر می باید گذارد که خود مبتلاء آن
 بلا نیست ۱۲۹ آسمان یعنی تقدیر آلهی که در لوح محفوظ بقلم قضای نویزد
 خط بمسجد نوشت که اهل صلوٰت گشتی گشت آتشکده و معبد یهودان و کلیسا

ببند ای مسلمان بشکرانه دست که ز تارِ مغ بر میانست نه بست ۱۴۰
نه خود می رود هر که جویاء اوست بغضش کشان می برد لطف دوست

نیکر تا قضا از کجا سیر کرد که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سیر شست باری شفا در غسل نه چندان که زور آورد بر اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن بر آید چه سود انگبین در دهن ۱۴۰
یکی گرز پولااد بر مغز خورد کسی گشت صندل بمالش بدرد
ز پیش خط تا توانی گریز ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

۱۴۰ مغ آتش پرست که ز تار الخ یعنی مغ تقدیر نکرد بلکه مسلمان و جویاء خود ساخت ۱۴۱ جویاء اوست طالب حق تعالی است علف درشتی ضد لطف ۱۴۲ نکر امر است از نگرستن از کجا سیر کرد یعنی سیر او از حضرت حق است بر غیر کرد کرد در اینجا بمعنی کردن است ۱۴۳ باری تعالی شفا در غسل چنانکه حق تعالی فرمود فيه شفاء للناس زور آورد غلبه کند در بعض نسخ

سر شست باری شفا در نبات اگر خواجهر را مانده باشد حیات

۱۴۴ مزاج طبیعت و سرشت درد مردن را ۱۴۵ رمق مانده را کسی را که بقیه روح مانده باشد چه سود الخ یعنی چون اجل بر رسیده باشد غسل سود ندهد ۱۴۶ یکی گرز الخ یعنی یکی را بر مغزش گرز پولااد زدند مردنش مقرر شد صندل بمالش بدرد یعنی صندل بدردش بمال و صندل بدرد زخم گرز پولااد لاحاصل است و این گفتن از نادانی است

خراب آنکه این خانه گردد تمام که با هم نسازند طبع و طعام
 مزاجت ترو خشک و گرم است و سرد مرگب ازین چار طبع است مرد ۱۰۰
 یکی زین چه بر دیگری یافت دست ترازوی عدل طبیعت شکست
 اگر باد سرد نفس بگذرد تف معده جان در خروش آورد
 و گر دیکر معده بجوشد طعام تن نازنین را شود کار خام
 در اینان نبندد دل اهل شناخت که پیوسته با هم نخواهند ساخت
 توانایی تن مدان از خویش که لطف حقت می دهد پرورش ۱۰۵
 بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد نبی حق شکرش نخواهی گذارد
 چو روی بخدمت نبی بر زمین خدا را شمس کوی و خود را مبین
 گدائست تسبیح و ذکر و حضور گذارا نباید که باشد غرور
 گرفتارم که خود خدمتی کرده نه پیوسته اقطاع او بخورده

۱۴۹ خراب الخ یعنی این خانه بدن آنکه تمام خراب شود که اختلال رسیده باشد بطبیعت
 با هم نسازند موافقت نکنند ۱۵۰ ترو خشک و گرم است و سرد یعنی ترکیب مزاج از عناصر
 اربعه است ۱۵۱ یافت دست غالب شد عدل یعنی برابری شکست چنانکه گفته اند نظم

چار طبع مخالف و سرکش دوسه روزی شدند با هم خوش
 چون یکی زین چهار شد غالب جان شیرین ببرد از قالب

۱۵۲ تف حرارت ۱۵۴ که پیوسته الخ که متصلا با یک دیگر موافقت نخواهند کرد
 ۱۵۱ بحقش باه قسم است یعنی سوگند حق تعالی دیده چشم را نبی متعلق بلفظ گر
 دیده است گذارد گذاردن یعنی ادا کردن ۱۵۷ چو روی بخدمت نبی بر زمین
 و عبادت کنی برت العالمین ۱۵۸ تسبیح سبحان الله گفتن ذکر یاد خدا کردن حضور
 یعنی حضور قلب ۱۵۹ گرفتم الخ فرض کردم که توبیک گونه خدمت کرده بحضرت خدا
 نه الخ استفهام انکاریست اقطاع که کسی را تصرف جائی دهند که مالکانه متصرف شود

- نُحُست او ارادت بدل بر نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد ۱۶۰
- کز از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری بغیری رسد
- زبان را چه بینی که اقرار داد
به بینی تا زبان را که گفتار داد
- در معرفت دیده، آومیست
که بکشوده بر آسمان و زمیست
- کیت فهم بودی نشیب و فراز
کز این در نگرودی بروی، تو باز
- سر آورد و دست از عدم در وجود
درین جود بنهاد و درودی سجود ۱۶۵
- وگرنه کی از دست جود آمدی
مُحال است کز سر سجود آمدی
- بحکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوقِ دل را کلیه
- اگر نه زبان قصه بر داشتی
کس از سیرِ دل کی خبر داشتی
- وگر نیستی سعی، جاسوسِ گوش
خبر کی رسیدی سلطانِ هوش

۱۶۰ او یعنی حق تعالی ارادت خواستن عبادت بدل در نهاد در دل نهاد پس این پس از آن ۱۶۲ زبان را چه بینی که اقرار داد اقرار زبان را چرا بینی زبان را که گفتار داد یعنی حق تعالی او را نطق داد ۱۶۳ در معرفت باب علم زنی مخفف زمین است ۱۶۴ کیت صی ترا فراز بالا این در یعنی دیده را نگرودی باکاف عربی متعدی است فاعلش ضمیر مستتر است راجع بحق تعالی احتمال است که باکاف عجبی باشد برین تقدیر لازم است فاعلش راجع باین درست یعنی اگر این در نکشتی باز بمعنی کشاده ۱۶۵ سر الخ یعنی سر و دست را موجود گردانید درین اشارت است بدست جود نهاد که جود و عطا از دست آید دروی اشارت است بسر سجود که کار سر سجود است ۱۶۶ وگرنه اگر حق تعالی نهادهی ۱۶۷ کلید مفتاح ۱۶۸ اگر نه الخ اگر زبان خبر ننگفی کمی از راز دل خبردار نشدی زیرا عبور عقلیه با اشارت معلوم نشود ۱۶۹ جاسوس خبر گیرنده و رساننده وگرنه الخ یعنی گوش جاسوسی است اگر سعی آن نبودی الخ

مرا لفظ شیرین خواننده داد ترا سمع و ادراک داننده داد ۱۷۰
 مدام این دو چون حاجبان بر درند ز سلطان به سلطان خبر می برند
 چه اندیشی از خود که فعلم نکوست از آن درنگه کن که توفیق اوست
 بد بوستانیان یایوان شاه بنواوه نخل هم زستان شاه

حکایت سفر مهندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومات مرصع چو در جاهلیت منات
 چنان صورتش بسته تمثال کر که صورت نربندد از آن خوبتر ۱۷۵
 زهر ناحیت کاروانها روان بیدار آن صورت بی روان
 طبع کرده رایان چین و چنگل چو سعدی وفا زان بت سنگ دل

۱۷۱ حاجب پرده دار و دربان بر درند بر در اند در خدمت ایستاده ۱۷۲ که فعلم
 نکوست عهل صالح دارم از آن در الخ فعل نیک شدن از حضرت او تعالی بدان
 ۱۷۳ بنواوه گل در بعض نسخ بتحفه ثمر ۱۷۴ عاج دندان پیل سومات بتخانه بوده
 در کجرات مرصع جوهر نشانده شده در جاهلیت در ایام جاهلیت منات نام بتی بوده
 که اهل مکه آن را می پرسیدند ۱۷۵ تمثال کر مصور و نقاش صورت نبندد یعنی متصور
 نشود ۱۷۶ روان در مصراع اول رونده و در مصراع ثانی جان ۱۷۷ رایان جمع
 رای است و رای بمعنی پادشاه هند است فاعل طبع کرده چنگل نام شهرست از ترکستان
 مردم آنجا بغایت خوشروی شوند و در تیراندازی بی عدیل مراد از رایان چین و چنگل
 سرداران و راجگان و پادشاهان خوبصورت هر دیار وفا مفعول طبع کرده است

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کثیف این ماجرا
که حتی جمادی پرستد چرا
معنی را که با من سر و کار بود
نکو کوس و هم خجوه و یار بود ۱۸۰
بسنری بگفتم که ای برهن
عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیگر اند
مقصد بجاه ضلالت در اند
نه نیروی دستش نه رفتار پای
درش بگفتی بر نحسزد ز جای
نه بینی که چشماش از کبر است
وفا جستن از سنگپشان خطاست
برین گفتن آن دوست دشمن گرفت ۱۸۵
مغان را خبر کرد دیران دیر
چو آتش شد از خشم و در من گرفت
فستاده گسبران پازندخوان
ندیدم در آن آنجن روی خیر
چو سگ بر من از بهر آن استخوان
ره راست در چشم شان کز نمود
چو آن راه کز پیش شان راست بود
که مدارچه بشمار و صاحب دل است
بزویک بیدانشان جاهل است

۱۷۸ زبان آور معنی فصیح و متکلم آن بی زبان یعنی بت مزبور ۱۷۹ حتی زنده
جواد جسم بیجان ۱۸۰ سر و کار مقارنت و مشارکت هم حجره هخخانه یار یار من
۱۸۱ برهن یعنی بتپرست و زنازبند باشد و حکما و دانشمندان بتپرستان و هندوان
و آتشپرستان می گویند بقعه جایگاه ۱۸۲ مدهوش دیوانه و حیران و فریفته مقید الخ
در جاه ضلالت مقید اند ۱۸۳ نه الخ یعنی نه قوت دست دارد نه رفتن پای
بگفتی بر زمین ۱۸۴ دیر بتخانه و پیران دیر عطف است بر مغان ۱۸۵ پازندخوان
وصف ترکیبی است و صفت کبران بدانکه بر ابراهیم عم ده صحیف نازل شد نام کتاب
دهم پازند است که مشتمل بر نصایح و حکمتها و اسرار است چو سگ الخ چنانکه
سگان بر استخوان افتادند آن کبران بر من افتادند ۱۸۹ بیدانشان جاهلان

فرد مانندم از چاره همچون غریق
 چو یعنی که جاهل بکین اندر است
 مهین برهن را ستودم بلند
 مرا نیز با نقش این بت خوش است
 بدیع آیدم صورتش در نظر
 که سالوک این مزلم عفریب
 تو دانی که فرزین این رقعہ
 چه مغیبت در صورت این صم
 عبادت بتقلید گمراهی است
 برهن زشادی بر افروخت روی
 سؤالت صواب است و فعلت جمیل
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر
 جز این بت که بر صبح از اینجا که هست
 بدون از مدارا ندیدم طریق ۱۹۰
 سلامت بتسلیم ولین اندر است
 که ای میر تقی و استاد زند
 که شکلی خوش و صورتی دلکش است
 ولیکن زمغنی ندارم خبر
 بد از نیک کمتر شناسد غریب ۱۹۵
 نصیحتگر شاه این بقعه
 که اول پرستندگانش منم
 خنک ره روی را که آگاهی است
 پسندید و گفت ای پسندیده روی
 بمنزل رسد هر که خواهد دلیل ۲۰۰
 بتان دیدم از خویشان بی خبر
 برآرد بسیزدان دادر دست

۱۹۱ بکین اندر است در انتقام کردن است بتسلیم ولین اندر است در ملائمت کردن
 است ۱۹۲ مهین بزرگین تفسیر بمعنی بیان شرح است ۱۹۳ مرا الخ مرا نیز نقش
 خوب نماید ۱۹۵ سالوک مسافر که سالوک الخ که اینجا درین روزها آمده ام بد از نیک الخ
 که الغریب کالاعی ۱۹۶ رقعہ مراد بساط شطرنج نصیحتگر واعظ ۱۹۷ که اول الخ
 یعنی زیرا که از پرستندگان اول او منم ۱۹۸ عبادت الخ یعنی بی اطلاع بر حقیقت
 معبود کسی را دیده مطابق او عبادت کردن ضلالت است خنک خوش است
 ۱۹۹ بر افروخت متور گردانید ۲۰۱ گردیدم اندر سفر سیاحت کردم از خویشان بی خبر
 و بی حرکت ۲۰۲ هست ایستاده است یزدان دادار حق جل و علا اضافت بیانست

وگر خواهی امشب هم اینجا بمانش که فردا شود سیر این بر تو فاش
شب آنجا بودم بفرمان پسر چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبى همچو روز قیامت دراز معان کرد من بی وضو در نماز ۲۰۵
کشیشان هرگز نیاز زده آب بعلها چو مردار در آفتاب
مکر کرده بودم کشای عظیم که بروم در آن شب عذاب الیم
هـ شب درین قید غم مبتلا یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگاه دهل زن فروگرفت کوس بخواند از قضا برهن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف بر آورد شمشیر روز از خلاف ۲۱۰
فتاد آتش صبح در سوخته بیکدم جهانی شد افروخته

۲۰۳ امشب هم اینجا بمانش که صباح برداشتن دستش پینی که فردا الخ در بعض نسخ که فردا شود بر تو این راز فاش ۲۰۴ پیر آن برهن مین بیژن نام پهلوانی بود خواهرزاده رستم بدخترزاده شهرت می داشت بر منیزه دختر افراسیاب عاشق شده بود روزی افراسیاب خبر یافت و در خانه منیزه گرفت و در چاه محبوس ساخت بعد چندی رستم خبر یافته او را از آن نجات داد بچاه بلا در اسیر در زاید است در چاه بلا اسیر من نیز چنان اسیر بودم ۲۰۵ شبی آن شب شبى نمود بمن دراز که الم و درد زمان کوتاه را دراز نماید ۲۰۶ کشیشان پیشوایان و راهمایان و زاهدان و عالمان نصاری در اینجا رهنمایان برهنان معرب آن قیس هرگز نیاز زده آب که آن را هرگز استعمال نکرده بودند بعلها بعلها ایشان چو مردار گنده بود ۲۰۸ مبتلا بودم ۲۰۹ فروگرفت کوس که علامت نزدیکی سحر است از قضا ناگاه ۲۱۰ خطیب سیه پوش شب شب را بخطیب سیاه پوش تشبیه کرده است شمشیر روز روز را بشمشیر تشبیه کرده از غلاف متعلق بلفظ آورد است خطیب با شمشیر بر منبری ایستاد ۲۱۱ آتش صبح صبح را با آتش تشبیه کرده سوخته معنی لته و آتیه پرچه نیم سوخته که بدان آتش از آتش گیرند و بعضی حراقه خوانند

تو گفتی که در خطه زنگبار زین گوشت ناکه در آمد تبار
 معان تبه رای ناشسته روی پدید آمدند از در و دشت و کوی
 کس از مرد در شهر و از زن نماند در آن بستگه جای سوزن نماند
 من از غصه رنجور و از خواب مست که ناگاه تمثال برداشت دست ۲۱۵
 بیکبار ازینها بر آمد خروش
 چو بتخانه خالی شد از آنجمن
 تو گفتی که دریا در آمد بجوش
 که دامن ترا پیش مشکل نماند
 برهن نکه کرد خندان بمن
 چو دیدم که جهل اندر محکم است
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند
 نیارستم از حق دگر هیچ گفت
 خیال محال اندر مدغم است
 چو بینی زبردست را زبردست
 که حق ز اهل باطل بناید نفست ۲۲۰
 زمانی بسالوس گریان بشدم
 نه مردی بود پنجه خود شکست
 بگریه دل کافران کرد میل
 که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
 دویند خدمت کنان سوی من
 عجب نیست سنگ از بگرد بسیل
 بعزت گرفتند بازوی من

۲۱۲ زنگبار ولایت زنگی ۲۱۳ تبه باطل از در الخ از هر طرف ۲۱۴ جای
 سوزن نماند مالا مال شد ۲۱۵ مست بودم تمثال بت مزبور ۲۱۸ پیش لفظ پیش
 یا با بآء عجیبت یا با بآء عربیت در بعض نسخ هیچ عیان ظاهر ۲۱۹ محکم
 استوار کرده مدغم اسب لغام در اینجا مراد مضاعف ۲۲۰ نیارستم الخ یعنی
 سخنی که حق بود از آن حق دیگر گفتن توانستم ۲۲۱ زبردست قوی
 مردی یعنی دانشمندی پنجه خود شکست بمقابله کردن باوی ۲۲۲ که
 و گفتم که الخ ز آنچه گفتم در حق این صنم ۲۲۳ بگردد حرکت کند

- ۲۲۵ شدم مُدَر کُویان بر شخصِ عاج
بگُرسی زر کوفت بر تختِ ساج
که لعنت برو باد و بر بُتپرست
برهن شدم در مقالاتِ زند
نکجیدم از خرقی در زمین
دویدم چپ و راست چون عقربی
۲۳۰ یکی پرده دیدم مَکمل بزر
مُجاوِر سرِ ریسمانی بدست
چو دادد کاهن برو موم شد
بر آرد صنم دست فریادخوان
که شُعت بود بخیه بر روی کار
نکونش بچای در انداختم
۲۳۵ بتازید و من در پیش تاختم

۲۲۵ شدم رفتم شخصِ عاج مراد بت مزبور است زر کوفت زرنشان ساج
ابنوس ۲۲۶ بَنک مصغیرت و این تصغیر برای تحقیر است ۲۲۷ بتقلید کافر شدم
یعنی خود را چنان نمودم نه اجراء کلهاء کفر کردم باختیار برهن شدم یعنی
خوب دانا و واقف شدم مقالات احکام ۲۲۹ در دیر بابش را عقب کشدم
۲۳۰ از زیر تخت که آن بت بر آن تخت بود مَکمل بمعنی مرصع و ملتح
وزربافته نیز گویند ۲۳۱ مطران حاکم ترسایان در اینجا مراد اکبر برهن
و یا برای وحدت است آذرپرست آتش پرست مجاور نشسته ۲۳۲ بغورم علی
الفور مرا ۲۳۳ فریادخوان مددجوی در بعض نسخ بر آسمان ۲۳۴ شعت
قباحت بخیه بر روی کار بخیه بر روی کار افتادن کنایه از افشای
راز است ۲۳۵ بتازید ماضیست از تاختن اما مراد کُریختن و دودن

که دانستم از زنده آن برهن ماند کند سعی در خون من
 پسندد که از من بر آرد دمار مبادا که سهرش کنم آشکار
 چو از کار مفید خبر یافتی زدستش بر آرد چو در یافتی
 که گز زنده اش مانی آن بی مهر نخواهد ترا زندگانی دگر
 دگر سر بخدمت نهد بر دوت اگر دست یابد بر دُست ۲۴۰
 فریبده را پای بر پا من چو رفتی و دیدی آمانش ده
 تماش بکشم بسنگ آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث
 چو دیدم که غوغاے انکبتم رها کردم آن بوم و بکریم
 چو اندر نیستانی آتش زدی ز شیران پرمیز اگر بخردی
 مکش بچپه مار مردم گزای چو کشتی در آن خانه دیگر مپای ۲۴۰
 چو زنبور خانه بیاشوفستی گریز از محلت که گرم اوفتی

۲۳۶ در خون من در کشتم ۲۳۷ پسندد الخ یعنی آن برهن هلاکی من جایز
 دارد برای اینکه راز او آشکارا کردن نتوانم ۲۳۸ چو از کار الخ یعنی هرگاه
 از حقیقت حال مفسد آگاه شدی درین صورت اگر او را در یافتی پس
 او را از دست بر آر یعنی قوت ساقط کن یعنی هلاک کن زدستش بر آر
 در بعض نسخ زیایش در افکن ۲۳۹ مانی در اینجا بمعنی متعدی است یعنی بداری
 ۲۴۰ سر بخدمت نهد بر دوت ترا بندگی نماید ۲۴۱ پای بر پا منه در عقبش مرو
 و در پیش مپوی و جستجوی حال او ممکن ۲۴۲ تماش الخ در بعض نسخ
 تماش بکشم بچوب و بسنگ نکردم در آن کار اصلا درنگ
 ۲۴۳ غوغا در اینجا مراد فتنه و حادثه ۲۴۴ بخردی عاقلی ۲۴۵ مپای
 نهی است از بائیدن ۲۴۶ گرم در اینجا مراد زود و شتاب

بچاکتر از خود مینداز تیسر
 چو افتاد دامن بدنمان بکثیر
 در آرداق سعدی جز این پند نیست
 که چون پای دیوار کندهی مایست
 پند آدم بعد از آن رستخیز
 وزانجا براه یمن تا جمیز
 از آن جمله تلخی که بر من گذشت
 دهانم جز امروز بشیرین نکشت ۲۵۰
 در اقبال و تائید بو بکر سعد
 که مادر زاید چو قبل و بعد
 ز جوهر فلک دادخواه آدم
 درین سایه گستر پناه آدم
 دعاگوی این دولتم بنده وار
 خدا یا تو این سایه پاینده وار
 که مرهم نهادم نه درخورد ریش
 کی این شکر نعمت بجای آورم
 فوج یافتم بعد از آن بسنده
 و گر پای گردد بخدمت سرم ۲۵۰
 یکی آنکه هر که که دست نیاز
 هنوزم بگوش است از آن پندها
 بر آرم بدرگاه دانای راز

۲۴۷ چو افتاد چو تیر از دست تو افتاد دامن بدنمان گرفتن کنایه از گریختن
 ۲۴۹ رستخیز مراد رستخیز یعنی قیامت در اینجا مراد عذاب و شدت و بلا حجیز
 امالیه حجاز و آن دیار مکه و مدینه را گویند ۲۵۰ گذشت واقع شد جز امروز
 که بسایه پادشاه امجد ابو بکر بن سعد رسیدم ۲۵۱ چو مخفف چون او باشد
 قبل و بعد پیش ازین و پس ازین ۲۵۲ سایه گستر یعنی گستراننده سایه ۲۵۳ مرهم نهادم
 یعنی پادشاه مرهم نهاد مرا درخورد لایق ریش یعنی ریش مرا مرهم اندک کافی بود
 اما آن پادشاه چنان مرهم نهاد که بلکه ۲۵۵ کی الخ یعنی غی توانم شکر این
 نعت بسیار را گذارم بخدمت بخدمت او ۲۵۶ بگوش است که فراموش نکم
 ۲۵۷ یکی از آن پندها هر که در وقت دانای راز عالم السرا که حضرت خداست

بیاد آید آن لعبت چشیم کند خاک در چشم خودینیم
 بدانم که دستی که بر داشتم بنیروی خود بر نیفراشتم
 نه صاحب‌دلان دست بر می‌کشند که سر رشته از غیب در می‌کشند ۲۶۰
 در خیر باز است طاعت ولیکن نه هر کس تواناست بر فعلِ نیک
 همین است مانع که در بارگاه نشاید شدن جز بفرمان شاه
 کلیه قدر نیست در دست کس توانا، مطلق خداست و بس
 پس ای مرد پونیده بر راه راست ترا نیست منت خداوند راست
 چو در غیب نیکو نهادت سیرشت نیاید زخونی تو کردارِ زشت ۲۶۵
 ز زنبور کرد این حلاوت پدید همان کس که در مار زهر آفرید
 چو خواهد که ملک تو ویران کند نخست از تو خلقی پریشان کند
 وگر باشدش بر تو بخشایشی رساند بخلق از تو آسایشی

۲۵۸ آن لعبت چینی یعنی آن صنم که دست برداشتن او بخودی خود نبود
 کند الخ یعنی چشم خودبینی مرا خاک باشد خودبینی تکبر و غرور
 ۲۵۹ بنیروی الخ بلکه از جانب الهی بردارند ۲۶۰ بر می‌کشند بخودی خود سر رشته را
 همچون آن ریسمان از غیب از عالم الهی ۲۶۱ در خیر باز است طاعت باب خیر
 و طاعت مفتوح است ۲۶۲ همین است الخ یعنی سبب عدم توانائی همین است
 که بی حکم در حضرت شاه کسی رفتن نمی‌تواند ۲۶۳ مطلق رها کرده
 شده یعنی بی‌قید ۲۶۴ پونیده رونده خداوند راست که بصل من یشاء و میهدی
 من یشاء وصف اوست ۲۶۵ در غیب در تقدیر ازلی ۲۶۶ زنبور الخ یعنی آن کس
 که از زنبور این شیرینی و انگبین را پیدا کرد همان کس است که در مار الخ
 ۲۶۷ چو خواهد خدای تعالی ۲۶۸ باشدش ضمیر راجع بخداوند است آسایشی
 و راحتی که بسبب عدل تو راحت شوند و بکشور تو گردد آیند پس ملک تو معبور شود

تکبر مکن بر ره راستی که دستت گزینند و برخاستی
 سخن سودمند است اگر بشنوی بگردان رسی شکر طریقت روی
 مقامی بیابانی شکر ره دهند که بر خوان عزت سیادت نهند
 ولیکن نباید که تنها خوری ز درویش در مانده یاد آوری
 فرستی مگر رحمتی در پیم که بر کرده خویش واثق نسیم

۲۶۹ که دستت الخ و بی دست گرفتن قوت برخاستن غی داری ۲۷۱ ره دهند
 و هدایت کنند سماء دستار خوان ۲۷۲ ز درویش الخ در بعض نسخ ز سعدی
 بیچاره یاد آوری ۲۷۳ فوستی الخ از عقب من رحمتی بفرستی یعنی برای من آمرزش
 از خدا خواهی زیرا که بر عهله خود اعتماد ندارم



بیا ای که عمرت بهفتاد رفت مکر خفته بودی که بر باد رفت
 هر برکت بودن همی ساختی بتدبیر رفتن نپسرداختی
 قیامت که بازار مینو نهند منازل باعمال نیکو دهند
 بضاعت بچندانکه آری بری و کرم مقلی شرمساری بری
 که بازار چندانکه آکنده تر تپیدست را دل پراکنده تر
 زینچ درم پنج اگر کم شود دلت ریش سرنج غم شود
 چو پنجاه سالمت برون شد ز دست غنیمت شمر پنج روزی که هست

۱ بهفتاد رفت اما در غفلت بودی بر باد رفت ضایع شد ۲ برکت توبه و سامان
 بودن درین جهان رفتن بآخرت ۳ قیامت در آن روز مینو بهشت و جنت بازار
 مینو نهند و آن را فروشند منازل الخ در خبر است که در آن روز حق تعالی
 شعوبه ادخلوا الجنة بفضلی واقتسموا باعمالکم ۴ بضاعت متاع را آری بازار
 بری در هر دو مصراع بمعنی حاصل کفی مقلی و متاع نداری ۵ آکنده
 پر کرده شده آکنده تر باشد پراکنده پریشان ۶ پنجه مخفف پنجاه

اگر مرده مکین زبان داشتی بفریاد وزاری فغان داشتی
 که ای زنده چون هست امکان گفت لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
 چو مارا بغفلت بشد روزگار تو باری دی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم جوانان نشستم چندی بهم
 چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
 جهان دیده پسیری زما برکنار ز جور فلک لیل مویش نهار
 چو فندق زبان از سخن بسته بود نه چون مالمب از خنده چون بسته بود
 جوانی فرا رفت بکای پسیر مرد چه در کنج حسرت نشینی بدر ۱۵
 یکی سر برآر از گریه بان غم آرام دل با جوانان بیغم
 بر آورد سر سال خورد از هفت جوابش بگر تا چه پیرانه گفت

۸ زبان داشتی یعنی سخن گفتن را قدرت یافتی فغان داشتی فغان کردی بیان
 فغان در بیت ثانی ۹ امکان گفت قدرت سخن ۱۰ بشد رفت شمار امر است
 از شماریدن چنانکه شمار امر است از شمردن و این دو بیک معنیست ۱۱ شبی
 بیاء وحدت جوانی بآه مصدریه است نعم جمع نعت طیب نعم خوشی نعتها عطف
 است بر جوانی در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

شبی با جوانان صاحب کرم بعشرت نشستم چندن ۳۳

۱۲ سرایان صفت است از سرائیدن یعنی گویان غلغل غلغله بمعنی غوغا ۱۳ برکنار نشسته لیل
 مویش نهار شده یعنی سیاهی و او سیدی مبتدل گشته ۱۴ زبان الخ دهان را ناکشاده ۱۵ جوانی
 از ما فرا رفت بیش پیر برفت و خطاب کرد ۱۶ یکی یکبار بیغم امر است از چیدن بمعنی خرامان
 براه رفتن ۱۷ سال خورد فاعل برآورد است یعنی پیر سال خورده سر برآورد چه چگونه

چو باد صبا بر شگلستان دزد
 چمدن درخت جوان را سزد
 چمد تا جوان است و سر سبز خوید
 شکسته شود چون بزرگی رسید
 بهاران که باد آورد بید مشک
 بریزد درخت کهن برک خشک
 زبید مرا تا جوانان چید
 که بر عارض صبح پسری دمید
 بقید اندرم جرّه باز که بود
 دادم سر رشته خواهد ربود
 شمار است نوبت برین خوان نشست
 که ما از تنعم بشستم دست
 چو بر سر نشست از بزرگی غبار
 و در چشم عیش جوانی مدار
 مرا برف بارید بر بر زراغ
 شاید چو بلبل تماشا، باغ
 کند جلوه طاووس صاحب جمال
 چه می خواهی از باز برکنده بال
 مرا غله تنگ اندر آمد درو
 شمارا کنون می دم سبز نو
 شگلستان مارا طراوت گذشت
 که نخل دَسته بندد چو پژمرده گشت

۱۸ ورد مضارع از وزیدن چیدن یعنی جنیدن سزد لایق است ۱۹ جوان تازه
 و سر سبز عطف بر جوان است خوید بکسر خا و بحذف واو خواندن ضرور است بمعنی
 جو گندم فاعل فعل چد است ۲۰ بهاران در وقت بهار آورد فاعلش ضمیر ذاد است
 بید مشک مفعول اوست و بید مشک نوعی از بید است که شکوفه آن بغایت خوشبو باشد
 ۲۱ صبح پیری مراد سیدی مویست ۲۲ بقید اندرم در قید من جرّه بازی باز جوان
 و قوی مراد ازو جان است سر الخ و گریختن ۲۳ برین خوان یعنی بر خوان چیدگی
 و تلذذات جوانی ۲۴ از بزرگی غبار یعنی سیدی چشم الخ امید آن مکن ۲۵ برف بارید
 سیدی واقع شد بر بر زراغ بر ریش سیاه لفظ پر ورز و فریتشدید و بتخفیف می آید
 ۲۶ جلوه نمایش از باز برکنده بال پیرا باز تشبیه کند که بالش برکنده باشد
 ۲۷ مر الخ یعنی زروع مرا وقت درو بتنگی آمد ۲۸ طراوت تازگی که اسم است

مرا تکیه جان پدر در عصاست
 دگر تکیه بر زندگانی خطاست
 ۳۰ مسلم جوان راست بر پای جُست
 که پیران برند استیعامت بدست
 کُل سَرخ رویم بگر زرد ناب
 فرو رفت چون زرد شد آفتاب
 هوس بختن از کودک ناتمام
 چنان زشت نبود که از پیر خام
 مرا می‌باید چو طفلان شیرست
 ز شرم گنابان نه طفلانه زیست
 نکو گفت لقمان که نا زیستن
 به از سالها بر خطا زیستن
 ۳۵ هم از بامدادان در کُلبه بست
 به از سود و سرمایه دادن ز دست
 جوان تا رسد سیاهی بنور
 بد پیر مکیں سپیدی بشور

کهن سالی آمد بنزد طیب
 ز نالیدنش تا بردن قریب
 که دستم برکُ بر نه ای نیک رای
 که پایم همی بر نیاید ز جای
 بدان ماند این قامت جَفَتِه ام
 که گوئی بگل در فرو رفته ام

۳۰ مسلم جوان راست یعنی جوان برین حرکت قادر است ۳۱ ناب صافی و خالص
 فرو رفت الخ یعنی هرگاه خورشید زرد شود غروب می کند مراد وقت مرگم قریب رسید
 ۳۲ هوس بختن سودای چیزی کردن ۳۳ نه طفلانه زیست بازی و خندیدن ۳۴ خطا
 گناه ۳۵ در کلبه باب دکان هم از الخ کمی که دکان را باز کند اما در بازار فریفته شود
 که سرمایه را تلف کند از آن حال دکان بسته بودن و در خانه نشستن به است پس کسی
 که عمر را ضایع کند از آن حال مردن به است ۳۶ جوان الخ یعنی تا وقتی که جوان سیاهی
 موی خود را سپید کند سپیدی پیر بگور رسد یعنی بمیرد و بقبر رود ۳۷ دستم برکُ بر نه
 دست بررکُ من نه تا از نبض تشخیص مرض کنی و علاج او سازی ۳۸ دستم برکُ بر نه
 از مانستن بدان ماند یعنی بصفه آن شود بگل الخ یعنی از حس و حرکت عاجزم

- ۴۰ بدو گفت دست از جهان در گسل که پایت قیامت بر آید زخل
 نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی
 اگر در جوانی زدی دست و پای در ایام پیری بهش باش درای
 چو دوران عمر از چهل در گذشت مزن دست و پاکابت از سر گذشت
 نشاط آنکه از من رمیدن گرفت که شام سپیده دمیدن گرفت
 ۴۵ بناید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر
 سبزی کجا تازه گردد دلم که سبزی بخوابد دمید از کلم
 تفرج کسان در هوا و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس
 کسانی که دیگر بغیب اندر اند بنایند و بر خاک ما بگذرند
 دریا که فصل جوانی برفت بله و لعب زندگانی برفت
 دریا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یان ۵۰

۴۰ بدو گفت طیب گسل امر است از گسیختن مراد جدا کن ۴۱ نشاط شادی کردن
 آب روان آب که رفته باشد ناید نه آید ۴۲ زدی دست و پای کوشش و سعی کردی
 در هوا و هوس هوش مخفف هوش ۴۳ از چهل از چهل سال مزن دست و پا
 در معاصی و هوا کابت از سر گذشت که آب از سر تو گذشت که عصیان ترا استغراق کرد
 ۴۴ آنکه آن وقت رمیدن گریختن شام یعنی موی سیاهم سپیده پهنای روشنی صبح
 درینجا کنایه است از رسیدی موی ۴۵ هوس بازی یاه مصدریه است آمد بسر یعنی
 نهایت رسید و تمام گشت ۴۶ کجا کی از کلم برگور من ۴۷ تفرج کنان تماشا کنان
 بر خاک برگور ۴۸ دیگر هنوز بغیب اندر اند در غیب اند که بوجود نیامده اند
 ۴۹ بله و لعب بکار باطل و بازی ۵۰ روح پرور وصف ترکیبی است یعنی خوش
 و جان بخش چو برق یان چو درخش مینی و آن برقی است که از جانب ین مجهد

زسودا، این پوشم و آن خورم نپرداختم تا غم دین خورم
دریغاکه مشغولِ باطل شدیم زحق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودکِ آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار

جوانا ره طاعت امروز گیسر که فردا جوانی نیاید زپیسر
فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخ است کوفی بزَن
من آن روز را قدر نشاختم بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری زمن در رُود که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار تو می روی که بر بادپانی سوار
شکسته قدح گر بنهند چُست نمی‌آورد خواهد بهانی درست

۵۱ زسودا و فکر این لباس و آن طعام نپرداختم فراغ نگشتم تا غم دین خورم و تدبیر آخرت
کم ۵۳ شد رفت ۵۴ امروز یعنی در جوانی ۵۵ فراغ الخ یعنی درین وقت جوانی، تو
فراغ دل هستی و قوت و صحت بدن می داری درین وقت اگر میدان فراخ است پس
گوی بزَن یعنی قدر عمر را بدان و آن را ضایع مگردان ۵۶ در باختن بمعنی عطا دادن
و در قمار بازی خرج کردن و اسراف کردن با دوستان و بیع و شرا و قرض دادن باشد
من آن الخ یعنی قدر آن روز جوانی بعد از گذشتن بدانستم و قبل از آن نشاختم بیت
چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم نتوانستم نبود

۵۷ شب قدر ليلة القدر را گویند تعریف آن در قرآن مجید بسیار است که ارواح ملائک
در آن شب نازل می شوند و آن معظم از جمیع شب است ۵۸ کوشش اسم مصدر
است بمعنی کوشیدن پیر خرتن سال خورده زیر بار زیر حمل طاعت بر باد بائی
بر اسب تیزرو ۵۹ شکسته الخ یعنی قدح شکسته اگر خوب وصل نمایند بهای قدح
سالم آوردن نخواهد یعنی در پیری کار جوانی خوب نیاید اگر چه از جان و دل سعی نمایند

کنون کوفتادوت بغفلت زدست طریقی ندارد بجز باز بست ۶۰
 که گفتت بچگون در انداز تن چو افتاده دست و پائی بزین
 بغفلت بدای زدست آب پاک چه چاره کنون جز نیمم بخاک
 چو از چابکان در دودین گرو نبردی بم افتان و خیزان برو
 شکر آن بادپایان برفتند تیز تو بی دست و پا از نشستن بخیز

شبی خوابم اندر بیابان قید فرو بست پائی دودین بقید ۶۰
 شترانی آمد ببول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز
 مگر دل نهادی ببردن زرس که بری نخیزی ببانگ جرس
 مرا همچو تو خواب خوش در سر است و لیکن بیابان پیش اندر است

۶۱ که گفت الخ که گفت ترا که باب روان انداز خود را دست و پائی بزین
 تا خلاص شوی ۶۲ تیمم بخاک بخاک دست و رو مالیدن بنیت عبادت مقصود
 ازین محل آن است که چون جوانی بغفلت رفت بقیه عبرا بغفلت گذاشتن
 نمی باید ۶۳ گرو نبردی مسابقت ایشان نکردی تا مستحق گرو شوی برو براه دین
 و طاعت ۶۴ بادپایان مراد سواران بادپایان است یعنی آنان که بر اسبان تیزرو
 سوار بودند برفتند تیز و تو بماندی از نشستن بخیز بیت

گر قدم عاجز شود نتوان نشست که بپهلوه بسر باید دوید

۶۵ فید بروزن صید نام منزلی است در راه که به فرو بست ضمیر مستتر راجع
 بخواب است ۶۶ ببول و ستیز مهیبت و سختی چون مرا خفته دید مهار شتر با
 بالا هنگش ۶۷ دل نهادی رضا دادی جرس درای ۶۸ ولیکن الخ یعنی ولیکن
 چه کنم که بیابان پیش است و قطع آن ضرور اگر بخوام قطع آن دشوار خواهد شد

	توکز خواب نوشین بمانک رحیل	نخیزی دگر کی رسی در سیل
۷۰	فروگفت طبل شتر ساروان	بمیزل رسید اول کاروان
	خُنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهلزن بینند رخت
	بره خفتگان تا بر آرند سر	بینند ره رفتگان را آر
	سبق برده ره رود که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود
	یکی در بهاران بیفشاند جو	چه گندم ستاند بوقت درو
۷۵	کنون باید ای خفته بیدار بود	چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
	چو شبیت بر آمد بروی شباب	شبست روز شد دیده بر کن ز خواب

۶۹ بیانک رحیل یعنی عادت است که در سفرها خاصه در سفر حجاز آواز بر دارند الرحیل الرحیل گویند تار فغان بر خیزند رخت را بر ستور سازند و براه روند دگر کی الخ یعنی همراه قافله کی خواهی رسید ۷۰ طبل شتر نقاره ایست که بر شتر می دارند وقت روانگی قافله و منزل گرفتن می کوبند ساروان بمعنی ساربان فاعل است یعنی بندای کل من علیها فان ملک الموت تنبیه رحلت کرد بمنزل الخ بحکم نزلنا ههنا ثم ارتحلنا کذا الدنیا نزول و ارتحال دنیا محل اقامت نیست بلکه موضع رحلت است ۷۱ پیش از دهلزن و تنبیه وقت رحلت کردن رخت اسباب و متاع ۷۲ بره خفتگان الخ یعنی آنان که در ره خفته باشند و رفیقان رفته چون بیدار شوند از ره رفتگان اثر باقی نه بینند ۷۳ سبق برده مسابقت کرده رهرو مسافر نقل از جائی بجائی بردن در اینجا مراد از کوچ قافله پس از نقل مراد پس از مرگ ۷۴ در بهاران یعنی وقت کشت بیفشاند جو جو کاشت چه گندم الخ پس هر کس که درین جهان عملی کرده باشد از خیر و شر جزا ببیند در آن جهان ۷۵ مرگ اندر آرد ز خوابت یعنی مرگ ترا از خواب بیدار کند ۷۶ شب پیری و سپیدی موی شباب جوانی شبست شب تو یعنی موی سیاه تو سپید شد دیده بر کن چشم را بکشی

من آن روز برگندم از عمر امید که افتادم اندر سیاهی سپید
 دریغا که بگذشت عمر عزیز بخوابد گذشت این دی چند نیز
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت وین نیز هم در نیابی گذشت
 کنون وقت تخم است اگر پروری شرافت داری که خرمن بری ۸۰
 شهر قیامت مرد تنگدست که وجهی ندارد بحسرت نشست
 کثرت چشم عقل است و تدبیر گور کنون کن که چشمت نخوردست مور
 بایه توان ای پسر سود کرد چه سود آید آن را که سرمایه خورد
 کنون کوش کاب از کمر در گذشت نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
 کنونت که چشم است اشکی بیار زبان در دهان است هذری بیار ۸۵
 نه پیوسته باشد روان در بدن نه هواره گردد زبان در دهان
 کنون بایت هذر تقصیر شفت نه چون نفس ناطق ز گفتن بخت

۷۷ برگندم از عمر امید از زندگانی مایوس گشتم ۷۸ بگذشت بی تحصیل ثواب
 این دی چند یعنی بقیه اندک ۷۹ ناصوابی خطا و گناه گذشت الخ تقدیر کلام این
 است که گذشت آنچه گذشت در ناصوابی و اگر در نیابی و فهم نکنی این نیز بگذرد
 ۸۰ وقت تخم زمان کشتن اگر پروری پس بحکم الدنيا مزرعة الآخرة اکنون کشتن
 و پروردن می باید خرمن بری و ثواب گیری در قیامت ۸۱ تنگدست تپی دست وجهی
 روئی ۸۲ که چشمت الخ که مقبور نگشته و چشم طعنه مار و مور نشده ۸۳ بایه الخ
 درین بیت تنبیه می کند بر آن معنی که گفته اند کسی که در جوانی عمل نکند و بوقت
 پیری تاخیر کند بدان کس ماند که مالش باشد اما بدان مال تجارت نکند و گوید
 من وقتی تجارت کنم که سرمایه را خورم ۸۴ کاب از کمر در گذشت که درین
 مرتبه خلاص میسر است از سرگذشت و غرق گشتی ۸۶ گردد یعنی متحرک شود

زوانسندگان بشنو امروز قول که فردا نکیرت پرسد ۷۷
 غنیمت شمار این کرامی نفس که بی مرغ قیمت ندارد قفس
 مکن عمر ضایع بآفوس و حیف که فرصت عزیز است والوقت سیف ۹۰

قص زنده را رگ جان برید وگر کس بمرکش کربان درید
 چنین گفت بیننده تیز هوش چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
 ز دست شما مرده بر خویشتن کرکش دست بودی در پی کفن
 که چندین ز تیمار و دردم مینج که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
 فراموش کردی مگر مرگ خویش که مرگ منت ناتوان کرد و ریش ۹۵
 محقق چو بر مرده ریزد گلش نه بروی که بر خود بسوزد دلش
 ز بهر آن طفلی که در خاک رفت چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
 تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

۸۸ داندگان عالمان بشنو پیامور قول یعنی جواب منکر و نکیر را نکیر از تو مهول
 و تندی ۸۹ که بی مرغ الح یعنی بدن بی روح قدر ندارد ۹۰ حیف ستم
 فرصت عزیز است فوت مکن اورا والوقت سیف زمانه می برد و بگذرد ۹۱ قضا قدر
 رگ جان برید بهر ناندش بمرکش بسبب موتش ۹۳ زدست الح یعنی اگر مرده را
 دست بودی از دست شما کفن بر خویشتن دریدی و گفتی ۹۴ بسیج و مضطرب مشو
 روزی بآه وحدت است بسیج ساختگی و کارسازی سفر ۹۵ مرگ خویش مردن خود
 ۹۶ محقق در بعض نسخ مبصر بر مرده ریزد گلش یعنی مرده را مدفون سازد نه بروی الح
 یعنی دل آن محقق بر خود بسوزد نه بر مرده ۹۷ هجران جدائی و فرقت که در خاک رفت
 که بمرد چه نالی چرا ناله کنی ۹۸ آمدی بدین جهان و پاک عطف بر حذر است

کنون باید این مرغ را پای بست نه وقتی که سر رشته بُردت ز دست
 نشستی بجائی و ذکر کس بسی نشیند بجائی تو دیگر کسی ۱۰۰
 اگر پهلوانی و ذکر تیغ زن * نخواهی بدر بردن الا کفن
 خر وحش اگر بخیلاند کند چو در ریگ ماند شود پای بسند
 ترا نیز چندان بود دست زور که پایت نه رفتست در ریگ گور
 منه دل برین سال خورده مکان که گنبد نپاید بر گردگان
 چو دی رفت و فردا نپاید بدست حساب از همین یک نفس کج که هست ۱۰۵

فرو رفت جم را یکی نازنیں کفن کرد چون کرشم ایریشیں
 بدخم در آه پس از چند روز که بروی بگریه بزاری و سوز

۹۹ مرغ جان پای بست بستن و پروردن نه وقتی الخ نه آن وقت که سر رشته را بگسلاند
 از دست تو ۱۰۰ نشستی الخ که آن کس بمرد تو قایم مقام او گشتی ۱۰۱ اگر الخ رباعی

که ملک تو شام تا مین خواهد بود و ز سرحد روم تا ختن خواهد بود

آن روز کزین جهان کنی عزم سفر همراه تو چند کز کفن خواهد بود

۱۰۲ خر وحش گور بگسلاند کند بمرد و قطع کند کند و خلاص شود از قید در ریگ ماند

که ریگ پای را گبرنده است ۱۰۳ نه رفتست در ریگ گور چون آنجا رود گرفته

شوی ۱۰۴ سال خورده مکان کنایه از دنیا است که گنبد الخ که بر گنبد

گردگان قرار نکند گردگان بمعنی چهار مغز ۱۰۵ دی روز گذشته رفت باز نیاید

و فردا نیامد بدست پس بروی اعتماد نیست از همین الخ و این نیز بقا ندارد ۱۰۶ جم

مخفف جهید است فرو رفت الخ یعنی يك پسر نازنیش بمرد کفن الخ یعنی چنانکه کرم

بیله ابریشم پوشد او نیز پسر را در کفن ابریشم پوشانید ۱۰۷ دخه قبر در آمد جم

چو پوئیده دیدش حریر کفن بفکرت چنین گفت با خویشان
 من از کرم برکنده بودم بزور بکشدند ازو باز کرمان گور
 ۱۱۰ دو بیتم جگر کرد روزی کباب که می گفت گوینده، با رباب
 دریغ که بی ما بسی روزگار بروی نخل و بشکفتد نوبهار
 بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت بر آید که ما خاک باشیم و خشت

یکی پارسا سیرت حق پرست فتادش یکی خشت ز زمین بدست
 سر هوشمندش چنان خیره شد ز سودا دل روشنش تیره شد
 ۱۱۵ همد شب در اندیشه کین گنج و مال درو تا زیم ره نسیاه زوال

۱۰۹ من از الخ یعنی من این ابریشم را از کرم بزور گرفته بودم و نازنین را کفتم
 کردم باز کرمان گور ازو گرفتند ۱۱۰ جگر کرد کباب کنایه از کمال تاثیر است
 که می گفت می خواند آن دو بیت را گوینده مطربی رباب نام سازيست که آن را
 می نوازند مثل طنبور ۱۱۱ بسی روزگار در اکثر روزگار بشکفتد مضارع است
 از شکفتن ۱۱۲ تیر نام ماه چهارم است از ماههای شمسی و آن مدت بودن آفتاب
 است در برج سرطان دی نام ماه دهم است و بودن آفتاب در برج جدی که اول
 زمستان باشد اردی بهشت نام ماه دوم و بودن آفتاب در برج ثور در بعض نسخ
 پس ازین بیت این بیت واقع شده

پس از ما بسی گل دهد بوستان نشینند با يك دگر دوستان

۱۱۳ یکی پارسا سیرت الخ یعنی يك مرد زاهد و عابد صفت بود فتادش الخ
 در بعض نسخ فتادش مگر خشتی از زر بدست ۱۱۴ سودا و فکر دنیا
 تیره سیاه ۱۱۵ درو در آن مال تا زیم لفظ زیم متکلم از زیستن است
 یعنی قادر حیات باشم ره نیاید زوال یعنی این مال زوال پذیر و تمام نشود

دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرانی کنم پای بشتش رُغام	درختان سَقَفش به عود خام
یکی حُجره خاص از بی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رُقع بر رُقع دواخت	تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش	۱۲۰ راحت دلم روح را پرورش
بغنی بگشت این نمدم بستم	روم زین سپس عَقری گسرم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ	بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مُناجات و رازش نماند	خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصُحرا بر آمد سر از عَشوه مست	که جالی نبودش قرار نشست
یکی بر سهر گور شلی می سیرشت	۱۲۵ که حاصل کند ز آن کُلی گور خشت
باندیش تختی فرو رفت پیر	که ای نفس کُتِه نظر پند کیر
چه بندی درین خشت زین دلت	که یک روز خشتی کند از کُلت

۱۱۶ دگر الخ یعنی خلاص شدم از عرض حاجت کردن بکسان و ازدوتا و راست شدن بیش
ایشان ۱۱۷ پای بشتش بنیاد او درختان سَقَفش چو بهاء او عود خام عود خالص و خوب
۱۱۸ از بی دوستان برای ایشان در حجره باب حجره سرا بوستان خانه که در باغ باشد
۱۱۹ تف دیگران الخ یعنی از رشک و حسرتی که بسبب دیگران می دارم چنم و مغز مرا
بسوخت ۱۲۰ دگر الخ پس ازین پزستانان پزند طعام و روح را راحت پرورم ۱۲۱ عَقری
لطیف و عجب و نیکو ۱۲۲ خرف بمعنی پیر فرتوت است مراد بی عقل است کالیو رنگ
احق شکل یعنی خیال باطلش بی عقل و احق صورت کرد اورا بمغزش الخ گویا
بمغزش سرطان پنجمه خود را زده و آن را سرسام گردانیده بود ۱۲۳ عَشوه یعنی فریب
۱۲۴ لختی يك پاره فرو رفت پیر آن عابد و با خود گفت بند گیر از کار این خشت زن

طبع را نه چندان دبان است باز	که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست	که جیخون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال	که سرمایه عمر شد پایمال ۱۳۰
برین خاک چندین صب بگذرد	که هر ذره از ما بجائی برد
غبار هوا چشم غفلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در چشم خاک
میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سراز کبر بر یک دگر چون پلنگ
ز دیار هم تا بحدسه رمان	که بر هر دو پلنگ آمدی آسمان ۱۳۵
یکی را اجل بر سر آورد جیش	سر آمد برو روزگارین عیش

۱۲۸ طبع را الخ یعنی طبع را نه آنچنان مفتوح است دهان که بیک لقمه بسته گردد و ساکن شود ۱۲۹ بدار بکش ای فرومایه آن پیر عابد بنفس خود خطاب کند زین خشت زرین که جیخون الخ یعنی همچو جیخون جوی بسیار است بیک خشت زرین مسرور نشود ۱۳۰ تو غافل مرهون است بمضمون مصراع اخیر پایمال ضایع ۱۳۱ برین الخ یعنی برین خاک آنقدر صبا خواهد گذشت که هر ذره خاک مارا متفرق خواهد کرد ۱۳۲ بدوخت و پوشید سموم باد سخت گرم کشت بمعنی مزرعه ۱۳۴ دو تن دو کس سراز الخ هر یکی بر دیگری سررا بالا می داشت از تعبیر چون پلنگ ۱۳۵ هم بمعنی یکدیگر رمان اسم فاعل است از رمیدن یعنی گریزنده که بر الخ یعنی نفرت دیدار یکدیگر همچنین بود که بزیر یک آسمان ماندن نمی خواستندی ۱۳۶ جیش عسکر اجل در سر آورد جیش یعنی او را اجل رسید سر آمد برو نهایت رسید بر آن کس

بداندیش وی را درون شاد گشت	بگوش پس از مدتی بر گدشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز	هی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست	پس از مرگ دشمن در آغوش دوست ۱۴۰
پس از مرگ آنکس نباید گریست	که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
زرونی صداوت بمبازوی زور	یکی تخته بر کندش از روی شور
سر تاجور دیدش اندر معاک	دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش شرفست زندان شور	تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنکش آکنده خاک استخوان	که از عاج پر توتیا سر مردان ۱۴۵
زودر فلک بدر رویش لال	زجوب زمان سرو قدش خلال

۱۳۷ بداندیش الخ یعنی دشمن دگر را دل شاد شد بقر دشمن مرده مرور
 کرد ۱۳۸ شبستان گورش قبر را بآن خانه تشبیه کرد که در شتا آنجا باشند
 در اندوده مراد خاک اندوده و کاهگل کرده ۱۳۹ خرامان الخ یعنی آن
 دشمن زنده خرامان بسر گورش آمد از خنده باز مفتوح از کمال شادی
 ۱۴۰ خوشا الخ یعنی خوب است وقت کسی که پس از مردن دشمن در آغوش
 دوست باشد ۱۴۱ پس از الخ یعنی کسی که دشمن بمیرد و آنکس پس از
 مرگ دشمن يك روز زنده بماند پس از مردنش بروی گریستن نباید ۱۴۲ یکی
 تخته الخ و باندرون گور نظر کرد ۱۴۳ سر تاجور دیدش سر تاجدارش دید
 معاک آنرا در عربی حفره گویند ۱۴۴ طعمه خورش ۱۴۵ چنان الخ یعنی
 استخوان بر خاکش مانند سرمه دان بود که از عاج باشد و پر توتیا
 ۱۴۶ هلال ماه نو یعنی ماه روی او هلال وار باریک شده خلال دندان کاو

کف دست سر پنجه زورمند	جدا کرده ایام بندش زبند
چنانش برو رحمت آمد زدل	که بر پشت بر خاکش از گریه نعل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت	بغز نمود بر سبک کورش نوشت
مکن شادمانی بمرک کسی	که دهرت پس از دی نماند بسی
شنید این سخن عارفی ووشیار	بست لید کای قادر کردگار
عجب گشت تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان	که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن بخشایم
بحالی رسد کار سر دیر وزود	که گونی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تن خاک	بگوش آمدم ناله دردناک

۱۴۷ کف دست الخ یعنی بند از بند کف دست و سر پنجه زورمندش ایام جدا کرده
 بند میان دو عضو که آن را در عربی مفصل خوانند ۱۴۸ بر پشت خیر کرد
 یعنی چنان گریه کرد که خاکش طین مختلر شد ۱۴۹ از کرده و خوی زشت
 از فعل خود و خوی بد نوشت نوشتن این بیت را ۱۵۰ که دهرت الخ یعنی
 که بسیار زمان نمی گذارد ترا پس از مرده ۱۵۱ قادر کردگار مراد از الله
 تعالی است ۱۵۲ عجب یعنی امر غریب است که بگریست الخ و چون دشمن
 گریان کرد دوست رحمت نیارودن مستبعد است ۱۵۳ که بروی الخ
 و مهربانی کنند ۱۵۴ مگر الخ مراد این است که امید است که خدای تعالی
 مرا رحمت کند چو بیند که دشمن مرا رحمت کند ۱۵۵ بحالی در بعض
 نسخ بجائی بحالی رسد کار سر دیر وزود یعنی سر بحالی خواهد رسید یا زود یا
 دیر ۱۵۶ بگوش آمدم بگوش من آمد ناله دردناک که در آن ناله سخن این بود

که ز بهار اگر مردی آهسته تر که چشم و بناگوش و رویست دسر
 شبی خفته بودم بعزم سفر بی کاروانی گرفتسم تخر
 بر آمد یکی سهلگین باد و کرد که بر چشم مردم جهان تیره کرد
 بر سر یکی دختربان بود بمعجز غبار از پدر می زدود ۱۶۰
 پدر گفتش ای نازنین چهر من که داری دل آشفته مهر من
 نه چندان نشیند درین دیده خاک که بازش بمعجز توان کرد پاک
 ترا نفیس رعنا چو سرکش ستور دوان می برد تا سر شیب کور
 اجل ناهت بخاندن رکیب عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس که جان تو مرغیست و نامش نفس ۱۶۰
 چو مرغ از قفس رفت و گشت قید در ره نکرده بسی تو صید

۱۵۷ آهسته تر یعنی آهسته تر تیشه بزن بناگوش بن گوش را گویند که چشم الخ یعنی
 در اینجا چشم و بناگوش و روی و سراسر است ۱۵۸ پیء در اینجا مراد از دنبال و پس
 و عقب است ۱۵۹ سهلگین ترسانک ۱۶۰ رهبر دلیل کاروان دختر خانه دختری
 که نکاح او نشده و در خانه پدر بماند بود همراه معجز سرپوش زنان است
 می زدود و پاک می کرد ۱۶۱ چهر مخفف چهره ۱۶۲ نه چندان الخ یعنی روزی
 بسیار خاک بر چشم خواهد نشست که آن را از معجز پاک کرده نخواهد شد
 ۱۶۳ رعنا احق در فارسی زیبا و خوش را گویند شیب مخفف است از نشیب یعنی
 نفس رعنا ی تو مثل ستور سرکش تا بسر پستی کور دوان می برد ۱۶۴ رکیب
 امالیه رصا ب عنان الخ عنان از آن نشیب تا فتن توانی ۱۶۵ خبر داری استفهام
 است ۱۶۶ چو مرغ از قفس رفت مراد چون روح از بدن مفارقت کند ره بمعنی کرت

نکه دار فرصت که عالم دمست دی میش دانا به از عالمست
 سِکندر که بر عالمی حکم داشت در آن دم که می رفت عالم گذاشت
 میسر نبودش کزو عالمی ستانند و مهلت دهندش دی
 برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکو و زشت ۱۷۰
 چرا دل برین کاروانکه نسیم که یاران برفتند و ما بر رسم
 پس از ما همین نُحُل دهد بوستان نشیند با یکدگر دوستان
 دل اندر دلارام و نیب میند که نشست با کس که دل بر نمند
 چو در خاکدان محمد خفت مرد قیامت بیفشاند از روی کرد
 سر از جیب غفلت بر آور کنون که فردا بماند بحسرت کنون ۱۷۵
 نه چون خواهی آمد بشیراز در سر و تن بشوی زگر در سفر

۱۶۷ که عالم دمست رسول الله عم فرمود الدنيا ساعة واجعلها طاعت دمی پیش الخ
 که در آن دم طاعت کرده باشد ۱۶۸ که بر عالمی حکم داشت یعنی حاکم جمیع
 عالم بود ۱۶۹ نبودش ضمیر راجع باسکندر است عالمی این همه عالم مهلت درنگی
 پس بحکم ولکلا امة اجل فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون
 چون وقت اجلش رسید تاخیر میسر نشد لاجرم بموجب کُل نفس ذائقة الموت وانما
 توفون اجورکم يوم القيامة هر کس مردند و جزاء عمل بردند ۱۷۰ درود آنچه کشت
 آنچه کشته بود در دنیا بدرود در عقبی نماند در دنیا ۱۷۱ کاروانکه مخفف از کاروانگاه
 چرا الخ یعنی چرا این منزل را محبت کنیم ۱۷۲ دهد و رویاند ۱۷۳ که نشست الخ
 که آن دلارام دنیا با هر که نشست ازودل باز گرفت ۱۷۴ خاکدان منزلت لحد قبر
 ۱۷۵ که فردا الخ چنانکه حق تعالی فرمود ولو تری اذ المحرمون ناکسوا رؤسهم
 عند ربهم الآنة ۱۷۶ نه الخ استفهام انکاریست سر و تن الخ تا پاک روی شهر خود

بس ای خاکسار گشته غریب سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دوسر چشمه دیده جوی در آلاشی داری از خود بشوی

ز عهد پدر یاد دارم هی که باران رحمت برو هر دی
که در طفایم لوح و دفتر خرید زهرم یکی خاتم زر خرید ۱۸۰
بدر کرد ناکه یکی مشتری بخرمائی از دستم انگشتی
چو نشناسد انگشتی طفل خرد بشیرینی از دی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشاختی که در عیش شیرین بر انداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند ز قعر رُئی بر رُیا رسند
ترا خود بماند سر از تنگ پیش که کردت بر آید عملها خویش ۱۸۵

۱۷۷ خاکسار مختلط خاک کرد کردن شهر غریب پس پاک شدن می باید وسیل اشک را روان
کردن شاید ۱۷۸ بران امر از راندن مراد روان کردن است از دو سر چشمه دیده مراد دو
چشم است جوی مفعول امر مذکور است آلاشی آلودگی در بعض نسخ این بیت واقع شده
دریغا که بگذشت عمر عزیز بدست از نکوئی نیاورده چیز

۱۷۹ که باران الخ یعنی الله تعالی باران رحمت هر دم برو بیارکاف دعائیه است و این جمله را
جمله معترضه گویند که از مطلب اول و آخر علاقه ندارد ۱۸۰ دفتر در اینجا مراد از کتاب
و کاغذ نوشتن خرید برای خواندن من زهرم احتمال است که این لفظ قید هر دو مصراع
باشد خاتم انگشتی ۱۸۱ مشتری خرید کننده بدر کرد الخ یعنی من کودک بودم قدر
انگشتی را نمی دانستم کمی خریدار شد بیک خرما انگشتی را از من خرید و از انگشتم بدر
کرد ۱۸۲ انگشتی قدر انگشتی ۱۸۳ بر انداختی ضایع کردی ۱۸۴ باعلی بمقام بالا نری
خاک نمناک مراد از گور است ۱۸۵ تنگ شرم بر آید جمع شود عملها خویش که زشت بودند

برادر زنگار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کن فعل پر سنده و قول	اولو العزم را تن بلرزد زهول
بجائی که دهمست خورند انبیا	تو عذر کنده را چه داری بیما
زمانی که طاعت بر غیبت برند	ز مردان ناپارس بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش	که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذر معین که هست	ز طاعت بدارند که گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن	رو ای کم ز زن لاف مردی مزین
ما خود نباشد زبان آوری	چنین گفت شاه سخن عصری
چو از راستی بگذری ختم بود	چه مردی بود که زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده کثیر	بایام دشمن قوی کرده کثیر

۱۸۷ در آن روز الح که روز قیامت روز سوال و حساب است اولو جمع ذو یعنی صاحبان اولو العزم پیغمبران اند که اصحاب شرایع جدیده بودند و در مقرر کردن آن جهد بلیغ کردند و بتجهل مشقت آن صبر کردند و مشاهیر ایشان حضرت نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد صلوات علیهم و سلامه ۱۸۸ دهشت خورند و حیرت برند انبیا جمع نبی تو عذر الح یعنی عذر گناه هیچ گفتن نتوانی ۱۸۹ بگذرند از جهت مرتبه ۱۹۰ ترا الح استغفام است قبول در درگاه حق ۱۹۱ عذر معین زنان کنایه از حیض و نفاس اوشان است که در آن نماز اوشان معاف است ز طاعت الح که نماز بگذازند ۱۹۲ یکسو نشینی دور از مسلمانان چو زن در حالت عذر ۱۹۳ زبان آوری فصاحت عصری نام شاعری بوده در وقت سلطان محمد غازی در بعض نسخ انوری در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

مرا خود مبین ای عجب در میان بین تا چه شکفتند پیشینیان

۱۹۴ خم بود کجی باشد کم بود ناقص باشد ۱۹۵ بایام الح بمرو زمان دشمن قوی گردد پس پروردن دشمن قوی کرداندن او ضرر رسانیدن است بخود

یکی بچه شکرگ می پرورید	چو پرورده شد خواجہ را پرورید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت	زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری	ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعن زد	کز اینان نیاید بجز کار بد
یفغان از بدیها که در انفس ماست	که ترسم شود ظن ابلیس راست ۲۰۰
چو معاون پسند آمدش قهر ما	خدایش براند از در از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ	که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو	چو در روی دشمن بود روی تو
شگرت دوست باید کزو بر خوری	نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی	که دشمن گزیند بیگانگی ۲۰۵

۱۹۶ خواجہ را آن صاحب پرورنده را بر درید پاره پاره کرد ۱۹۸ تو دشمن الخ چون پروردن نفس پروردن دشمن وقوی کردن آن است هرآنکه ضررش پیدا شود ۱۹۹ نه ابلیس الخ استفهام تقریری است کز اینان الخ چنانکه حق تعالی جل جلاله سخن او را حکایت کند قال فما اغویتی لاقعدن لهم صراطک المستقیم ثم لآتیهم من بین یدیهیم ومن خلفهم وعن ايمانهم وعن شمائلهم ولا تجد اکثرهم شاکرین ۲۰۱ چو الخ چون ابلیس را مقبول آمد قهرما خدایش حق تعالی او را براند الخ چنانکه کلام خود را بیان کرد قال اخرج منها مذمؤما مدحورا ۲۰۲ ازین عار و ننگ مشار الیه مضمون مصراع ثانیست با او اشارت بابلیس است بصلحیم که فرمان او را قبول می کنیم ۲۰۳ نادر کند بلکه نظر نکند در روی الخ یعنی توجہت بدشمن باشد ۲۰۴ بر خوری سودمند شوی که فرمان دشمن بری موجب امرش، نحای آوری ۲۰۵ روا دارد آن کس بیگانگی و دوری را گزیند اختیار کرد

ندانی که کمتر نهد دوست پای
 چو تبینند که دشمن بود در سرای
 بسیم سیه تا چه خواهی خرید
 که خواهی دل از مهر یوسف برید
 تو از دوست گزافاتی بر مگرد
 که دشمن نیارد نکته در تو کرد
 یکی برد بر پادشاهی ستیز
 بدشمن سپردش که خویش بریز
 گرفتار در دست آن کینه‌توز
 ۲۱۰ همی گفت با خود بزاری و سوز
 اگر دوست بر خود نیازدوی
 کی از دست دشمن جفا بردی
 بناخن ز دشمن بدید پوست
 تو با دوست یکدل شو و یکمن
 که خود بینج دشمن بر آرد زب

۲۰۶ کمتر نهد پای یعنی در نمی آید بخانه ۲۰۷ سیم سیه مراد سیم ناقص و غش آمیز
 تا چه خواهی خرید بسیم دغل خود چیزی نمی فروشد که خواهی الخ کدام محبوب را
 دادن خواهی که دل را از محبت یوسف بری زلیخا بسبب مهر روی یوسف همه زرها
 خود در باخت و برادران یوسف او را از مالک فروخته بودند آخر جز ندامت
 حصول آنها نبود ۲۰۸ بر مگرد نمی است از گردیدن یعنی تو از دوست رجوع مکن
 نگه در تو کرد از بهر ضرر رسانیدن ۲۰۹ ستیز عناد تا امر را سخت برنجانید سپردش
 پادشاه که خویش بریز یعنی قتل کن ۲۱۰ توز بمعنی تاخت و تاراج است کینه توز بمعنی
 کینه ور و کینه کش و کینه جوی همی گفت ضمیر فاعل راجع بگرفتار است ۲۱۱ دوست
 یعنی پادشاه را ۲۱۲ بناخن ز دشمن در بعض نسخ بناچار دشمن بدزدید ماضیت از
 دریدن و تشدید را برای وزن است در بعض نسخ بسا جور دشمن که بر کند پوست و در
 بعض بسا کس که دشمن بدزدند پوست و در بعض بنا جور دشمن بدزدش پوست و در بعض
 بهل تا چو دشمن بدزدند پوست رفیقی فاعل فعل مذکور است ۲۱۳ یکدل شو و یکمن
 یعنی متحد باش در باطن و ظاهر خود یعنی دوست بنفسه برآرد در بعض نسخ برآید

نه پندارم این زشت نامی نکوست	بخشنودنی دشمن آزار دوست
یکی مال مردم بتلبیس خورد	چو بر خاست لعنت بر ابلیس کرد ۲۱۵
چنین گفتش ابلیس اندر روی	که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
ترا با منت ای فلان آشتی	بجنگم چرا کردن افراشتی
دریغ است فرموده دیو زشت	که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جمل و بی باکیت	که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلی بجوی	شفیعی بر انگیز و عذری بکوی ۲۲۰
که یک لحظه صورت نبندد آمان	چو پیمانہ پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار	چو بیچارگان دست زاری برآر

۲۱۴ بخشنودنی دشمن از برای راضی کردن دشمن مراد بخشنودنی دشمن آزار دوست روا داشتن این زشت نامی را نیک نه پندارم ۲۱۵ تبیس مکر کردن پنهانی خورد بفتح خا می باید خواند ۲۱۶ اندر روی در راهی ابلهی نادانی ۲۱۷ آشتی صلح ۲۱۸ دریغ الخ افعال بندگان فرشتگان می نویسند مصنف می فرماید که دیو زشت یعنی شیطان آنچه گفت آن را در افعال تو دست فرشته که پاک است خواهد نوشت این مرا دریغ است که دست الخ چنانکه حق تعالی فرمود و انّ علیکم لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون ۲۱۹ پاکان در دنیا مراد از فرشتگان ۲۲۰ طریقی الخ یعنی اصنوعن طریقه بهتر حاصل کن و رضاء خدا بجوی و شفعی پیدا کن و در توبه و اعتذار تاخیر مکن ۲۲۱ يك لحظه يك نگریسته بدنبال چنم مراد يك پلك چشم صورت نبندد آمان متصور نشود آمان و مهلت پیمانہ بمعنی قدح شراب خوری چو پیمانہ الخ چو رزق تو تمام شود درین جهان ۲۲۲ بکار و بعل صالح دست زاری بر آر که در خبر است ان الله يحب انین المؤمنین والحاح المحین

و اگر رفت از اندازه بیرون بدی چو گفستی که بد رفت نیک آمدی
 فرا شو چو پیشی در صلح باز که ناگه در توبه گردد فراز
 مرو زیر بار گشت ای پسر که حال عاجز شود در سفر ۲۲۵
 بی نیک مردان بیاید شرافت که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
 و لیکن تو دنبال دیو خسی ندانم که در صاخان کی رسی
 پیغمبر کسی را شفاعت گر است که بر جاده شرع پیغمبر است
 کل آلوده راه مسجد گرفت ز بخت نکون طالع اندر شکفت
 یکی منع کردش که تبت پاک مرو دامن آلوده در جای پاک ۲۲۶
 مرا رقتی در دل آمد برین که پاک است و حرم و شبت برین

۲۲۳ بدی عصیان چو گفستی که بد رفت یعنی اعتراف ذنب کردی و توبه و انابت نمودی نیک آمدی که در خبر است من تاب قبل موته بیوم تاب الله تعالی علیه
 ۲۲۴ فرا شو برخیز و پیش آی صلح در اینجا یعنی غفران آلهی باز کشاده فراز بسته که در آن وقت توبه مقبول نشود ۲۲۵ مرو زیر در بعض نسخ فرو ریز
 حال بارکش ۲۲۶ پیء الخ اتباع صالحان می باید کرد در توبه و طاعت که هر الخ پس هر که برایمان و صلاح باشد چون بمیرد براحه رسد که در خبر
 است الموت راحة المؤمن ۲۲۷ دنبال در پی خس کینه دیو خس کنایه از شیطان است ندانم الخ فضیل بن عیاض گفته علامت سعادت پنج چیز است یقین در دل و ورع در دین و زهد در دنیا و شرم در چشم و بیم در تن ۲۲۸ شفاعت گر شفاعت کننده ۲۲۹ راه مسجد گرفت که مسجد داخل شد زبخت الخ از بخت معکوس الطالع در تعجب بود ۲۳۰ منع کردش از دخول مسجد تبت یداک هلاک شود و دست تو ۲۳۱ رقت نرمی و تنگی برین در مصراع اول یعنی بر این سخن در مصراع ثانی یعنی اعلی

در آن جای پاکان امیدوار نیک آلوده، معصیت را چه کار
 بهشت آن ستاند که طاعت برد کرا نقد باید بضاعت برد
 مکن دامن از گرد ذات بشوی که ناکه زبالا بمسند جوی
 مگو مرغ دولت ز قیدم بگشت هنوزش مهر رشته داری بدست ۲۳۵
 و گردیر شد گرم رو باش و چست زویر آمدن غم ندارد درست
 هنوزت اجل دست خواهش نه بست بر آور بدرگاه دوار دست
 محسب ای گنه کرده خفته خیز بغیر گنه آب چشمی بریز

۲۳۲ در آن جای که بهشت اعلی است امیدوار بشدید میم از مهر وزن گل الوده
 معصیت را کسی که بگل گناه آلوده باشد ۲۳۳ بهشت آن ستاند بهشت را آن
 کسی خرد که طاعت برد من بهشت این است کرا هر که را نقد یعنی زر و سیم
 و درهم و دینار ۲۳۴ مکن لفظ مکن برای تاکید است از گرد ذلت از غبار گناه
 بشوی یعنی توبه بخوا که ناکه الخ پس آب نیابی که تطهیر دامن کنی و همچنان
 چون اجل رسد بی توبه میری ۲۳۵ مرغ دولت یعنی زمان جوانی ز قیدم بگشت
 بدین حال نومید شو هنوزش الخ روح از بدنت مفارقت نکرد ۲۳۶ گرم رو
 زود و شتاب رونده و سالک چالاک و گردیر الخ مراد اگر بدیری توبه کاری
 و عبادت و وزیدی در آن اضطراب مکن گرم رو و چست باش یعنی از دل و جان
 بعبادت و توبه مشغول باش زیرا که کاری که بدرستی بر آید آن کار از دیر
 شدن غم ندارد ۲۳۷ هنوزت ترا اجل دست خواهش نه بست می توانی
 که دست را برداری دادار خدای تعالی ۲۳۸ محسب نهی است از خسبیدن
 ای گنه کرده خفته ای آنکه عصیان کرده و خفته در غفلت خیز
 امر است از خاستن یعنی بیدار شو عزیز می در جائی نشسته می گریست گفتندش
 ترا چه می گریاند گفت فسر کردم در رفتن عمر و اندکی عمل و نزدیکی اجل

چو حکم ضرورت بود کلب روی بریزند باره برین خال کوی
 در آبت نماند شفیع آر پیش کسی را که مست آب روی از تو بیش ۲۴۰
 بقدر از براند خدا از درم روان برزگان شفیع آورم
 ہی یوم آید ز عهد صغر که عیدی برون آدم با پدر
 بسایچه مشغول مردم شدم در آشوب خلق از پدر کم شدم
 بر آوردم از بیقراری خردش پدر ناگهانم بمالید کوشش
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار نکفتم که دستم زدامن مدار ۲۴۵
 بشما نماند شدن طفل خرد که مشکل توان راه نادیده برد
 تو هم طفل رایی سعی ای فقیر برو دامن راه دانان بگیر
 ممکن با فرومایه مردم نشست چه کردی ز بهیت فرو شوی دست

۲۳۹ چو حکم الخ یعنی هرگاه اینمعنی متفق است که گناهکاران عتت خود را بریزند
 بهتر است که بر دنیا بریزند ۲۴۰ و آبت نماند از بسیار گریه و بقدر گناه طاقت
 توبه ترا نباشد ۲۴۱ از درم از باب خود مل ۲۴۲ صغر کوچکی و خردی
 عیدی در عیدی ۲۴۳ مشغول تماشای آشوب در اینجا مراد شور و غوغا و هتکامه
 ۲۴۴ از بیقراری در بعض نسخ از هول و دهشت خروش فریاد با گریه پدر الخ
 یعنی پدر دریافت و بیش من آمده ناگاه بمالید کوشم ۲۴۵ آخرت لفظ آخر اینجا
 فارسی صحیح است در محل تعریض و تعجب مستعمل باشد یعنی ای پسر کستخ
 آخر ترا نکفتم الخ استفهام انکاریست یعنی چند بار ترا گفتم دست از دامنم
 معش ۲۴۶ شدن در اینجا مراد رفتن توان در بعض نسخ بود برد قطع کردن
 ۲۴۷ راه دانان مرشدان ۲۴۸ نشست نشستن هیت بمعنی بزرگی و وقار زهیت الخ
 نمی بینی که چون مرد بزرگ با اذل ناس نشیند در چشم مردمان مهابتش نماند

بِقَتْرَاکِ پَاکَانِ بر آویز چکش
 ۲۵۰ مَرِدَانِ بَقَوْتِ زَطْلَانِ کَمِ اند
 مَشَاخِ چو دیوارِ مُسْتَحْکَمِ اند
 بِيَاْمُوزِ رَقْتَارِ از آن طفلِ خرد
 که چون اِسْتِعَانَتِ بَدِیَوَارِ برد
 ز زَنْجِيرِ نَپَاړسَايَانِ بَرَسْت
 که در حَلَقَهٗ پَارِسَايَانِ نَشَسْت
 اَکْرَ حَاجَتِي دَارِي اِيْنِ حَلَقَهٗ کَثِيرَ
 که سلطانِ اَزِينِ در ندارد کَثِيرَ
 بَرُوْ خُوشَهٗ جِيْنِ بَاشِ سَعْدِي صِفَتِ
 که بَرَدِ آوَرِي خُرْمَنِ مَعْرِفَتِ
 ۲۵۰ اِلَا اِيْ مُقَيَّمَانِ مَحْرَابِ اَنْسِ
 چو فَرْدَا نَشِيْنِيْدِ بَرِ خَوَانِ قَدَسِ
 مَتَايِيْدِ رُويِ از کُدهِ اَيَانِ خِيْلِ
 که صَاَحِبِ مَرُوْتِ زَاَنَدِ طُفَيْلِ
 کُنُونِ بَا خُرْدِ بَايْدِ اِنْبَارِ کُشْتِ
 که فَرْدَا نَاَنَدِ رَهٗ بَا زِ کُشْتِ

۲۴۹ بَقْتَرَاکِ الخ یعنی قَتْرَاکِ پَاکَانِ را بدست سخت بگیر درپوزه گدائی ۲۵۰ مَرِدَانِ الخ
 یعنی مَرِدَانِ از کودکانِ بَقَوْتِ تر اند مُسْتَحْکَمِ استوار چو دیوارِ الخ چنانکه طفلانِ کوچک
 بَرَقْتَارِ قدرت ندارند استناد بَدِیَوَارِ کنند و بمظاهرت آن بروند تو نیز باستقلال قوت
 رَقْتَارِي نداری بَدِیَوَارِ استناد کن یعنی بِمَشَاخِ دست بدار و بمعاونت ایشان سلوک
 طَرِيقَتِ کن ۲۵۱ استعانت یاری خواستن ۲۵۲ زَنْجِيرِ الخ یعنی هر که در حَلَقَهٗ
 پَارِسَايَانِ نَشَسْت او از زَنْجِيرِ نَپَاړسَايَانِ خلاص شد ۲۵۳ اِيْنِ حَلَقَهٗ یعنی حَلَقَهٗ
 پَارِسَايَانِ گیر که حاجت از در ایشان حاصل گردد که سلطانِ الخ چنانکه گفته اند بیت
 پادشاهان جهان چون بغي خسته شوند استعانت زدر گوشه نشینان طلبند

۲۵۴ خُوشَهٗ جِيْنِ بَاشِ از اصحاب طریقت و ارباب معرفت گرد آوری یعنی جَمْعِ کُنِي
 ۲۵۵ اِلَا الخ یعنی ای آنان که امروز در محرابِ اَنْسِ مقيم گشته اند خَوَانِ سفره ۲۵۶ مَتَايِيْدِ
 رُويِ اعراض مکنید طفیل نام شخصی از بنی امیه که در حالت عسرت و تنگدستی بشادیمه
 مردم بی طلب برفتی و فارسیان این لفظ بمعنی مهبان ناخوانده استعمال کنند
 ۲۵۷ بَا خُرْدِ بَا عَقْلِ اِنْبَارِ کُشْتِ شَرِيکِ شدن و قرین گشتن بازگشت رجوع کردن

یکی غله مردادمه توده کرد ز تیار دی خاطر آسوده کرد
 شبنی مست شد آتشی بر فروخت نگون بخت کالیو خرمن بسوخت
 دگر روز در خوشه چیدن نشست که یک جو ز خرمن نماندش بدست ۲۶۰
 چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پرورده خویش را
 نحوای که باشی چنین تیره روز بدیوانگی خرمن خود مسوز
 شر از دست شد عمرت اندر بدی تو آئی که در خرمن آتش زدی
 فضیحت بود خوشه اندوختن پس از خرمن خویشتن سوختن
 مکن جان من نخم دین ورز و داد ده خرمن نیکنای بسب ۲۶۵
 چو برگشته بختی در افتد ببند ازو نیکبختان بگیرند پند
 تو پیش از عقوبت در عفو کوب که سودی ندارد بغان زیر چوب

۲۵۸ مردادمه مخفف از مردادماه نام ماه پنجم است از ماههای شمسی در آن ماه آفتاب در برج اسد است یکی غله الخ یعنی در فصل خریف غله جمع نمود آنقدر غله بود که در فصل ربیع احتیاج بغله نمی شد ۲۵۹ مست شد آن کس فروخت مخفف از افروخت خرمن توده غله ۲۶۰ در خوشه چیدن نشست و گدائی کردن گرفت که يك جو الخ در بعض نسخ که يك من نیامد ز خرمن بدست ۲۶۱ درویش را آن کس را که فقیر شد ۲۶۲ شد رفت اندر بدی در عمل قبیح تو آئی تو ای کس آن شخصی ۲۶۴ فضیحت رسوائی خوشه اندوختن گدائی کردن ۲۶۵ مکن در اینجا برای تاکید است جان من خطاب است بتقدیر حرف ندا ورز امر است از ورزیدن یعنی زراعت کردن است اینجا و داد عطف است بر دین مده بیاد ضایع مکن ۲۶۶ برگشته بختی معکوس الطالع و حرف یا برای وحدت است بگیرند پند که ترك بدی کنند و عفو گناه جویند ۲۶۷ عقوبت و گرفتار شدن بعد از در عفو کوب امر است از کوفتن یعنی عفو طلب کن زیر چوب در وقتی که چوب بزنند

بر آر از شریبان غفلت سرت
یکی متفق بود بر مُسکری
که فردا نماند نخل در برت
نشست از نخلت عرق کرده روی
شبنم این سخن شیخ روشن روان
نیاید همی شرم از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری زمن
چنان شرم دار از خداوند خویش
نیاسانی از جانب هیچ کس
برو برو بر بشوید و گفت ای جوان
که حق حاضر و شرم داری زمن
که شرمت زیگانه است و خویش
برو جانب حق نکه دار و بس

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست ۲۷۵
چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون شرک در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رُغام
برو معتکف بامدادان و شام

۲۶۸ بر آر الخ یعنی امروز ترك غفلت كن در برت در سینه تو ۲۶۹ متفق بود
یعنی مدام و مداوم بود منكر بمعنى فعل منهى است ۲۷۰ نشست آن فاسق آیا
بمعنی عجب است نخل شرمسار ۲۷۱ شیخ در بعض نسخ پیر برو بر آن فاسق
بر زاید است ۲۷۲ از خویشتن بی حضور من ۲۷۳ خویش در مصراع اول
بمعنی خود و در مصراع ثانی بمعنی اقربا است ۲۷۴ نیاسائی مضارع منفی مخاطب
است از آسائیدن از جانب هیچ کس یعنی راجت و رحمت نیایی هیچ از
کسی برو الخ که آسایش و رحمت از حضرت اوست ۲۷۵ بدامان یوسف الخ
چنانکه حق تعالی حکایت کرد و زاروده اتی هو فی بیتها عن نفسه
و غلقت الابواب و قالت هیت لك تا بدانجا که فرمود و قدت قیصه من دبر
۲۷۷ بانوی مصر یعنی زلیخا برو بر آن بت معتکف روی آورنده و عبادت کننده

در آن محظه رویش بپوشید و سر
 غم آلوده یوسف بکنجی نشست
 زیجا دو دستش بپوسید و پای
 بسندان دلی روی در هم مکش
 روان گشتش از دیده بر چهره جوی
 تو در روی سنگی شدی شرمسار
 چه سود از پشیمانی آید بکف
 شراب از پای، سرخ روئی خورد
 بعدآوری خوابش امروز کن
 پلیدی کند گریه بر جای پاک
 تو آزاده از ناپسندیدها
 مبادا که زشت آیدش در نظر
 سر بر زلفش ستمکار دست
 که ای سست پیمان سرکش در آی
 بشتدی پریشان مکن وقت خوش
 که بر کرد و ناپاکی از من بجوی
 مرا شرم ناید زپردوکار
 چو سرمایۀ عمر کردی تلف
 وزو عاقبت زردروئی برند
 که فردا نماند مجال سخن
 چو زشتش نماید بپوشد بخاک
 نترسی که بروی فسد ویدها

۲۷۸ رویش بپوشید و سر تا که بت نبیند که زشت الخ قبیح آید فعل ایشان
 در نظرش ۲۷۹ سر بر الخ یعنی بر سر نهاده دست را از نفس ظالمه ۲۸۰ سست پیمان
 بد عهد و پیمان شکن و ناسی احسان ۲۸۱ بسندان دلی یاء مصدیه است
 یعنی سخت دلی خوش بفتح خاست ۲۸۲ گشتش ضمیر راجع بیوسف عم جوی
 یعنی اشک بسیار بر کرد امر است معنی باز آی و رجوع کن ۲۸۳ سنگی
 یعنی بت تو شدی شرمسار که او را پوشیدی مرا الخ استفهام تقریری است
 ۲۸۴ پشیمانی در بعض نسخ تن آسانی و در بعض پریشانی چو سرمایه الخ که
 عمر بآخر رسید ۲۸۵ از پیء از برای سرخ روئی که بدان تحصیل مزاج کنند
 زرد روئی برند از بیم شکنه و شرم شیخ ۲۸۷ پلیدی در اینجا مراد از ریدن و نجس
 آلوده کردن ۲۸۸ آزادی یعنی فارغی و باک نداری ناپسندیدها قباچ اعمالی

بر اندیش از آن بنده پر گناه
که در خواجه عاصی شود چندگاه
اگر باز شود بصدق و نیاز
۲۹۰ برنجیر و بندش نعیان باز
بکین آوری با کسی بر ستیز
که از وی کزیت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور شود کستاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آئین از آه شود سیاه
شود روشن آئین، دل به آه
۲۹۵ برس از گنایان خویش این نفس
که روز قیامت ترسی زکس
غریب آدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

۲۸۹ بر اندیش فکر کن که در الخ که گریخته باشد از خدمتش چند بار عاصی
در بعض نسخ آبی ۲۹۰ باز گردد رجوع کند بیای خود برنجیر الخ که خواجه
اورا معذور دارد پس تو نیز از خدمت خواجه حقیقی گریخته و چند بار ترك
فرمان کرده پس بر درس آمدن می باید و ترك عناد کردن ۲۹۱ با کسی
با آن کس گزیر چاره که از وی گزیرت بود که ترا ضروری و هم نباشد یا گزیر
یا نفرت باشد از وی خدای تعالی خود ترا ضروری و لازم است هر دم بوی
محتاجی هرگز استغنا نداری فکیف که ازو منتظر شوی لاجرم بحکم موتوا قبل
ان تموتوا موت اختیاری مردن می باید و خود را بیش او بردن و بحسب حاسبوا قبل
ان تحاسبوا حساب خود کردن ۲۹۲ منشور کشاده کتاب یعنی نامه اعمال
وقتی که الخ در روز قیامت ۲۹۳ گرچه بد کرد بحسب الحقیق بد نکرد بحسب
الحکم مراد کسی که پیش از روز قیامت غم خود بخورد یعنی در دنیا توبه
و استغفار نمود درین صورت آن بدی او محسوب نخواهد شد ۲۹۴ سیاه تیره
شود روشن الخ پس آه کن تا صفائی یابی ۲۹۵ برس سعی کن که محو کنی
۲۹۶ غریب لآدم در زمان سیاحت در سواد حبش در شهر بزرگ ایشان فارغ بی پروا

بره بر یکی دگر دیدم بلند	تنی چند مکیں درو پای بند
بسج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتیم جو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندگان شب روند	نصیحت نکیند و حق نشوند
چو بر کس نیاید ز دست ستم	ترا شکر جهان شخمه گیرد چه غم
نکونام را کس نکیند اسیر	ترس از خدا و ترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
و شکر عفتش را فریب است زیر	زبان حسابش نکردد و لیس
چو خدمت پسندیده آری بجای	نیندیشی از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده دار	عزیزش بدارد خداوند کار
و شکر کند رایست در بندگی	ز جانداری افتد بجز بندگی

۲۹۷ بره بر یعنی بر راه دگر بمعنی دکانچه تنی چند الخ چون ایشان را دیدم چنان
ملاحظه کردم که این شهر موضع ظلم است و بیداد مردان را بی گناه حبس
کنند ۲۹۸ بسج سفر ساز و قصد سفر اندر نفس یعنی همان دم و فی الحال
بیابان الخ از آن ترسیدم بی گناه حبس کنند ۲۹۹ یکی گفت بمن بندگان
یعنی محبوسان شب و رو یعنی دزد ۳۰۰ شخمه کوتوال چو بر کس الخ یعنی
اگر تو ظلم بر کسی نکنی پس اگر جهان را شخمه بگیرت از آن ترا چه غم است
۳۰۲ غش خیانت نیاورده الخ یعنی عامل که غش را در میان نیاورده باشد
از رفع از ارتفاع یا مرافعه ۳۰۳ عفت پارسائی و پرهیزکاری فریب است زیر
یعنی اگر زیر عفتش فریب باشد حساب یعنی شمار دادن ۳۰۵ بنده وار یعنی
کما هو حق ۳۰۶ کندرایست در بندگی تیز نباشد در خدمت جانداری
یعنی سلاح داری و نگاه بانی افتد بجز بندگی یعنی از پایه بالا بدرجه کمتر افتد

قدم پیش نه کز ملک بگذری که گر باز مانی زود کمتری
 یکی را بچوگان شب دامغان بزود تا چو طلبش بر آمد فغان
 شب از بیقراری نیارست خفت برو پارسائی شذر کرد و شکفت
 شب گر برودی بر شعله سوز ۳۱۰ گناه آب رویش نبردی بروز
 کسی روز محشر نکرده نخل که شبها بدر که برد سوز دل
 هنوز از سر صلح داری چه بیم در خدروایان نبندد کریم
 اگر هوشمندی زداور بخواه شب توبه تقصیر روز گناه
 کریمی که آوردت از نیست هست عجب گر یفتی بگیردت دست
 اگر بنده دست حاجت بر آر وگر شرمسار آب حسرت بیار ۳۱۵

۳۰۷ قدم پیش نه در عبادت کز ملک بگذری در قربت ۳۰۸ چوگان مراد عصاست
 دامغان نام شهر است محدود طبرستان تا جوالخ یعنی آن شخص را الم همچو طبل
 فریاد بر آورد ۳۰۹ از بیقراری و شرمساری نیارست خفت قادر نشد که بخشد
 ۳۱۰ بر شعله نزد او در اینجا مراد از پادشاه زیرا که پادشاه هم عسی است برای ملک
 سوز در اینجا مراد از معذرت آب رویش اگر حرف یا در لفظ نبردی یاه حکایت باشد
 اینجا ضمیر غایب است اعنی رویش باید و اگر حرف یا خطاب باشد اینجا تاء خطاب
 اعنی رویت باید چنانکه در بعض نسخ واقع شده مراد قبل از زدن شه اگر معذرت
 پیش آمدی پس بسبب گناه آبروی آن چوگان خورده ریخته نشدی ۳۱۱ بدرگاه
 بدرگاه آلهی برد سوز دل یعنی بجز و الحاح معذرت نماید ۳۱۲ سر صلح داری
 اعتذار آوری در عذر الخ بیت هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو کبر و ناز
 و حاجب و دربان درین درگاه نیست ۳۱۳ شب توبه ظرف بخواه است یعنی در شبی که
 توبه حاصل کند تقصیر الخ مفعول بخواه است ۳۱۴ آوردت آورد ترا از نیست هست
 از عدم بوجود عجب امر غریب و بعید است ۳۱۵ بر آر بدرگاهش بیار امر است از باریدن

نیامد بدین در کسی عذرخواه
که سیل ندامت نشستش گناه
ریزد خدا آب روی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

بصنعا درم طغلی اندر گذشت
چه گویم کز انم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جامی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بخش از بن کند ۳۲۰
عجب نیست بر خاک اگر کُش شکفت
که چندین کُل ادم در خاک خفت
بدل گفتم ای تنگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده بمیر
زود و آشفتنگی بر قدش
بر انداختم سنگی از مقدش
زهولم در آن جای تاریک و تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

۳۱۶ عذرخواه وصف ترکیبی است و صفت کسی که سیل الخ آب پشیمانی گناهش نه شسته باشد ۳۱۷ نریزد الخ یعنی خدا جلّ جلاله رسوائی نکند کسی را که بسبب گناه بسیار گریه کرده باشد ۳۱۸ بصنعا درم یعنی در صنعا مرا صنعا نام شهر است اندر گذشت یعنی بمرد چه گویم الخ یعنی غم و المی که از مردن او بر سرم گذشت آن را چه گویم ۳۱۹ یوسف جلال وصف ترکیبی صفت نقش است جلال مثل جلال یوسف یعنی خوش و خوبصورت نکرد تنکاشت ماهی گورش اضافه مشبه به الی المشبه است ۳۲۰ درین باغ الخ در بعض نسخ این بیت واقع شده نهالی بسی سال گردد درخت زینخ بر آرد یکی باد سخت

۳۲۲ ای تنگ مردان ای آنکه مردان از تو عار کنند ۳۲۳ مرقد خوابگاه درینجا مراد از گور زسودا الخ یعنی زسودا و آشفتنگی که برابر قد او بود برای دیدن آن سنگی از مرقد او برداشتم ۳۲۴ بگردید متغیر شد رنگ مراد حال و رنگ خود است

۲۲۵ چو باز آمد ز آن تغیر هوش زفرزند و بستم آمد بگوش
 کُرت و حُشت آمد ز تارِ یک جای بَش باش و باروشنائی در آی
 شب کُورِ خواهی مُنور چو روز ازینجا چراغِ عمل بر فروز
 تن کارکن می بلرزد ز تب مبادا که تخلص نیارد رطب
 گردوی فراوان طمع ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند
 ۲۳۰ بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند کسی برد خرمن که شخصی نشاند

۲۲۵ تغیر دیگر گویی و بر هم شدن آمد بگوش او بزبان حال گفت ۲۲۶ کُرت اگر ترا
 ز تارِ یک جای که قبر است هَش مخفف هوش و باروشنائی در آی که تحصیل
 روشنائی کنی ۲۲۷ منور روشن شب کُور الح یعنی اگر بخواهی که شب کُور تو مثل
 روز منور شود پس از دنیا چراغِ عمل نیک بر افروز ۲۲۸ کارکن درینجا مراد از
 نشانده نخل و غیره مبادا از آن سبب که مبادا الح ۲۲۹ فراوان طمع وصف
 ترکیبی است یعنی فراوان طمع دارنده ظن گمان که گندم الح یعنی نا صرده رجاء
 جنت کنند در خبر است رجاء الحَمَّة بلا عمل ذنب من الذنوب ۲۳۰ بر آن خورد
 میوه آن کس بخورد سعدی ای سعدی کمی برد الح پس رجاء غله بی کاشتن تخم رجاء
 احقی است که خدای تعالی دخول جنت را بایمان و عمل صالح مشروط کرده است



بسا تا بر آریم دستی ز دل که نشوان بر آورد فردا ز نخل
 بفصل خزان می نه بینی درخت که بی برک ماند ز سرمه سخت
 بر آرد توی دستها، نیاز ز رحمت نکرود تهیدست باز
 قضا خلعت نامدارش دهد قدر میوه در کنارش نه
 مپندار از آن در که هرگز نه بست که نومید گردد بر آورده دست
 هم طاعت آرند و مسکین نیاز بیما تا بدرگاه مسکین نواز
 چو شمع بر آتش بر آریم دست که بی برک ازین بیش نشوان نشست

۱ زدل بر داریم دست از برون دل فردا در اینجا مراد ایام بعد از ممت زکل
 از خاک قبر ۲ می نه بینی درخت نمی بینی درخت را سرمه سخت از شدت برودت
 ۳ توی بی برک ز رحمت الخ که خدای تعالی در فصل چهار برک و بار دهد ۴ نامدارش
 ضمیر راجع است بدرخت دهد ضمیر فاعل که مستتر است راجع بقضاست قدر
 تقدیر ۵ از آن در از باب الهی که هرگز نه بست که هرگز آن را او تعالی نه بست
 بر آورده دست کسی که دست دعا برداشته باشد ۶ مسکین نیاز آرد مسکین نواز
 وصف ترکیبی است ۷ برهنه بی برک بر آریم دست تا خدای تعالی استعجاب دعا کند

- خداوندگار را نظر کن بچود که جرم آید از بندگان در وجود
 گناه آید از بسند، خاکسار با تمید عفو خداوندگار
 ۱۰ کریم برزق تو پرورده ایم بانعام و لطف تو خو کرده ایم
 گدا چون کرم بیند و لطف و ناز نکردد ز دنبال بخشنده باز
 چو ما را بدینا تو کردی عزیز بعقبتی همین چشم داریم نیز
 عزیزی و خواری تو بخشی و بس عزیز تو خواری نبیند ز کس
 خدایا بعزت که خوادم مکن بذل گشت شرمسارم مکن
 ۱۵ مسلط مکن چون منی بر سرم ز دست تو به شر عقوبت برم
 بگیتی بتر زین نباشد بدی جفا بردن از دست همچون خودی
 مرا شرمساری زروئی تو بس در شرمسارم مکن پیش کس
 کرم بر سر افتد ز تو سایه سپهرم بود کمترین پایه

۸ خداوندگار را نداست ۱۱ ز دنبال از عقب باز و دور ۱۲ عزیز چنانکه تو فرموده
 ولقد کرّمنا بنی آدم و جعلناهم فی البرّ و البحر و رزقناهم من الطّیّات همین یعنی همین
 عزیزی چشم داریم امید داریم ۱۳ و بس نه دیگر کس ۱۴ بعزت بآه قسم است
 که خوادم مکن در آخرت ذل خواری ۱۵ مسلط بر شکاشته چون منی مثل من
 آدمی یعنی چنانکه منم همچنان کس را بر سر من مسلط مکن یعنی مثل من ظالمی را
 برای عقوبت من مغرست اگر عقوبت کنی از دست تو بهتر که گفته اند حکما
 از نعت این جهان بلاء تو بس است و ز نعت آن جهان لقاء تو بس است
 ۱۶ بتر مخفف بدتر است بشکستی الخ یعنی در دنیا هیچ یک امر بد مثل
 جفا بردن از دست مانند بدتر نباشد این بیت دلیل است برای بیت
 اول ۱۷ زروئی تو ای مستار العیوب ۱۸ کرم بر سر اش بر سرم

اگر تاج بخشی سر افرازم	تو بر دار تا کس نیندازدم
تنم می بلرزد جو یاد آورم	مناجات شوریده، در حرم ۲۰
که می گفت با حق بزاری بسی	میفکن که دستم نکیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم	ندارد بجز آستان سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم	فرموده، نفیس آماره ایم
نمی تازد این نفیس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتیش عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور	مضاف پلنگان نیاید زور ۲۵
بردانِ راهت که راهی بده	وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت	باوصاف بی مثل ومانندیت
بلیک حجّاج بیت الحرام	مدفون یثرب علیه السلام

۱۹ بخشی مرا سر افرازم آن تاج افرازد سرم افرازد مضارع است از افراختن تو بردار
 مرا نیندازدم و مغلوب نکند مرا ۲۰ مناجات رازگفتن با هم در اینجا مراد طلب
 مغفرت نمودن از خداوند تعالی در حرم نزد کعبه ۲۲ بخوان بدرد بران بقهر
 از درم یعنی از درد مرا مراد این است که خواه آن خواه این کن ندارد الخ پس
 بدر دیگر نروم ۲۳ آماره بسیار امر کننده بیدی ۲۵ که اسم است با نفس الخ
 استفهام انکاریست مضاف پلنگان یعنی جنك کردن با ایشان ۲۶ مردان راهت الخ
 ازین بیت تا بصدق جوانان همه باهای قسمه است که راهی بده اهدنا الصراط
 المستقیم وزین دشمنانم وزین دشمنان مرا پناهی بده اعود بك من هبّزات الشیاطین
 ۲۷ باوصاف الخ یعنی سو کنند دهم بصفات تو که بی مثل و بی نظیر است
 ۲۸ لتیک ایستاده شدم بخدمت تو حجّاج بیت الحرام حاجیان کعبه مدفون
 یثرب سو کنند دهم با نکس که مدفون مدینه منوره است یعنی محمّد علیه السلام

بتکبیر مردانِ شمشیر زن که مرد و غار شمارد زن
 بطاعتِ پیرانِ آراسته بصدف جوانانِ نو خاسته ۲۰
 که مارا در آن ورطه یک نفس ز تنگ دو گفتن بغیاد رس
 امید است از آنان که طاعت کنند که بیطاعتان را شفاعت کنند
 بپاکان کز آرایش دور دار و ز زانوسی رفت معذور دار
 پیرانِ پشت از عبادت دوتا ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 که چشم زرونی سعادت میند زبانم بوقت شهادت میند ۲۵
 چراغِ یقینم فرا راه دار زبده کردنم دست کوتاه دار
 بگردان زنادینی دیده ام مده دست بر ناپسندیده ام

۲۹ تکبیر در اینجا مراد الله اکبر گفتن مرد و غا یعنی خصم شمارند زن یعنی دلبران
 اند در جنگ دشمن ۳۰ آراسته بپیرایه عبادت نو خاسته یعنی تازه تا بدنجا قسم
 است ۳۱ در آن ورطه یک نفس یعنی در حالت نزاع و وقت تسلیم روح زنتک الخ
 از عار شرک نگاه دار ۳۲ که طاعت کنند یعنی اهل طاعت اند ۳۳ بپاکان
 باء قسمه است آرایش آلودگی و تلوث یعنی معصیت زلت فسق و نافرمانی رفت واقع شد
 ۳۴ پیران الخ یعنی پیرانی که پشت شان از عبادت دوتا است و آنها از شرم گناه
 خجل اند قسم آنهاست ۳۵ که چشم الخ که هواره دیده ام روی سعادت را
 بیننده باد و زبانم در وقت آخر که زمان تلفظ کلمه شهادت است کشاده باد
 که در خبر است من کان آخر کلامه لا اله الا الله دخل الجنة ۳۶ چراغ الخ
 تا راه راست را بینم و بدان راه روم دست کوتاه دار تا نتوانم که بدکم ۳۷ بگردان
 امر است از گردانیدن نادیدنی بآه مصدیه است دیده ام یعنی دیده ام بینا
 گردان دست در اینجا مراد قوت و قدرت بر ناپسندیده بر فعل غیر مقبول

من آن ذره ام در توانی تو نیست
 وجود و عدم ز احتیاطم یکست
 ز خورشیدِ لطف شعاعی بسم
 که جز در شعاعت نبیند کم
 بدی را آنکه کن که بهتر کس است
 ۴۰ نگه دار ز شاه ایستاقی بس است
 ما شکر بگیری یا انصاف و داد
 بنالم که عفوّم نه این وعده داد
 ندایا بذلت مان از درم
 که صورت نبندد دری دیگرم
 و ر از جهل غایب شدم روز چنه
 چو باز آمدم در برویم میند
 چه هذر آرم از ننگِ ترومانی
 مگر عجز پیش آورم کای غنی
 ۴۵ فقیم بحجم و کس نام مکتیر
 غنی را ترشم بود بر نقصیر
 چرا باید از ضعیف عالم ترست
 اگر من ضعیفم با نام توست
 خدایا بغضت شکستیم عهد
 چه زور آورد با قضا دست جه
 چه بر خیزد از دست تدیر ما
 همین تکیه بس هذر تقصیر ما

۳۸ در هوائی تو بیست یعنی در هوائی تو ایستاده ام ز احتیاطم از خواری من
 ۳۹ شعاعی بسم که شعاع ذره را پیدا کند ۴۰ بدی را الخ یعنی کسی که بد است
 او را نگاه کن یعنی لطف فرما که بعد از نگاه تو آن بهتر کس است زیرا که یک التفات
 شاه گدا غنی است ۴۱ بنالم الخ ناله کنم و گویم عفو تو مرا این وعده نداده بود
 ۴۲ از درم از در مرا که صورت الخ یعنی متصور و ممکن نیست مرا در دیگر
 ۴۳ غایب شدم روز چند یعنی اگر چه از در تو گرینجم روزی چند چو باز آمدم بدرت
 در برویم در را بروی من ۴۴ کای غنی و گویم کای غنی ۴۵ اگر من الخ رباعی
 گر لطف تو یاری نماید ز نخست هم توبه شکسته ست و هم پیمان سست
 چون توبه بامید پذیرفتن توست تا تو نپذیری نشود توبه درست

۴۷ عهد پیمان جهد کوشش ۴۸ برخیزد بر داشته شود همین الخ یعنی همان
 می باید که عذر تقصیر کنیم و بر آن عذر اعتماد بنمائیم تکیه در بعض نسخ نکته

۵۰ چه قوت کند با خدائی خودی
 نه من سر زحمت بدر می برم
 سیاه چرده را کسی زشت خواند
 جوانی بگفتش که حیران بماند
 نه من صورت خویش خود کرده ام
 که عیم شماری که بد کرده ام
 ترا با من از زشت رویم بکار
 نه آخر منم زشت و زیبا نکار
 از آنم که بر سر نبشتی زپیش
 نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
 تو دانای آخر که قادر نسیم
 توانای مطلق تویی من کسیم
 گرم رهنمائی رسیدم بخیر
 درم گم کنی باز ماندم زیر
 جهان آفرین گر نه یاری کند
 کجا بنده پرور بکاری کند
 چه خوش گفت درویش کوتاه دست
 که شب توبه کرد و سحرگاه شکست

۴۹ بر هم زدی شکستی چه قوت چه مقاومت خودی هستی و انانیت ۵۰ بدر می برم
 نمی توانم که سرم از حکم تو بیرون آرم پس چون تو خلق عصبان کنی من نمی توانم که از
 خلق و حکم تو بنام ۵۱ سیاه چرده مخفف از سیاه چرده یعنی سیاه زنک کسی زشت خواند
 یعنی شخصی زشتی طعن کرد که حیران بماند آن کسی ۵۲ خود بفتح خای باید خواند
 نه من الخ یعنی خویش را خود نکرده ام حق تعالی کرده است ۵۳ ترا ای طعنه زن از اگر
 چکار چه کار زشت و زیبا نکار نقاش هر دو بلکه آن نگارنده حق تعالی است ۵۴ از آنم الخ
 یعنی آن افعال که بر سر من نوشتی یعنی تقدیر کردی در ازل من از آن افعال چیزی را
 ناقص نکردم و زیاده نکردم ای خدای بنده پرور ۵۵ تو دانای الخ یعنی آخر تومی دانی که
 قدرت من هیچ نیست و مطلق توانا تو هستی پس من کیم که بگناه ماخوذ شوم ۵۶ گرم
 ره نمائی اگر مرا هدایت کنی رسیدم و باز ماندم یعنی برسم و باز مانم است ۵۸ کوتاه دست
 لا چار و مفلس درویش کوتاه دست کنایه از درویشی است که بحد کمال خود نرسیده
 که شب الخ یعنی حال این درویش این بود که شب توبه می کرد و سحرگاه می شکست

۶۰ کر او توبه بخشد بماند دُرست
 بحَقّت که چشم ز باطل بدوز
 ز مسکینم روى در خاک رفت
 تو یک نوبت ای ابر رحمت بیمار
 ز جرّم درین مملکت جاه نیست
 تو دانی ضمیر زبان بستگان
 مغنی در بروی از جهان بسته بود
 پس از چند سال آن نکو پییده کیش
 بمپائی بت اندر بامید خیر
 که درمانده ام دستگیر ای صنم
 که پیمان مایه ثبات است و سست
 بنورت که فردا بسارم مسوز
 غبار گناه بر افلاک رفت
 که در پیش باران نماند غبار
 و لیکن بگلّ در راه نیست
 تو مرهم نبی بر دل خستگان
 بتی را بخدمت میان بسته بود
 قضا حائتی صعبش آورد پیش
 بغلطید بیچاره بر خاک دیر
 بجان آدمم رحم کن بر تنم

۵۹ او یعنی حضرت حق بماند آن توبه درست بمعنی قائم و ثابت ۶۰ بحَقّت بقاء قسم است بدوز امر است از دوختن یعنی باطل را بمن مفا بنورت این نیز بقاء قسم است مسوز نهی است از سوختن ۶۱ زمسکینم از فقیری یعنی بی عملی روی در خاک رفت ذلیل و خوار شدم افلاک جمع فلك یعنی آسمان ۶۲ يك نوبت یعنی يك بار بار امر است از باریدن رباعی

ای اله من و اله همه کرم تست عذر خواه همه

قطره ابر رحمت تو یس است از پیء شستن گناه همه

۶۳ جاه مرتبه و قدر ۶۴ زبان بستگان یعنی آنان که زبان ایشان بسته باشد تو ضمیر ایشان را می دانی ۶۵ مخ آتش پرست در بروی از جهان بسته بود یعنی خلوت و عزلت اختیار کرده میان بسته بود معبود خود گردانیده ۶۶ کیش بمعنی دین است اینجا آن نکو پییده کیش یعنی آن مخ که مذموم الدین بود صعب دشوار ۶۷ بمپائی بت اندر یعنی در پائی بت

برآید و خدمتش بارها که بچش بسامان نشد کارها
 بستی چون بر آرد مهتات کس که نتواند از خود براندن کمس ۷۰
 بر آشفست کای پای بنده ضلال بیاطل پرستیدمت چند سال
 مہبتی که در پیش دارم بر آرد وگر نه بخوانم زبردگار
 هنوز از بت آلوده رویش بخاک که کامش بر آورد یزدان پاک
 حقایق شناسی درین خیره شد که سر وقت صافی پروتیره شد
 که سرگشته، دونِ باطل پرست هنوزش سر از نیم میخانه مست ۷۵
 دل از کفر و دست از خیانت نشست خدایش بر آورد کای که جست
 فرو رفت خاطر درین مشکش که پیغمای آمد بکوشش دلش
 که پیش صنم میر نامتص عقول بسی شفت و توالش نیامد قبول

۶۹ هیچ آن مغرا بسامان نشد کارها یعنی مطلب او هیچ نه بر آمد چه
 کار بسامان شدن کنایه از مطلب بخوبی بر آمدن است ۷۰ چون چگونه بر آرد
 حاصل کند مهتات جمع مهم بمعنی مقصود کار است ۷۱ بر آشفست یعنی آن
 مغ چون دید که مرام او حاصل نشد مضطرب گشت و گفت ضلال ضایع
 ماندن و کم شدن اضافه بیانیه است ۷۲ زبردگار جل جلاله ۷۳ رویش
 روی مغ ۷۴ حقایق شناسی یعنی مردی حقایق شناس خیره شد مگرد گشت
 صافی روشن ۷۵ دون دنی باطل پرست وصفی ترکیبی است هنوزش سر
 هنوز سرش میخانه در بعض نسخ بتخانه ۷۶ نشست ماضیست از شستن
 معطوف و معطوف علیه را قید است یعنی دل را و دست را پاک نکرد ۷۷ خاطر
 درین مشکش خاطرش درین مشکل که پیغمای آمد الخ یعنی الهام الهی
 واقع شد ۷۸ عقول جمع عقل بسی گفت مناجات بسیار و عرض حاجات کرد

۸۰ پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد
 دل اندر صمد باید ای دوست بست
 که عاجز تر اند از صنم هر که هست
 محال است اگر سر برین در نی
 خدا یا مقصر بکار آمدم
 تنی دست و اتمیدوار آمدم
 بمقصوده مسجدی در دوی
 شنیدم که مستی ز تاب نپید
 بنالید بر آستان کرم
 مودن کربان شکرش که بین
 که یا رب یافردوس اعلی برم
 ۸۵ سکن و مسجد ای غافل از عقل و دین
 چه شایسته کردی که جونی بهشت
 نمی زبست ناز باروی زشت
 بگفت این سخن پیر و بگریست مست
 که مستم مدار از من ای خواجہ دست
 عجب دارے از لطف پروردگار
 که باشد گناهکاری اتمیدوار

۷۹ صمد بزرگتر و مهتر و اسمی است از اسمای صفات او تعالی چه فرق الخ یعنی فرق نباشد
 میان صنم و خدای تعالی ۸۰ بست بستن ۸۱ برین دز بر باب حق دست حاجت
 فاعل آید است ۸۲ مقصر کوتاه کننده و اهل قصور مقصر بکار آمدم یعنی در عهل
 صالح تقصیر کرده ایم بدرگاه تو مقصر بعهل آمدم تنی دست الخ اگرچه طاعت
 نیست امید وائق است و اگرچه استطاعت نیست عزیمت صادق است ۸۳ تاب در اینجا
 مراد گرمی و تیزی نپید می خرها بمقصوده مسجدی بآن صقه که پیش محراب باشد
 ۸۴ فردوس اعلی بهشت برین ۸۵ همین زود باش و بشتاب در اینجا مراد زود برخیز
 سکن و مسجد یعنی توسکی و این مسجد است چه مناسبت هست ۸۶ شایسته عهل لایق
 جویی در بعض نسخ خواهی نمی الخ مراد بعوض افعال بد بهشت خواستن نمی زبید
 ۸۷ پیر مودن مدار از من الخ یعنی بمن تعرض مکن و مرا مرعجان ۸۸ عجب داری الخ
 استفهام انکاریست مراد عجب مدار که گناهکاری از لطف پروردگار امیدوار باشد

ترا می نگویم که عذرم پذیر	در توبه باز است و حق دستگیر
هی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفو عظیم
کسی را که پیری در آرد زبای	چو دستش نگیری تخیر ز زبای
من آنم زبای اندر افتاده پیر	خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جام بخش	فروماندگی و گناهان بخش
اگر یاری اندک زلزل دادم	بس بخردی شهره گردانم
تو بینا و ما خائف از یکدگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم زیرون خروش	تو پاینده در پرده و پرده پوش

۸۹ ترا ای مؤذن باز است کشاده است و حق دستگیر من بحضرت او تعالی ناله می کنم مقوله مست با تمام رسید آینده مناجات از طرف سعدیست ۹۰ کریم یعنی حق تعالی که خوانم الخ که گناهان را پیش عفو خدای کریم عظیم خوانم و حال آنکه پیش عفو او گناهان حقیقی ندارد ۹۱ پیری یاه مصدیه است در آرد زبای که بسبب پیری ضعف افتد ۹۲ من آنم الخ من آن پیر از با افتاده ام که محتاج معاونت ام بفضل خودم دستگیر بفضل خود دستم شیر ۹۳ فروماندگی مراد موجب فروماندگی یعنی معصیت بخش که تویی غفار الذنوب و ستار العیوب ۹۴ یاری از یاران من زلل لغزیدن دادم یعنی گناهانم داند ناخجودی نادانی و حماقت ۹۵ خائف ترسیده تو بینا الخ یعنی تو بینا هستی و خوف از تو نمی کنیم و از یکدگر خوف می کنیم بجهت این که تو می بینی و از لطف پرده پوشی می کنی و ما پرده می داریم ۹۶ بر آورده الخ عیب ما را نادیده نسبت عیب کنند و در افشای آن و برای عتاب و عقاب بر ما جوش و خروش کنند پاینده دایم در پرده باشی پرده پوش وصف پرستی است

بنادوانی از بندگان سرکشند خداوند کاران قلم در کشند
 اگر جرم بخشی مقدار جود مانند گرفتاری اندر وجود
 و شر خشم گیری بقدر گناه بدوزخ فرست و ترازو نخواه
 گرم دستگیری بجای رسم و شر بفکشی بر نگیرد کم ۱۰۰
 که زور آورد شر تو یاری دهی که گیرد چو تو رستگاری دهی
 دو خواهند بودن بمشرفیق ندانم کدامین و بمسدم طریق
 عجب گر بود زاتم از دست راست که از دست من جز گزنی بر نخاست
 دلم می دهد وقت و وقت این امید که حق شرم دارد زمونی سفید
 عجب دارم از شرم دارد زمن که شرم نمی آید از خوشتن ۱۰۵
 نه یوسف که چندین بلا دید و بند چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
 گنه عفو کرد آل یعقوب را که معنی بود صورت خوب را

۹۷ از اگر سرکشند از فرمان قلم در کشند بر خطا یعنی عفو نمایند ۹۸ گرفتاری
 در بعض نسخ گنهکاری ۹۹ فرست امر است از فرستادن ترازو نخواه که گناه
 مقرر است ۱۰۰ گرم الخ اگر دستم بشکری بدرجه رسم ۱۰۱ رستگاری بیاء
 مصدریه بمعنی خلاص است ۱۰۲ فریق بمعنی گروه مردم دو فریق بمحکم فریق
 فی الحجة و فریق فی السعیر کدامین الخ یعنی مردمان کدام فریق مرا بخود راه
 دهند ۱۰۳ عجب عجب است و غریب بلکه بعد است از دست راست از جانب
 یمن بر نخاست بر نیامد ۱۰۴ که حق الخ که در خبر است من شاب شبهه
 فی الاسلام استخیا الله ان یعذبه ۱۰۵ عجب دارم تعجب می کنم شرم دارد
 حق تعالی ۱۰۶ چو حکمش الخ یعنی چون عزیز مصر شد در بعض نسخ چو
 حالش قوی گشت و کارش بلند ۱۰۷ عفو کرد یوسف عم آل یعقوب را یعنی
 برادرانش را که معنی الخ که در خبر است اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه

بکر و ابر به شان مُقِیَّه نکرد بضاعتِ مزجاتِ شان رو نکرد
 ز لطفِ همین چشم داریم نیز بدین بی بضاعت بخش ای عزیز
 کس از من سیه نام تر دیده نیست که بچشم فعال پسندیده نیست ۱۱۰
 جز این کا عِقادوم بیارنی تست امیدم بآمر ز کارنی تست
 بضاعت نیاموردم الا امید خدایا ز عفوَم مکن نا امید

۱۰۸ شان مخفف از ایشان است و اشارت است بآل یعقوب بضاعت جمع بضاعت است مراد ازو متاع و سرمایه است مزجات بضاعت مزجات بضاعت کم و این اشارت است بطرف برادران یوسف عم پیش یوسف ظاهر کردند و خداوند تعالی بدان خبر داده و آن اینکه وجینا بضاعة مزجاة فأوف لنا الصیل ۱۰۹ ز لطف الخ یعنی ما نیز رجا داریم که بضاعت مزجات ما مردود نشود که بهانه رحمت گردد بلکه مناجات ما بی بضاعت مزجات باعث شفقت شود بدین الخ چون برادران یوسف بعذر و تضرع خلاص شدند و یوسف را مدح کردند که یا ایها العزیز گفتند و بضاعت را ذم کردند که مزجاة گفتند نزد یوسف مقبول شدند ما نیز تضرع و زاری کنیم و عذر آوریم که پس از عزیز گفتن مذمت خویش و اعمال کنیم ۱۱۱ یاری معاونت و مقارنت آمرزگاری مغفرت مشوی

تو فرمودی که نومیدی میارید زمن لطف و عنایت چشم دارید
 بدین معنی بسی امید داریم بخشا زآنکه بس امیدواریم
 امید دردمندان را روا کن دل امیدواران را زدا کن

فهرست حکایات این کتاب

دیاچه ۲

- در نعت سید کاینات محمد مصطفی عم ۱۱
 سبب نظم کتاب ۱۵
 ذکر محمد اتابک ابو بکر بن سعد بن زنگی ۱۹
 در مدح شاهزاده ۲۵
 باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری ۲۷
 پند دادن پرویز شیرویه را ۳۳
 حکایت در نواختن خدمتکاران ۳۷
 حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست ۴۲
 گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان ۵۷
 حکایت در شفقت بر رعیت ۵۹
 حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را ۶۱
 حکایت در شفقت ملوک ۶۵
 حکایت اتابک مرحوم تکله بن سعد زنگی ۶۸
 حکایت پادشاه بیدادگر با زاهد ۷۲
 حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال ناتوانی ۷۶
 حکایت دو برادر ظالم و عادل و عاقبت ایشان ۸۱
 صفت جمیعت خاطر درویشان ۸۶
 حکایت سرهنک مردم آزار ۸۸
 حکایت حجاج یوسف و مرد حق‌گوی ۹۰
 حکایت در نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان ۹۳
 گفتار اندر ملک و دولت دنیا که بقا ندارد ۹۶

- حکایت قزل ارسلان با دانشمند ۹۸
 حکایت پادشاه غور با روستائی ۱۰۲
 حکایت مامون خلیفه با کنیزك ۱۱۲
 حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر ۱۱۵
 حکایت زورآزمای تنك دست ۱۱۷
 حکایت در معنی خاموش از نصیحت بکسی که پند نپذیرد ۱۲۰
 گفتار اندر تدبیر کارها و آئین لشکرکشی ۱۲۲

باب دوم در احسان ۱۳۸

- حکایت ابراهیم عم و کرم او با خاص و عام ۱۴۲
 حکایت عابد با شیاد شوخ دیده ۱۴۴
 حکایت پدر ممسك و فرزند جوانمرد ۱۴۶
 حکایت سرهنك سلطان ۱۵۲
 حکایت کریم تنك دست با سایل ۱۵۳
 حکایت شبلی ۱۶۰

گفتار اندر جوانمردی و ثمره آن ۱۶۱

- حکایت درویش با روباه ۱۶۳
 حکایت زاهد بخیل ۱۶۵
 حکایت حاتم طائی ۱۶۷
 حکایت در حلم پادشاهان ۱۷۵
 حکایت توانگر سفله و درویش صاحب دل ۱۷۷
 حکایت پدر بخیل و پسر متلف ۱۸۲
 حکایت احسان اندك و ثمره بی نهایت یافتن ۱۸۳
 گفتار در هیبت و سیاست ملوك ۱۸۷

باب سیوم در عشق ۱۹۱

- حکایت گدازاده با پادشاه زاده و در معنی تحمل محبت صادق ۱۹۵
 حکایت در معنی فنای اهل محبت ۱۹۸

- حکایت در معنی اشتغال اهل محبت ۱۹۹
- حکایت در غلبه وجد و سلطنت عشق ۲۰۲
- حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن ۲۰۳
- حکایت در معنی صبر ۲۰۴
- حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد ۲۰۶
- حکایت در صبر بر جفای آنکه صبرازو نتوان کرد ۲۰۷
- حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست ۲۰۹
- حکایت در معنی استیلاء عشق بر عقل ۲۰۹
- حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محبت ۲۱۰
- حکایت بخون و صدق محبت او با لیلی ۲۱۱
- حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با سیرت ایاز ۲۱۲
- حکایت در معنی قدم درست مردان ۲۱۳
- گفتار اندر فنای موجودات با کبریای باری عز ۵۴۳ ۲۱۴
- حکایت مرد حق شناس ۲۱۷
- حکایت دانشمند عاقل با انا بک ۲۱۸
- حکایت صاحب نظر پارسا ۲۱۹
- گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن ۲۲۰
- حکایت پروانه و صدق محبت او با شمع ۲۲۴
- مخاطبه پروانه با شمع ۲۲۸
- باب چهارم در تواضع ۲۳۰
- حکایت درین معنی ۲۳۰
- حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت ۲۳۱
- حکایت بایزید بسطامی و تواضع او ۲۳۲
- گفتار اندر عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن ۲۳۳
- حکایت عیسی عم و عابد خود پرست ۲۳۴
- حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر ۲۳۹

- حکایت در توبه کردن پادشاهزاده کنجه ۲۴۴
- حکایت طواف عسل ۲۵۰
- حکایت در معنی تواضع نیک مردان ۲۵۲
- حکایت در عزت نفس مردان ۲۵۳
- حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان ۲۵۳
- حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور ۲۵۵
- حکایت در سفاقت نا اهلان و تحمّل نیک مردان ۲۵۹
- حکایت در کستخی درویشان و حلم پادشاهان ۲۶۳
- حکایت محرومی خوشتن بینان ۲۶۶
- حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی بندگان ۲۶۶
- حکایت در معنی تواضع و نیازمندی ۲۶۸
- حکایت حاتم اضمّ و سیرت او در تواضع ۲۶۹
- حکایت زاهد و دزد ۲۷۱
- حکایت در احتمال جفای دشمن از مهر دوست ۲۷۳
- حکایت لقمان و تحمّل او ۲۷۴
- حکایت شیخ جنید و تواضع او ۲۷۶
- حکایت پارسا و بربطزن ۲۷۷
- حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اهلان ۲۷۸
- گفتار امیر المومنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع ۲۸۰
- حکایت امیر المومنین عبر الفاروق رضی الله عنه ۲۸۲
- حکایت ذو النون و تواضع او ۲۸۳
- باب پنجم در رضا ۲۸۶
- در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا ۲۸۷
- حکایت تیرانداز اردبیلی ۲۹۳
- حکایت مرد درویش و زن ناسازگار و هشیامه توانگر ۲۹۷
- حکایت مرد زشت زن ۲۹۸

- حکایت زغن و کرگس ۲۹۸
 گفتار در اخلاص و برکت آن و ربا و آفت آن ۳۰۱
 حکایت طفل روزه دار ۳۰۳
 حکایت زاهد سالوس ۳۰۴
 باب ششم در قناعت ۳۰۸
 حکایت در مذلت بسیار خواران ۳۱۵
 حکایت در معنی مذلت طبع ۳۱۷
 حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت ۳۱۹
 گفتار اندر صبر در ناتوانی بامید پی ۳۲۲
 حکایت در معنی آسانی پس از دشواری ۳۲۳
 باب هفتم در تربیت ۳۲۶
 گفتار اندر فضیلت خبوشی ۳۲۸
 حکایت سلطان نکش و حفظ اسرار ۳۲۹
 حکایت جاهل در حجاب خاموشی ۳۳۱
 حکایت پسر عضد الدولة ۳۳۴
 حکایت در خاصیت برده پوشی ۳۳۸
 گفتار در معنی زبان کشیدن از غیبت ۳۴۰
 حکایت فریدون و وزیر و مرد غبار ۳۴۸
 گفتار اندر حق زنان و اخلاق نیک و بد ایشان ۳۵۰
 گفتار اندر پروردن فرزندان ۳۵۴
 گفتار اندر پرهیز کردن از صحبت احداث ۳۵۷
 گفتار اندر حق مدعیان ۳۶۰
 گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر بر اذای خلق ۳۶۳
 باب هشتم در شکر ۳۷۱
 گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان ۳۷۵
 گفتار اندر صنع باری و شکر گذاری ۳۷۸

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق ۳۸۰

حکایت ملک طغرل و هندوی پاسبان ۳۸۱

گفتار اندر نظر اهل دل در صنع باری ۳۸۵

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق یافتن بر عمل ۳۸۷

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بتپرستان ۳۸۸

باب نهم در توبه ۳۹۸

حکایت پیر و تحسّر خوردن برورگاری جوانی ۳۹۹

حکایت طیب و پیر مرد ۴۰۱

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از ضعف پیری ۴۰۳

گفتار در معنی ادراک پیش از فوت ۴۰۴

حکایت در ذکر مرگ خود ۴۰۷

حکایت جم در وفات پیر ۴۰۸

حکایت عابد و یافتن خشت زرین ۴۰۹

حکایت دودشمن ۴۱۱

حکایت پدر و دختر ۴۱۴

گفتار در موعظ و پند ۴۱۴

حکایت در عالم طفولیت ۴۱۶

حکایت مشت زن خرمن سوز ۴۲۵

حکایت زلیخا و یوسف عم ۴۲۶

باب دهم در مناجات و ختم کتاب ۴۳۳

فهرست لغات مشروحه این کتاب

آموختن . در آموختن ۲۹۴.	آسیب ۲۶ . ۴۳	آب ۲۵۶
آمیژگار ۳۳۴	آشی ۱۳۳	آب بردن ۱۲
آمیژگاری ۳۵۱	آشفتگی ۱۹۴ . ۳۷۵	آب ریختن ۵۲
آوازه ۳۳۲	آشفته ۱۱۸ . ۳۳۷	آباد ۲۴ . ۲۷۵
آوردن . بر آوردن ۴۲ . ۱۳۷	آشوب ۱۸۴ . ۲۷۱ . ۴۲۳	آبستن ۳۰۷
بیار ویا ۲۷	آغشته ۲۹۲	آتش فارسی ۳۶۲
آهو ۲۸۰	آغوش ۳۸۱	آختن ۱۴۱ . ۲۸۷
آهیختن . بر آهیختن ۱۲	آفاق ۳۴	آخر ۳۰۱ . ۴۲۳
آیا ۴۲۶	آفرین ۲ . ۱۱۱	آذر ۱۴۳ . ۲۷۳
آئین ۵۹	آکنده ۳۹۸	آذر پرست ۳۹۳
ابد ۱۰۱	آکنده گوش ۲۰۰ . ۳۲۸	آراسته ۴۳۶
ابدال ۲۱۴ . ۲۱۹	آلایش ۴۳۶	آرام دل ۳۵۱
ابرو بهم در کشیدن ۳۳۹	آلایشی ۴۱۶	آرست ۱۰۸
ابره ۳۰۶	آماج ۱۲۹	آز ۹۸ . ۱۷۹
ابل ۳۶۲	آماجگاه ۱۰۰	آزاد مرد ۱۵۴
ابله ۴۲۰	آمدن . باز آمدن ۲ . ۱۰	آزادی ۴۲۷
ابلیس ۹۲	بر آمدن ۷۵ . ۱۳۷ . ۳۲۶	آزار ۴۳
ابن السبیل ۱۴۲	۴۱۶	آستر ۵۹ . ۳۰۶
ابوزید ۱۴۵	بهم بر آمدن ۹۵	آستین افشاندن ۱۱۱
اجل ۸۲ . ۹۷	ازبای در آمدن ۶۰ . ۷۵	
احتشام ۲۳۵	آمرزگاری ۴۴۴	

۴۳۶ احتقار	افتادن ۲۰۸ . ۷۵	امین ۱۱
۴۳ احراق	درافتادن ۲۷۳	انا ۲۶۶
۷۱ احسان	افتادگی ۲۳۰	انبار ۱۳۶ . ۲۶۷
۵۸ احوال	افطار ۱۵۳	انبار گشتن ۴۲۴
۲۸ اخلاص	افلاك ۴۳۹ . ۴۸	انیا ۴۱۷
۳۶۴ ادبار	افواه ۱۲	انتقال کردن ۱۰۲
۸ ادراك	اقبال ۲۷۳ . ۲۶۷ . ۵۶	انجمن ۴۴ . ۲۳۷ . ۲۷۸
۳۷۶ . ۱۶۷ ادهم	اقبیل ۲۹۴	انجیل ۱۲
۴ اديم	اقصا ۱۶۵ . ۷۲ . ۱۵	اندرز ۱۵۰ . ۲۲۶
۳۸۷ ارادت	اقطاع ۳۸۶	اندوده ۲۳۵
۳۶۰ اردبشتی	اقليم ۲۴	اندوهگین ۶۶
۲۹۳ اردبیل	الپ ارسالان ۱۰۰	اندیشناك ۳۹
۴۰۹ اردی بهشت	المجد ۴۱	اندیشه ۲۳
۱۴۴ ارزان	الست ۱۰	انس ۱۷۰
۲۹۰ ارغوان	الم ۴۶ . ۱۹۱	انشا ۱۹
۱۶ ارمغانی	الوان ۳۷۹	انصاف ۱۰۷ . ۱۱۰
۱۵۱ ازدحام	الوند ۹۸	انگاشتن ۱۱۹
۱۶ اساس	اتماره ۴۳۵	اوباش ۱۸۰
۱۱۷ اسباب	امان ۴	اوج ۷ . ۲۱۵
۱۴۵ اسپ	امانت ۳۵۲	اوزار ۱۰۷
۳۴۱ استاد	امر معروف ۲۳۶	اولو العزم ۴۱۷
۱۹۲ استسقا	امسال ۲۶۲	اولیتر ۲۰۳
۴۲۴ استعانت	امل ۴۰	اهرمن ۳۶۳
اسیر ۱۵۶	املا کردن ۲۳	اهل قیاس ۲۱۴
۱۴۲ اطراف	املاك ۱۵۹	اهل کوی ۲۰۵
۳۷۹ اغیار	امم ۱۱	اهل نشست ۲۷۰

ایاز ۲۱۲	بازار. روز بازار ۲۵۱	بدلکام ۳۸۳
ایشار ۱۶۶	بازی ۳۰۷	بدخشان ۴۲
ایذا ۳۶۵	بازیچه ۱۲۹	بدی ۴۲۱
ایزد ۷۰	باطل سرائیدن ۲۳۵	بذل کردن ۳۸
	باک ۵۰	بر ۱۶. ۸۴
ب	بال ۱۰	در برگزین ۱۱۱
بابا ۳۰۲	بالا ۷	برابر ۱۱۶
بابک ۳۱۳	بالوعه ۲۴۹	برایا ۱۱
باج ۵۹	بام ۲۳۲	بربط ۲۴۹
باختر ۸۱	بانک ۱۰۵	برجاس ۲۶۲
باختن. در باختن ۴۰۳	بانو ۱۴۷	برخی ۲۰۲
باد ۲۴	بایزید بسطامی ۲۳۲. ۳۰۷	برد باری ۳۶۷
بیاد دادن ۱۲۵. ۴۲۵	بتر ۴۳۴	بردن ۲۷۳
بر باد رفتن ۹۶	بتک ۳۹۳	برف آب ۲۵۸
باد صبا ۱۵۵	بخت ۲۶۸	برق ۲۹۲
باد پای ۱۶۷. ۴۰۳	بجل کردن ۲۶۷	برق یمان ۴۰۲
باد دست ۱۴۶	بخت ور ۱۲۹	برك ۴۲. ۷۷. ۱۲۷. ۱۴۷
باد رفتار ۱۶۸	بخرد ۳۷۳. ۳۱	۳۹۸. ۳۱۹
باد سنخ ۲۷۹. ۱۷۰	بخشیدن ۲	برنا ۲۰. ۱۷۱
بار ۴۴. ۸۹. ۱۵۸. ۱۶۲	بد اختر ۱۰۷	برومند ۲۷
باردار ۱۰۷	بدرك ۲۹۸	برهین ۳۳۱. ۳۸۹
بارکش ۷۹	بدرگی ۲۵۳	برهنه ۴۳۳
بارگاه ۱۱۱. ۱۸۴	بد زهره ۲۲۷	بری ۳. ۱۴۱
باری ۳۸۵	بد سگال ۲۷۹	بریدن راهها ۱۲۶
باز ۹. ۳۲۸	بد عهد ۱۰۰	برین ۲۱. ۴۲۱
بازپس ۷۱	بد گهر ۷۰	برم ۹

بس ٢٤ . ٦٨ . ٩٧	بم ٢٢١	بیدق ٩٣
بسا ٥٨ . ١٠٦ . ١٥٧ . ١٨١	بن ٤٦	بیدق ١٥٧
بساط ٣١١	بناگوش ٤١٤	بیژن ٢٩١
بسامان ١٣٥	بندیان ٤٢٩	بیش ١٠٩ . ٣٣
بستان سرای ٣٣٤	بنگاه ١٧٤	بیشتر ٢٥٠
بستر ٩٨	بنه ٣٨٢	بیشی ٨٣
بسند ٧٩	بود ٣٠٢	بیضه ٢٣٧
بسی ١٥ . ٢٧ . ٣٤	بول ١٠٣	بیغوله ٢١٦
بسیارفن ١٢٨	بوم ١٦ . ٨٤ . ١٢١ . ١٧٤	بیگانه ١٠١
بسیج ٤٠٧ . ٤٢٩	بها ١٢٨	بیل ٢٩٣
بسیط ٨	بهاران ٤٠٠	بیلک ٢٩٣
بشر ٧ . ٣٣٢	بهامیم ٣٣٢	بینوا ١٤٢
بصر ٧	بهتان ٣٧٨	بینوائی ٧٨ . ٢٢٤
بصره ٣١٥	بهر ١٠٣	بیوه زن ٣٤
بصیر ٦	بهرام ١٨٩	
بضاعت ٤٤٤	بهرام گور ٢٩٣	ب
بط ٧٧ . ٢٤٨	بهره ور ١٦٨ . ٣٣٣	پارین ٢٥٣
بعث و نشر ١١	بهشت برین ٢٦٤	پازند ٢٨٩
بقال ٣٤٧	بهلول ٢٧٤	پاس ٣٤٨
بقراط ٣٦١	بهمن ١٣٦	پاس داشتن ٣١ . ١٨٠ . ٣٣٠
بقعه ٢٥٦	بهی ١١٢	پاسخ ٢٠٨
بکم ه	بیجون ٨	پاشیدن ٤٠ . ١٤٨
بالاک ٢٩١	بیحاصلی ٢٣٥	پاکاز ٧٢
بلاغت ٨	بید ١٤٢	پاکیزه ٤٦
بلند اختر ٢٩٧	بید مشک ٤٠٠	پاکیزه بوم ١٦٥
بلیلانه ٢٦٠	بیدانش ٢٨٩	پالهنک ٣١٠

پن دشت ۱۷۵	پرویزن ۱۱۵	پایاب ۶۹
پننا ۲۳۰	پروین ۹۸	پای بست ۴۱۰
پی ۱۴ . ۱۰۴ . ۱۰۸ . ۴۱۴ . ۴۲۱	پریشان کردن ۲۴	پایبند ۳۲
از پی ۸۹ . ۴۲۷	پریشانی ۶۵ . ۷۴	پایدار ۱۱۰ . ۲۶۹
پی کردن ۱۰	پزشک ۳۷۷	پای داشتن ۱۲۰
پی گرفتن ۱۷۰	پس آنکه ۳۰۹	پایگاه ۲۲
پی رو ۱۳	پست ۶۷	پایمال ۴۱۱
پیچ بر پیچ ۳۵۷	پسندیده رای ۹۷	پای مرد ۱۸۶
پیچ پیچ ۹۸	پسندیده پی ۸۳	پاینده ۴۴۲
پیچیدن ۳۳۹	پشت ۲۹۴	پاییدن ۳۸۰
پیرده ۱۸۹	پشت پای زدن ۲۱۸	پختن ۳۶۰
پیرایه ۲۶ . ۴۳ . ۶۶	پشتی ۳۶۹	پخته حوار ۳۶۵
پیروزه رنگ ۴	پگاه ۱۴۲	پر ۹
پیس ۳۰۳	پلید ۹۲ . ۱۴۳	پراگندگی ۲۴
پیش ۶۷	پلیدی ۴۲۷	پراگنده ۸۴ . ۱۶۱ . ۳۹۸
پیش بردن ۱۳۷	پناه ۳۵۱	پراگنده کو ۲۸۶
پیشین ۳۳ . ۱۴۷	پنج روز ۲۲۰	پرتاب ۴۵
پیشرو ۱۲۹	پنجه ۱۲۶	پرداختن ۱۶ . ۱۳۸ . ۲۰۶
پیشوا ۱۱	پور ۲۵	۲۷۴ . ۳۶۴
پیشه رو ۳۵۵	پوزش ۲	پردلان ۳۲۱
پیکار ۶۰	پوستین دریدن ۳۳۴	برده دریدن ۳۴۳
پیل ۱۹۵	پوسیده ۱۱۸	برده پوش ۱۷۱
پیمان ۸۴	پوینده ۳۹۶	برده دار ۳۹
پیمر ۱۰	پویه ۱۰	پرستاری ۴۹۴
پیمانه ۴۲۰	پوئیدن ۳۷۹	پریان ۱۸ . ۲۱۶ . ۳۰۶
پینه دوز ۳۲۰	پن ۴	پروردن ۵۵

تغابن ٢١٠	تحسين ٣٥٥	ميوند ١٣٤ . ٥٦
تغير ٤٣٢	تحكم ٢٤٥	بيه ٣٧٤
تف ١٧٧ . ٣٨٦	تحمل ٧٥	ت
تفرج ٢٧٨ . ٤٠٢	تحيير ١٠	تاب ١٧٢ . ٤٤١
تفسير ١٤٤ . ٣٩٠	تخم کار ٢-٤	تابش ٢٢٨
تفكر ٢٣١	تدبير ١٦ . ٨٥ . ١٧٤	تاجگاه ١٠٠
تفو ١٠٧	تدریج ١٠ . ٤٤	تاجيك ٤٢
تقاضا ٣١٦	تردامن ٢٣٧ . ٣٦٣	تاختن ٩٧ . ٩
تقوى ٢٦ . ١٣٨	تربت ١٠٠ . ٢٥٩	تاديب ٢٥٠
تقوم ٣٥٣	تریت ١٦ . ٢٢٧	تاراج دادن ٦٦
تک ٨ . ١٠٨	ترتيب ٢١	تارك ١٩٧
تكبير ٤٣٦	ترتيب کردن ١٤٢	تازه ١٢٣
تکس ٢٢٩	ترك ١٠٦ . ١٨٤ . ٢٣٥ . ٢٥٩ . ٣٨١	تازی ١٢٤
تکله ٦٨	تره ١١٨	تاك ٢٩٥
تکلف ١٧٥	ترياك ٢١٩	تاقل کردن ١٠
تکيه گاه ١٦٦	ترولزل ١٢	تاوان ٥٧
تليس ١٣٤ . ١٥٢ . ٤٢٠	تسبيح ١٦٦ . ٣٨٦	تاثير ٢٤ . ٨٣
تلف ٥٤ . ١٠٢ . ٢٢٦	تشریف ٥٥ . ١٦٩ . ٢١٨	تب ٦ . ٢١٤
تلقين ٣٤١	تشنيع ٢٣٧	تبات ٣٠٨
تمع ١٥	تشويش ٨٦	تياه ٥٢
تمثال ٣٩٢	تصرف ٣٦٩	تجديل کردن ١٤
تمثال گر ٣٨٨	تطاوول ٥٨	تبرزين ٢٨٩
تمنا ٧٢ . ٢١٢	تظلم ٣٣٧	تبش ١٨٦ . ٢٢٨
تميز ٤٥	تعنت ١٨ . ٢٣٤ . ٣٦٥	تد ١٤٣ . ٣٩٢
تناور ٤٢	تعنت بردن ٢٥٧	تدر ٢٩٠
تند خوى ٢٥٠	تعويد ١٢٢	

ج	تندی روی ۱۵۷	توقیع ۵
جاده ۳۱ . ۱۵۲ . ۲۰۴	تندی ۲۷۳ . ۶۸ . ۵۵	تولا ۲۲۶ . ۱۶
جاسوس ۳۸۷ . ۱۳۶	تعم ۳۱۳ . ۲۳۵ . ۱۰۷	تهدید ۲۵۵ . ۵
جام کتی نمای ۳۶۴	تنک مایه ۳۶۴ . ۱۵۴	تهلیل ۱۶۶
جان بردن ۱۸۵	تنک ۳۶۰ . ۱۷۴	تهمت ۴
جان دادن ۲۱۹	تنک چشم ۳۱۵	تهور ۲۹۱ . ۱۲۷
جان در سر کردن ۲۰۴	تنک دست ۴۰۶ . ۸۶	تیر ۴۰۹ . ۳۵
جان بخش ۱۰۰	تنک دل ۷۹	تیره ۴۰۹
جان گذار ۹۸	تنک روزی ۲۹۶	تیره دل ۲۵۲
جانان ۱۹۳	تنور ۳۱۴	تیره رای ۹۰
جاننداری ۴۲۹	تیدن ۳۴۶	تیره رنک ۳۸۲
جاه ۴۳۹ . ۵۲	تواضع ۱۷	تیز آوازه ۳۳۳
جد ۱۴۸	توان ۷۱	تیز هوش ۲۷۰
جرس ۴۰۴	توانگر ۵۸	تیمار ۲۱۳ . ۱۱۹ . ۱۰۷ . ۸۲
جرعه ۲۰۱	توبه ۱۷	تیمار کش ۱۰۷
جره باز ۳۰۹ . ۱۷۹ . ۴۰۰	توبیخ ۲۵۵	تیم ۴۰۴
جزا ۱۱۹	توتیا ۱۷۸	تیه ۱۲
جستن . برپا جستن ۱۷۱	توحید ۲۰۰	ت
جعد ۵۴	تور ۴۱۹	ثابت ۱۲۲
جفا پیشه ۱۰۶ . ۴	توریت ۱۲	ثابت قدم ۳۴۵
جفت ۲۶۷ . ۲۱۳ . ۲۱۹	توسن ۳۰۹ . ۱۸۹	ثبات ۲۵۲
جگر خوار ۲۵	توشه ۳۰۹ . ۱۳۹	ثری ۴۱۶
جل ۲۴۳	توفیر ۳۴۸ . ۱۹۰	ثریا ۲۵
جلاب ۳۷	توفیق طاعت ۲۶	ثعبان ۲۵۳
جلال ۱۰	توقع ۳۱۴ . ۱۱۰	ثنا ۱۷۵
جلوه ۴۰۰	توقف ۳۸۲	ثواب ۱۷۵

چهر ١١٢ . ٤١٤	چهل ٢٣٧	حلیل الصفات ٢٣٧
چیر ١٢٨ . ٢٠٩ . ٢٥٣	حبیب ١٩٨	جم ٧٠ . ١٠٠ . ٤٠٨
چیر دست ٢٠٩	جیش ٨٢ . ١٠٢ . ٤١١	جہاد ٢٨٩
چین ٣٦٢		جشید ٦١
	ج	جع ٧٥ . جع بودن ٢٤
ح	جابل ٢	جمهور ١٨٧
حاتم طائی ١٦٧	چارہ ١١٠	جن ٤
حاتم اقم ٢٦٩	چاشت ١١٧ . ٣٠٣	جنید ٢٧٦
حاجب ٢٨١ . ٢٨٨	چالش ٢٨٧	جو ١٤٧
حاضر جواب ٢٢٨	چرخ ١١	جوارح ٢٧٥
حالی ١٠٥ . ١٧٢ . ٢٢٤	چرخہ ٧٣ . ١١١	جوامرد ٤٠ . ١٥١
حانوت ١٦٠	چست ١٣٨	جود ٢٣ . ١٣٨ . ١٦٢
حبل ١٥٦ . ٢٧٠	چشم داشتن ٨٩ . ١٤١ . ٤٣٤	جور ٢٢
حبیب ٢١٨	چشن ١٧٠	جوزا ١١٣
حجاج ٩٠ . ٣١٢ . ٣٤٢	چکار ٤٣٨	جوش ١٠٦
حجت ٩٠	چکل ٣٦٠ . ٢٨٨	جوشن ٢٩١
حجیر ٢٩٥	چیدن ١٤١ . ٤٠٠	جوشیدن ١٨
حد زدن ٣٦٩	چنبیری ١٣٣	جوع ١٦٦
حدیث ١٤٣ . ٢٤١	چنڈ ١٧٠ . ١٨٢	جوہری ٦٥
حذر ٢٩٩	چنگال ١٣١ . ٢٨٩	جوینی ٣١٨
حر ٢٢٧	چنگی ٢٤٧	جہانبان ٢٠ . ١٥٦
حرام ٨٠ . ٩٣ . ٢٣٥	چنو ٣٩٥	جہانبدہ ٧٨
حربا ٢٦٢	چنوی ٢١	جہانکشہ ٤٢
حرص ٢٢٦	چوبک زن ٢٨١	جہانی ١٨٦
حرقیر ٤٦ . ٥٣ . ٢٢٤	چوگان ٣٣٥ . ٤٣٠	جہد ٤٣٧
حرقیری ٢٦٤	چہ ٨٩	جہل ١٠٧

خام ٢٩٣ . ٢٨٣	حلم ٣	حرون ٢٤٥
خان ٤١	حله ٥٩ . ٨٧ . ١٨١ . ٣٠٧	حریف ٢٠١ . ٣٠٤
خاندان ٩١	حبار ٢٩٥	حساب ٤٢٩
خانه سوز ٣٥٤	حتال ٣٦٩ . ٤٢١	حسام ٣٤٠
خایسک ٢٥٠	حام ١٧٩	حسرت ٥٣
خایف ٤٤٢	حمل ٢٣١	حسیب ٦ . ١٤٧
خاین ٧١	حمله ١٦٢	حشر ١١ . ١٢٤
خائیدن دندان بزهر ٣٦٥	حیث ٣٥٦	حتم ١٢٠ . ٢٦٥
خبردو ٢٤٣	حی ١٤ . ٢٧٦ . ٣٨٩	حمت پرست ٢٥٩
خبیر ٦	حیا ٢٤٧	حشو ١٨ . ٣٠٧
ختم ١٧ . ٣٤٤	حیدر ٢٨٠	حصار ٥٧ . ١٣٥
ختن ١٩ . ٣١٧	حیف ٦٠ . ٢٠٥	حضر ٦٣
خجالت ١٧	حیله ١٢٤	حضور ٢٣٢ . ٣٨٦
خجل ٣١٥ . ٣٥٣ . ٤٢٦	ح	حفظ ١٢١
خجند ١٤١	خاتم ١١٧ . ٤١٦	حق ١٦
خد ١٩٢	خادم ٢٣١	حق پرست ٢٥٢
خدا ٨٣ . ١٠١ . ٢٢٣	خار ١١٤	حق روی ١٢١
خدم ٩٤	خارا ٨٨	حق شناس ٣٧٨
خدمت گذار ٤٣	خارکش ٧٩	حق گذار ٢٩
خدنک ٦٢ . ٢٩٠	خاطر ١١٩	حقی ١١٥
خدیو ٨٣	خاطر فریب ٣٦١	حقیر ١٨١
خر ٣١٠	خاکدان ٢٨٤ . ٤١٥	حکم ٥
خراب ٢٣ . ٢٤٥ . ٢٤٧ . ٢٤٩	خاکار ٢٠٦ . ٤١٦	حل ١٨٧ . ٢٤٠
خرابات ٤٤ . ٢٢٤	خاکی نهاد ١٥	حلق ٦٦ . ٨٩
خراج ٥٩	خال ١٩٢	حلقوم ١٣٥
خرامیدن ١٣		حلقه ١٢٧ . ٢٢٤

خود پسند ٢٣١	خضر ١٠٤	خرده ١٠١ . ٤٨
خودی ٢٣٨ . ٤٣٨	خط عارض ٢٦٧	خرده گرقن ٢١٤
خور ٩٧ . ١٤٥ . ٢٨٠ . ٢٦٥	خطا ٢٧٤	خرده بین ٣٦٦
٣٧٥	خطوه ١٥١	خرزهره ٩٩
خورش ١٧٩	خفت و خیز ١١٣	خرسند ١٤٦
خوش منش ٢٢٥	خفتان ٢٩٢	خرف ٤١٠
خوش منظر ١٧٢	خفوق ٢٥٣	خرقه ٢٠٠
خوشه اندوختن ٤٢٥	خفيه ١١٥	خرم ٩٩
خوشه چیدن ٤٢٥	خلاف ٢٤٩	خرمن ١٥ . ٤٢٥
خوشه چین ١٥٧	خلال ٤١٢	خرمن کدا ٢٦٠
خوشیدن ٧٦	خلف ٢٤	خروش ٢٨ . ١٠٦ . ٢٩٦
خون ٧٩	خلقی ٢٧٨	٤٢٣ . ٣٢٥
خون خواره ٢٤٢	خلل ٦٣ . ٤٩	خربدار ١٥١
خون خوردن ٤٩ . ١٧٠ . ٢٨٢	خلوت سرای ٢٠١	خربدن ١٤٠
خون دل ١١٩	خلیل ٢٢٥ . ٥	خزینه ٥٩
خون کردن ٢٧٥	خم ٩٤	خس ٩٩ . ٤٢١
خون گرقن ١٥٨	خمار ١٩١	خساست ٥٨
خوی ١٨ . ٢٢٣	خنك ٦٥ . ٦٦ . ٨٠	خسان ٢٢٣
خوید ١٦٢ . ٤٠٠	خواب پیشین ٢٦٠	خستن ٣٦ . ٤٥
خویش ٣ . ٥٨ . ١٤٦ . ٤٢٦	خوار ٢١٤	خسرو ٣٢ . ٥٠
خوشتن دار ٢٦٧	خواری ١٠٩	خسك ١٢٣
خیال ١٠ . ١٩٢ . ١٩٩	خوان ٤ . ١٠٨ . ٢١٨	خسی ٢٤٢
خیره ٥٠ . ٥٣ . ٢٨٢ . ٤٤٠	خوان یعبا ٤ . ٢١٧	خشت ٥٤ . ٢٨٦
خیره روی ٤٨ . ٢٥٩	خواهش ٢١٢	خشت زن ٢٦٠
خیره کش ٧٣	خود ٢٨٨	خصال ٢٥٤
خیل ١٤ . ٢٦ . ٢٥٣ . ٢٨١	خودپرست ١٠٣ . ١٤١ . ٢٢٢	خضاب ١١٣ . ٢٨٨

دست گزیدن ۹۷	د د ۳۱۱ . ۱۹۹	د
دست فرو شستن ۳۵۶	درج ۳۱۴	داد ۲۶ . ۲۳
دست یافتن ۷۵	درخور ۲۲۴ . ۱۷۴	دادار ۱۸۷
بدست گرفتن ۱۴۳	درخورد ۳۹۵ . ۳۷۱ . ۱۵۴ . ۱۲۲	دادگر ۵۹ . ۲۰
هم دست کردن ۳۹	درد ۴۴۸	دارالسلام ۳۳۶ . ۱۴
دست تنک ۳۸۲	دردناک ۲۰	داروگیر ۱۰۲
دست رس ۲۱ . ۴۹	درست ۱۴۵	دارا ۶۱
دست رنج ۳۵۵	درشت ۳۵۷ . ۱۰۶	داشتن . برداشتن ۲۵۰
دستگیر ۱۳۴ . ۲	درگاه ۱۴ . ۲	داعی ۱۰
دستار ۲۴۱	درم ۸۲	داغ ۹۱
دستار بند ۴۵	درمان ۷۰	دام ۳۱۱
دستان ۳۰۳ . ۲۹۳ . ۲۷۸ . ۱۲۸	درماندگی ۷۷	داماد ۲۰۷
دستگاه ۳۵۵ . ۵۳	درنک ۱۲۳	دامغان ۴۳۰
دستگاه ۲۹۷	دروازه ۳۴۷	دامن افشاندن ۹۵
دستور ۵۵	درو ۱۳	دامن بندگان گرفتن ۳۹۵
دشت ۲۷۶	درویش ۳۱	دامن کش ۱۸۱
دشنه ۲۶۷	دریا شکافتن ۳۵۵	دامنی ۱۷
دعا ۲۴۹ . ۲۳	دریدن ۶۴ . ۱۰	داناء راز ۳۹۵
دغل ۱۶۴	برهم دریدن ۹۳	دانک ۱۸۳
دقتر ۴۱۶	دریدن پوستین ۳۳۴	داود طائی ۳۳۸
دفع ۲۷۴ . ۹۳ . ۵۹	دریخ ۹۷	داور ۱۸۷ . ۸۵ . ۳۰
دکه ۴۴۹	دریوزه ۴۲۴ . ۲۰۴ . ۷۲	دام ۲۲۰
دگرره ۲۷۵ . ۷	دژم ۵۲	دجله ۱۹۰
دل نهادن ۴۰۴	دست ۴۳۶	دخت ۲۲۵
دلاویز ۲۴۵	دست بردن ۵۸	دختر خانه ۴۱۴
دلدل ۱۶۸ . ۱۴	دست داشتن از ۴۴۱ . ۳۴۲	دخه ۴۰۸

دلفروز ٢٥٣	دوك ٩٣ . ٥٤	ذوق ٢٢٠
دلق ٦٩	دولاب ٢٢١	ذيل ٧
دلو ١٥٦	دولت ٥٥ . ٢٥ . ١٦	
دم ١٩٥ . ٦٩ . ٢٣	دون ٦٠	
دم دركشيدن ٢٤٢ . ٣٧	ده مرده گوی ٢٢٩	را ٢٠٢
دم زدن ٦١	ده يك ٥٩	راست ١٨٧
دمار ١٣٦ . ١٠٥	دهر ٣٦٥ . ٢٩٤	راضی ٣١٩
دماغ ١٣٦	دهشت ٩٨	راعی ١٠
دمان ١٦٢	دی ٤٠٩ . ٤٠٨	راغ ٢١٧
دمع ٦٦	ديباچه ٢٠٦ . ١٥٩	رام ٢٠
دن ٢٤٨	ديده ٩	راه بردن ٩
دنبال ٤٢١	دير ٢٨٩ . ٢٨٧	راهدان ٤٢٣
دنباله ٨٦	دير باز ٦٧	راهزن ٣٠٤
دواب ٨٨	ديرينه روز ١٤٣	رای ١٦ . ٣٨٨
دوان ٢٦٤	ديرينه زاد ٣٤٢	رای زدن ١٠٤
دوتا ٢١٢	ديس ٣٠٢	رب ٢٦
دود ٤٨ دود دل ٣٤	ديگدان ١٦٥	رباب ٤٠٩
دوده ٢٣٥	ديو خس ٤٢١	ربح ١٦٦
دور ١٥٩ . ١١٢ . ٢٤	ديوسفيد ١٤٨	رتبت ٢٢٩
دوران ٢٠	ديوسما ٢٥١	رخال ٢٤٥
دوست ٢٧١	ديوان ٧١	رجيم ٣٤٤
دوست کام ٢٦٧		رحيل ٣٥٨
دوش ١٧٨ . ١٦٨ . ٦٧	ذ	رخام ٢٤٨
دوشاب ٢١٨	ذکر ٣٨٦ . ٣١٠	رخت ١٦٥ . ٢٣١ . ٢٧٢
دوشينه ٢٧٧ . ١٠٩	ذل ٤٣٤ . ٢٦٤ . ٢١٨	رخش ٢٣١
دو کون ٢	ذو النون ٢٨٣	رد ١٤ . ٢٨٢

رہوار ۲۹	رہیدن ۱۲۹	رز ۲۰۱ . ۱۸۶
رہی ۱۵۷ . ۴۳	رنج ۱۰۷	رزق ۳ در رزق زدن ۱۵۲
ریاست ۳۵	رنجور ۳۸۰ . ۱۱۲ . ۷۹	رستخیز ۳۹۵
ریش ۱۴۴ . ۹۱ . ۸۹ . ۳۱	رنجہ ۹۳ . ۲۱	رستگاری ۴۴۳
۲۷۶	رنک ۴۳۱	رستن ۲۵۵
ریو ۲۳۰ . ۱۴۷	روان ۲۸۸ . ۷۱ . ۶	رستہ ۵۴
	روح پرور ۴۰۲	رسم ۳۶ . ۲۱
	رود ۲۴۸	رشتہ ۹۳
زاد ۲۷۶	روده ۳۱۰	رشت ۶۴
زار ۱۲۸ زارگرتن ۵۸	روز بازار ۲۵۱	رضا ۱۷ . رضا دادن ۲۰۸
زال ۳۱۸ . ۲۲	روزپسین ۹۱	رطب ۳۷۹ . ۳۱۵ . ۹۰
زاولستان ۱۳۶	روزیقین ۳۶۸	رعد ۸۲
زبان آوردن ۳۳۵	روزگار ۹۳	رعنا ۴۱۴
زبان در کشیدن ۳۵۰	روزہ ۱۵۲	رعیت ۳۱
زبان آور ۲۷۸ . ۲۱۷ . ۲۳	روزی ۳۷۲ . ۷	رعیت ۶۶
۳۸۹	روستای ۲۹۵ . ۵۹	رفق ۲۶۷
زبان آوری ۴۱۷ . ۵۳	روشن ضمیر ۱۰۶	رفیق ۳
زبان بند ۲۷۹	روشن قیاس ۴۵	رقت ۴۲۱
زبان دان ۱۴۴	روضہ ۱۴۱	رقص ۱۹۸
زبر زیر شدن ۱۶۰	روی ۲۰۶ . ۱۷۶ . ۸۸	رقعہ ۳۹۰
زبردست ۲۱	روی در کشیدن ۷۳	رقیب ۱۹۵ . ۱۴۲
زبردستی ۹۳	روئین ۱۲۵ . ۲۲	رکیب ۴۱۴ . ۱۰۰
زبون ۱۲۳ . ۳۰	رہ زدن ۲۵۹ . دگرہ ۲۷۵ . ۷	رگزن ۴۰
زجر ۳۳۷ . ۱۵۸	رہبر ۴۱۴	رمال ۳۸۲
زحف ۳۷۰	رہرو ۴۰۵ . ۱۶۵	رمان ۴۱۱
زحل ۲۴۳	رہزن ۳۶	رمج ۲۹۱

در ساختن ٢٩	زوبین ١٢٧	زر مغربی ٢٢٢
با هم ساختن ٢٨٦	زورمندی ١٣٤	زرع ٧٦
ساده ٢٧٢	زه ٢٥٥	زرق ٥٣ . ١٢٢ . ٢٢٧
ساده مرد ٢٤١	زهره ١٨٢	زرد ٢٨٠
ساروان ٤٠٥ . ٢٨٢ . ١٧٩	زهی ٢٣٩ . ١٥٥ . ٢٣	زره ١٣٢
سازگار ٢٤٨	زی ٢٩٠ . ٤٩	زریز ٢٩٠
ساطر ٢٩٤ . ٢٤٠	زیب ٥٤	زغن ٢٩٨
ساغر ٩	زییدن ١٠١	زفت ٢٨٨
ساقی ١٩٣	زیر ٢٨٣ . ٢٨٩ . ٢٢١	زقوم ٢٩٨ . ٩٠
سال بد ٢٣٥	زیردست ٢٨٥ . ٢١	زالال ٢٤٢
سال خورد ١٢٥	زیردست کردن ٢٤٢	زالت ٤٣٦
سالک ٩	زیرلب ٢٣٦	زلف ٩٨
سالوک ٢٩٠ . ١٦٥	زیرک ٥٠	زالل ٤٣٦
سام ٢٢٦	زیستی ١١٨	زله ٥
سامان ٤٤٠ . ١٢٥ . ٤٧	زینهار ٢٣٨	زمره ٥٣
سابق ٢٠٣	زیور ٥٩	زمن ٢٧٧
سایه ٢٢	ز	زنی ٢٨٧
ستابه ٢٤٣	زار ٢٢٨	زار ٢٠٠ . ٢٠١
سجنان ٨	زارخا ٢٢٨	زنیل ٢٦١
سیر ٢٧ . ٢٤٩	زاله ١٦٧	زنجیر ٧٥
سبق بردن ٢٢ . ٦٨ . ٤٠٥	زنده پوش ٢٦٨	زندان ٢٢٢
سبك ١٦٢ . ٥٥	زولیده ٢٢٢	زنده ٢٧ . ٢٤٩
سبك سیر ١٠٠	س	زنده رود ١٦٨
سبل ٢٥٤	سانکین ٢٤٤	زنگبار ٢٩٢
سبلت ٢٤٢	ساج ٢٩٢	زنگی ٦٨ . ٢٩٨
سیل ١١ . ٢٨٣	ساختن ١١٩ . ١٥١ . ٢٧٥	زنهار ٤١ . ١٢٥ . ٢٣٠

سرنجکی ٢٩٦	سدرة المتها ٣٠٩	ابن السيل ١٤٢
سرنجی ٢٩٧ . ٢١	سر ١٣ . ١٩ . ٢٠ . ٢٥ . ٤٨	سپاس ١٦ . ٢٣ . ٢٧ . ١٣٥
سر جاده ٢٨	٤٣٠ . ٢٠٣ . ٢٨٦ . ٧٣	٣٥٨
سر چشمه ٦١	سر آوردن ١٠٠	سپاهان ٢٨٨
سر خروی ٣٦٨	سر اندر بردن ١٧	سر افکندن ٢٤٩
سر خوش ١٨٠	سر اندر کشیدن ٢٥٠	سر انداختن ٩
سرمدی ٤٩	سر بستن ٢٥٩	سر بردن ١٣٥ . ٨١
سرزنش ١١٢	سر خویش گرفتن ١٠٤	سهر ٨٧
سر سمری ٣١١ . ١٢٩	٢٥٧ . ٢٠٦ . ٢٠٢	سپیده ٤٠٢
سرشته ٣٧٣	سر داشتن ٢٢٧	ستایش ٣٧١
سروش ٢٣٦	سر در جهان نهادن ٣٥١	ستر ١٣٩
سرفراز ٨٦ . ٢٠	سر دست افشاندن ٢٢٤ . ٥٣	ستوه ٦ . ٥٦ . ٣٦١
سرفرازی ٢٣٠	سر کشیدن ٨١	ستیز ١٣٢ . ١٩٦ . ٢٦٦ . ٢٢٧
سر گذشت ٢٨٣ . ٧٦ . ٤٤	بسر افتادن ٩٢	ستیزنده ٧٥
سر گران ٣٣٩ . ٤٤	بسر بردن ١٥	سجایا ١١
سر گرانی ٢٣٣	بر سر بودن ٢٧٧	سجیل ٤٥
سر گشته ٢٧٣ . ١٠	از سر رفتن ٩٧	سجود ١٩٠
سر مایه ٢٢٢	سر و کار ٢٨٩	سجاب ١٦٩
سرود ٢٤٨	سر آورده ١٠	سجیان ٨
سرور ١٤١	سر انجام ٢٢	سجوه ١٠٨
سروری ٣٧٦	سراسر ٦٠	سخت ٣١ . ٤٢
سروش ٣٦٣ . ١٤٣ . ١١١ . ٦٢	سراسیمه ٢٢٣ . ٢٦٧	سخت بازو ٣٢١
سری ٢٨٩	سراویل ٣٥٢	سخت چین ٣٤٨
سزا ٢١	سرایان ٣٩٩	سخت سنج ٤٥ . ٩٩
سست ٧٨ . ٧٧ . ٢٤	سرایت ٢٢٦	سد ٢٣
سست بیان ٤٢٧	سرباری ١٥٨	سدره ١٢

سپیل ٣٨١	سمن ٣٧٩	سست گرفتن ٢٥٠
سپاح ٣٧	سمن ٧٩	سطر ٣٧٣
سیاحت ٣٦٦	سمند ٢٤١	سطبری ٢٩٤
سیاست ٣٤٩ . ٩٢	سمندر ٢٠٠	سعد زنگی ٢٤
سیاه ٤٢٨	سموم ٤١١	سعادت ٥
سیاه نامه ١٠٣	سندان ٢٥٠	سعی قدم ٧١
سیر ١٧١ . ١٥٨	سندان دلی ٤٢٧	سغبه ٢٧٣
سیرت ٦٧	سندہ ٤٠	سفال ٢٤٢
سیکی ٣٣٩	سنک ١٧٤	سفتن ٥٤
سیلی ٢٧٣	شنک ترازو ٥٢	سفلہ ١٥٣ . ١٢٤ . ١٠٢
سیم سید ٤١٩	سنگلاخ ٣٥٩ . ١٨٠	سفید روی ٢٧
سیدہ چودہ ٤٢٨	سنین ٣٥٤	سفیدہ ٣١٧
سیدہ کار ٣٠٤	سو ١٠٤	سقط ١٧٥
سیدہ نامه ٢٥٦ . ٢٣٤	سوخته ٣٩١	سقلاب ٣٨
	سود ١١١	سقبونیا ١١٤
	سودا ١٧٥ . ١٦٩ . ٩٠ . ٥٠	سکون ٣٠٨ . ٤٩
شاپور ٣٧	سور ٥٤	سکال ١٢٨
شاد ٢٤	سوز ٤٣٠ . ٣٠٣ . ٢٣٦ . ٢٩	سکالیدن ٢٥٢ . ١٣٢ . ٨٠
شاد ہر ١٠٣	سوز جگر ٩٢	سلحدار ١٩١
شاطر ٢٩٩	سوز ناک ٢٢٥	سلطنت ٢٥٣
شاگرد ١٦٥	سوفاز ٤٥	سلم ٢٣٢
شام ١١٧ . ٨٦	سوگوار ١١٧	سلم ٢٨٠ . ٢٧٧ . ٢٤٥ . ٣٩
شان ٤٤٤	سومناٹ ٣٨٨	سم ٨٤
شاهد ٣٦٦ . ١٩٣	سہروردی ١٥٠	سماط ٣٩٧
شب قدر ٤٠٣ . ١٨٦	سہل ١٧٦	سماع ٢٢٢
شب زندہ دار ١٤	سہمکین ٤١٤ . ٥٢	سمر ٢٠٢ . ٥١

شبان ٨١	شکرانه ٢٣٣	شوریده سر ١٨١
شیخانه ٨٢	شکرخنده ٢٥٠	شوق ٢٢٥
شیرنک ٥٤	شکرلب ٢٢٣	شوکت ٨٠
شبرو ٤٢٩	شکستن. از صرف بر ٢٣٥	شهباز ١٧٨
شبهستان ٢٧٥	شکفت ٣٤١	شهری ٢٦
شکور ١٠٥	شکفتی داشتن ٣٠	شهریار ٢٢
شکوک ٢٦٠	شکم ٧	شهنشه ٣٦
شلی ١٦٠	شکوه ٢١	شهوت ٤٨
شبیخون ١٣٤	شکيب ٥٤	شیب ٢٦٨ . ٦ . ٣٧١
شخه ٤٢٩ . ٤٣٠	شکیا ٢١٣	شیدا ٢٠٠
شخ ٧٧	شل ١٦٤	شیر مرد ٩٢ . ٢٥٩
شدن ٤٢٣	شمشاد ٤٦	شیرین نفس ٢٤٤
شر ٤٧	شمع ٦٦	شم ١١
شر انگیز ٨٧	شبه ٤٧	ص
شرع ٥٧	شناسا ١٦٥	صاحب دل ١٩ . ١٨٠
شرک پوشیده ٣٠٠	شعت ٣٦١ . ٣٣٨ . ٣٩٣	صاحب غرض ٥٥
شست ٢٩٣ . ٤٥	شنک ٣٥٧	صاحب نظر ٢٦٣
شستن ١٢	شنیع ٣٣٩	صادق نفس ٢٤٥
شعاد ٢٨٧	شوخی ١٣٥ . ١٩٦	صافی ٤٤٠
شفا ١١٤	شوخی چشم ٢٤٤	صالح ٩٤
شفقت ١٣٩	شوخی ١٩ . ٢٠٤	صمد ٢٣٤
شفاعت گر ٤٢١	شور ١٧ . ٢١١ . ٢٨٨	صبر ٣٧٣
شفیق ٣٣٩ . ٣	شورش ٢١٨	صحر جتی ١٤٧
شقاوت ١٥٨ . ٥	شوره ٢٥٧	صحرا نورد ١٦٥
شقایق ٢٨١ . ٢٤٣	شوریده ١٠٠ . ١١٨	صحی ٢٤٨
شکافتن ١١٨	شوریده رنک ٣٤٥	

طلب ٣٦٨	ضروری ٢١١	صدر ١١. ١٤. ١٤١. ٢٣٩. ٢٤٢
طلبکار ١٠. ٢١. ١٧٩	ضلال ٤٤٠	صدف ١٧
طلب ١٨٣	ضلالات ٢٣٤	صدق ٢٧
طبع ٥٦	ضمیر ١. ٦. ٢٣٢	صراح ٢٤٧
طباب ٤٠	ضیف ٣٧	صرف ١٩٥
طوبی ٢٦٥	ط	صغر ٤٢٣
طور ١١	طارم ٣٢١	صفا ٦٩
طوفان ٧٧	طاعت ١١٥. ١٥٢. ٣٤٥	صفت ١٥٨. ١٨٦
طوق ١٦٢	طاق ٦٤. ٢٤١. ٣١٧	صلا ١٤٢
طی کردن ١٠	طالب ١٠	صلاح ٢٣
طیر ٢٢٢	طامات ٢٤٦	صلب ٦. ٧. ٣٧٥
ظ	طابجه ١٨٤	صلح ١٢٤. ٤٢١
ظفر ٢٩١	طبعی ٣١٧	م ٥
ظل ٢٧	طبع ١٩	صمد ٤٤١
ظن ٤٢٢	طبری ٣١٦	صنادید ٢٤١
ع	طبعی ١٦٩	صنعا ٢٧٦. ٤٣١
عاج ٣٨٨	طراوت ٤٠٠	صنعان ٣٨
عار ٧٣	طرب ٣٨٢	صنوبر ٥١
عارض ٦٦	طریقت ٣٠	صواب ١٧. ٥٦. ١٠٦
عارف ٢١٤	طشت ٢٣٢	صور ٢٠١
عاصی ٢٥١	طعمه ٤١٢	صورت ١٦
عاطفت ٨٢	طعن ٢٩٤	صوف پوش ٢٩٧
عافیت ١٧	طعنه زدن ٤٦	صیت ١٢. ٣٦١
عالی ٢٢	طغول ٣٨١	ض
عام ٥٨. ١٣٦	طفلك ٥٨	ضرب ٢٩٤
عام جوش ٢٣٩	طفیل ١٤. ٤٢٤	ضرورت ٣١٣

عبا ٢٦٠	عظام ١١٨	عين اليقين ٢٩
عبرى ٤١٠	عقت ٤٢٩ . ٣٦٩	عيوب ٢٥١
عتيب ١٩٧	عفيف ٣٦٤	عتوق ٢٦٩
عجب ٢٨٥ . ٣٤١ . ٤١٣	عفو ٩١	
عدل ٣٨٦	عقبى ١٣٩ . ٣٦	ع
عدم ١٩٢	عقرب ٣٩٣	غارت ١٢٧
عدرا ٢٨٨	عقوبت ٤٢٥	غازى ٢٠١
عرش ٨٠	عقول ٤٤٠	غار ٢٣
عرصه ٩٣	علت ٣٧٠ . ٣٦١ . ٥٢	غن ١٤٩
عروس ٢٠٧	علف ١٠٢	غدر ١٣٥ . ٣٧
عروسى ١١٧	علم کردن ٢٩٥	غدير ٢٨٤
عربان ٣٣٣	على ٢٨٠	غذا ٣١١
عز ١٥	عمر ٢٨٢	غربت ٥٨ . ٣٤
عزرايل ٥	عقاب ١١٣	غرش ٢٤٠
عزب ٣٦٦	عنان تاقين ١٣	غرض ٤٧
عزت ٧٣	عنایت ٣٢٧	غرفه ٢٣٥
عزلت ١٩١	عنصرى ٤١٧	غرم ٢٧٦ . ١٢
عزم ١٠٣	عتقا ٣٠٠	غرور ٥٦
عزى ١٢	عقريب ٣٦	غريب ٢٠٩
عسبر ١٨٩	عوج ١٨٥	غريدن ٧٧
عشوه ٤١٠ . ٦٤	عود سوز ٣٧٧ . ٢٦٤	غريق ٢٠٠ . ٧٨
عصار ٣٠٥	عهد ٤١٠ . ٤١ . ١٠٠ . ٤٣٧	غرين ٢٤٠
عصاى کليم ٢٦٠	عيتار ٢٨٨	غريو ٢٤٤ . ١٠٣ . ٥٢
عصمت ٣٦٨	عيان ٣٩٢	غزا ٢٤٥
عصيان ٣	عيسى ٣١٠	غسل ٣٤٤
عطارد ١٥٨	عيش ١٠٢ . ٧٨	غش ٤٢٩

غصه ٦١	فر ٨٧ . ١٧٥	فروشتن ٢٤٢
غلط گفتن ٨٨	فرا ٢٢٧ . فرا شدن ٤٢١	فروغ ١٣
غلغل ٢٥٥ . ٣٩٩	فراخی ٣٢	فرو مانده ٥٠ . ١٣٩ . ١٧٧
غم خوردن ٧٠	فراز ٢ . ١٧٨ . ١٨١ . ٢٦٥ . ٣٨٧	فرو مایه ١٠٥
غمّار ٢٤٩	٤٢١	فریق ٤٤٣
غمکدار ٢٥٠ . ٢٠٦	فراش ٢٧٨	فزون ١٢٤
غنودن ٢٥٨	فره‌پی ٣٥	فسان ٢٤
غنیمت شمردن ١٣١	فرج ٢٢٩ . ٣١١ . ٣٢٤	فضل ١٦
غور ٨ . ٢٣ . ١٠٢	فرجام ٢٢	فضول ٣٣٦
غوغا ٥٦ . ٣٩٤	فرح ٢٠٥	فضیحت ٤٢٥
غیبت ٣٤١	فترح تبار ٦١	فضیلت ٥١
غیب دان ٢٤٤	فرخنده پی ١٤	فقیر ١٨١
ف	فرخنده کیش ٦١	فقیه ٢٣٩
فارباب ٢١٣	فردا ٧١ . ١٣٨ . ٢٦٧ . ٣٠٧ . ٣٦٧	فکرت ٨
فارغ ٤٢٨	فردوسی ١٦١	فکار ١٠٤
فاش ٣٣٥	فرزانه ٩٧ . ١٠١ . ٢٥٢	فلغل ١٩
فاقه ١٥٢	فرزانیکی ٨٦ . ١٣٢	فلک ١١ . ٥٧
فال ١٤٣	فرزین ١٤٥ . ١٥٧	فن ٢٧٢
فام ٢٧٤	فرسودن ٧٠	فوت ٩٧
فایق ١١٤	فرسوده ٢٩٠	فور ٣
فتراک ١٧٢	فرست شمردن ٢٢٧	فهم ٧
فتنه ٢٠ . ١٩٢ . ١٩٤	فرع ١٥	فیلسوفان ٢٩٨
فجر ٢٣٧	فرقدین ٢٤٤	ق
فدا ٢٠٧	فرمانبر ٤٠ . ٤٨	قارون ٩ . ٣٢٢
فدائی ٢٢٩	فرنک ٣٤٥	قاف ٤
	فروتین ٢٨٢	

کالی ۳۱۷	قفا ۳۸ . ۱۲۷ . ۳۵۵	کار آزمای ۳۶۱
قانون ۱۹۰	قلب ۱۲۵ . ۲۱۶	کار آله ۱۳۲
قبا ۱۸	قلم ۳۹ . ۱۹۰	کار بند ۱۸۳
قبا ۱۹۲	قلم کشیدن ۲۰۸	کار د ۱۰۹
قبا ۲۱۶	قلم در کشیدن ۳۷ . ۴۴۳	کارزار ۱۲۲
قبا ۳۰۵	قلم زن ۱۳۱ . ۱۹۰	کارکن ۴۳۲
قبول ۱۴ . ۲۰۷	قلعه ۶۹	کاروانی ۳۲۱
قحط ۷۶	قلندر ۳۵۶	کار ۳۲۳
قدر ۱۴ . ۲۵ . ۲۹۹ . ۴۳۳	قنادرل ۳۷۹	کارزون ۳۵۹
قدرت ۶	قناعت ۳۰۸	کاشتن ۷۲
قدم ۶۹	قند ۱۶	کاغذ . بکاغذ بردن ۱۶
قدوم ۴۴	قطار ۱۵۶	کالیورنک ۴۱۰
قدیم ۱۰۳	قوت ۳۱۰	کالیوه ۲۷۰
قرار . برقرار ۳۰۵	قوس ۱۱۳	کام ۲۰۲ . ۳۰ . ۲۳
قربان ۱۳۰	قوی ۱۱۴	کامران ۳۶۴
قربت ۱۲	قهقهه ۲۱۳	کان ۲۳
قزح ۱۱۳	قیاس ۲۷	کاویدن ۳۶۴
قزل ارسلان ۲۸ . ۹۸	قیامت ۹۲	کبر ۱۲۴
قسم ۳۱۸	قیراط ۱۵۶	کتاب ۳۰۳
قصاض ۱۸۵	قیله ۳۵۲	کتب ۷
قصه ۳۰۴	قیمی ۳۲۳	کجلی ۳۵۲
قضا ۴۰۷ از قضا ۳۹۱		کدخد ۳۵۲
قضارا ۶۵ . ۲۱۳	ک	کدو ۲۴۸
قطار ۳۰۱	کاخ ۱۶ . ۳۶۶	کران ۱۲۱
قعر ۳۷۴	کار بندن ۳۲۷	کرد کار ۲۴ . ۱۴۳
قعود ۳۸۰	بکار آمدن ۹۶	کردن . مکن ۴۲۲ . ۴۲۵

کیسه بر ۱۳۵	کله ۸۷ . ۶۳ . ۲۱	برکردن ۱۷۸ . ۱۰۷
کیش ۴۳۹ . ۲۹۸ . ۱۳۰ . ۱۰۴	کلید ۳۸۷	سی ۲۸
کیقباد ۱۰۱	کم ۳۷۷ . ۹۴ . ۷۳ . ۵۲ . ۱۴	گرس ۲۹۸ . ۳۰
کیله ۳۵۲	کم آواز ۳۲۸	گرم بیشه ۳۲۲
کیما کر ۲۰۵	کم زن ۱۸۲	گرم پيله ۱۹۲
کین ۵۲	کمربسته ۴۶ . ۲۹	گروبیان ۵
کین آور ۳۹۲	کمند ۲۷۱	کره ۳۰۹
کینه ور ۱۲۴	کمین ۵۷	کریم ۴۴۲ . ۱۱
کینه توز ۴۱۹	کن ۸۴	کز ۵۲ کز ترازو ۳۴۶
کیوان ۸۶ . ۶۳	کنار ۳۳۵ . ۲۵	کزدم ۸۷
ک	کنج ۶۸	کسبی ۱۶۹
	کنجشک ۱۵۴	کسری ۱۰۰ . ۱۲
گام ۱۴۲ . ۳۰	کند ۴۹۲ . ۱۶۳	کسوت ۳۶۶
گبر ۱۴۳	کند و کوب ۲۵۴	کنش ۱۷۱
گدا ۱۴	کند پای ۳۸۰	کشتزار ۲۹۵
گذاردن ۳۰ . ۲۷	کندرای ۴۲۹	کشتگاه ۱۸۳
گذاشتن . درگذاشتن ۲۷۴	کنشت ۲۸۴	کشتی ۱۲۹
گذشتن . درگذشتن ۴۳۱ . ۲۸۳	کوتاه بین ۴۷	کنش ۵۶
گراف ۲۲۳	کوتاه دست ۱۳۲	کشور خدا ۲۹
گران ۲۵۵ . ۱۰۲	کوربخت ۳۵۰	کشیش ۳۹۱
گرانی ۲۵۱	کوشش ۴۰۳	کعب ۳۷۵
گراثیدن ۱۳۸	کوشیار ۳۶۶	کفاف ۱۵۳
گربر ۱۴۶	که ۳۶۰ . ۱۸۸ . ۷۴	کفش ۱۶۶
گرد ۸۲ . ۳۵ . ۱۲	کهتر ۸۵	کفن ۹۸ . ۵۴
گرد آمدن ۹۷	کهن سال ۳۶۱	کله ۴۰۱
گرد آوردن ۴۲۴ . ۹۶	کید ۶۴۹	کلک ۶

گو ۱۹۶	گوب ۱۷	گود برآوردن ۱۲ . ۱۲
گوا ۲۵۸	گوبدن ۱۵۰	گود کردن ۹۷
گور ۹۸ . ۶۱	گوز ۲۴۲ . ۸۹	گودش ۲۲
گوش داشتن ۴۸	گوزند ۳۴۶ . ۱۱۳	گودگان ۴۰۸
گوش کردن ۲۱۸	گوزبر ۴۲۸ . ۸۸	گودن فرو بردن ۲۸
گوش گرفتن ۲۰۷	گوشتن ۴۸ . ۳۶	گودنان ۲۸۲
گوش گهاشتن ۲۳۵	بازگوشتن ۹ . ۴۴	گودنکش ۲۹
گوشه ۱۵	برگوشتن ۳۸ . ۱۰	گودنکشی ۱۱۵
گوهر ۴۴	برگوشته اختر ۲۳۶	گودون ۱۰۲
گوی بردن ۲۵۰	برگوشته بخت ۱۰۹ . ۴۲۵	گودیدن ۴۳۱
گوی ربودن ۱۹	گفت وگو ۴۴	برگودیدن ۴۲۷
گویان ۲۴۷	گل ۱۱۷	گوفتن ۱۰۷ . ۷۶
گه ۷۲	گلبن ۶۷	گوفتن اندر ۴۶
گهر ۱۱۸ . ۵۰	گله ۱۵۱	در برگوفتن ۱۷۲
گیتی ۶۵ . ۶	گلك ۲۴۱	گوبین ۱۳۰
ل	گلگونه ۲۹۸	گرم ۲۹۴ . ۱۲
	گلم ۵	گرم رو ۱۵۱ . ۱۶۵ . ۴۲۲
لا ابالی ۴۷	گم ۲۹۸ . ۱۵۶	گرما ۳۸۳
لات ۱۲	گم کردن ۳۵۷ . ۱۹۱	گرمابه ۲۳۲
لاشه ۲۰۳	گهاشتن . برگهاشتن ۱۷۰	گرمابه ۳۶۵
لاغر ۹۳	گهان ۸۵	گرو ۲۳۹ . ۱۳
لاغر از چیزی بودن ۲۰۸	گنج ۱۷ . ۹	گرو بردن ۴۰۴ . ۲۰۴ . ۴۰۴
لاف ۲۳۳	گنجه ۲۴۴	گروه ۷۳
لانه ۱۸۸	گنجه ۹۵	گرویدن ۲۱۴
لب ۱۰۲ در زیر لب ۴۹	گنده ۲۷۹ . ۹۵	گره ۲۵۱
لبس ۲۸	گنده مغزی ۲۷۹	گربز ۴۲۸

محبط ٨	مانده ٣١٢	لتبك ٤٣٥
مخالف ٦٠	ماوا ٢٦٤	لت انار ٣٠٦
مخلص ١٣	ماه پيكر ١١٢	لت انان ٢٥٧
مخبور ٢٣٥	مبرا ٢٧٠	لحد ٣٧٤ . ٤١٥
مخت ١٣٠ . ١٦٤	متفق ٤٢٦	لحظه ٤٢٠
مدارا ١٢٢	مثل زدن ١٨٩	لحن ١٩٨
مدام ١١٧ . ٢٤٦	مجال ١٢	لخت ٣٧٥
مدبر ١٩٠ . ٢٢٧ . ٢٤٢	مجاور ٢٠٥ . ٣٩٢	لختي ٤١٠
مدعى ٢٢٨	مجرد ٢٧٨	لشكر آوردن ٢٥٧
مدغم ٣٩٢	مجرم ٥٢	لشكر كش ٣
مدهوش ١٣١ . ٢٢٣ . ٣٨٩	مجلس فروش ٢٦٢	لشكرى ٢
مدين ٢٨٤	مجموع ١٢٢	لطف ٢٩
مر ٢٢ . ٨٢	محب ٥	لعبت ١١٣ . ٣٥٧
مراعات ٢٣ . ١٨١ . ٢٥٧	معيد ٢٤	لكدكوب ٢١٩
مرتفع ٥٠	محاسن ٢٥٧	لكام ٢٢٦
مرحبا ١٤٢	محتاج ٣١	لوس ١٢٢
مرداد ماه ٤٣٥	مخشم ٩٤	لولوء لا لا ٧
مردان راه ٢٧٧	محدث ٢٢٤	ليك ٥٢
مرداندهرو ٢٨٠	مجرم ٩	لثم ١٨٢ . ٢٢٢
مردهد دل ١٠٧	محروم ٢٠٥ . ٢٧١	
مردمك ١٤٢	مخسر ٨٠	
مردى ١٨	مخفل ١٠٧	ماجرا ٢
مرد ٢٢ . ٧٣ . ٨١	محك ٢٢٢	ماكول ٢٩٥
مربان ٧٢	محكم ٧٥ . ٩٩ . ٣٩٢	مالش ٢٥
مربوبم ١٦٧	محل ٢٢٢ . ٢٤٢	مامك ٢٥٣
مرصع ٣٨٨	محمود ٦٢	مامون ١١٢

معدہ ۷۹	مسخ ۳۴۴	مرعی ۶۲
معدہ انبار ۳۱۵	مسکین ۶۴ . ۵۸	مرغز ۳۴۵
معرف ۲۳۹	مسکینی ۴۳۹	مرغزار ۶۲
معروف کرخی ۲۵۵	مسلط ۴۳۴	مرفق ۳۴۳
معطر ۲۶۴	مشت زن ۱۱۷	مرفوع ۱۲۲
معطل ۱۲۲	مشتیری ۴۱۶ . ۲۵۰	مرفد ۴۳۱
معظم ۱۴۹	مشتغل ۱۹۳ . ۱۳۳	مریق ۳۳۹
معبار ۳۴	مشتی ۱۴	مرکب ۹
معبور ۲۴	مشرف ۳۹	مروت ۶۰
معنی ۲۲۲ . ۱۶	مشعبد ۲۷۹	مرهم ۲۰
معین ۴۳	مشقت ۷۰	مرید ۱۴
مع ۴۳۹ . ۳۸۵ . ۳۰۱	مشاک ۲۴۸	مزاج ۳۸۵
مغاک ۴۱۲	مصالح ۲۶۴ . ۱۱۵ . ۱۰۶	مزجات ۴۴۴
مغرور ۱۷۷	مضاف ۱۳۰	مزد ۲۰۵ . ۷۱
مغز بردن ۲۳۴	مصطفی ۱۱	مزدور ۳۳
مغفر ۲۹۱ . ۱۳۳	مصلحت ۱۰۶	مسافر ۳۶
مفر ۱۲۵	مصلی ۱۴۹	مستجاب ۱۲۲
مفلس ۴۹۶ . ۲۸	مصیبت ۳۱۴	مستحکم ۴۲۴
مقالات ۳۹۳ . ۱۷۰ . ۱۶۶	مطران ۳۹۳	مستغنی ۱۹۲
مقام ۲۸۹	مطرب ۱۳۱ . ۱۰۱	مستظهر ۲۳۴
مقر ۸۰	مطلق ۳۹۶	مستغنی ۶
مقرر ۸۲	معالی ۲۶۲	مستقیم ۳۱
مقصر ۴۴۱	معنکف ۴۲۶	مستکبر ۳۲
مقصودہ ۴۴۱ . ۲۴۵ . ۲۳۵	معجز ۴۱۴	مستکبری ۳۸۴
مقل ۳۵۷	معجز ۱۲	مستور ۳۵۰
مقیم ۹۷ . ۲۶	معجم ۳۶۸	مستی ۱۱۱

مکافات ۳۵	منسوج باف ۳۰۰	مہین ۳۹۰
مکان ۳۴۹	منش ۱۱۲	میان ۱۶۶ . ۶۹
مکرمت ۱۲۷	منشور ۵ . ۱۷۲ . ۴۲۸	میان بستہ ۴۳۹
مکمل ۳۹۳	منصف ۲۸۲	میدہ ۳۱۸
مکنت ۷۷	منعم ۱۶ . ۱۰۲ . ۲۰۴	میزر ۱۸۲
مکنون ۲۶	منعص ۷۸	میغ ۱۲۷
مگر ۱۹	منکر ۴۲۶	میل ۱۹۵ . ۳۵۹
مل ۱۹۱	منور ۴۳۲	میل بشر ۴۷
ملا ۳۳۱	منی ۲۳۸	مینو ۳۹۸
ملازم ۸۳	موید ۱۶۸	
ملایک ۲۷۷	مودی ۳۵ . ۱۰۵	
ملت ۱۲	موسی ۳۲۴	ناب ۴۰۱
ملخ ۷۷	موش کور ۲۲۴	نابالغ ۲۰۳ . ۳۰۳
ملکرانی ۳۴	مولا ۲۷۲	نابخردی ۴۴۲
مسک ۸۸۲	موم شدن ۲۷۱	نابختہ ۳۸۳
مکن ۵۸	م ۵۵ . ۲۰ . ۷۴ . ۲۳۱	نابسندیدہ ۴۳۶
من ۱۲۲ . ۱۴۴ . ۳۷۹	مہبط ۱۱	ناتوان ۲۵۲
منات ۳۸۸	مہتر ۸۵	ناجوانمرد ۱۰۳
مناجات ۱۷ . ۴۳۵	مہد ۱۰۰ . ۳۷۴	ناچار ۱۸
مناخ ۱۸۰	مہر ۲۱۰	ناخدا ۲۱۳ . ۳۰۱
مناخر ۳۴۳	مہرہ ۳۷۵	ناخلف ۳۵۶
منازل ۷۱	مہلت ۴۱۵	ناداشتی ۲۳۵
منت ۱۲۲	مہجات ۹۴ . ۴۴۰	نادر ۹۸
منتہا ۷	مہبان سرای ۴۱	نار ۱۸۰
منجلی ۲۸۰	مہروش ۲۷	ناراستی ۲۳۵
منزل شناس ۲۸	مہیا ۱۰۲ . ۱۱۷	نار ۲۷

نعلین ۳۳۵	نخبرزن ۲۱۶	نارنگی ۳۴۹ . ۲۵۰ . ۵۴
نعم ۳۹۹ نعم گفتن ۱۴۲	نخست ۴۴	ناریدن ۲۰
نغر ۳۵۳ . ۲۴۲ . ۲۲۷	نخل ۳۷۹	ناساخته ۳۲۸
نغزین ۱۷۵ . ۱۱۱ . ۷۳	نخلسند ۳۷۹	ناسازگار ۳۵۳ . ۲۶۵
نفس ۶۸ در نفس ۹۴ . ۴۴۹	نخوت ۳۸۴	ناصر ۳۳۶
نغور ۲۳۵ . ۱۹۱	نخیل ۷۶	ناصواب ۹۴
نغیر ۱۱۰	ندا ۲۰۷	ناطق ۳۶۵
نقاب ۳۶۲	ندیم ۱۰۸ . ۹۳	ناطور ۲۹۵
نقد ۶۹	نرگس ۱۷۷ . ۶۷	ناظر ۳۹
نقره ۲۰۲	نرم ۳۷۷	ناك ۲۲۵
نقل ۲۹۵	نرمی ۲۵۷	ناكام ۸۴
نقیب ۲۴۴	نره ۳۳۰	نالهازار ۲۴۸
نکته ۵۳	نزار ۲۶۰	نام بردار ۲۴ . ۱۷
نکودوی ۳۳۲	نزع روان ۳۱	نامرد ۲۷۱
نکوهش ۱۱۰	نزل ۱۵۲ . ۱۰۸	نامی ۲۶
نکوئی ۳۲۳	نشاط ۴۰۲ . ۳۱۱	نان سحر ۲۶۰
نگاه ۷۳	نشان ۶۷	ناورد ۱۶۷ . ۸۱
نکر ۳۸۵ . ۳۰۹	نصیحتگر ۳۹۰	ناوك ۳۹۲ . ۳۸۸
نگهدار ۳۰	نصیر ۱۴۰	نای ۱۸۲
نگون بخت ۱۶۳	نطع ۹۰	نبرد ۱۲۴
نگوهدده ۲۵۳	نطفه ۶	نبد ۴۴۱
نمدزین ۱۰۸	نطق ۳۳۳	نحاس ۳۰۲
نمط ۷۴	نظامیه ۳۴۱	نحاس ۲۴۳ . ۱۰۵
نمک ۲۹۰	نظر ۲۱۳	نخل ۳۷۹
ننك ۴۱۶ . ۱۰۷	نظم کردن ۱۹	نحاس ۲۵۴
نوا ۳۷۹	نعت ۱۳	نخیر ۱۲۹

نواحی ۱۲۸	نیم‌روز ۶۵	سواس ۱۵۱
نواختن ۸۲	نم ۲۳۶	وش ۲۴۲
نوال ۱۷۴	نبوشیدن ۴۹	وشاق ۲۱۲ . ۳۸۱
نوبت ۳۴ . ۱۱۷ . ۲۷۷	و	وضو ۳۰۳
نوبتی ۷۳	وا ۱۵۱	وعید ۲۵۱
نوخاسته ۳۵۷ . ۴۳۶	واپس ۱۴۳ . ۳۰۵	وقار ۲۳۲
نوشتن ۳۵۵	وادیدن ۱۰۶	وقف ۲۰
در نوشتن ۳	وار ۷۴ . ۵۶ . ۴۰	وقید ۳۱۰
نوشین روان ۲۰	وارث ۱۰۰	ولی ۱۵۱
نویسنده ۴۰	والا ۲۶۸ . ۱۵	وهم ۷
نهاد ۸۸	وامانده ۷۹	
نهان ۴۱	وبال ۱۱۲	هاتف ۱۵۲ . ۲۰۶
مهفت ۱۱۵	وجد ۲۲۲	هامون نوشتن ۳۵۵
نهنگ ۳۵۳	وجود ۲۳ . ۷۴ . ۱۴۰ . ۱۷۱	هجران ۴۰۷
نهیپ ۲۷۱	۱۹۰ . ۲۶۵	هجوم ۱۶۶
نی ۲۲۳	وحدت ۱۹۵	هدف ۱۷۹ . ۲۹۹
نیاز ۲ . ۲۹۷	وحش ۲۷۸	هدی ۱۱
نیت ۱۲۶ . ۱۵۲ . ۳۴۳	وحشت ۸	هراس ۱۱۷ . ۳۵۸
نیران ۲۴۷	وحل ۱۷۶ . ۲۴۱ . ۳۰۵	هرم ۳۷
نیرنگ ۱۳۲	وحوش ۳۱۱	هزبر ۱۲۸ . ۴۹۲
نیرو ۱۳ . ۱۹۶ . ۲۷۶	وحی ۲۳۷	هزیمت ۱۳۱
نیزه ۲۹۴	ورا ۱۳	هش ۳۰۸ . ۴۳۲
نیسان ۱۶۷	ورزیدن ۸۷ . ۱۳۱ . ۴۲۵	هشتن ۱۳۸
نیشتر ۱۲۴	ورطه ۸	هشیار ۴۹
نیک ۱۱۳	ورع ۳۲۷	هلا ۲۶۸
نیکردی ۲۵۷	ورق ۳۶۰	هلال ۶۵ . ۴۱۲

یاور ۲۵	هور ۹۸	هم ۲۷۹
یاوری ۱۵۷ . ۶۲	هوس باختن ۲۵۷	هانا ۵۳ . ۱۹
یاوه گوی ۱۴۶	هوس یختن ۴۰۱	های ۵۶
یتم ۱۲	هوس راندن ۱۱۸	هبت ۱۳۷ . ۲۵
یخ . بریخ نوشتن ۲۵۸	هول ۲۸۸ . ۱۵۰ . ۸۸	هبتا ۴۶
یزدان ۳۹۰ . ۳۲۰ . ۹۱	هولا ۱۷۳	هیجس ۳۹
یزك ۱۳۲	هولناك ۲۳۰	هیجره ۳۸۹
یغها ۴	هیب ۴۲۳	هیجانه ۲۲۶
یكبار ۱۱۳	هیجا ۱۲۵	هیدم ۲۵۹
یكچند ۳۸۰	هیكل ۲۳۷ . ۴۲	هیگنان ۱۴۲
یكدانه ۲۵	هین ۴۴۱	هینشت ۲۳۷
یكدل ۲۵۱	هیون ۳۸۲	هیواره ۲۷۱
یكران ۱۸۹	هیات ۲۴۱	هیپروران ۶۶
یكره ۲۸		هنگام ۳۸
یكسر ۱۰۸	ی	هنگامه کیر ۲۷۹
یكسوار ۳۲	یار ۲۳	هوا ۱۸۱ . ۱۲۷
یکنویت ۴۳۹	یارا ۳۳۹ . ۲۷۴ . ۱۸۲	هواخواه ۴۷
یل ۲۱۶	یاری ۴۴۴	هوادار ۲۲۸
یم ۷	یاقتن . دریاقتن ۹۲	هودج ۳۸۲

To Miss Smail
from his friend Frank W. Jr.
1st January 1899

Soufisme intitulé *نفحات الانس من حضرات القدس* (msc. de la Biblioth. Royale de Dresde), et enfin, mais assez rarement, j'ai puisé l'explication d'un mot persan dans le Dictionnaire *برهان قاطع* Calc. 1818, et celle d'un mot arabe dans le Dictionnaire arabe-persan de Samachscharî publié par Wetzstein, Lips. 1850. Il m'a semblé aussi inutile qu'incommodé d'indiquer à chaque explication la source d'où je l'ai tirée, d'autant plus que souvent il y a eu combinaison. Enfin j'ai indiqué aussi dans le commentaire, comme Sourourî l'a fait lui-même, les variantes les plus importantes que présentaient les textes que j'ai comparés.

Ch. H. Graf.

polations; ainsi dans tous les cas douteux j'ai préféré naturellement les leçons admises par lui. S'il y a en général plus d'analogie pour les variantes entre le manuscrit 5, le texte de Schemî et celui de l'édition imprimée de Calcutta d'un côté et entre les manuscrits 6 et 7 et Sourourî de l'autre, cependant tous ces textes sont presque toujours d'accord entr'eux dans les cas de quelque importance contre l'édition lithographiée de Calcutta, qui se trouve offrir le texte le moins correct de tous. Il ne faudra pas s'étonner, par conséquent, des différences notables qu'on trouvera par ci par là entre ma traduction allemande, pour laquelle je me suis servi de cette édition, et le texte de l'édition que je publie à présent.

Dans les éditions et les manuscrits que j'ai consultés, le texte se trouve divisé par des suscriptions qui se trouvent au commencement de chaque récit, mais ces suscriptions ne sont point les mêmes dans les différents manuscrits; quelques manuscrits se contentent aussi de mettre simplement *حکایت* sans indiquer le sujet de ce qui suit; quelquefois ces suscriptions interrompent fort mal à propos la suite du discours ou ne se trouvent point à la même place dans les différents textes. Je les ai omises entièrement comme ne faisant point partie du texte originaire; cependant comme le lecteur sera quelquefois bien aise de trouver tel ou tel récit, tel ou tel développement sans feuilleter trop longtemps, j'ai ajouté à la fin une table de ces titres pouvant servir de table des matières.

Quant au commentaire, c'est encore Sourourî qui en a fourni la partie principale; ses explications, qui suivent le texte pas à pas, sont en général plus exactes et plus complètes que celles de l'édition de Calcutta, et se distinguent en même temps par une plus grande concision de style. Quelquefois cependant les notes de l'édition de Calcutta m'ont paru éclairer d'une lumière plus vive tel passage en apparence obscur; dans ce cas et dans celui où Sourourî se contente pour toute explication de donner une traduction turque, ce qui arrive assez souvent, j'ai choisi les explications de l'édition. J'ai tiré de plus quelques notices biographiques de l'ouvrage de Gami sur les hommes célèbres du

l'édition avec commentaire lithographiée à Calcutta 1828, en comparant le texte de deux manuscrits de la Bibliothèque Royale de Dresde. Pour la dernière partie de mon travail seulement il me fut permis de m'aider du commentaire persan du célèbre commentateur turc Sourourî († 1561), dont je dus la communication à l'obligeance de l'Administration de la Bibliothèque Royale de Berlin, et je me convainquis bientôt de la supériorité du texte offert par Sourourî relativement au texte fort incorrect de l'édition lithographiée de Calcutta et même de l'édition imprimée des Oeuvres complètes de Sa'dî publiée à Calcutta en 1791-95. L'absence d'une édition imprimée plus accessible aux étudiants que celles de l'Inde et qui offrit les garanties suffisantes de correction, fit naître en moi l'idée de publier un texte rendu aussi correct que possible par la comparaison des éditions et des manuscrits assez nombreux que j'avais pu réunir, et d'y ajouter des gloses puisées dans les commentaires de Sourourî et de l'édition lithographiée de Calcutta, de manière à en former une explication complète et succincte du texte.

Le texte et le commentaire de Sourourî forment le fond du travail que j'offre au public. Les autres textes que j'ai comparés sont :

2. celui de l'édition imprimée des Oeuvres de Sa'dî, Calcutta 1791, in-fol.;

3. celui de l'édition lithographiée du Boustân, Calc. 1828, in-4°;

4. celui du commentaire turc de Schemî;

5. un manuscrit écrit en caractère tha'liq en 903 H. (1497);

6. un manuscrit en caractère neschi écrit en 980 H. (1572);

7. un manuscrit en nestha'liq écrit en 1081 H. (1670).

Ces trois manuscrits ainsi que celui de Schemî appartiennent à la Bibliothèque Royale de Dresde et proviennent de la Turquie.

Le texte donné par Sourourî est en lui-même déjà un texte critique, en ce que ce commentateur indique les variantes principales et les passages qui ne se trouvent que dans des manuscrits moins corrects et qu'il considère comme des inter-

AVERTISSEMENT.

Le Boustân de Sa'dî est un poème didactique et narratif qui traite les mêmes sujets de morale que le Gulistân du même auteur, en entremêlant également les exemples et les préceptes, les récits et les applications; mais il est devenu moins populaire que celui-ci, non seulement parce qu'il est plus étendu, mais parce qu'au lieu du mélange de prose et de sentences versifiées qui font le charme de la lecture du Gulistân, il est écrit tout entier en vers¹ et offre par conséquent plus de difficultés à l'intelligence du lecteur. Le Boustân a paru avant le Gulistân, car d'après les indications que donne Sa'dî lui-même le Boustân fut achevé entre les deux fêtes de l'an 655 (v. Introd. v. 114, 115), c.-à-d. vers la fin de l'an 1257 de notre ère, le Gulistân en 656 = 1258 (ed. Semelet p. 14). Le Gulistân ne forme en vérité qu'une espèce de supplément du Boustân et contient un grand nombre de sentences tirées de celui-ci même; le Boustân est évidemment l'ouvrage principal, il approfondit davantage les questions et entre plus avant dans les profondeurs du mysticisme soufique, surtout au troisième livre; il mérite par conséquent au moins tout autant que le Gulistân d'être lu et étudié par les amateurs de la littérature classique des Persans.

Lorsque je publiai il y a quelques années une traduction en vers allemands du Boustân², je me servis pour ce travail de

¹ Ces vers sont du mètre مقارب مقصور (lire de droite à gauche) comme ceux du Schahnameh.

² Moslicheddin Sa'dî's Lustgarten (Bostan), aus dem Persischen übersetzt von Dr. Karl Heinrich Graf. Jena 1850. 2 voll. 16.

S A M A J E S T E

JEAN

R O I D E S A X E

HOMMAGE

DE DÉVOUEMENT ET DE PROFOND RESPECT

DE SON TRÈS-HUMBLE ET TRÈS-OBÉISSANT SERVITEUR ET SUJET

CHARLES HENRI GRAF.

LE

BOUSTÂN DE SÂDÎ.

TEXTE PERSAN

AVEC UN COMMENTAIRE PERSAN

PUBLIÉ

SOUS LES AUSPICES DE LA SOCIÉTÉ ORIENTALE D'ALLEMAGNE

PAR

CH. II. GRAF.



Vienne.

IMPRIMERIE IMPÉRIALE DE LA COUR ET DE L'ÉTAT.

1858.

SE VEND A LEIPZIG A LA LIBRAIRIE DE DYK.

س ۱۹۱۵۱۲۵

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ ذیرانہ لیا جائے گا۔

۸۹۱۵۵۱۲۵

ص ۱۰۰

تبدیل دولتی

۱۲۸۱/۱۵۱۸

کتابخانه
جامعه ملی
۱- در این کتاب
مفاتیح تصنیف شده است
۲- سنده و جلد و شماره
۳- در این کتاب
۴- در این کتاب
۵- در این کتاب
۶- در این کتاب
۷- در این کتاب
۸- در این کتاب
۹- در این کتاب
۱۰- در این کتاب
۱۱- در این کتاب
۱۲- در این کتاب
۱۳- در این کتاب
۱۴- در این کتاب
۱۵- در این کتاب
۱۶- در این کتاب
۱۷- در این کتاب
۱۸- در این کتاب
۱۹- در این کتاب
۲۰- در این کتاب
۲۱- در این کتاب
۲۲- در این کتاب
۲۳- در این کتاب
۲۴- در این کتاب
۲۵- در این کتاب
۲۶- در این کتاب
۲۷- در این کتاب
۲۸- در این کتاب
۲۹- در این کتاب
۳۰- در این کتاب
۳۱- در این کتاب
۳۲- در این کتاب
۳۳- در این کتاب
۳۴- در این کتاب
۳۵- در این کتاب
۳۶- در این کتاب
۳۷- در این کتاب
۳۸- در این کتاب
۳۹- در این کتاب
۴۰- در این کتاب
۴۱- در این کتاب
۴۲- در این کتاب
۴۳- در این کتاب
۴۴- در این کتاب
۴۵- در این کتاب
۴۶- در این کتاب
۴۷- در این کتاب
۴۸- در این کتاب
۴۹- در این کتاب
۵۰- در این کتاب
۵۱- در این کتاب
۵۲- در این کتاب
۵۳- در این کتاب
۵۴- در این کتاب
۵۵- در این کتاب
۵۶- در این کتاب
۵۷- در این کتاب
۵۸- در این کتاب
۵۹- در این کتاب
۶۰- در این کتاب
۶۱- در این کتاب
۶۲- در این کتاب
۶۳- در این کتاب
۶۴- در این کتاب
۶۵- در این کتاب
۶۶- در این کتاب
۶۷- در این کتاب
۶۸- در این کتاب
۶۹- در این کتاب
۷۰- در این کتاب
۷۱- در این کتاب
۷۲- در این کتاب
۷۳- در این کتاب
۷۴- در این کتاب
۷۵- در این کتاب
۷۶- در این کتاب
۷۷- در این کتاب
۷۸- در این کتاب
۷۹- در این کتاب
۸۰- در این کتاب
۸۱- در این کتاب
۸۲- در این کتاب
۸۳- در این کتاب
۸۴- در این کتاب
۸۵- در این کتاب
۸۶- در این کتاب
۸۷- در این کتاب
۸۸- در این کتاب
۸۹- در این کتاب
۹۰- در این کتاب
۹۱- در این کتاب
۹۲- در این کتاب
۹۳- در این کتاب
۹۴- در این کتاب
۹۵- در این کتاب
۹۶- در این کتاب
۹۷- در این کتاب
۹۸- در این کتاب
۹۹- در این کتاب
۱۰۰- در این کتاب

